هو

121

ديوان

**رئيس السّلسله و اب الطّائفه و سيد الطّريقه القطب الازلي و العالم العلي ابن عبدالله**

حضرت سید نورالدّین شاه نعمت الله ولی طاب ثراه

مقابله و جمع‌آوري نسخ به كوشش محمّد رسا

**فهرست مطالب**

[**مقدمه** 3](#_Toc253705089)

[**قصاید** 9](#_Toc253705090)

[**غزلیات** 33](#_Toc253705091)

[**متفرقات** 405](#_Toc253705092)

[**ترجیعات** 407](#_Toc253705093)

[**قطعات** 414](#_Toc253705094)

[**مثنویات** 434](#_Toc253705095)

[**رباعیات** 466](#_Toc253705096)

[**دوبيتي‌ها** 495](#_Toc253705097)

[**مفردات** 525](#_Toc253705098)

هو

121

**مقدمه**

رَئیس السّلسله و اَبُ الطّایفه و سید الطریقه، العالم العلی جناب سید شاه نعمت الله ولی. نام مبارکش سید نعمت الله فرزند عبدالله، به طوری که خود آن جناب نظماً فرموده است نسب جسمانی وی به بیست واسطه به حضرت رسول (ص) می‌رسد که می‌فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نعمت اللّهم وز آل رسول قرة العین میر عبدالله پدر او محمّد آن سید باز سلطان اولیاء جهان |  | محرم عارفان ربّانی مرشد وقت و پیر نورانی که نبودش به هیچ رو ثانی میر عبدالله است تا دانی |

تا آخر که فرماید:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بیستم جدّ من رسول خداست |  | آشکار است نیست پنهانی |

لقب مبارک وی سید نورالدّین و آباء گرامش در شهر حلب ساکن بوده‌اند، پدرش سید عبدالله از حلب به کیج و مکران آمد و پس از مدتی توقف در مکران با خوانین شبانکاره فارس وصلت نمود و به این سبب عزیمت کوه بنان کرمان کرده در آنجا متوقف شد. ولادت حضرت شاه نعمت الله در کوه بنان در سال هفتصد و سی و یک روی داده که منسوب به خود آن جناب است که فرموده تاریخ تولّد من ذال منقوط است. جنابش پس از تحصیل علوم ظاهری نزد عدّه‌ای از فضلا و علماء از قبیل شیخ شمس الدّین مکّی و سید جلال الدّین خوارزمی و قاضی عضدالدّین و شیخ رکن الدّین شیرازی و تکمیل فضایل صوری، طالب کمالات باطنی گردیده و به صحبت اولیاء الله روی آورده هر جا نشانی از بزرگی و شیخی می‌یافت بی‌درنگ به آن سو می‌شتافت و در وادی طلب مسافرتها نموده ریاضتها کشیده و رنج‌ها دیده است. حضرت شاه پس از گردش ایران به مسافرت ممالک توران و دیار عرب پرداخت و به صحبت بسیاری از مشایخ عظام و عرفای والامقام عصر خود از قبیل سید اخلاطی در مصر و قطب الدّین رازی در مکّه و غیره رسیده. ولی از ملاقات و مصاحبت آنان چهرۀ مقصود بر وی نمودار نگردید تا اینکه در مکّه معظمّه شرف حضور جناب شیخ عبدالله یافعی را دریافت و در خدمت وی مقصود را حاصل دید. آنگاه به امر آن جناب مدت هفت سال مشغول ریاضات و مجاهدات مختلفه گردید چنانکه گاهی به خدمت شبانی مأمور می‌شد تا مراتب سلوک را طی، و به ذروه کمال رسید و به دریافت اجازۀ ارشاد و تلقین عباد مفتخر گردیده و به اشاره جناب شیخ عبدالله به وطن مألوف بازگردید. جنابش در مراجعت از مکّه از خطّه ماوراء النهر عزیمت ایران فرمود و در شهر سبز نزدیک سمرقند چندی توقف نمود و در کوههای آنجا اربعیناتی به پایان برد و در آن ولایت جمعی کثیر و جمّی غفیر دست ارادت به دامان حضرتش زده شرف توبه و تلقین یافتند. گویند عدّۀ ارادتمندان وی در توران و خوارزم قرب صدهزار نفر شدند از این رو بعضی از مفسدین و مغرضین از جمله امیر کلال بخاری که منسوب به سلسله نقشبندیه بود، به امیر تیمور پادشاه وقت عرضه داشت که جناب سید با این عدۀ کثیر که ارادتش می‌ورزند اگر داعیه کند مجال مقاومت نخواهد بود! امیر تیمور به ملاقات جناب شاه آمده عرض کرد: این ملک موطن شما نیست مناسب چنان است که به سمت دیگر عزیمت فرمائید. جناب شاه به مراقبه رفته سپس فرمود: می‌رویم ولی پس از خوردن نان و حلوای فوت امیر کلال! و همانطور هم شد زیرا هنگام حرکت از سمرقند نان و حلوای فوت امیر کلال را آوردند، حضرتش لقمه‌ای تناول فرموده و حرکت نمود. به هر حال جناب شاه از سمرقند به طرف مرو روانه و از آنجا به مشهد مقدّس حضرت رضا (ع) مشرّف گردید و یک اربعین در آنجا بسر آورده متوجّه هرات گردید و در آن بلد به پیروی از سنّت جدّ بزرگوارش صبیۀ میر عماد الدّین حمزه حسینی را به حباله نکاح درآورد و پس از مدتی توقف از هرات متوجّه مولد خود کوه بنان گردیده در آنجا نزول اجلال کرد. در کوه بنان خداوند فرزند ارجمندش شاه خلیل الله را به وی عطا فرمود. پس از هفت سال توقف در کوه بنان به دیدن یزد میل کرد. به آن صوب مسافرت نمود، و در تفت یزد مقام کرد و طرح خانقاه و عمارتی آنجا ریخت و آسیائی و باغی احداث نموده پس از مدتی توقف در تفت عزیمت کرمان فرمود و از کرمان روزی برای تفرج به سرآسیاب ماهان تشریف فرما شد، گویند پیر زالی سفره نانی و کاسۀ ماستی از سر اخلاص حضور وی آورده استدعا نمود که وی در ماهان رحل اقامت افکند. آن جناب قبول فرموده ساکن ماهان گردید و تا آخر عمر ساکن همانجا بود.

سر سپردگان و راه یافتگان بر دست وی بیرون از شمار و مشایخ و بزرگانی که به درک صحبت وی رسیده و از برکات انفاس قدسیه اش بهره مند گردیده‌اند بسیار است که به نام عده‌ای در ذکر معاصرین وی اشاره می‌شود. تألیفات و رسالات علمی و عرفانی و ادبی حضرتش به فارسی و عربی بیش از سیصد رساله و تصنیف کوچک و بزرگ و دیوان اشعار شورانگیز و غزلیات شوق آمیزش بی‌نیاز از تعریف و توصیف است. در قصیده منسوب به آن حضرت که با مطلع قدرت کردگار می‌بینم شروع می‌شود بسیاری از وقایع و اخبار آینده در آن اشاره شده که مشهور و معروف است. حضرتش متجاوز از یکصد سال عمر یافت و هفتاد و چهار سال آن را مستقلاً بر مسند قطبیت و ارشاد عباد متّکی و به هدایت طالبان حقیقت اشتغال داشت. در سال هشتصد و سی و چهار خلافت و جانشینی خود را به فرزند ارجمندش سید برهان الدّین خلیل الله تفویض و وی را مأمور تربیت سالکان و مراقبت و حفاظت خانقاه و مریدان فرمود و خود رخت به عالم بقا کشید و در ماهان در مزار متبرّکی که الآن مطاف عارفان و درویشان است مدفون گردید رحمت الله علیه.

**مشاهیر معاصرین آن جناب از مشایخ و بزرگان عرفا:**

1 میر سید علی همدانی؛

2 خواجه اسحق ختلانی؛

3 پیر جمال الدّین اردستانی؛

4 شاه قاسم انوار؛

5 شیخ صدر الدّین اردبیلی؛

6 خواجه بهاء الدّین نقشبندی؛

7 خواجه محمّد پارسا؛

8 خواجه ابونصر پارسا؛

9 مولانا نظام الدّین خاموشی؛

10 جلال الدّین یوسف اوبهی؛

11 خواجه علاء الدّین چشتی؛

12 نورالدّین حافظ ابرو؛

13 سید محمد نوربخش؛

14 شیخ زین العابدین ابوبکر خوافی؛

15 سید نظام الدّین محمود ملقب به داعی الله.

**از علماء و فقهاء:**

1 ابوعبدالله شمس الدّین محمّدبن مکّی معروف به شیخ شهید اول؛

2 شیخ رکن الدّین شیرازی؛

3 سید جلال الدّین خوارزمی؛

4 عبدالرّحمن بن رکن الدّین معروف به قاینی عضدالدّین؛

5 سید علی بن محمد بن علی شهیر به میر سید شریف جرجانی؛

6 خواجه افضل الدّین محمد صدر ترکه اصفهانی؛

7 مشرّف الدّین اسمعیل بن ابی بکر شافعی مشهور به ابن الحرمین؛

8 احمدبن محمد بن فهد حلّی مؤلف عدّة الدّاعی که از بزرگان فقهای شیعه است و در تصوّف او نیز شک و اختلافی نیست.

**از سلاطین و امراء:**

1 امیر تیمور گورکانی و پسرش شاهرخ میرزا.

از شعرا و حکما:

1 بابا سودائی ابیوردی؛

2 شیخ شرف الدّین علی یزدی؛

3 محمد شیرین مغربی؛

4 شیخ ابواسحق معروف به شیخ اطعمه؛

5 میر مختوم شیرازی شاعر.

چون به ذکر فرمایشات شورانگیز و کلمات حقایق آمیز آن حضرت با بودن تألیفات و رسائل وی که حاوی همه قسم مطالب و معارف و دقایق و نصایح است در اینجا احتیاج نیست و این مختصر گنجایش حتّی شمّه‌ای از افاضات عالیه و فراوان آن حضرت را ندارد، لذا از ورود در آن باب صرف نظر شده خواهندگان را به تألیفات دقیقه آن حضرت ارجاع می‌دهد و فقط به ذکر چند کرامت از وجود فایض الوجودش اکتفا می‌ورزد:

مشهورترین كرامت آن جناب که در همه تذکره هائی که شرح حال ایشان را نوشته، ذکر شده همان قضیه آن حضرت با امیر تیمور و ظهور مصداق گر جهان را خون بگیرد مال مال، کی خورد مرد خدا الاّ حلال که شرح آن چنین است که چون هجوم خلایق به ورود در سلک ارادتمندان حضرت شاه و ازدحام عام برای توبه و تلقین به حضورش به سمع امیر تیمور رسید، از کثرت مریدان و رغبت مردمان و تشرّف حضور آن جناب ترسیده حضرتش را به هرات طلبید. وی حسب الامر سلطان عازم هرات شد و برای مدّتی در آنجا رحل اقامت افکنده همواره به کار خویش که نشر علوم ظاهر و بسط و ظهور کمالات باطنی بود مشغول و در هدایت خلق کماکان سعی بلیغ مبذول می‌فرمود، چنانکه جمعی از امراء سلطان نیز بدائرۀ ارادت آن حضرت وارد شدند و به مراسم خدمت قیام داشتند، و با اینکه خود سلطان هم غالباً حضورش شرفیاب و از برکات مصاحبت آن حضرت مستفیض می‌شد مع ذلک به سبب استغنائی که طبعاً آن حضرت در سلوک با سلطان ظاهر می‌فرمود غبار کدورتی بر خاطر سلطان نشسته بود، و ظاهراً همین غبار کدورت باعث شد که امیر تیمور چنین سؤال معترضانه و در تعقیب آن چنان امتحان مغرضانه‌ای از حضرتش بنماید که روزی در هنگام مصاحبه با آن جناب عرض کرد که: با آنکه شما به ولایت معروف و به زهد و تقوی موصوف هستید چگونه است که می‌بینم با امرای دولت من و محتشمان اردو مصاحبت و مجالست و در اکل و شرب با آنها مشارکت می‌فرمائید و از لقمه‌های شبهه ناک بی‌پروا تناول می‌نمائید؟ آن حضرت در جواب تبسمی فرموده گفت:

گر بگیرد خون جهان را مال مال کی خورد مرد خدا الاّ حلال

البته این جواب وی را قانع نکرد و پسند خاطر وی نیفتاد بلکه ممّد اعتراض و مؤید بدبینی حتّی تکدّر خاطر وی گردید، از این رو در مقام امتحان آن حضرت برآمده و محرمانه به خوانسالار خود دستور داد که فردا برّه‌ای به طریق ظلم و جور از مظلومی ناتوان گرفته به طبّاخ دهد که از آن اقسام اطعمه ساخته موقع نهار بر سر سفره وی گذارد، و ضمناً از حضرت شاه استدعا نمود که ناهار فردا را در مصاحبت وی صرف نمایند. خوانسالار به فرموده عمل نمود و از پیره زنی نحیف برّه‌ای به جبر گرفته به طبّاخ داد، وی نیز انواع اطعمه ساخته بر سفره سلطان گذارد، چون سلطان به اتّفاق حضرت شاه ولی به سفره نشستند، سلطان به تواضع تمام از هر قسم غذای مطبوخ از برّۀ مزبور تقدیم حضرتش می‌نمود و وی بسم الله گفته میل می‌فرمود. پس از خاتمۀ ناهار سلطان گفت این چه حالت است که می‌بینم، غذائی که می‌دانم بی‌شبهه حرام است بدون تأمّل میل فرمودید و حلال دانستید؟! آنگاه ماجرای برّه گرفتن از پیره زن را مشروحاً عرض کرد. آن حضرت فرمود بهتر است تحقیق و تفتیش بیشتری در این باب بفرمائید که شاید حکمتی در آن نهفته باشد. سلطان دستور داد پیره زال صاحب برّه را به مجلس حاضر کرده شرح قضیه را از وی سؤال نمود. پیره زال گفت:‌ای شاهِ جهان فرزندی دارم که به سرخس به جلاّب کشی رفته بود و مدتی از وی بی‌اطلاع بودم و اخبار اضطراب آمیز و وحشت خیز از وی می‌شنیدم، نذر کردم که اگر به سلامت باز آید برّه‌ای نیاز خدمت سید نعمت الله نمایم، روز گذشته پسرم به سلامت باز آمد، طبق نذر خود برّه‌ای به خدمت سید می‌بردم که غلامان سلطان آن را به عنف و جبر از من گرفته و به مطبخ شاهی آوردند و به زاری من اعتنائی نکردند. شاه از شنیدن این سخن شرمسار و منفعل شده از حضور مبارکش عذر خواهی نموده خواستار عفو گردید، آنگاه رخصت داد که حضرتش به وطن مألوف مراجعت فرماید.

دیگر آنکه در مسافرت مصر با چند نفر از اصحاب به ملاقات میر سید حسین اخلاطی تشریف می‌برد، هنگامی که به قرب محل می‌رسند، میر حسین آگاه شده به ملازم خانقاه خود دستور می‌دهد که جناب شاه و اصحاب را در صفّه‌ای که نزدیک خلوت وی است وارد کنند و قبل از ورود طبقی نُقل آنجا جهت ایشان می‌فرستد. جناب شاه پس از ورود مختصر تأملی نموده می‌فرماید بهتر است به محلی دیگر برویم و از صفّه بیرون می‌روند، بلافاصله سقف فرو می‌ریزد و همه متعجب می‌شوند. سپس سید حسین از خلوت بیرون آمده در غرفه‌ای که مشرف به رود نیل بوده با جناب شاه ملاقات و خلوت می‌نماید. میر می‌گوید می‌خواهم از حالات شما بهره مند شوم. جناب شاه می‌فرماید ما نیز همین تقاضا را از شما داریم. میر سید حسین از علوم غریبه مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا رمزی بر ایشان ظاهر کرد و دریچه‌ای که به طرف رود بود گشود و آب رود را در نظر حضرت شاه به چندین قسم نمایش داد. حضرت شاه فرمود ما را از این قسم حالات نیست مدّعا و دعوی ما کیمیای فقر محمّدی است، و از خلوت بیرون تشریف آورده مراجعت می‌فرمایند، پس از قطع مسافتی حقّه‌ای سر بسته و مهمور به وسیله درویشی برای سید حسین می‌فرستند، چون سید حسین سر حقّه را می‌گشاید قدری پنبه و آتش در آن می‌بیند. متعجب شده، می‌گوید، افسوس که قدر صحبت نعمت الله را ندانستم. دیگر آنکه درویشی که حقّۀ ارسالی را برای سید حسین می‌برده در راه به خاطرش رسید که کاش حضرت سید چند روزی در صحبت میر سید حسین توقف می‌فرمود که ما از عمل کیمیا بهره ور شده از فقر و فاقه خلاص می‌شدیم، چون به خدمت آن حضرت برگشت آن حضرت سنگ ریزه‌ای از زمین برداشته پیش وی انداخته، فرمود: این سنگ را نزد جواهر فروش برده قیمت آن تعیین کن و بازگرفته بیاور. چون آن درویش سنگ ریزه را به جواهری برد، جواهری پاره‌ای لعل دید که در عمر خود ندیده بود، آن را یکهزار درهم قیمت کرد، درویش سنگ را گرفته حضور حضرت شاه آورد و حضرت شاه امر کرد سنگ لعل شده را صلایه نموده شربتی بساختند و به هر درویش جرعه‌ای از آن چشانید. دیگر آنکه در مصر به مغازه‌ای وارد شد که در آن مغازه مجذوبی مسکن داشت بابا حاج علی نام که همیشه در پیش او آتش بدون مدد خارج می‌سوخت و از او حالات غریبه بسیار سر می‌زد و خلق مصر اعتقاد عظیمی به او داشتند. آن حضرت پس از آنکه آن درویش را دریافت از خود غایب گردید، متوجّه حال او شد. چون از آن توجه باز آمد درویش مجذوب را در روی افتاده و آتش را خاکستر گردیده یافت. پس از زمانی درویش به هوش آمد. دست ارادت به دامن آن جناب زده در سلک ارادتمندان درآمده ملازم حضرت بود و پس از مرگ نزدیک ماهان مدفون گردید.

و نیز در نامه دانشوران آورده که حضرت در سفری که از یزد از راه بافق متوجه کوه بنان بود چون به منزل چاره قادر رسید کاروانی را دید که آنجا بار انداخته‌اند، هنگام حرکت کاروان عده‌ای قطّاع الطّریق که کمین گرفته بودند به میان قافله ریخته تمام اهل قافله را دست بسته انداختند. آنگاه متوجّه آن حضرت شدند تا وی را نیز گرفتار کنند وی به جانب ایشان نگاهی تند و نظری غضب آلود انداخت، حرکت از دست و پای دزدان رفته و دست و پای اهل قافله نیز باز شد. اهل قافله دزدان را دست بسته به حضور شاه آوردند، جنابش از روی عطوفت دزدان را نصیحت و ارشاد فرموده، از آن فعل قبیح توجّه داد و به گشودن دست آنان اشارت فرمود، و قافله به سلامت از آن منزل گذشتند.

در اول توقف آن حضرت در ماهان سلطان احمد شاه هندی که ارادت کامل به مشایخ و بزرگان طریقت داشت، صیت کمالات و آوازه کشف و کرامات حضرتش را شنیده، چند نفر از علماء و صلحا را با تحف و هدایای شاهانه حضور آن حضرت روانه و استدعای خیر و طلب همّت نمود. حضرت شاه آنها را مورد لطف و عنایت قرار داده و هنگام مراجعت آنها یکی از مریدان مقرّب خود موسوم به ملاّ قطب الدّین کرمانی را همراه آنها به دکن روانه کرده و با وی تاج سبز دوازده ترکی برای سلطان احمد مرحمت فرمود. در همان ایام احمد شاه در هندوستان با خصمی به نام فیروز شاه مشغول جنگ و جدال بوده و در خواب دیده بود که شخصی تاج دوازده ترکی به وی داده، گفت: این تاج شاهی است که بزرگی گوشه نشین و تاج بخش برای شما داده است. چند روزی از رؤیای احمد شاه نگذشته بود که ملاّ قطب الدّین به خدمت رسید، تا چشم سلطان به وی افتاد، فرمود: این همان شخصی است که در رؤیا تاجی برایم آورد! آنگاه با وی با محبت و احترام برخورد نمود. ملاّ قطب الدّین با اجازۀ وی تاج مرحمتی حضرت شاه ولی را از صندوق بیرون آورد تا به وی تقدیم کند، تا چشم شاه به تاج افتاد گفت: عین همان تاجی است که در خواب به من هدیه شد، و آن را با احترام تمام بر سر گذاشت. پس از مدّتی مجدداً سلطان احمد شاه چند نفر از مقرّبان خود را حضور حضرت شاه ولی روانه نموده درخواست کرد که یکی از فرزندان خود را به هندوستان بفرستند که وی از حضور شریفش فیض یاب و از زیارتش بهره مند باشد. حضرت شاه ولی چون فرزند ذکوری جز شاه خلیل الله نداشت و دوری آن جناب را تحمل نمی‌توانست، نوۀ خود شاه نور الله فرزند شاه خلیل الله را روانه هند نمود که احمد شاه وی را با استقبالی شایان و احترامی فراوان وارد دکن نموده و وی را مورد همه گونه عنایت و مکرمت قرار داده بر جمیع مشایخ طریقت و اشراف و اعیان دولت مقدّمش می‌داشت و به لقب ملک المشایخ ملقبش ساخت و بالاخره به دامادی خود سرافراز و صبیه مکرمه خود را به عقد زوجیت وی درآورد.

برای حضرتش کرامات فراوان دیگر در کتب و تذکره‌ها ذکر شده و روایت گردیده که ذکر همۀ حالات حضرتش از حوصله و گنجایش این مختصر خارج است لذا به همین قدر اکتفا می‌كنیم و تيمناً سرودۀ آن حضرت را حسن ختام اين گفتار قرار مي‌دهيم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دمبدم دم از ولاي مرتضي بايد زدن نقش حبّ خاندان بر لوح جان بايد نگاشت دم مزن با هر كه او بيگانه باشد با علي رو به روي دوستان مرتضي بايد نهاد لا فتي الّا علي لا سيف الّا ذوالفقار در دو عالم چهارده معصوم را بايد گزيد پيشوائي بايدت جستن ز اولاد رسول از حسن اوصاف ذات كبريا بايد شنيد گر بلائي آيد از عشق شهيد كربلا عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند با تقيّ و با نقيّ و عسكري يكرنگ باش هر درختي كو ندارد ميوة حبّ علي دوستان خاندان را دوست بايد داشت دوست سرخي روي موالي سكّة نام عليست بي ولاي آن ولي لاف از ولايت مي‌زني ما لوائي از ولاي آن ولي افراشتيم بر در شهر ولايت خانه‌اي بايد گزيد از زبــان نـــعمت‌الله مـنقبـــت بــايـــد شنيــد |  | دست دل بر دامن آل عبا بايد زدن مُهر مهر حيدري بر دل چو ما بايد زدن گر نفس خواهي زدن با آشنا بايد زدن مدّعي را تيغ غيرت بر قفا بايد زدن اين نفس را از سر صدق و صفا بايد زدن پنج نوبت بر در دولتسرا بايد زدن پس قدم مردانه در راه خدا بايد زدن خيمة خلق حسن بر كبريا بايد زدن عاشقانه آن بلا را مرحبا بايد زدن دم به مهر موسي از عين رضا بايد زدن تيغ كين بر خصم مهدي بي‌ريا بايد زدن اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا بايد زدن بعد از آن دم از وفاي مصطفي بايد زدن بر رخ دنيا و دين چون پادشاه بايد زدن لاف را بايد كه داني از كجا بايد زدن طبل در زير گليم آخر چرا بايد زدن خيمه در دار السّلام اولياء بايد زدن بـر كـف نعليـن سيّـد بــوسـه‌هـا بـــايـد زدن |

**قصاید**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

|  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| از تتق کبریا صورت لطف خدا درۀ بیضا بود صورت روحانیش در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد برزخ جامع بود صورت جمع وجود معنی ام الکتاب نور محمد بود بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر نقطۀ آخر خوشی شکل الف نقش بست دایرۀ فرض کن جمله نقاطش ظهور خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل جامع این نشاتین صورت و معنی او مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات اول اسم حروف ساخت مسمی باسم ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم معنی اثبات کو با الف و لام الف هاو دو لام و الف جمع کن و خوش بگو هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم جام حبابی بر آب هست درین بحر ما مخزن گنج اله کنج دل عارفست | | | | |  | | بسته نقابی ز نور روی نموده بما شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا اصل همه عین او عین همه عینها زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا نقطۀ اول بگیر نام کنش مبتدا حسن از او یافته یوسف زیبا لقا حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما یافت هویت ز او داد هدایت بما کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا ها طلب از چهار حرف طرح کنش آنسه تا زود گذر کن زلا تا که نیابی بلا ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما در طلب گنج او در دل عارف درآ | | | | |
|  | | | نعمةوالله بهم کرد ظهوری تمام آینه را پاک دار تا که نماید تو را | | | | |  | | | |
| تا ز نور روی او گشته منور آفتاب وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون هر که از سر ازل نور ولایت دید گفت آفتاب از جسم و جان شد پاک او تا نور یافت گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود نقطه اصل الف کان معنی عین علیست تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او رأی خورشید تابان خصم او خاشاک ره با وجود خوان انعام علی مرتضی سایۀ لطف خدا و عالمی در سایه‌اش سنبل زلف سیادت می‌نهد بر روی گل تابزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس آستان بارگاه کبریایش بوسه داد تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار | | | | |  | نور چشم عالمست و خوب و درخور آفتاب مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب دیگران چون سایه اندو نور حیدر آفتاب پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب چشم مردم نور دیدو شد منور آفتاب در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب قرص مه یک گرده ای خوان از محقر آفتاب نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب | | | | | |
|  | | | نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب ذره ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب | | | | |  | | | |
| از نور روی اوست که عالم منور است سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق زوج بتول باب امامین مرتضی مسند نشین مجلس ملک ملائکه هر ماه ماه نو بجهان مژده می‌دهد | | | | |  | حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است سردار اولیا و وصی پیمبر است در آرزوی مرتبه و جای قنبر است یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است | | | | | |
| اسکندر است بنده او از میان جان گیسوگشاد و گشت معطر دماغ روح چودش وجود داد بعالم از آن سبب خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست مداح اهلبیت بنزدیک شرع و عقل لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست گوئی که خارجی بود از دین مصطفی هر مؤمنی که لاف ولای علی زند یا دست جود او چه بود کان مختصر او را بشر مخوان تو که سر خداست او طبع لطیف ماست که بحریست بیکران هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل | | | | |  | چوبک زن درش بمثل صد چو قیصر است رو را نمود و عالم از آنرو مصور است عالم بیمن جود و جودش منور است صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است مجموع آسمان و زمینش مسخر است دنیا و آخرت همه او را میسر است میکن مگو که این سخنت بس مکرر است خارج مگو که خارجی شوم کافر است توقیع آن جناب بنامش مقرر است با همتش محیط سرابی محقر است او دیگر است و حالت او نیز دیگر است هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است | | | | | |
|  | | سید که دوستدار رسولست و آل او بر دشمنان دین محمد مظفر است | | | | | | | |  | |
| مرد مر دانه شاه مردان است در ولایت ولی والی اوست سید اولیا علی ولی گرچه من جان عالمش گفتم | | | | |  | در همه حال مرد مردان است بر همه کاینات سلطان است آنکه عالم تنست و او جان است غلطی گفته‌‌ام که جانان است | | | | | |
| بی ولای علی ولی نشوی ابن عم رسول یار خدا یوسف مصر عالمش خوانم نه فلک با ستارگان شب و روز دیگران گر خلاف او کردند واجب است انقیاد او بر ما حسب و هم نسب بود بکمال مهر او گنج و دل چو گنجینه بر در کبریای حضرت او دوستی رسول و آل رسول باطنا شمس و ظاهرا ماه است رو رضای علی بدست آور | | | | |  | گر ترا صد هزار برهان است آن خلیفه علی عمران است شاه تبریز و میر او جان است گرددولت سراش گردان لاجرم حالشان پریشان است خدمت ما بقدر امکان است عمل و علم او فراوان است خانه بی‌گنج کج ویران است شاه عالم پناه دربان است نزد مؤمن کمال ایمان است نور هر دو بخلق تابان است گر تو را اشتیاق رضوانست | | | | | | |
|  | | یادگار محمد است وعلی نعمت الله که میر مستان است | | | | | | |  | | |
| گر نه آب است اصل گوهر چیست همه عالم چو گوهری دریاب نقطه در دور دایره بنمود خط فاصل میان ظلمت و نور گرنه می ساغر است و ساغر می نزد ما موج و بحر هر دو یکی است جام گیتی نماست یعنی دل عالمی از وجود موجودند گر یکی را هزار بشماری گر بدانی حقیقت انسان نقش عالم خیال اوست ببین بمثل گر نمود حق جوئی لوح محفوظ را روان میخوان گرنه آب و حیات معرفت است بزم عشقست و عاشقان سرمست گر نگوئی که مصطفی حقست | | | |  | جوهر گوهر منور چیست با تو گفتم بدانکه گوهر چیست گرنه آب است این مدور چیست جز وجود مضاف دیگر چیست در حقیقت بگو که ساغر چیست بجز از آب عین مظهر چیست بکف آور ببین که دلبر چیست کس نگوید وجود خود بر چیست آن همه جز یکی مکرر چیست باز یابی که صدر مصدر چیست ورنه معنی این مصور چیست حلقۀ سیم و خاتم زر چیست تابدانی که اصل دفتر چیست عین کوثر بگو که کوثر چیست به از این جنت ای برادر چیست بازوی ذوالفقار و حیدر چیست | | | | | |
| نعمت الله مظهر عشق است منکر او بغیر کافر چیست | | | | | | |
| عمر بی عشق میگذاری هیچ ماسوی الله طلب کنی شب و روز در دو عالم بجز یکی نبود دنیی وآخرت رها کردی یار کز جور یار بگریزد در میانست یار ما با ما جان بجانان سپار و منت دار در خماری و می نمی­نوشی همه عالم حقیقتاً مائیم خم می خوش خوشی بجوش آمد با سخن های میر ترکستان ما حریف محمدیم(ص) امشب | | | |  | حاصل از عمر خود چه داری هیچ بعدم میروی چه آری هیچ این عددها که می شماری هیچ آری آری چه میگذاری هیچ باشد آن یار هیچ ویاری هیچ گر تو بیچاره در کناری هیچ ور بمنت همی سپاری هیچ باز فرما که درچه کاری هیچ نیست خود غیر ذات باری هیچ گر توانگور می فشاری هیچ چه بود گفته بخاری هیچ گر تو با گل نه ای بخاری هیچ | | | | | |
| نعمت الله را کنی انکار منکر شاه و شهریاری هیچ | | | | | | |
| بنازم جان روح افزای سید همه اسرار او دارد کماهی توان دید آفتاب هر دو عالم سر افرازی کنی در­ دین و دنیا بنزد همت ما هفت دریا ز سید غیر سید من نجویم محمد سید و سادات عالم برای ما نباشد هیچ مخفی شکر ریزی کنی در مصر معنی ز سر سینۀ بی­­کینۀ او دم جان بخش از عیسی طلب کنی غلام سیدم از جان و از دل بفردا می­دهد امروز وعده | | | |  | بنازم صورت زیبای سید بنازم آن دل دانای سید بنور دیدۀ دانای سید گرت در سر بود سودای سید بود یک قطره از دریای سید ندارم هیچکس بر جای سید شدند از جان و دل مولای سید اگر باشیم ما بر رای سید بصورت گر خوری حلوای سید شدم واقف من از ایمای سید ز موسی جوید و بیضای سید بخاک پای بی­همتای سید بنازم وعدۀ فردای سید | | | | | |
| دو چشم نعمت الله نور از او دید که باشد روز و شب ماوای سید | | | | | | |
| خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد گر مومنی و صادق با ما شوی موافق در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته صلوات اگر بگوئی یابی هرآنچه جوئی ای نور دیدۀ ما خوش مجلسی بیارا مانند گل شکفتیم و درّ لطیف سفتیم والله که دیدۀ من از نور اوست روشن گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان بی­شک علی ولی بود پروردۀ نبی بود گویم دعای سید خوانم ثنای سید | | | |  | گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد کوری هر منافق صلوات بر محمد بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد جان منست و من تن صلوات بر محمد شادی روی یاران صلوات بر محمد شاه همه علی بود صلوات بر محمد جانم فدای سید صلوات بر محمد | | | | | |
| خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع­الله خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد | | | | | | |
| در دو عالم چون یکی دارندۀ اشیا بود جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله آتشست و باد و آب و خاک ای یار عزیز طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم­تر آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوتست مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین چون ببرج خویش آیند اینزمان آنهفت شاه نحس اکبر دان زحل پس سعدا کبر مشتری سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه غاذیه با نامیه با مولده مخذومه­اند هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن کدخدای ملک هفتم جانب چپ­دان سپرز سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان سینه­ات سرطان و سر میدان اسد ای شیردل ناف میزان دان و مزدی عقربست و قوس دان فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن | | | |  | هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود خاک سر دو خشک و سودا همچو او اینجا بود هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود استخوان و پوست و پی بارک هم از بابا بود امر او از قدرتش بالای هر بالا بود تا رسد نوبه مه کامل همه اعضا بود جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود هر یکی در برج خود کیخسرو ودارا بود دیدۀ افلاک زایشان روشن و بینا بود آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود خادمه باشند این هر چار در تنها بود باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود صحت این هفت تن در جنت الماوی بود پس جگر باشد که او قسمت گر اعضا بود گرده همچون مشتری و زهره­ات طغرا بود گه نشسته گاه خفته گه گهی بر پا بود هر دو پایت ایبرا در فی المثل جوزا بود رودهایت سنبله جزوی از این اجزا بود هر دو زانو جدی و ساقت دلو و حوتت پا بود حق محیط و نقطه روح و دایره آشنا بود | | | | | |
| یادگیر این نکته­های نعمت الله یادگار تا تو را امروز پند و مونس فردا بود | | | | | | |
| دل چو سلطان ملک جان گردد چون ز چونی رسد به بیچونی دل ز صورت چو رو بمعنی کرد گرد بر گرد نقطۀ وحدت اول خویش را چو بشناسد چون طلسمش شکسته شد بدرست نقد دل قلب از آنش میخوانند گاه باشد مجاور کعبه عرش اعظم دل است و آن دل ماست هر که شد غرقه اندر این دریا چون ز هستی خود شود فانی هر که دل را شناخت درد دو جهان لیس فی الدار غیره دیار | | | |  | پادشاه همه جهان گردد مالک ملک لامکان گردد بی­نشانش همه نشان گردد همچو پرگار خط کشان گردد مهدی آخر الزمان گرد گنج پنهان بر او عیان گردد که ملقب باین و آن گردد گاه مست در مغان گردد بدلیل این سخن بیان گردد قطره­اش بحر بیکران گردد باقی ملک جاودان گردد فارغ از سود و از زیان گردد این چنین کن اگر چنان گردد | | | | | |
| سخن دل ز گفتۀ سید مونس جان عاشقان گردد | | | | | | |
| هرچه مقصود تو است آن گردد آفتاب ارچه شب نهان گردد دارم امید آنکه هر گوشه هر فقیری توانگری یابد همچو من رند مست کی یابد رد نگردد بهیچ رو هرگز باش ایمن که ما رها نکنیم هر معانی که خاطرت خواهد یار ما دوستدار آل رسول هر که یابد خبر ز حال وجود نوبهار است منع نتوان کرد همه کس دوستدار خود سازد متمکن نشسته با یاران عارفی کو بمادهد دل را | | | |  | هرچه گوئی چنین چنان گردد روز روشن چو شد عیان گردد مامن جمله مومنان گردد پیر از دولتش جوان گردد گرچه گرد جهان روان گردد هرکه مقبول مقبلان گردد هرکه همراه عارفان گردد آن معانی بتو بیان گردد سرور جمله عاشقان گردد واقف از حال همکنان گردد بلبل ار گرد گلستان گردد فارغ از جمله دشمنان گردد نه روان گرد این و آن گردد جان ما در پیش روان گردد | | | | | |
| در جهان هر که نعمت الله یافت سرور جملۀ جهان گردد | | | | | | |
| رند مستی که گرد ما گردد هرکه با جام می­بود همدم خوش امینی بود که همچون ما بیقین هر که خویش بشناسد بیشکی جز یکی نخواهد دید هر که با ما نشست در دریا بار اغیار بارها بکشد درد دردش بنوش و خوش می­باش بر در او کسیکه یابد بار لذت ما بذوق دریابد آنکه بینا بود عصا چه کند هر که گردد بگرد میخانه عشق باقی و ما باو باقی شود از غیر عشق بیگانه | | | |  | گر گدائیست پادشا گردد کی ز همدم دمی جدا گردد محرم راز کبریا گردد عارف حضرت خدا گردد دیده گرگرد دو سرا گردد واقف از حال و ذوق ما گردد از در یار هر که وا گردد که تو را درد دل دوا گردد بر در غیر او کجا گرد هر که در عشق مبتلا گردد کور باشد که با عصا گردد بگذارش مدام تا گردد کی بقائی چنین فنا گردد آنکه با عشق آشنا گردد | | | | | |
| هر که را سیدش بود خواجه بنده دیگری چرا گردد | | | | | | |
| رندان باده نوش که با جام همدند حقند اگرچه خلق نمایند خلق را دانندگان حضرت ذات و بذات او بیشند از ملایک و پیشند از همه ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم مستان درد خواره و رندان دردمند باقی لایزالی و فانی لم یزل معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان روح الله­اند در تن مردم چو جان روان نوشند می ز جام غم انجام ما مدام جمعند عاشقانه و با دوست روبرو شمعند و روشنست که قایم ستاده­اند در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن نقش نگین خاتم ختم رسالتند | | | |  | واقف ز سر عالم و از حال آدمند بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند آئینۀ صفات خدا و اسم اعظمند گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند آخر بصورتند و بمعنی مقدمند وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند هستند و نیستند و سخن گوی وابکمند از جام باز رسته و آسوده ازجمند مرده کنند زنده چو عیسی مریمند شادی روی ساقی و از خلق بی­غمند گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند سروند دور نیست اگر در چمن چمند زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند نقد خزانه ملک و عین خاتمند | | | | | |
| سلطان کاینات و غلامان سیدند مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند | | | | | | |
| نقطه ای در الف هویدا شد ذات وحدت بخود ظهوری کرد نقطه سه جمع شد الف گردید مه ز خورشید آشکارا گشت از الف چون حروف باقی زاد نقطه­ای در الف پدید آمد ماه جان است این الف بیقین عشق و معشوق و عاشق ای عارف نظری کن که غیر یک شی نیست لیس فی الدار غیره دیار اول و آخر حروف بگیر ظاهر و باطن اول و آخر علم یک نقطه­ایست دریابش نکته ای گفتمت در این معنی الف واو و نون عیان گشتند نور و عقل و قلم که فرمودند خال مشکین که بررخش پیداست | | | |  | الفی در حروف پیدا شد کثرتش از صفات و اسما شد ذات و فعل و صفت بیکجا شد الف از نقطه هم هویدا شد صورت و معنئی هویدا شد وحدت و کثرت آشکارا شد بیست و هشتش منازل اینها شد همچو موج و حباب و دریا شد گرچه اندر ظهور اشیا شد دیده ما بعین بینا شد تا بدانی ندا چرایا شد اینهمه اسم یک مسما شد داند آن هر کسی که از ما شد صورت آن مرا چو حل واشد دو جهان زین سه حرف یکتا شد این رموزیست گفتۀ ما شد آدمش چون بدید شیدا شد | | | | | |
| نطفه گویا بحرف شد لیکن نعمت الله بنطق گویا شد | | | | | | |
|  | | | |  |  | | | | | |
|  | | | | | | |
| چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج توئی که بر لب دریای جسم معتکفی بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش تو را چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست چه از کدورت نفسی نکرده­ای گذری تو بستۀ زر وزن گشته ای و کشته آن منم ز جام الست و می­بلی سرمست تو در خماری و می خانه را نمیجوئی هزار چشمه آب حیات در نظر است برآ بدار فنا تا بقای ما بینی تو را چو درد دلی نیست ای برادر من بکنج زاویۀ عشق منزوی نشدی چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی بشش جهات فرومانده ای به یک دو سه چیز چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه نرفته­ای تو بشرق و نیامدی از غرب | | | |  | ولی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر بیا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر تو را ز حال کما هی جان ما چه خبر تو را ز قامت و بالای آن بلا چه خبر تو را زبرگ و نواهای باصفا چه خبر تو را ز صوفی صافی با صفاچه خبر تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر تو را چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر تو را ز مستی مستان آن سرا چه خبر تو را که دیده نباشد ز چشمه­ها چه خبر فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر ز دردمندی رنجور بی­دوا چه خبر ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر تو را ز عرش وزرحمن و استوا چه خبر | | | | | |
| ز حال سید ما گر خبر نمیداری عجب مدار گدا راز پادشا چه خبر | | | | | | |
| بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی | | | |  | اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر | | | | | |
| بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو ز حال خویش اگه شو بگو صلوات پیغمبر | | | | | | |
| داد جارو بی به دستم آن نگار آب آتش گشت و جاروبم بسوخت عقل جاروبت نگار آن پیرکار آتش عشقش چو سوزد عقل را کردم از حیرت سجودی پیش او آه بی­ساجد سجودی چون بود عقل لای نافیه میدان همی سجده بی­ساجد ندانی چون بود گردنک را پیش کردم گفتمش تیغ تا او بیش زد سر پیش شد گردنم یعنی سر هستی بود چون سر هستی ببرید از بدن ای مزاجت سرد کوطاس دلت بگذر از گلخن تو در گرما به رو گر فسرده نیستی برخیز گرم طاس دل بر کن ز تن حمام تن تا ببینی نقش­های دل ربا خاک و آب از عکس او رنگین شده از حجب بیرون خرامد بی­حجاب لاله­زار و نقشهای بی­حساب چیست شرق و غرب اندر لامکان شش جهت حمام و روزن لامکان خلوت دل لامکانست از یقین گلخن تاریک نفس شوم تست من چراغ هر سرم همچون فتیل شمعها بر می­شد از سرهای من چون گذر کردی از این و آن بعشق باز چون همرنگ و بوی او شدی شب گذشت و قصه­ام کوته نشد شاه شمس الدین تبریزی مرا | | | |  | گفت کز دریا برانگیزان غبار گفت کز آتش تو جاروبی برآر باطنت در یاوهستی چون غبار باز جاروبی ز عشق آید بکار گفت بی­ساجد سجودی خوش بیار گفت بیچون باشد و بیچاره یار عشق اثبات حق است ای یار یار یعنی بی­هستی ساجد سجده آر ساجدیرا سر ببر با ذوالفقار تا برست از گردنم سر صد هزار تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار معرفت شد آشکارا صد هزار تا دراین گرمابه تو گیری قرار جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار ترک صورت کن بمعنی کن گذار سوی باغ جان خرام ای باوقار تا به بینی رنگ­های لاله­زار جان بتازیده بترک و زنگبار رونق گلزار و جان لاله­زار از تجلی باشد ای صاحب وقار گلخن تاریک و حمامی نگار بر سر روزن جمال شهریار روزنش جانست و جانان شهریار چیست حمام این تن ناپایدار جمله را اندر گرفته از شرار شرق و مغرب را گرفته از قطار جامه درپوش از صفاتش ذات­وار یار خود بینی نگار هر نگار ای شب و روز از حدیثش ذات­وار مست می دارد ز جام بی خمار | | | | | |
| سید ملک وجودم لاجرم آنچه پنهان بود کردم آشکار | | | | | | |
| حی و قیوم و قدیم لم یزل مالک ملک است و ما مملوک او با جلالش عقل عاقل بی­محال کل شیئی هالک الا وجهه چیست عالم با وجود حضرتش مشکل حال است و حل مشکلات عقل اول علت اولی بود نور او بیند بنور روی او ایکه می­پرسی محل او کجاست هرکه جان داد و هوای او ستد قابلیت بنده را از فیض اوست از مفصل یافتم سر قدر دولت جاوید از او در بندگیست هر که حق را ماند و باطل را گرفت | | | |  | هر کسی را داده چیزی از ازل ملک او باشد همیشه بی­­خلل با کمالش علم عالم در وحل خوش بخوان نص کلام لم یزل سایه و خورشید باشد فی المثل حل این مشکل نوشتم خوش بحل خالق او حضرت او بی­علل دیده روشن که باشد بی­سبل از عطای او محل دارد محل نزد ابدالان بود نعم البدل شد قبول حضرت اوزان قبل خوانم از لوح قضا شر جمل این چنین فرموده­اند اهل دول همچو انعامی بود بل هم اضل | | | | | |
| نعمت الله زنده جاوید شد از عطای او و فارغ از اجل | | | | | | |
| عیسی گردون نشین تابع تو در ازل مهر منور نقاب از هوس روی تو پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت دیدۀ اهل نظر روی تو بیند چو نور خاک کف پای تو تاج سر سروران حافظ گنج اله صورت و معنی تواست مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه یافت تعین بتو صورت اسما تمام گر ببهایم کنم نسبت خصمت رواست بر سر بازار تو نقد سر سروران سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود آینه کاینات مظهر تمثال تو است چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو عین تو در عین حق اصل همه عینها گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو آندم جان بخش ما زنده کند مرده را | | | |  | موسی دریا شکاف امت تولم یزل بر رخ مه می­کشد نقش خیالت بحل سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل خوش بود آن نور چشم در نظر بی­سبل در که ایوان تو تکیه اهل دول تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل با تو در این مرتبه نیست کسی را محل بر رخ جامع توئی علت جمله علل زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل هیچ رواجی نیافت در هم و سیم و دغل معنی آن نور تو صورت موسی جبل حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل شرع تو هم بی­نظیر دین تو هم بی­بدل یک نظر از لطف تو به زجهانی عمل دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل | | | | | |
| سیدی عالمست بندگی جد من تابع جد خودم در ملل و در نحل | | | | | | |
| درد دردش خورده­ام تا صاف درمان یافتم کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب روح اعظم عقل او در دره بیضا بود مبدء از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند طبع من چون باطببعت بعد ایشان میل کرد اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام رق منشور هیولا نقش بستم در خیال اسم الاخر در او مستور و او مستور از او عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی ان حکیم این جسم را شکلی مدور داده است باز دیدم حقه­ای مانند گوئی زرنگار نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان بی­ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده­ام یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته مقتدر بر وی نشسته آن منازل یافته هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم بر فراز مسند بهرام هارون دیده­ام هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده­ام نور عالم دیده­ام در آسمان این جهان الشکور از کرسی حق خوانده­ام بی­اشتباه اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا حی بجو از آب و بازا زخاک اسم الممیت در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف القوی داده ملایک را وجود از جود خود روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر از نبی و ازولی تا جان من دل زنده شد بازاز غربت بشهر خویشتن گشتم روان | | | |  | دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم جمع و تفصیل و جود خویشتن ز آن یافتم آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم کارساز این و آن در مجلس جان یافتم لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم اسم الظاهر در او با چارارکان یافتم هر کجا شکلی بود شکلش باینسان یافتم روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم هر چه هست از جزو و کل در تحت اوزان یافتم هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم در کنار دایگان شادان و خندان یافتم رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم در سرابستان او موسی بن عمران یافتم اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم از جمال آستانش نور سبحان یافتم از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم تا بیابی همچو من زیرا کز ایشان یافتم شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم عزت هر خواجه­ای از آن عزیزان یافتم المذل در شان مسکینان حیوان یافتم بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم | | | | | |
| یادگار نعمت الله است نیکو یاددار زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم | | | | | | |
| قدرت کردگار می­بینم حکم امسال صورت دگر است از نجوم این سخن نمی­گویم غین در دال چون گذشت از سال در خراسان و مصر و شام و عراق گرد آئینه ضمیر جهان همه را حال می­شود دیگر ظلمت ظلم ظالمان دیار قصۀ بس غریب می­شنوم جنگ و آشوب و فتنه و بیداد غارت و قتل و لشکر بسیار بنده را خواجه وش همی یابم بس فرومایگان بی­حاصل هرکه او پار یار بود امسال مذهب ودین ضعیف می­یابم سکه نو زنند بر رخ زر دوستان عزیز هر قومی هر یک از حاکمان هفت اقلیم نصب و عزل تبکچی و عمال ماه را رو سیاه می­یابم ترک و تاجیک را بهمدیگر تاجر از دست دزد بیهمراه مکرو تزویر و حیله در هر جا حال هندو خراب می­یابم بقعه خیر سخت گشته خراب بعض اشجار بوستان جهان اندکی امن اگر بود آن روز همدمی و قناعت و کنجی گرچه می­بینم اینهمه غمها غم مخور زانکه من در این تشویش بعد امسال و چند سال دگر چون زمستان پنجمین بگذشت نایب مهدی آشکار شود پادشاهی تمام دانائی هر کجا رو نهد بفضل اله بندگان جناب حضرت او تا چهل سال ای برادر من دور او چون شود تمام بکار پادشاه و امام هفت اقلیم بعد از او خود امام خواهد بود میم و حامیم و دال می­خوانم صورت و سیرتش چو پیغمبر دین و دنیا از او شود معمور ید و بیضا که باد پاینده مهدی وقت و عیسی دوران گلشن شرع را همی بویم این جهان را چو مصر مینگرم هفت باشد وزیر سلطانم عاصیان از امام معصومم بر کف دست ساقی وحدت غازی دوست دار دشمن کش تیغ آهن دلان زنگ زده زینت شرع و رونق اسلام گرک با میش شیر با آهو گنج کسری و نقد اسکندر ترک عیار مست می­نگرم | | | |  | حالت روزگار می­بینم نه چو پیرار و پار می­بینم بلکه از کردگار می­بینم بوالعجب کار و بار می­بینم فتنه و کارزار می­بینم گرد و زنگ و غبار می­بینم گر یکی در هزار می­بینم غصۀ درد یار می­بینم بی حد و بی شمار می­بینم از یمین و یسار می­بینم در میان و کنار می­بینم خواجه را بنده وار می­بینم عامل و خواندگار می­بینم خاطرش زیر بار می­بینم مبتدع افتخار می­بینم در همش کم عیار می­بینم گشته غمخوار و خوار می­بینم دیگری را دچار می­بینم هر یکی را دوبار می­بینم مهر را دل فکار می­بینم خصمی و گیر و دار می­بینم مانده در رهگذار می­بینم از صغار و کبار می­بینم جور ترک و تتار می­بینم جای جمع شرار می­بینم بی بهار و ثمار می­بینم در حد کوهسار می­بینم حالیا اختیار می­بینم شادئی غمگسار می­بینم خرمی وصل یار می­بینم عالمی چون نگار می­بینم ششمش خوش بهار می­بینم بلکه من آشکار می­بینم سر وری با وقار می­بینم دشمنش خاک سار ­ می­بینم سر به سر تاجدار می­بینم دور آن شهریار می­بینم پسرش یادگار می­بینم شاه عالی تبار می­بینم که جهان را مدار می­بینم نام آن نامدار می­بینم علم و حلمش شعار می­بینم خلق از او بختیار می­بینم باز با ذوالفقار می­بینم هر دو را شهسوار می­بینم گل دین را ببار می­بینم عدل او را حصار می­بینم همه را کامکار می­بینم خجل و شرمسار می­بینم باده خوش گوار می­بینم همدم و یار و غار می­بینم کند و بی­اعتبار می­بینم هر یکی را دو بار می­بینم در چرا برقرار می­بینم همه بر روی کار می­بینم خصم او در خمار می­بینم | | | | | |
| نعمت الله نشسته در کنجی از همه بر کنار می­بینم | | | | | | |
| گفتیم خدای هر دو عالم گفتیم نبوت و ولایت آن بر همه انبیاست سید آن صورت اسم اعظم حق واو ار طلبی طلب کن از نون در اول و آخرش نظر کن چشمی که نه روشنست از وی شهباز علی است نیک دریاب بی­مهر محمد و علی کس باشد علم علی بدستم در جام جهان نمای عینش بر یرلغ ما نشان آل است او ساقی حوض کوثر و ما بی­حضرت او بهشت باقی بی­چاره رزم اوست رستم دستش باشارت سر تیغ کم باد محب آل مروان رو تابع آل مصطفی باش مائیم ز عزتش معزز بر عرش زدیم سنجش خویش ای نور دو چشم نعمت الله در دیده ما تو را مقام است | | | |  | گفتیم محمد وعلی هم در ظاهر و باطنند باهم وین بر همه اولیاست مقدم وین معنی خاص اسم اعظم وز واو الف بجوی فافهم تا دریا بی تو سر خاتم آن دیده مباد خالی از نم هم دانه روح و دام آدم یک لحظه ز غم مباد خرم زان هست ولایتم مسلم عینی است که آن بعین بینم ما دل شادیم و خصم در غم نوشیم زلال او دمادم جامی باشد ولیک بی­جم خوانندۀ بزم اوست حاتم افکنده ز دوش دست ارقم هر چند کمند کمتر از کم نی تابع شمر و ابن ملجم مائیم بدولتش مکرم بر بسته ز زلف خویش پرچم وی مرد موالی معظم بنشین جاوید خیر مقدم | | | | | |
| در عین علی نگاه میکن می­بین تو عیان جمله عالم | | | | | | |
| عاشقانه گر بیابی جام جم جام جم شادی جم یکدم بنوش کرد عیسی مرده را زنده بدم از دم عیسی اگر یابی دمی گر دمی با همدمی باشی بهم بشنو آن دم را غنیمت میشمار دمبدم دم می­زند رند از ندم تو غنیمت دان دمی گر یافتی تا کی آخر از وجود و از عدم این و آن بگذار و میگو دمبدم بی نوایانیم در ملک عدم همدم جامیم و با ساقی حریف رو فنا شو از وجود و از عدم با موحد گر دمی همدم شوی ماضی و مستقبل ای صاحب کرم حالیا با حال خوش یک دم برآ یکدمی گر بار یابی در حرم گر دمی محرم شوی با محرمی نعمت الله است در عالم علم دمبدم گوید که ای همدم بگو همدم جامیم و با همدم بهم | | | |  | همدم او باش چون مادم بدم دم بدم دردم بدم در دم بدم آن دم ما بود آن دم از قدم دمبدم در دم بدم دردم بدم لذتی یابی ز همدم دمبدم دمبدم دردم بدم دردم بدم تا چرا همدم نشد با جام جم دمبدم دردم بدم دردم بدم وز خیالات محال بیش و کم  دمبدم دردم بدم در دمبدم وز نوای بی­نوائی محتشم دمبدم در دم بدم در دم بدم تا حجاب تو نماند بیش و کم دمبدم دردم بدم دردم بدم از کرم بگذار ایشان را بهم دم بدم در دم بدم در دم بدم باش محرم تا که باشی محترم دمبدم در دم بدم در دم بدم واقفست او از حدوث و از قدم دمبدم در دم بدم در دم بدم این چنین همدم که دیده دمبدم | | | | | |
| یار همدم گرد می­یابی چو ما دمبدم در دم بدم در دم بدم | | | | | | |
| سالها در سفر بسر گشتیم تا ببینیم نور دیده خود گرد بر گرد نقطه وحدت عاشق و مست و لاابالی وار ظاهر و باطن جهان دیدیم بیخبر طالبی همی بودیم یار ما بود عین ما بیقین او شکر بود و جان من چون گل آفتاب جمال او دیدیم کشتگان بلای غم بودیم پا نهادیم بر سر کونین غرقه­اندر محیط عشق شدیم | | | |  | عاشقانه ببحر و برگشتیم پای تا سر همه نظر گشتیم همچو پرگار پی سپر گشتیم در پی دوست در بدر گشتیم معنی خاص هر صور گشتیم تا که از خویش باخبر گشتیم ما بدین معرفت سمر گشتیم ما بهم همچو گلشکر گشتیم باز تابنده چون قمر گشتیم زنده و شادمان دگر گشتیم در همه حال معتبر گشتیم و اصل مخزن گهر گشتیم | | | | | |
| نعمت الله را عیان دیدیم عین توحید را بصر گشتیم | | | | | | |
| در راه خدا بسی دویدیم در هر برجی چو شاه بازی رفتیم بسوی می فروشان در گلشن عشق طوف کردیم از کثرت خلق باز رستیم جانان بلسان ما سخن گفت در آینۀ وجود اعیان از هشت بهشت و نه فلک هم  چون جذبه او رسید ما نیز از هستی خود چو نیست گشتیم مستیم و مدام همدم جام از تربیت جمیع اشیاء آن اسم که عین آن مسماست | | | |  | تا باز بخدمتش رسیدیم پرواز کنان روان پریدیم جام می از این و آن چشیدیم چون سرو بهر چمن چمیدیم وز نقش خیال در رهیدیم ما نیز بسمع او شنیدیم جز نور جمال او ندیدیم بگذشته بعشق او رسیدیم خطی بخودی خود کشیدیم فارغ چو یزید و با یزیدیم در ذوق همیشه بر مزیدیم خود را بکمال پروریدیم دانیم چو آن بجان گزیدیم | | | | | |
| معشوق خودیم و عشاق خود هم سید خویش و هم عبیدیم | | | | | | |
| دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی روبروی دوستان مرتضی باید نهاد لافتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار در دو عالم چارده معصوم را باید گزید پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول گر بلائی آید از عشق شهید کربلا هر درختی کو ندارد میوه حب علی دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست سرخی روی موالی سکه نام علی است بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم بر در شهر ولایت خانه­ای باید گزید | | | |  | دست دل در دامن آل عبا باید زدن مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن بر رخ دنیا دین چون پادشا باید زدن لاف را باید که دانی از کجا باید زدن طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن | | | | | |
| از زبان نعمت الله منقبت باید شنید بر کف نعلین سید بوسه­ها باید زدن | | | | | | |
| ای دل ار عاشقی بیا از جان حکمت این حکیم را بنگر یکزمان خلوت خوشی سازد گاه خندان کند لب غنچه عقل در کارخانه حکمت نقش بندی دمی کند بخیال بحقیقت نکو نمیداند ذوق مستی مجو ز مخموران بشنو از عارفان حضرت او آفتاب وجود در دور است نسخه گنج نامه گر جوئی شد سراب از ظهور ما سر آب یک سخن در عبادت من و تو موج و بحر و حباب و جو بر ما می و جامست و صورت و معنی لطف و قهرش ز روی ذات یکیست خواجه و بنده هر دو دل شادند زر طلب کن ز خاتم و خلخال گر بیابی تو کنج ویرانی صفت او بذات او پیدا چشم ما شد بنور او روشن ساغر ما حباب بود شکست مظهری هست در ظهور گدا در هر آئینه که بنماید او یکی آینه فراوان است انبیا اولیا بحکم خدا | | | |  | دلبر از جان بجو ز جان جانان که در آن میشود خرد حیران لحظه ای خانه ای کند ویران گه گهی بلبلی کند گریان بمثل دلقکی است سرگردان عقل گوید سخن ولی بگمان که چرا آمد این کجا شد آن لذت می طلب کن از مستان تا معانی بیان کنند ایشان سایه­اش گه چنین و گاه چنان هفت هیکل بگیر از او میخوان در سرابی که دیده آب روان گاه فرقان بود گهی قرآن عین آبند و قطره و عمان آن یکی جسم نام و این یک جان آن یکی ذات و آن صفت میدان کافر از کفر و مؤمن از ایمان تا شود مشکلات تو آسان گنج آن را بجو در آن ویران ذات او از صفات او پنهان عین او دیده­ایم در اعیان می و جامست نزد ما یکسان مظهری نیست حضرت سلطان بنمایند روشنش رندان اعتباریست آینه­ای جان عالم عالمند در دو جهان | | | | | |
| حال سید بذوق دریابد هرکه عارف شود بکشف و بیان | | | | | | |
| نقش رویش خیال تا بسته جلوه داده جمال معنی را رو نموده ربوده دل از ما آفتابی که دیده بسته نقاب بند روبند بسته و عشقش در میانست وخلق از او بکنار هندوی زلف او بعیاری جای خود کرده در سراچه چشم آمده مست و جام می بردست بخدا عهد بسته­ام بخدا ساقیا درمبند و بگشا در این کرم بین که پادشه کمری | | | |  | این چنین کس خیال نا بسته صورتی در خیال ما بسته زلف بگشوده و قبا بسته یا که مه برقع از حیا بسته عقل را دست بر قفا بسته نور چشم است و دیده­ها بسته چین گرفته ره خطا بسته پرده بر دیده از هوا بسته های هوئی درین سرا بسته نشکنم عهد با خدا بسته نبود در بر آشنا بسته بر میان من گدا بسته | | | | | |
| عشق او بسته هر کسی بکسی نعمت الله بعشق وا بسته | | | | | | |
| ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی مسما واحد اسما کثیر وجودی کالقدح روحی کراخی و عقلی کالاب نفسی کامی وصالی را حتی فی کل حال و فی ملک البقا ملکی قدیم کلامی نازل من فوق عرشی وجود فی وجود فی وجودی لوجهی باعث الایجاد خلقی حیاتی دایم روحی من الله واکلی دایم من رزق ربی و قلبی عرش اسراری بامری و تقریری من التوحید شرک وجودی شاهدی عندی بجودی و نطقی قاصر عن وصف ذوقی عذابی راحتی دائی دوائی کتاب الکون حرف من حروفی و روحی مظهر الارواح کله و عینی ناظر فی کل وجه ضمیری خالص من غیر حق و بیتی جنتی حوری حواری و لو کان سوی الله فی ضمیری بکاسات و طاسات شرابی زلالی عند عطشان شرابی کلیمی خلع نعلین بامری و لیس الدار الا غیر نوری رسول جاء من عندی الی و هذاالقول من اقوال جدی | | | |  | جمالی لایزال من صفاتی وفی تلوین اسمائی ثباتی فخذ منی قدح واشرب حیاتی ابی ابنی وامی کالبناتی فراقی عن ظهوری نازعاتی و لو کان تجلی فی جهاتی علی لوح الوجود الکایناتی و کون الجامع منی مرآتی و ذوقی من ظهوری حاصلاتی و مستغن حیاتی عن مماتی و رزاقی قسیم المقسماتی و مجموع الملایک حاملاتی و طاعاتی علی عن سیئاتی کلامی ناطق عن معجزاتی و عقلی عاجز من وارداتی و حلی فی طریقی مشکلاتی و تعبیر الروایة من رواتی و جسمی مظهر الایات آتی و نفسی عاشق بالزاکیاتی و قلبی سالم من خالصاتی و لکن لا الیها التفاتی لکان مونسی لاتی مناتی متی یشرب شراب من فراتی و ساقی صالح من مالحاتی و طرح العالم من واجباتی ولا فی البیت الا خیراتی بارسال الرسالة مرسلاتی و صلوات علیه من صلواتی | | | | | |
| صفات الله فی وجهی و جلی و اسمی نعمت الله کیف ذاتی | | | | | | |
| حبیبی سیدی یا ذالمعالی خیالی نقش بسته عالمش نام و عینی ناظر من کل وجه می صافست و خوش جامی مصفی رایت الله فی مرآت کونی و شمس الروح نور من ظهوری سوی الله چیست ایصوفی صافی وجودی جز وجود حق مطلق غلام و بندگی سید ما | | | |  | سوالله عند شمسی کالظلالی نمودی در خیالی آن جمالی و قلبی حاضر فی کل حالی فخذ منی القدح و اشرب زلالی بعین الله هذا من کمالی و بدر الکون عندی کالهلالی خیال فی خیال فی خیالی ظلال فی ظلال فی ظلالی کمال فی کمال فی کمالی | | | | | |
| چو سید نعمت الله رند و مستی محال فی محال فی محالی | | | | | | |
| آن امیرالمؤمنین یعنی علی آفتاب آسمان لافتی شاه مردان پادشاه ملک و دین نام او روح الامین از بهر نام گر امامی بایدت معصوم پاک گر محمد بود ختم انبیاء استعانت خواهد از درگاه او ساقی کوثر امام انس و جان فتح و نصرت داشت در روز غزا عین اول دیده­ام در عین او پیشوائی گر گزینی ای عزیز مخزن اسماء اسرار اله بود با سر نبوت روز و شب دین و دنیارونقی دارد که هست این نصیحت بشنو از من یاددار ناز دارم بر جمیع اولیا صورتش در طاوها میخوانکه هست دست برده از ید و بیضا بزور معنی علم لدنی بی خلاف نعمت الله خوشه­چین خرمنش | | | |  | و ان امام المتقین یعنی علی نور رب العالمین یعنی علی سرور خلد برین یعنی علی می­نویسد بر جبین یعنی علی می­طلب شاهی چنین یعنی علی هست بر خاتم نگین یعنی علی خدمت روح الامین یعنی علی مصطفی را جانشین یعنی علی بریسار و بر یمین یعنی علی نور چشم خورده بین یعنی علی این چنین شاهی گزین یعنی علی نفس خیر المرسلین یعنی علی رازدار و هم قرین یعنی علی کارساز آن و این یعنی علی دائما میکو همین یعنی علی ز آن ولی نازنین یعنی علی معنیش دریا و سین یعنی علی معجزه در آستین یعنی علی عالم علم مبین یعنی علی دلنو از خوشه چین یعنی علی | | | | | |
| در ولایت اولین اولیا اولین و آخرین یعنی علی | | | | | | |
| جام گیتی نما علی ولی در ولایت ولی والا قدر ابن عم رسول و دامادش بسنان و سه نان گرفته همه مخزن گنج کنت کنزاً اوست حضرت مصطفی رسول خدا هر که در عشق او شود کشته کی گدا از درش رود محروم هر کسی را امام و راهبریست گر نهی سر بپای فرزندش نور چشم محققان جهان غم نباشد ز خویش و بیگانه مس قلب ار بری بحضرت او | | | |  | معنی انبیا علی ولی سرور اولیا علی ولی هست سر خدا علی ولی ملکت دو سرا علی ولی محرم کبریا علی ولی خدمت مرتضی علی ولی دهدش خونبها علی ولی چون بود پادشاه علی ولی رهبر جان ما علی ولی دست گیرد ترا علی ولی دیده بی عطا علی ولی گر بود آشنا علی ولی کندش کیمیا علی ولی | | | | | |
| نعمت الله فقیر حضرت اوست شاه ملک غنا علی ولی | | | | | | |
| هر که دارد با علی یکموشکی کی تواند با علی کردن مصاف هفت دریا با محیط علم او منکر آل عبا دانی که کیست ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم آفتاب آسمان لافتی عالم ملک ولایت مرتضی شاهباز آشیان لامکان باشکوه کوس او روز نبرد مصطفی و مرتضی را دوست دار | | | |  | نزد شیر حق بود چون موشکی خارجی گر لشگرش باشد لکی نزد ما باشد ز بسیار اندکی جاهلی یابد تباری مردکی این یکی نیمی و آن یک نیمکی سایه لطف الهی بی شکی بنده او خدمت جانی یکی با همای همت او مرغکی خود چه باشد نام کوس و طبلکی صورتاً هستند دو در معنی یکی | | | | | |
| نعمت الله دوستی اهل بیت جای داده در دل خود نیککی | | | | | | |
| گر در این بحر آشنا یابی دردمندی اگر دوا جوئی گر وصال خدای خود طلبی نقد معنی که گنج صورت ماست از فنا بگذر و بقا را جو ذوق در عاشقی و قلاشی است همدم جام میشو ای عاشق ای که گوئی که تا کیش جویم خویش گم کرده ای و میجوئی عاشقانه بیا قدم در نه خلعت عشق را بپوشی خوش در غمش پایدار مردانه راحت جان مبتلا دانی | | | |  | عین ما را بعین ما یابی درد مینوش تا شفا یابی یگذر از خود که تا خدا یابی گر بجوئی ز بینوا یابی که بقا را هم از فنا یابی ذوق از زاهدی کجا یابی تا نصیبی ز ذوق دریابی جاودانش بجوی تا یابی خوش بود خویش را چو وایابی یا کشندت بعشق یا یابی گر ز آل عبا عبا یابی که ز عشقش بسی غنا یابی گر ز بالای او بلا یابی | | | | | |
| تا که مقصود دو سرایابی نعمت الله را بدست آور | | | | | | |

**استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خرد پیمانۀ انصاف اگر یك بار بردارد خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم چرا خورشید نورانی كه عالم زو «شود روشن» بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو زمرد دیدۀ افعی چگونه می بیالاید زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را كند خسته تكبر چون پلنگی دان كه خسته كرده جان او چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر تكبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر شجر كافور چون زاید نگوئی حكمتش با من شجر چون روح حیوانی كه دارد نطفۀ كافور  كه دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل هزاران میو لونالون و گوناگون و رنگارنگ هزاران فعل در آدم ز لونالون و گوناگون كه آرد از شجر بیرون كه بخشد لذت و بویش ز قوت چون به فعل آید عمل‌‌های بنی‌آدم نگوئی «گاو بحری را چرا پیخال» شد عنبر بقر چون نفس لوامه ریاضت مشك و هم عنبر نگوئی از كجا آرد همی دون كرم ابریشم چه باشد كرم؟ ضعف توتند او دایم ابریشم از این آتش چه می‌جوید سمندر همچو پروانه چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی نگوئی بیضه یك رنگ است و مرغان هر یكی رنگی بود آن بیضه ذات تو كه رنگ اوست بی‌رنگی نگوئی سنگ مغاطیس آهن چون كشد با خود هوس چون نفس مغناطیس حدید دل كشد با خود تفكر كن در این معنی تو در شاهین «و مرغابی» هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن عجایب تـر از این دارم بگویم گر كنی باور عجایب‌تر ازین چون است؟‌جواب این سئوال او! چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید تو عشق حق چو شیری ‌دان و حرصت همچو مورستان اگر تو راست می‌گوئی كه فعل مرد و زن باشد تجلی كی مكرر شد كه تا صورت بهم ماند آیا آنرا كه «او زاد است» چرا مانند او نبود؟ دو كس كز مظهر یك اسم باشند ای عزیز من پدر هرگز نمی‌خواهد كه او را دختری باشد خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من طبایع «چون بدانستی» سئوالم را جوابی گو بصورت گر چه ضدان‌اند گریزان هر چهار از هم اگر سازنده ایشان‌اند مر تركیب عالم را طبایع «آلت حق است و» فاعل دست حق را دان تو نادانی نمی‌دانی كه نادانی تو ای غافل برو دانش «طلب می‌كن» اگر تو مرد دانائی اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است؟ همه ذرات می‌داند كه ایشان را خداوند است تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی بود جهل و گمان لنگی كه وا دارد ترا از حق هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن یكی‌دان و یكی او را نیاری هیچ هرگز شك یكی اندر یكی یك را چه شك باشد یكی در یك خواص جملۀ اشیا بصورت چون بدانستی مسما را اگر خواهی درآ در ملك انسانی شنو از سید عزت باین این معما را |  | به پیماید هر آن چیزی كه دهقان زیر سر دارد برو مجمل مفصل كن خرد این زیر سر دارد كه او این عالم سفلی چرا بر خشك و تر دارد حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد گهی سیمین سلب پو شد گهی زرین سپر دارد گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد گهی مسكن كند خاور گهی در باختر دارد كه او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر» دارد عقیق و لعل رمانی چر اصل از حجر دارد ندید او گوهر آدم كجا خاك این گهر دارد ز موشش می نگه دارند و این «حكمت چه در» دارد حسد موش است چون نالید جان اندر سفر دارد چگونه سر برون آرد به علم شور و شر دارد زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد صدا از كوه چون آید چگونه نی‌شكر دارد صدا، چون او برون آید، ز لذت نی‌شكر دارد و یا این ابر غران را كه حمال مطر دارد چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد نگوئی تا نهان او را كه در شاخ شجر دارد نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد كه اندر شاخ چوب «خشك چندین بار و بر دارد» به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد و یا در ناف آهو، مشك اذفر بی‌شمر دارد چو آهو طبع دانایان ز دانش مشك تر دارد و یا اندر تك دریا صدف از چه درر دارد صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان «پردرره» دارد یكی چندین مقر دارد یكی چندین مفر دارد بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد نوای هر یكی ینگی، دگر سان بال و پر دارد تنزل در صفت هر یك دگر سان بال و پر دارد سرب الماس چون برد و این حكمت چه در دارد سرب الماس چون حكمت از الماس جهلت او گذر دارد گریزان «است این از آن و آن» بر این ظفر دارد گریزد آن از این شیطان «و این بر آن» ظفر دارد اگر رای تو در دریای حكمت آب و خور دارد هر انسانی كه فرماید عجایب فخر و فر دارد گریزد آن چنان گوئی كه بر جان نیشتر دارد گریزد شیر ازین معنی كز ایشان نیشتر دارد چرا شكل تو در صورت نه سیمای پدر دارد از آن شكل تو در صورت نه سیمای پدر دارد پدر هرگز نمی‌خواهد كه «خصم او پسر» دارد بود دور و تسلسل این محالست كان مقر دارد چرا حاصل «نگردد انكه اندر دل» پدر» دارد كه هر دو جز یكی نبود كه اصلش از پدر دارد چرا ضدان یكدیگر مراد از یكدگر دارد بمعنی خود یكی باشد كه استاد دگر دارد چرا هر چار «را باهم» كه در الوان اثر دارد از آنش مختلف كردند كه در الوان اثر دارد جهالت مر ترا «بر بود و» «جان اندر» سقر دارد كه از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر» دارد بهر بابی كه گرداند ز هر بابی خبر دارد همه در ذكر و تسبیح‌اند و حق ز ایشان خبر دارد بیا این را جوابی گو كه ناصر این زبر دارد قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد منزه مالك الملكی كه بی‌پایان حشر دارد منزه ذات بیچونش كه گوئی او حشر دارد قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد ضروری باشد این معنی كه در صورت اثر دارد كه مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد جواب ناصر خسرو كه سید این زبر دارد |

**تحقیق رباعی شیخ ابو سعید ابوالخیر علیه الرحمة و الغفران**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یكبو سه سلیمان به لب آصف زد در وقت وفات چون بحر محیط بر كف ما كف زد از عین صفات این لشكر پادشاه عالم صف زد بیرون جهات در حال شریف خیمۀ اشرف زد از بهر ثبات |  | حورا به نظارۀ نگارم صف زد یعنی حسنات رضوان به تعجب كف خود بر كف زد زان آب حیات آن خال سیه بدان رخان مطرف زد از هیأت ذات ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد یعنی به صفات |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن كیست كه سر مست به بازار بر آمد صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد خورشید در آئینۀ مه كرد نگاهی در دور قمر آن مه انوار بر‌آمد سردار شد و هم سر و دستار بینداخت رندی كه چو منصور بر این دار بر‌آمد در كوی خرابات مغان خوش گذری كرد فریاد ز خمخانه و خمار بر‌آمد در آینه بنمود جمال و چه جمالی از بتكده‌ای آن بت عیار بر‌آمد عالم همه مستند ز یك خم شرابی اندك نشد آن باده و بسیار برآمد این گفتۀ مستانۀ سید چو شنیدی نقدی است كه از مخزن اسرار برآمد |  | آن جان جهان است تا هست چنان است آن نور پدید است بنگر كه عیان است در پای حریفان سردار جهان است آن شاهد سرمست كاین كوی مغان است دیدیم به دیده جانم نگران است ما نیز چنانیم ساقیش فلان است از ذوق بخوانش آن گنج روان است |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا از سر زلف تو یكی تار برآمد صد شور ز اسلام و ز كفار برآمد بر خاك زمین چونكه یكی جرعه فشاندند از خاك زمین آن بت عیار برآمد مسجود ملایك شد و لشكر‌كش ارواح شیطان ز حسد بر سر انكار برآمد تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت ترسا ز چلیپا و ز زنار بر‌آمد یك غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد گلزار بهشت از جگر نار برآمد تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی موسی ز پی دیدن دیدار بر‌‌آمد اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار كز سرّ سرا پردۀ اسرار برآمد اجزای ذرایر نبود ذرۀ خالی هر ذره كز آن پرتو انوار برآمد سید ز كف ساقی وحدت چو بنوشید سر مست می عشق به بازار برآمد |  | صد فتنه عیان شد غوغا به جهان شد از بادۀ بیچون سر خیل بتان شد زان روح مقدس مردود زمان شد مه جامه بدرید در دین امان شد اندر دل آتش آتش چو جنان شد كرد از پس پرده بر طور روان شد كو چون به جهان شد دل برد و نهان شد از پرتو آن نور خورشید عیان شد جامی ز محبت در عین عیان شد |

**پایان قصاید**

**غزلیات**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چه گفتم عیان شود بخدا  در میخانه را گشاد یقین هر چه گفتم همه چنان گردید از سر ذوق این سخن گفتم آینه گیش چشك می آرم باز علم بلیغ می خوانم گوش كن گفته خوش سید |  | پیر ما هم جوان شود بخدا ساقی عاشقان شود بخدا هر چهگویم همان شود بخدا بشنو از من كه آن شود بخدا نور آن رو عیان شود بخدا این معانی بیان شود بخدا این چنین آن چنان شود بخدا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نعمت الله است دائم با خدا در دل و دیده ندیدم جز یكی میل ساخل كی كند بحری چو شد ما نوا از بینوائی یافتیم از خدا بیگانه ای دیدیم نه سروری خواهی برآ بردار عشق سید سرمست اگر جوئی حریف |  | نعمت از الله كی باشد جدا گر چه گردیدم بسی در دو سرا غرقه در دریای بی پایان ما گر نوا جوئی بجو از بینوا هر كه باشد هست با او آشنا كز سر دار فنا یابی بقا خیز مستانه به میخانه درآ |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عارفی كو بود ز آل عبا جان معنی طلب نه صورت تن باده می نوش و جام را می بین گرچه حق ظاهر است كی بیند احمق است آنكه ما و حق گوید یك وجود است و صدهزار صفت می وحدت زجام كثرت نوش ما و كعبه حكایتی است غریب بر در دیر تكیه گاه من است قطره و بحر و موج و جو ابند نعمت الله را بدست آور |  | خواه گو خرقه پوش و خواه قبا تن بی جان چه می كند دانا تا تن و جان تو بود زیبا دیدۀ دردمند نابینا مرد عاشق نگوید این حاشا به وجود است این دوئی یكتا نیك دریاب این سخن جانا رند سرمست و جنت المأوا گر مرا طالبی بیا آنجا هرچه خواهی بجو ولی از ما با خدا باش با خدا خدا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما به عین تو دیده ایم ترا عاشقانه یگانه در شب و روز نور چشمی و در نظر داریم به وجود آفریده ای ما را نعمت الله را فروخته ایم |  | وز همه برگزیده ایم ترا در كش خود كشیده ایم ترا ما به عین تو دیده ایم ترا به ظهور آورده ایم ترا به بهایش خریده ایم ترا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رند مستی جو دمی با او برآ مجلس ما را غنیمت می شمر جام می بستان و مستانه بنوش خوش خراباتی و خم می سبیل آب چشم ما روان بر روی ما است ماه من امشب برآمد خوش خوشی نعمت دنیی و عقبی آن تو |  | از در میخانۀ ما خوش درآ زانكه اینجا خوشتر از هر دو سرا قول ما می گو سرودی می سرا ما چنین مست و تو مخموری چرا باز می گویند با هم ماجرا تو بیا تا روز امشب خوش برآ نعمت الله از همه عالم مرا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذوق اگر داری در این دریا درآ گر بیابی گوشه میخانه ای جملۀ درها به تو بگشوده اند جنت و حوری از آن زهدان همچو سید در خرابات مغان |  | عاشقانه خوش بیا با ما برآ كی كنی رغبت به ملك دو سرا تو ز هر بابی كه می خواهی درآ جام دُرد دَرد خشق او مرا عاشقانه خوش سرودی می سرا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا چو او است در دو سرا غیر او نمی بینم جمال او است كه در دو آینه نماند روی مدام همدم جام شراب خوش باشد دلم به گوشۀ میخانه می كشد هر دم به سوی ما نظری كن به چشم ما بنگر به نور دیدۀ سید كسی كه او را دید |  | در ان سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ منم كه از دل و جان عاشقم به هر دو سرا نظر به دیدۀ ما كن به بین به شاه و گدا بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا چنانكه خاطر زاهد به جنت المأوا كه عین ما است كز او آبرو دهد ما را به هر چه می نگرد نور او بود پیدا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خار بی كنگر چه كار آید مرا گر نباشد مرتضی با من رفیق عیسی مریم همی جویم به جان گر نه سر باشد فدای پای او خوشتر از مشك است بوی یار من خم می دار مدام از حضرتش بندگی سیدم چون پیشوا است |  | راه بی رهبر چه كار آید مرا خدمت قنبر چه كار آید مرا بندگی خر چه كار اید مرا دردسر بر سر چه كار آید مرا مشك یا عنبر چه كار آید مرا جام یا ساغر چه كار اید مرا خدمت سنجر چه كار اید مرا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از ازل تا ابد خواند مرا من به غیر او نكردم التفات عاقبت تاج سر شاهان شوم یك مس بی او نخواهم زد دگر رو بدان درگاه دارم روز و شب تا ز من یابند مردم بهره ها نعمت الله را نداند هیچ كس |  | یار من محروم كی ماند مرا حضرت او نیك می داند مرا گر به خاك راه بنشاند مرا تا دمی از خویش بستاند مرا از در خود یار كی راند مرا چون درخت میوه افشاند مرا در همه عالم خدا داند مرا |

|  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| گر بیازارد مرا موری، نیازارم ورا | | | | |  |
|  | | خود كجا آزار مردم ای عزیزان، من كجا | | | |
| نزد ما زاری به از آزار، بی زاری مباش | | | | |  |
|  | | تا نگیرد بر سر بزار، آزاری ترا | | | |
| در طریقت هر چه فرمائی، بجان فرمان برم | | | |  | |
|  | | ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا | | | |
| كفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل | | |  | | |
|  | | گر مسلمانی، چرا آزار می داری روا | | | |
| در جهان بی خودی، من نعمت الله یافتم | | |  | | |
|  | گفت فنی شو، كه یابی سید ملك بقا | | | | |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر شب چون ماه می‌بینیم ما |  | آفتابی می‌نماید مه لقا |
| چشم ما از نور او خوش روشن است |  | دیده‌ایم آئینة گیتی نما |
| یك زمان با ما در این دریا نشین |  | عین ما می‌بین به عین ما چو ما |
| خواجه محبوبست و می‌گوئی محب |  | پادشاه است او و می‌خوانی گدا |
| از فنا و از بقا آسوده‌ایم |  | فارغیم از ابتدا و انتها |
| نعمت الله هیچ می‌دانی كه كیست |  | یادگار انبیا و اولیا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مجلس خاص او است حضرت ما |  | الصلا هر كه عاشق است صلا |
| در خرابات خلوتی داریم |  | به از این در جهان كه دارد جا |
| عاشق و مست و رند و او باشیم |  | زاهدی از كجا و ما ز كجا |
| مدتی شد كه بیخودیم ز عشق |  | با خدائیم با خدا به خدا |
| ما بلا را بجان خریداریم |  | گر چه هستیم مبتلای بلا |
| دردمندیم و درد درمان است |  | خوشتر از درد دل كجا است دوا |
| جرعة جان نعمت الله نوش |  | تا بیابی تو ذوق مستی ما |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این حضور عاشقان است الصلا |  | صحبت صاحبدلان است الصلا |
| یار با ما در سماع معنوی است |  | گر نظر داری عیان است الصلا |
| در سماع عشق رقصانیم باز |  | این معانی را بیان است الصلا |
| حضرت مستان خاص الخاص ما است |  | مجلس آزاداگان است الصلا |
| هر كه را ذوقی است گو در نه قدم |  | جان سید در میان است الصلا |
|  |  |  |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دل ما گشته است دلبر ما |  | گل ما بیحد است و شكر ما |
| ما همیشه میان گل شكریم |  | زان دل ما قوی است در بر ما |
| زهره باشد حوادث فلكی |  | گر بگردد به گرد لشكر ما |
| ما به پری پریم سوی فلك |  | ز انكه اصلی است اصل گوهر ما |
| نعمت الله نور دیدۀ ما است |  | سایه‌اش كم مباد از سر ما |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عالمی غرقند در سیلاب ما |  | تشنگان دانند قدر آب ما |
| آفتابی رو نماید روشن است |  | زاهدی از كجا و ما ز كجا |
| خوش خیالی می‌نماید روز و شب |  | با خدائیم با خدا به خدا |
| حكم میخانه بما بخشیده است |  | گر چه هستیم مبتلای بلا |
| نسبت ما با رسول الله بود |  | خوشتر از درد دل كجا است دوا |
| در خرابات مغان گر بگذری بر در سید مقامی یافتیم |  | تا بیابی تو ذوق مستی ما فصل فضل او بود در باب ما |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او خانه خالی كرده‌ایم و خوش نشسته بر درش جان ما آئینه دار حضرت جانان بود غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهیم نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین |  | درد دردش نوش كن گر می‌بری فرمان ما همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما غیر او را نیست بارش در سرابستان ما عشق او گنجی است در كنج دل ویران ما ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما در خیال آنكه بنشیند دمی بر خوان ما ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رفت آن جانان ما از دست ما او برفت و پای او نگشوده‌ایم ما همه جا نیكی او گفته‌ایم چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست در خیال او است جان ما مدام |  | از دریغا دلبر سر مست ما تا ابد زلفش بود پا‌بست ما او نخواهد آنچنان اشكست ما این زمان چون تیر رفت از شست ما دل روان خواهد به او پیوست ما |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم ما شد به نور او بینا آب این چشمه میرود هر سو غرق بحریم و آب می‌جوئیم دردمندیم و دلخوشیم از آن  ما خیالیم و در حقیقت او نور معنی نموده در صورت نعمت الله از او شده موجود |  | نظری كن به نور او در ما لاجرم سوبسو بود دریا ما طلب‌كار او و او با ما درد عشق است و جان بودردا هو معنا و فانظروا معنا گنج اسما نهاده در اشیا نور او هم به او بود پیدا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فقر ما خوش‌تر ز ملك پادشا فقر سلطانی است، سلطانی است فقر بینوائی ما و ذوق نیستی عاشق و مستیم در كوی مغان بیخودم من بیخودم من بیخودم جام درد درد او درمان دل نعمت‌الله مست و می نوشد مدام |  | ما و درویشی و درویشی ما پادشه درویش و درویش پادشا باز پرس از عاشقان بینوا دنیی و عقبی كجا و ما كجا با خدایم با خدایم با خدا نوش كن جامی كه تا یابی دوا در خرابت فنا جام بقا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قدمی نه در آ در این دریا هر كه با ما نشست از ما شد نظری كن حباب و آب نگر دیده عالم است از او روشن آینه صد هزار می‌بینم  ذوق ما را نهایتی نبود شعر سید به ذوق می‌خوانش |  | عین ما جو به عین ما از ما بلكه گر قطره بود شد دریا یك وجود است این و آن اسما می‌نماید چو نور در اشیا در همه روی او بود پیدا ابتدا نیست و انتها آنجا چه كنی قول بوعلی سینا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| موج و دریا آب بادش نزد ما ما زما جوید چو ما با ما بود هر چه باشد در حدوث و در قدم در عدم خوش خوش حضوری یافتیم نور روی او است در عالم عیان جامع مجموع اسمای اله درد اگر داری دوا از خود بجو عقل اگر خواهی برو جای دگر چون نوا از نعمت الله می‌برند |  | لاجرم باشد حجاب ما ز ما هر كه او با بحر ما شد آشنا از خدا هرگز نمی‌باشد جدا در فنا داریم جاویدان بقا بنگر این آئینه نور خدا می‌نماید صورت و معنی بما زانكه درد تو بود عین دوا عشق اگر خواهی درآ در بزم ما نعمت‌الله كی بماند بینوا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما رها كن دی و هم فردا بیا امروز دریابش ندارم با كسی پروا بجز با ساقی مستان بود مجموعه اسما هر آن حرفی كه می‌خوانم نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او درآ در میكده تنها حریف نعمت‌الله شو خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم |  | بیابی آبروی ما اگر آئی در این دریا بیا امروز دریابش رها كن دی و هم فردا بجز با ساقی مستان ندرام با كسی پروا هر آن حرفی كه می‌خوانم بود مجموعه اسما جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا حریف نعمت‌الله شو درآ در میكده تنها به جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| به هویت چو اوست با اسما از هویت خبر اگر داری گر چه آب روان بود در جو دامن خود بگیر و خوش بنشین با تو مقصود تو است هم خانه از خودی بگذر و خدا را جو همچو سید از این و آن بگذر |  | آن هویت طلب كن از اشیا به هویت خدا بود با ما بخور آبی ولیكن از دریا تا بكی می‌روی تو جا ز جا در بدر میروی كجا و چرا چند باشی مقید من و ما تا بیابی مراد هر دو سرا |

|  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| جام گیتی نماست سید ما دنیی و آخرت طفیل ویند سید ما محمد است بحق خوش فقیری غنیست از عالم مظهر اسم اعظمش خوانم فارغم از فنا بدولت او سید عالمست سید ما نقد گنجینۀ حدوث و قدم راحت جان دردمندانست اولیا تابعند و او متبوع | | |  | | | جان و جانان ماست سید ما سید دو سر است سید ما که رسول خداست سید ما هم غنی از غناست سید ما حضرت مصطفی است سید ما شاهوار بقاست سید ما بر همه پادشاست سید ما دارد و بینواست سید ما درد دل را دواست سید ما سید انبیاست سید ما | | | | |
| نعمت الله نصیب از او دارد والی اولیاست سید ما | | | | | | |
| نانوشته حرف میخوانیم ما مخزن اسرار او ما یافتیم ما باو علم لدنی خوانده­ایم دل بدلبر جان بجانان داده­ایم درد درد عشق او نوشیده­ایم خانه دل خلوت خالی اوست | | |  | | | این کتاب نیک میدانیم ما نقد گنج کنج ویرانیم ما این چنین علمی نکو دانیم ما دلبر خود جان جانانیم ما همدم این درد و درمانیم ما غیر او در خانه کی دانیم ما | | | | |
| خوش حبابی پر کن از آب حیات نعمت الله را بجو آنیم ما | | | | | | |
| مخزن گنج جمله اسماما غرق بحریم و آب میجوئیم رند و مستیم و عاشق و معشوق مانه مائیم ما همه اوئیم جام گیتی نما نموده بما مه روشن بنور او باشند | | |  | | | نور چشم تمام اشیا ما قطره و بحر وجود دریا ما بهمه اسمها مسمی ما اثری چون نماند با ماما دو جهان دیده­ایم یکتاما تا نگوئی مگر که تنها ما | | | | |
| رو نهادیم بر در سید باز گشتیم سوی ماوی ما | | | | | | |
| عشق تو بلا و مبتلا ما مستیم و مدام در خرابات در بحر محیط غرق گشتیم بیگانه نه­ایم آشنائیم بر راه فنا قدم نهادیم چون مائی ما نماند با ما | | |  | | | پیوسته خوشیم در بلا ما رندانه حریف اولیا ما موجیم و حباب عین ماما با خویش شدیم آشنا ما باقی مائیم از این فنا ما مائیم شما و هم شما ما | | | | |
| از دولت بندگی سید گشتیم قبول کبریا ما | | | | | | |
| روشن است از نور رویش دیدۀ بینای ما آفتابی در ازل خوش سایه ای برما فکند ذوق ما داری بیا با ما در این در یادرآ در سرما عشق زلفش دیگ سودا میپزد از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده بلبل مستیم و درگلشن نوائی می­زنیم | | |  | | | خلوت میخانۀ عشق است دایم جای ما تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما بس سری در سر رود گر این بود سودای ما جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما رونقی دیگر گرفت این گلشن غوغای ما | | | | |
| مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور روضۀ رضوان بود این جنت المأوای ما | | | | | | |
| روشنست از نور رویش دیده بینای ما جملۀ عالم وجودی یافته از جود او گردوای درد دل خواهی در این دریا نشین جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده­ایم عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش | | |  | | | دره بیضا بود غواص این دریای ما خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما | | | | |
| در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما | | | | | | |
| در آمد ساقی و آورد جام می برای ما همه می های میخانه بما انعام فرمودند خراباتست وماسرمست ساقی جام می­بر دست در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند حریف دردمندانیم و درد و درد مینوشیم چه خوش ذوقیست ذوق ماکه عالم ذوق ازاویابند | | |  | | | منور کرد نور او سرای که سرای ما کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما بحمدالله اجابت شد دعای کدخدای ما بماده دردی دردش که آن باشد دوای ما نوای عالمی بخشد نوای بی­نوای ما | | | | |
| گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما | | | | | | |
| هرچه خواهد میکند سلطان ما دنیی و عقبی از آن و این و آن دردمندانیم و دردی می خوریم عقل کل حیران شده در عشق او هر که آمد سوی ما با ما نشست رند سر مستی طلب از وی بجوی | | |  | | | دل برد جان بخشد آنجانان ما ما از آن او و اوهم ز آن ما درد درد دل بود درمان ما خود چه شد این عقل سرگردان ما غرقه شد در بحر بی­پایان ما لذت رندی سر مستان ما | | | | |
| بندۀ فرمان و فرمان می­دهیم سید ما میبرد فرمان ما | | | | | | |
| شاه خودرائی است این سلطان ما با دلیل عقل عاشق را چه کار بحر ما را انتهائی هست نیست عشق اگر داری بمیخانه خرام قرص ماه و کاسۀ زرین مهر | | |  | | | جان فدای او و او جانان ما حال ذوق ما بود برهان ما خوش درآ در بحر بی­پایان ما ذوق ما میجو ز سرمستان ما روز و شب بنهاده­اندر خوان ما | | | | |
| دل کبابست و جگر بریان ولی نعمت الله آمده مهمان ما | | | | | | |
| درد درد دل بود درمان ما عشق او بحریست ما غرقه در او ای که گوئی جان بجانان میدهم مجلس عشقست و ما مست و خراب عشق او گنجی و دل ویرانه ای دل ببر از جان شیرین میبرد | | |  | | | خوش بود دردی چنین با جان ما بو درآ در بحر بی­پایان ما جان چه باشد پیش آن جانان ما سر خوشند از ذوق ما رندان ما گنج او جو در دل ویران ما صد هزاران منتش بر جان ما | | | | |
| دوستدار نعمت الله خودیم نعمت الله باشد از یاران ما | | | | | | |
| دل روان جان میدهد در عشق آن جا نان ما غرقۀ دریای بی­پایان کجا یابد کنار هرچه آید در نظر آئینۀ گیتی نماست جان حیات جاودان از عشق جانان یافته مجلس­عشقست­ورندان­مست­وسافی­درحضور سینۀ بی­کینۀ ما مخزن اسرار اوست | | |  | | | گر قبولش می­کند شکرانه­ها بر جان ما ساحلش پیدا نباشد بهر بی­پایان ما روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما | | | | |
| نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست می برندان می­دهد این سید رندان ما | | | | | | |
| صد دوا بادا دوای درد بیدرمان ما خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم خانه خالی کرده­ایم و خوش نشسته بر درش در حیات جاودانی یافته از عشق او در میان ماو او غیری نمی­آید بکار درد درد او دوای درد ما باشد مدام | | |  | | | درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما غیر او را نیست باری در سرا بستان ما همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما | | | | |
| آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او ذوق اگر داری درآ در بحر بی­پایان ما | | | | | | |
| حضرت او را باو بینیم ما آب چشم ما بهر سو رو نهاد غیر او در آتش غیرت بسوخت عاشق و معشوق ما هر دو یکیست احولست آنکس که یک بیند بدو در نظر داریم دایم آینه | | | |  | | | لاجرم او را نکو بینیم ما غرق دریا موبمو بینیم ما غیر او چون نیست چون بینیم ما رشته یک توکی دو تو بینیم ما کی چو احول یک به دو بینیم ما جان و جانان روبرو بینیم ما | | | |
| دیگران او را بنعمت دیده­­­اند نعمت الله را باو بینیم ما | | | | | | |
| غرق آب و آب را جوئیم ما صورت و معنی و جام می­مدام خم می در جوش و ما مست و خراب گنج عشقش در دل ویران ماست از بلا چون کار ما بالا گرفت چشمه آب حیاتم در نظر | | | |  | | | آبروی ما ز ما جوئیم ما آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما جامی از غیری چرا جوئیم ما غیر این گنجی کجا جوئیم ما مبتلائیم و بلا جوئیم ما خضر وقت و آشنا جوئیم ما | | | |
| نعمت الله چون ز ما یابد نوا کی نوا از بینوا جوئیم ما | | | | | | |
| هرچه میگویند میگوئیم ما ما ببوی زلف سنبل بوی او جام می آب حیاتی خوش بود ما واو باهم یگانه گشته­ایم عین دریائیم و دریا عین ما نیست ما را ابتدا و انتها | | | |  | | | آنچه میجویند می­جوئیم ما مو بمو زلف بتان بوئیم ما خرقه خود را بآن شوئیم ما بی­دوئیم و ما و تو اوئیم ما عین ما از عین ما جوئیم ما تا ابد خود را بخود پوئیم ما | | | |
| سیدم آئینۀ گیتی نماست ما چنین آئینه یکروئیم ما | | | | | | |
| می زخم عشق مینوشیم ما در طریق عاشقی چون عاشقان عشق میگوید سخن از من شنو عاشقانه همچو خم میفروش  جرعۀ می ما بصد جان میخریم پا و سر چشمیم تا بینیم او ما بعشقش عاقل و دیوانه­ایم همچو بلبل در هوای روی گل | | | |  | | | خلعتی از عشق می­پوشیم ما مدتی شد تا که می­کوشیم ما ما از او گوئیم و خاموشیم ما باز سرمستیم و در جوشیم ما نیک ارزانست نفروشیم ما چون سخن گوید همه گوشیم ما تا نه پنداری که بی­هوشیم ما روز و شب مستانه بخروشیم ما | | | |
| نعمت اللیهم و با سید حریف باده می­نوشیم و مدهوشیم ما | | | | | | |
| نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما شخص و سایه دو نمایددرنظر اما یکیست غیر نور روی او دردیدۀ ما هست نیست ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده­ایم | | | |  | | | نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما هرچه رو بنمود از آن روباز پرسیدیم ما کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما | | | |
| در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما | | | | | | |
| در خرابات فنا ملک بقا داریم ما کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده­ایم خم می درجوش­وما سرمست وساقی در نظر جام درد درد او شادی رندان میخوریم دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده­ایم | | | |  | | | خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما این حیات لایزالی خونبها داریم ما غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما درد میدانیم و دایم ایندوا داریم ما سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما اینچنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما | | | |
| در طریق عاشقی عمریست تاره میرویم رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما | | | | | | |
| جان چو عودست و دل چو مجمر ما آفتاب سپهر و جان جهان نهر آب حیات و عین زلال  گوهر تیغ مهر روشنزای آنکه سلطان خلوت جانست عرصه کاینات و ما فیها دامن او و دست ما پس از این ما نه مائیم با همه اوئیم | | | |  | | | آتش نور عشق دلبر ما پرتوی دان ز رای انور ما قطره ای دان ز حوض کوثر ما ذره ای باشد آن ز خنجر ما بنده وار ایستاده بر در ما خطه ای دان ز ملک و کشور ما چونکه آمد بخود فرو سرما اوئی او شده برابر ما | | | |
| سیدی از میانه چون برخواست خواجه و بنده شد یکی بر ما | | | | | | |
| خوش آب حیاتی است روان در نظرما از دیده ما آب روانست بهر سو عمریست که در گوشۀ میخانه مقیمیم ما غرقۀ دریای محیطیم چو ماهی سودا زدۀ زلف پریشان نگاریم خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده | | | |  | | | عالم همه سیراب شد از رهگذر ما امید که جاوید بماند اثر ما رندان همه سرمست فتاده بدرما ما را تو بدست آور و میجو خبر ما تا در سر آن زلف چه آید بسر ما روشن بتوان دید ببین در نظر ما | | | |
| هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت از نعمت الله طلب وز شجر ما | | | | | | |
| خوش چشمه آبی است روان در نظر ما ما آب حیاتیم روانیم بهر سو میخانۀ ما قبلۀ حاجات جهانست نوریست که در دیده مردم شده پنهان مستیم و نداریم خبر از همه عالم | | | |  | | | سیراب شده خاک دراز رهگذر ما سر سبزی باغ خضر است در نظر ما شاید که جهانی بسر آید بدر ما روشن بتوان دید ولی در نظر ما اینست خبر هر که بپرسد خبر ما | | | |
| در آینۀ دیدۀ سید نظری کن تا باز نماید بتو روشن بصر ما | | | | | | |
| چیست عالم شبنمی از نهر ما هرکجا بکری است در دار وجود دهر جز نقش خیالی بیش نیست عقل زهر است ای پسر با زهر عشق رحمت ما بر غضب پیشی گرفت غیر ما در نهر ما دیگر مجو | | | |  | | | کیست آدم عارفی در شهر ما از سر مهر آمده در مهر ما بگذر از دهر و طلب کن دهر ما زهر بگذار و بجو پا زهر ما لطف ما مستور کرده قهر ما خود کجا غیری بود در نهر ما | | | |
| نعمت الله نعمتی دارد تمام جمع کرده اینهمه از بهر ما | | | | | | |
| مرا گفت یاری که ای یار ما برو مایه و سود دکان بمان بیا قول مستانۀ ما شنو نداریم ما کار با کار کس چه بندی تو نقش خیالی بخواب اگر رند مست و حریف خوشی | | | |  | | | اگر یار مائی بکش بار ما گرت هست سودای بازار ما بخوان از سر ذوق گفتار ما ندارد کسی کار با کار ما نظر کن درین چشم بیدار ما بیابی مرادی ز خمار ما | | | |
| سزاوار ما نیست هر بنده ای  بود سید ما سزاوار ما | | | | | | |
| از کرم بنواخت ما را یار ما جان فروشانیم در بازار عشق آب چشم ما بهر سو می­رود منصب عالی اگر خواهی بیا از حباب و موج دریا آب جو جز یکی در هر دو عالم هست نیست | | | |  | | | لاجرم بالا گرفته کار ما تن چه باشد در سر بازار ما باز میگوید روان اسرار ما خاک ره شو بر در خمار ما تا بیابی این همه آثار ما کس نکرد انکار بر اقرار ما | | | |
| رند سرمستیم و باساقی حریف نعمت الله سید و سردار ما | | | | | | |
| جام گیتی نماست این دل ما در دل ما جز او نمی­گنجد گنج دل گنج خانه شاه است ما و دل هر دو خواجه تاشانیم دردمندیم و درد می­نوشیم در خرابات عشق دل گمشد | | |  | | | خلوت کبریاست این دل ما روز و شب با خداست این دل ما مخزن پادشاست این دل ما یار همدرد ماست این دل ما درد دردش دواست این دل ما تو چه دانی کجاست این دل ما | | | | |
| نعمت الله از دل ما جو که بدو آشناست این دل ما | | | | | | |
| بندۀ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه همدم جامیم ساقی را حریف سر خوشیم | | |  | | | جان فدا کن تا شوی جانان ما ایجان ما تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما حکم تو گردد روان گرمیبری فرمان ما الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما ذوق اگرداری طلب کن خدمت رندان ما | | | | |
| مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما | | | | | | |
| جامیست چه جم نما دل ما شمع دل ماست نور عالم عشقش بحریست بیکرانه سلطان عشقست و دل غلامش درد دل مادوای جان است عهدی بستیم و جاودان است | | |  | | | بنموده خدا بما دل ما افروخت بخود خدا دل ما خوش بحری و آشنا دل ما او پادشه و گدا دل ما به زین چه کند دوا دل ما پیوند نگار با دل ما | | | | |
| در خلوت خاص سید ما او خانه خدا سرا دل ما | | | | | | |
| مشک چبود شمه ای از موی ما آب چشم ما بهر سو میرود صبحدم­بادصباخوشبو بود تاقبول­حضرت­سلطان­شدیم غرق دریائیم اگر تو تشنه ای عود دل در مجمر سینه بسوخت عاقلان را گفتگوئی دیگر است عید قربانست طوئی میکنیم | | |  | | | چیست عنبر والۀ گیسوی ما هم ز چشم ماست آب روی ما میبرد گردی ز خاک کوی ما شاه ترکستان بود هندوی ما آب میچوئی قدم نه سوی ما بزم ما خوشبو شده از بوی ما قول عشاقست گفتگوی ما جانها قربان شده در طوی ما | | | | |
| سیدیم و عاشقان را بنده­ایم لاجرم عالم بود آنجوی ما | | | | | | |
| پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما در میان عشقبازان ماکمیم از هر یکی خواجه گر دارد غنا آرد عنائی بر غنا بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست | | |  | | | عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما از کمی ماست در عالم همه بیشی ما از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما | | | | |
| صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست معنی او را نگر دریاب این پیشی ما | | | | | | |
| ما بنده درویشیم شاها نظری فرما آنجا که مقام تست ما را نبود باری تو ناظر و منظوری ما آینۀ روشن ما از نظر لطفت داریم بسی امید در هر چه نظر کردیم نور تو درآن دیدیم ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید | | |  | | | صاحب نظری شاها ما را نظری فرما باری ز سر احسان آنجا نظری فرما در آینۀ روشن جانا نظری فرما نومید مکن ما را حالا نظری فرما با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما در عین همه بنگر اسما نظری فرما | | | | |
| با سید سر مستان داری نظری شاها از بهر دل سید ما را نظری فرما | | | | | | |
| بحر در جوش است و رو دارد بما گنج اسما حضرت سلطان عشق ما امینیم و امانت آن اوست کشت ما از خشک سالی ایمنست باز یارم میل یاری می­کند دارم امیدی که لطفش از کرم | | |  | | | گوهر دریا همی بارد بما یک بیک مجموع بشمارد بما هرچه او بسپرد بسپارد بما رحمتش پیوسته میبارد بما تخم نیکی نیک می­کارد بما مائی ما هیچ نگذارد بما | | | | |
| خاطر موری ز ما آزرده نیست سید ما کی بیازارد بما | | | | | | |
| خرم آندل که شود محرم اسرار شما همت قاصرا گر میطلبد حور و قصور چشم من روی شما هم بشما می­بیند دو جهان را بفروشیم بیک جرعۀ می بزم عشقست شما عاشق و ما مست و خراب جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش | | |  | | | دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما همت عالی ما هست طلبکار شما دیده­ام نور خداوند ز انوار شما گر خریدار بود بر سر بازار شما تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما | | | | |
| نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد هست امیدش که رسد باز بدیدار شما | | | | | | |
| بیا ای ساقی مستان خدا را اگر خرقه نمی­گیری گروگان طبیب دردمندانی نظر کن بروای عقل سودائی چه جوئی ز سر مستان گلشن ذوق ما جو خراباتست و ما مست و خرابیم | | |  | | | که مشتاقند سر مستان خدا را بده جامی بدرویشان خدا را که دارم درد بیدرمان خدا را ز جان بی­سر و سامان خدا را که کم دانند هشیاران خدا را حریف مست میخواران خدا را | | | | |
| نباشم یکدمی بی­نعمت الله که پیدا دیدم و پنهان خدا را | | | | | | |
| نور تجلی او ساخت منور مرا پیر خرابات عشق داد مرا جام می عقل دمی دور شو از بر رندان عشق مجلس تو آن تو مجمع من آن من عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایکیست ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار | | |  | | | صورت او شد پدید کرد مصور مرا ساقی رندان خود کرد مقرر مرا مستم و تو هشیار نیست تو در خور مرا فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا | | | | |
| بنده هر سیدم سید هر بنده­ام حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا | | | | | | |
| ای یار دل یار بدست آر خدا را مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی گر یک سر موئیست حجاب تو در این ره هرچیز که داری با مانت بتو دادند عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم | | |  | | | زین بیش دل خسته میازار خدا را ای عقل رها کن من و دلدار خدا را جامی ز می عشق بدست آر خدا را بردار حجاب خود و مگذار خدا را تو نیز امینا نه نگهدار خدا را تا خیر مکن باز در اینکار خدا را | | | | |
| گر جان عزیزت طلبد سید مستان شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را | | | | | | |
| همه عالم تو را و او ما را سر زلفش بدست ما افتاد غرق بحریم تا نپنداری ما خراباتیان سر مستیم | | |  | | | طلب او کن و بجو ما را می­نمایند مو بمو ما را تشنه جویای آب جو ما را جام می آن تو سبو ما را | | | | |
| نعمت الله رند سرمست است میکشد باز سو بسو ما را | | | | | | |
| یار من بی­یار کی ماند مرا گر چه بیمارم ولی دارم امید شادمانم گرچه غمها میخورم من چنین مخمور و او مست و خراب کار بیکاریست کار عاشقان سر پر از سودا و هم کیسه تهی | | | |  | | | خسته و بیمار کی ماند مرا کو چنین بیمار کی ماند مرا غمخورم غمخوار کی ماند مرا بر در خمار کی ماند مرا عشق او بیکار کی ماند مرا بر سر بازار کی ماند مرا | | | |
| گر نباشد صدق من صدیق وار سیدم در غار کی ماند مرا | | | | | | |
| رند مستی جو دمی­با او برآ مجلس ما را غنیمت می­شمر جام می بستان و مستانه بنوش خوش خراباتی وخم می سبیل آبچشم ماروان بر روی ماست ماه من امشب بر آمد خوش خوشی | | | |  | | | از در میخانۀ ما خوش درآ زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا قول ما میگو سرودی میسرا ما چنین مستیم و مخموری چرا باز میگویند با هم ماجرا تو بیا تا روز امشب خوش برآ | | | |
| نعمت دنیی و عقبی آن تو نعمت الله از همه عالم مرا | | | | | | |
| هر که آمد بر سر دار فنا خدمت منصور از آن سر دار شد قل هو الله احد میخوان مدام مادرین دریا خوشی افتاده­ایم دردمندی را که باشد درد دل بر در خلوتسرای می فروش | | | |  | | | یابد از دار فنا دار بقا ذوق سرداری اگر داری بیا چون موحد در خلا و در ملا ما ز دریائیم و دریا عین ما درد درد دل بود او را دوا ساکنیم و فارغ از هر دو سرا | | | |
| سیدیم و بندۀ سلطان خود ما جمیم و جام ما گیتی نما | | | | | | |
| نعمت الله است دایم با خدا در دل و دیده ندیدم جز یکی میل ساحل کی کند بحری چو شد ما نوا از بی­نوائی یافتیم از خدا بیگانه ای دیدیم نه سروری خواهی برآ بردار عشق | | | |  | | | نعمت از الله کی باشد جدا گرچه گردیدم بسی در دو سرا غرقه در دریای بی­پایان ما گر نواجوئی بجو از بینوا هر که باشد هست با او آشنا کز سردار فنا یابی بقا | | | |
| سید سرمست اگر جوئی حریف خیز مستانه به میخانه درآ | | | | | | |
| مبتلائی دیدمش خوش در بلا از بلا چون کار ما بالا گرفت بینوایان را نوائی دیگر است آبرو جوئی درین دریا بجو درد دردش عاشقانه نوش کن در محیط بیکران افتاده­ایم | | | |  | | | گفتمش خواهی بلا گفتا بلی جان ما جوید بلا از مبتلا خوش نوائی میطلب از بینوا عین ما میجو بعین ما چو ما تاز درد درد دل یابی دوا نیست ما را ابتدا و انتها | | | |
| نعمت الله ساقی و ما رند مست با حریفان در خرابات فنا | | | | | | |
| فانی دردیم و فانی از فنا نه اثر ما را ز ذات و از صفت نه امید وصل و نه بیم فراق در محیط عشق او مستغرقیم از وجود و از عدم آسوده­ایم عاشق و معشوق پیش ما یکیست | | | |  | | | باقی عشقیم و باقی از بقا نه خبر از مبتدا و ز منتهی نه غم درد و نه شادی دوا بر کجائی ای برادر بر کجا حق و باطل دعوی و معنی تو را جز یکی خود نیست در هر دو سرا | | | |
| نعمت اللهم بهر جا که روم با خدایم با خدایم با خدا | | | | | | |
| روشنست آئینۀ گیتی نما کون جامع جامع قرآن تمام غایت هر غایتی را غایتی است رو فنا شو تا بقا یابی از او آبروی خویش و بیگانه بود در همه حالی خدا با من بود | | | |  | | | مینماید نور چشم ما بما مظهر ذات و صفات کبریا کی بود بی ابتدا را انتها بلکه بگذر از فنا و از بقا هر که او با بحر باشد آشنا لاجرم من با خدایم با خدا | | | |
| بنده را از حضرت سید طلب نعمت الله از علی مرتضی | | | | | | |
| گر بیابی آشنای بحر ما عین ما جوئی بعین ما بجو هر که او در عشق او فانی شود دردمندی کو بود همدرد ما نقش می­بندم خیالش در نظر در خرابات مغان مست و خراب | | | |  | | | باز پرس احوال ما از آشنا جز بعین ما نیابی عین ما از حیات عشق او یابد دوا هم ز درد درد دل یابد دوا گشته روشن چشمم از نور بقا باده مینوشیم دایم بی ریا | | | |
| نعمت الله را نهایت هست نیست کی بود بی ابتدا را انتها | | | | | | |
| ما حبابیم و عین ما دریا بندۀ حضرت خداوندیم آینه گر هزار مینگرم عالم از نور او شده روشن بر در او رو خوشی بنشین درددردش بنوش خوش میباش | | | |  | | | نظری کن بعین ما در ما بجمال و کمال بی همتا در همه دیده میشود اسما نظری کن بدیدۀ بینا گر کنی میل جنت الماوی تا بیابی تو ذوق بو دردا | | | |
| عارفانه بنور او دیدیم نعمت الله در همه اشیا | | | | | | |
| عین دریائیم و دریا عین ما بر در میخانه مست افتاده­ایم بینوایان خوش نوائی یافتند گفتۀ مستانۀ ما را بخوان دردمندیم و دوا درد دلست سر بپای خم می افتاده­ایم در طریقت خرقه ای پوشیده­ایم | | | |  | | | نیست ما را ابتدا و انتها خانۀ ما خوشتر از هر دو سرا بینوا شو گر همی خوانی نوا عاشقانه خوش سرودی میسرا درد ما همدرد ما داند دوا بی­حجاب ای عاشق عارف بیا دست ما و دامن آل عبا | | | |
| نعمت الله ساقی و ما رند و مست گو بیا یاری که دارد ذوق ما | | | | | | |
| دردمندانیم و مانده بی­دوا غرق در دریای بی­پایان شدیم آبرو جوئی بیا از ما بجو رو فنا شو تا بقایابی ز عشق بر در میخانه مست افتاده­ایم از وجود و از عدم آسوده­ایم | | | |  | | | همدم و همدرد ما هم دردما غیر ما دیگر نباشد آشنا تا بیابی آبروی ما ز ما بینوا شو تا ازو یابی نوا بی­حجاب و فارغ از هر دو سرا باز رسته از فنا و از بقا | | | |
| رند و سرمستیم در کوی مغان نعمت الله گر همی جوئی بیا | | | | | | |
| درآبا مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما اگرموج است اگرقطره بعین ما همه آبست بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه بنور آفتاب او همه عالم منور شد اگر گوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی | | | |  | | | بعین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا اگر تو آبروجوئی بجو از آبروی ما هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی نگر در ذرۀ روشن که خورشیدیست مه سیما نشان و نامرا بگذار و میجو جای آن بیجا چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا | | | |
| حریف نعمت­الله شو که یار رند سرمست است بنور او نظر میکن ببین یکتای بی همتا | | | | | | |
| رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم عقل از سر نادانی درد سر ما میداد ما دست برآوردیم در پای سرافکندیم ز نار سر زلفش افتاد بدست ما آن رند خراباتی رندانه حریف ماست | | |  | | | توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا ز نار چنان بستیم تا باد چنین بادا او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا | | | | |
| ما ساقی رندانیم با سید سرمستان در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا | | | | | | |
| ساقی ز کرم نواخت ما را ما جام و بر آب چون حبابیم عشقست که هیچ جا ندارد در دیدۀ مست ما توان دید آئینه از او وجود دارد با شمع جمال او چه باشد | | |  | | | خمخانه بریخت بر سر ما دریاب ز ما و ما ز دریا هر جا میجو تو جای بیجا آن نور ولی بچشم بینا او نیز بآینه هویدا پروانۀ عقل بی­سر و پا | | | | |
| رندیم و حریف نعمت الله هرگز نکنیم توبه حاشا | | | | | | |
| عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا داروی درد عاشقی هست دواش درد دل کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان مست و خراب و ساکنم برسرکوی میفروش جام جهان نمای ما آینۀ جمال او هر که گدای او بود پادشهست بر همه | | |  | | | راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا بندۀ خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا جام جهان نما نگر روی در آینه نما شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا | | | | |
| سید رند مست ما بنده بندگی او حضرت او از آن ما جنت و حوریان تو را | | | | | | |
| بسر خواجه کلان که مرا دنیی و آخرت نمی­طلبم حال امروز را غنیمت دان گوش کن گفته­های مستانه در خرابات مست میگردم سر زلف نگار در دستم | | |  | | | نبود میل با کلاه شما این و آن از کجا و ما ز کجا دی گذشت و نیامده فردا چکنی قول بوعلی سینا گر حریف منی بیا اینجا با خیالش همی برم سودا | | | | |
| نعمت الله چو آینه روشن مینماید بما خدا بخدا | | | | | | |
| ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا چو اوست در دو سرا غیر او نمی­بینم جمال اوست که در آینه نموده روی مدام همدم جام شراب خوش میباش دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر | | |  | | | درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرآ منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا نظر بدیدۀ ما کن ببین بهر دو سرا بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا که عین ماست که او آبرو دهد بر ما | | | | |
| بنور دیده سید کسی که او را دید بهر چه مینگرد نور او بود پیدا | | | | | | |
| موج است و حباب و آب و دریا هم آب و حباب و آب دریا بنگر بیقین که جز یکی نیست میدانکه حجاب ما هم از ماست بیگانه شوی ز هر دو عالم | | |  | | | هر چار یکی بود بر ما دریا داند حقیقت ما هم قطره وجود سیل و دریا ما را نبود حجاب جز ما گر زانکه ترا بود سرما | | | | |
| تا رسته نگردی از من و ما سید نشوی تو واصل ما | | | | | | |
| گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا نزد مازاری به از آزار بی­زاری مباش در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل | | |  | | | خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا تا نگیرد بر سر بازار آزارای تورا ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا گر مسلمانی چرا آزار میداری روا | | | | |
| درجهان بیخودی من نعمت الله یافتم گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا | | | | | | |
| صوفی صافی است در عین صفا ذرۀ از آفتاب نور او نقطه نقطه دایره پیموده است | | |  | | | مینماید نور او او را بما نیست خالی در همه ارض و سما جمع کرده ابتدا و انتها | | | | |
| سید مست است و جام می بدست گر تورندی باده مینوشی بیا | | | | | | |
| فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا فانا عبده حقا و ان الله مولانا فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا قضا رالامر مقسوما بایاه و ایانا فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا و کنافیه اکوانا و اعیانا و از ما نا و لیس دائم فینا و لیکن ذاک احیانا | | |  | | | اگر نه ماو او بودی نبودی این و آن جانا یکی عین است ودونامش یکی موج­ویکی دریا حقیقت بندۀ اوئیم و سلطان است او ما را برون آ از حجاب خودنگر برهان ما پیدا عطا کردیم سر او وشداین مشکلت حلا بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود آنها چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته­ایم اینجا نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما | | | | |
| بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند زهر روز و ز شب روشن ببین در دیده بینا | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | در عین حباب آب دریاب نقشی است خیال عالم ای یار مستیم و خراب در خرابات مجموع حروف نقطه‌ای دان آئینه به نور او است روشن با ما بنشین خوشی در این بحر پرسی تو ز ذوق نعمت الله |  | آن آب در این حباب دریاب خوابی است و هم بخواب دریاب این مست خوش خراب دریاب مجموعۀ آن كتاب دریاب مه بنگر و آفتاب دریاب ما را بنگر حجاب دریاب گفتیم ترا جواب دریاب | | | | | | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو مرده‌دل از دم ما زنده شود هر نفسی مائی ما چو بشستیم به آب دیده ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام نعمت‌الله طلب و صورت و معنی دریاب |  | غرق دریا شو وجز ما تو ز دریا مطلب به از این در دو سراخانه و مأوا مطلب عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب ما نه مائیم ز ما مائی ما ار مطلب غیر ما همدم ما یك نفس اینجا مطلب ور دگر می‌طلبی رو طلبش ما مطلب | | | | | | | | | | | |
| در دل ما نقد گنج ما طلب یکزمان در بحر ما با ما نشین عشقرا جائی معین هست نیست نور او در جمله اشیا مینگر دنیی و عقبی باین و آن گذار طالب و مطلوب را با هم ببین | | |  | | | گوهر از جوئی از این دریا طلب عین ما را هم بعین ما طلب جای آن بیجای ماهر جا طلب یک مسمی از همه اسما طلب نصرت یکتای بی­همتا طلب این نظر از دیده بینا طلب | | | | |
| نعمت الله را اگر جوئی بیا ما بدست آروز ما ما را طلب | | | | | | |
| نقد گنج کنت کنزا را طلب عاشقانه خم می را نوش کن از دوئی بگذر که تا یابی یکی عارفانه دولت خود را بگیر چشم عالم روشنست از نور او | | |  | | | گوهر در یتیم از ما طلب جرعه چبود بیا دریا طلب از همه یکتای بی همتا طلب آنچه گم کردی همه آنجا طلب نور او در دیده بینا طلب | | | | |
| نعمت الله است و عالم سر بسر نعمتی خوش از همه اشیا طلب | | | | | | |
| دردمندانه بیا ما را طلب در چنین دریای بی­پایان درآ طالب و مطلوب را با هم نگر چشم ما روشن بنور روی اوست هر کجا کنجیست گنجی درویست عارفانه دامن هر یک بگیر | | |  | | | درد دل جانا ز بودردا طلب عین ما را هم ز عین ما طلب جای آن بیجای ما هر جا طلب نور او در دیده بینا طلب گنج اسما در همه اشیا طلب حضرت یکتای بی همتا طلب | | | | |
| در خرابات مغان مستانه رو ننعمت الله را در آنجا و اطلب | | | | | | |
| عاشقی دریا دلی از ما طلب نقد گنج کنت کنزا را بجو هر که یابی دامن او را بگیر در وجود خویشتن سیری بکن چشم ما از نور رویش روشنست | | | |  | | | آنچنان گوهر در این دریا طلب از همه اسما مسمی را طلب حضرت یکتای بی­همتا طلب آنچه گم کردی همه آن جا طلب نور او در دیده بینا طلب | | | |
| هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست نعمت الله در همه اشیا طلب | | | | | | |
| ذوق ما داری درآ در بحر ما ما را طلب موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد ای محقق بیحقیقت هیچ شیئی هست نیست هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود دنیی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار | | | |  | | | آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب دست او را بوسه ده گم کردۀ خود را طلب گوهر در یتیم مخزن دلها طلب خط برانداز از میان معنی او ادنی طلب روشنست این نو راو در دیده بینا طلب گر تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب | | | |
| اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان نعمت الله را بجو مجموعۀ اشیا طلب | | | | | | |
| همت از درویش صاحب دل طلب درد هجران از دل درویش جو گوهر ار خواهی درآ در بحر ما حضرت حانانه را از جان بجو مشکلت حل وا شود گر طالبی در ره عشقش قدم مردانه نه | | | |  | | | خدمت درویش کن حاصل طلب راحت ار میجویی از واصل طلب ور نمی­خواهی برو ساحل طلب خدمت دلدار خود در دل طلب هم ز طالب حل این مشکل طلب رهبری صاحبدلی کامل طلب | | | |
| قابل کامل اگر آری بدست نعمت الله را از آن قابل طلب | | | | | | |
| خوش حضوریست بزم ما دریاب می جام فنا چه می نوشی در خرابات درد دردش نوش قطره و موج و بحر و جو آبند رند مستی اگر طلب داری | | | |  | | | هرچه میبایدت بیا دریاب ذوق خمخانه بقا دریاب زان شفاخانه این دوا دریاب عین ما را بعین ما دریاب بر سر کوی او مرا دریاب | | | |
| نعمت الله را بدست آور مظهر حضرت خدا دریاب | | | | | | |
| در محیط عشق ما گوهر طلب  عود دل در مجمر سینه بسوز وصل آن محبوب بی­همتای ما جان باقی یابی از جانان خود این سر تو چون کلاه آن سراست جان چو جوئی حضرت جانان بجو | | | |  | | | هفت دریا رانجو دیگر طلب آنچنان عودی در این مجمر طلب گر طلب داری از این خوشتر طلب گر فنا گردی چو یاران در طلب سر بنه در پای او آن سر طلب دل رها کن خدمت دلبر طلب | | | |
| هر کجا جام میئی یابی بنوش نعمت الله را در آن ساغر طلب | | | | | | |
| ای دل اسرار ما ز جان دریاب شاهد غیب در شهادت بین موج و دریا و خلق و حق بنگر جام وحدت بر وی ساقی نوش رنج عشقش بکش شفا بشناس مطرب عشق ساز ما بنواخت | | | |  | | | بگذر از خود بیا خدا دریاب شاه در کسوت گدا دریاب یک مسمی دو اسم را دریاب ذوق میخار گی ما دریاب درر دردش بخور دوا دریاب بشنو ای بینوا نوا دریاب | | | |
| سایه و آفتاب را بنگر سید و بنده را بیا دریاب | | | | | | |
| رو فنا شو بیا بقا دریاب قدمی نه درآ در این دریا دردی درد دل تو خوش مینوش جام گیتی نما بدست آور پادشاه و گدا نشسته بهم در میخانه را غنیمت دان | | | |  | | | خوش بقائی از این فنا دریاب عین ما را بعین ما دریاب دردمندانه آن دوا دریاب مظهر حضرت خدا دریاب ذوق آن شاه و این گدا دریاب دولت ملک دو سرا دریاب | | | |
| سید رند مست اگر جوئی در خرابات بنده را دریاب | | | | | | |
| ساغر پر شراب را دریاب چیست نقش خیال جمله حجاب آفتاب است و ماه خوانندش همه عالم سراب او سرآب دل صاحبدلان بدست آور کار خیر است عشق و میخواری | | | |  | | | آب نوش و حباب را دریاب بی­حجابست حجاب را دریاب ماه بین آفتاب را دریاب سر آب و سراب را دریاب جمع ام الکتاب را دریاب کار خیر و ثواب را دریاب | | | |
| در خرابات نعمت الله آی رند مست و خراب را دریاب | | | | | | |
| ای آب حباب آب دریاب جامی و شراب و جسم و جانی ساقی قدحی بدست ماده دلسوخته­ایم ز آتش عشق جامی ز حباب پر کن از آب مائیم حجاب مادر این بحر | | | |  | | | سرچشمۀ این سراب دریاب این جام پر از شراب دریاب خیری بکن و ثواب دریاب جانا جگر کباب دریاب آبی بخور و حباب دریاب آبست حجاب آب دریاب | | | |
| دریاب حضور نعمت الله این نعمت بی­حساب دریاب | | | | | | |
| در موج و حباب آب دریاب در آینۀ مه منور هر برگ گلی که رو نماید با ساقی یادمی برآور بگذر ز حجاب خودپرستی نقشی که خیال غیر بندد | | | |  | | | آن آب در این حباب دریاب نور رخ آفتاب دریاب در عارض او گلاب دریاب ساغر بستان شراب دریاب معشوقۀ بی­حجاب دریاب باشد اثری ز خواب دریاب | | | |
| گنجیست وجود نعمت الله آن گنج درین خراب دریاب | | | | | | |
| در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب هر ذره ای که بینی جام جهان نمائیست او بی­حجاب با تو، تو در حجاب از وی چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان با مادر آبدریا ما را بعین ما جو در گوشه خرابات رندی است لاابالی | | | |  | | | جام شراب بستان آب و حباب دریاب در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب خوشخوش حجاب بردار آن بی­حجاب دریاب چون عارفان کامل از گل گلاب دریاب موج و حباب و قطره می­بین و آب دریاب با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب | | | |
| نور جمال سید بیدار اگر ندیدی نقش خیال رویش باری بخواب دریاب | | | | | | |
| وجود مطلق الحق اوست دریاب خیال با طلت دارد پریشان توئی طالب توئی مطلوب مافهم دل و دلدار و جان ما همه اوست از آن ما غرقۀ دریای عشقیم بحق تحقیق شد ما را حقیقت شراب ناب بیغش نوش کردیم طلسم گنج عشق دوست مائیم | | | |  | | | مقید او و مطلق اوست دریاب ببین مجموع را حق اوست دریاب بگو از جان که صدق اوست دریاب محیط و موج وزورق اوست دریاب روان جان و مغز اوست دریاب که موجود محقق اوست دریاب ز جامی کش مروق اوست دریاب ولی فتاح و مطلق اوست دریاب | | | |
| اگر سید اناالحق زد بحق زد چو گویای اناالحق اوست دریاب | | | | | | |
| آب ما میرود بجو دریاب جام بستان و باده را مینوش وام کن دیده را ز اهل نظر سخن پشت و رو بسی گفتند در سر زلف او پریشان شو یک زمانی بچشم ما بنگر | | |  | | | عین ما را بجو نکو دریاب خم می مینگر سبو دریاب او باو بین و او باو دریاب این سخن نیز پشت و رو دریاب جمع میباش مو بمو دریاب آب این چشمه سو بسو دریاب | | | | |
| جام گیتی نمابدست آور نعمت الله را نکو دریاب | | | | | | |
| دل بما ده بیا دلی دریاب بخرابات رو خوشی بنشین اینهمه علم کرده ای تحصیل گر بکرمان همی روی میرو ور ببازار میروی ایدوست گرد بر گرد عارفان میگرد | | |  | | | این چنین حل مشکلی دریاب رند سرمست واصلی دریاب زین همه علم حاصلی دریاب خدمت میر عاقلی دریاب آن دکاندار جاهلی دریاب این چنین یار قابلی دریاب | | | | |
| عاشقانه درآ درین مجلس سید رند کاملی دریاب | | | | | | |
| چون بر آمد از دل جام آفتاب  مجمع البحرین جامست و شراب جام می بردست میگردم بذوق کس نبیند از هزاران زهد و علم لوح محفوظ است ما را در نظر اصل گل آب است و فرع آب گل چون نیم هشیار بگذر از سرم غرق دریائی و تشنه ای عجب | | |  | | | نزد ما هر دو یكی شد برف و آب این شراب و جام آبست و حباب در خرابات مغان مست و خراب آنچه من دیدم ز یک جام شراب خود که دارد این چنین ام الکتاب اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب چون ندارم عقل بگذار احتساب بر سر آبی و پنداری سراب | | | | |
| باده مینوشم مدام از جام عشق در حضور سید خود بی­حساب | | | | | | |
| چون برآمد از دل جام آفتاب اصل گل آبست و فرع آب گل چشم ما روشن بود از نور او چون حجاب او نمی­دانم جز او حرفی از اسرار جد ما بود چون نیم هشیار بگذر از سرم | | |  | | | نزد ما هر دو یکی برف است و آب اصل و فرعش دوستدار م چون گلاب در نظر دارم از آن رو آفتاب روز و شب می­بینم او را بی­حجاب معنی مجموعه ام الکتاب چون ندارم عقل بگذار احتساب | | | | |
| نعمت الله در خراباتش طلب همدم جام می و مست وخراب | | | | | | |
| صورت و معنی ما آب و حباب ما ز دریائیم و دریا عین ماست جز یکی در هر دو عالم هست نیست بسته رو بندی ز نور روی خود جامی از می پر ز می بستان بنوش ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای | | |  | | | خود که دارد این چنین جام و شراب می­نماید موج ما ما را حجاب ور تو گوئی هست می­بینی بخواب آفتابست او و لیکن با نقاب تا ببینی خوش حباب پر ز آب شادی او نوش میکن بی حساب | | | | |
| در خرابات مغان دامنکشان نعمت الله می­رود مست و خراب | | | | | | |
| آفتابی رو نموده مه نقاب موج دریائیم و دریا عین ماست جمله عالم در محیط عشق او غیر او در عمر خود گردیده ای | | |  | | | مه نقابی می­نماید آفتاب عین ما بر عین ما باشد حجاب نزد ما باشد حبابی پر ز آب دیده­ای نقش خیال او بخواب | | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان اوفتاده دیدمش مست و خراب | | | | | | |
| ساقئی دیدیم مستانه بخواب چون شدم بیدار من بودم نه او بسته­ام نقش خیالش در نظر در خیال خواب باشد روز و شب غیر ما در بحر ما از ما مجو عین مامی بین بعین ما چو ما | | |  | | | جام می­بخشید ما را بی­حساب آنکه در خوابش بدیدم بی­حجاب آفتابی رو نموده مه نقاب هر که بیند این چینین خوابی بخواب گفتمت والله اعلم بالصواب بر کف ما خوش حبابی پر ز آب | | | | |
| در خرابات مغان موجود نیست همچو سید عاشقی مست و خراب | | | | | | |
| دیده­­ام مهر منیر مه نقاب جامی از می پر ز می­داریم ما مادر این دریا بهر سو میرویم موج و دریا و حباب و قطره هم چشم ما روشن بنور روی اوست هر دمی نقش خیالی میکشد | | |  | | | ذره­ای از نور رویش آفتاب نوش کن جام شرابی از شراب ساغری داریم پر آب از حباب چار اسم و یک حقیقت عین آب لاجرم بینیم رویش بی­حجاب گه به بیداری بود گاهی بخواب | | | | |
| نعمت الله یافتم از لطف او بی­خطا والله اعلم بالصواب | | | | | | |
| جامی ز حباب پر کن از آب در بحر درآ که عین مائی مه روشن از آفتاب باشد چشم تو خیال غیر گردید محبوب خود و محب خویشیم می در قدح است و عاشقان مست | | |  | | | جام می ما بذوق دریاب با ما بنشین خوشی درین آب آن نور بود بنام مهتاب خوابی است که دیده ای تو در خواب مائیم دریا حباب احباب مخمور مرو بیا و بشتاب | | | | |
| سید ساقی و صحبتی خوش حاضر شده­اند جمله اصحاب | | | | | | |
| مظهر و مظهرند آب و حباب عقل گوید حباب و آب دواند ظاهر و باطن همه نور است نقش غیری خیال اگر بندی غرق آبی و آب میجوئی نور او روز آفتاب نمود | | |  | | | نظری کن بعین ما در آب عشق گوید یکیست آب و حباب خوش ظهوری که نور اوست حجاب آن خیال است و دیده ای در خواب گرچه با ما نشسته ای در آب باز در شب نمایدت مهتاب | | | | |
| نعمت الله بنور او دیدم این چنین دیده­اند اولوالالباب | | | | | | |
| با تو گویم که چیست جام و شراب خوش بیا سوی ما در این دریا موج و دریا یکیست تا دانی صورت و معنئی که می­نگرم هر که گوید که غیر او دیدم آفتاب است و ماه گویندش | | |  | | | بمثل نزد ما چو آب و حباب عین ما را بعین ما دریاب نظری کن بچشم ما در آب سبب است و مسبب الاسباب دیده نقش خیال او در خواب نور مهر است و نام او مهتاب | | | | |
| نعمت الله خدا بمن بخشید یافتم خوش عطائی از وهاب | | | | | | |
| چیست عالم سایه و آن آفتاب نور عالم شمس دینش خوانده­اند از برای نزل و بزم عاشقان آفتاب حسن او عالم گرفت | | |  | | | تن بود چون سایه و جان آفتاب سر این دریاب و میخوان آفتاب جام زرین است بر خوان آفتاب تا قیامت باد تابان آفتاب | | | | |
| نور روی نعمت الله دیده­ام می­نماید در نظر آن آفتاب | | | | | | |
| آفتابی ز ماه بسته نقاب چشم عالم بنور او روشن نقش رویش خیال می­بندم می خم خانۀ حدوث و قدم نور آن ماهرو که می­بینی سر موئی ز سر او گفتم | | | |  | | | کرده در گوش درهای خوشاب سخنی نازک است خوش دریاب که به بیداری و گهی در خواب نوش میکن بشادی احباب آفتابست نام او مهتاب سر زلفش از آن شده در تاب | | | |
| نعمت الله حجاب را برداشت چون حجاب است در میان اسباب | | | | | | |
| این طرفه بین که حضرت اوبا همه حجاب موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما بیدار شو ز خواب به بیداریش ببین دستش بدست آور و دامان او بگیر شادی روی ساقی ما جام می بنوش بگذار نور و ظلمت و بگذر زروز و شب | | | |  | | | روشن تر است نوروی از نور آفتاب عارف چو بنگرد بنماید بعین آب نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب تا همچو ما شوی ابدامست و هم خراب جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب | | | |
| الهام سید است که گوید به بندگان ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب | | | | | | |
| گرخیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب آینه بردار و تمثال جمال او نگر سنبل زلفی که بینی نافه ای دان پر ز مشک بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی ذره­ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد | | | |  | | | نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب جام می بستان که ساقی می­نماید در شراب در چمن هر گل که چینی شیشه ای­دان پر گلاب مست با رندان نشسته باده­نوشان بی­حجاب سایه­بان حسن او را سایه کرده آفتاب بی­حسابش نوش کن کاین را نمی­باشد حساب | | | |
| نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش من حلالش می­خورم والله اعلم بالصواب | | | | | | |
| صدف و گوهریم و بحر و حباب قدمی نه درا درین دریا بزم عشقست و عاشقان سرمست بر در میفروش رندانه آفتابی به ماه رو بنمود چشم پندار ما عیان بیند | | | |  | | | جوهرش آب و گوهرش دریاب نظری کن بعین ما در آب باده نوشند شادی اصحاب با مسبب نشسته بی­اسباب نور مهر است و نام او مهتاب گر خیالش تو دیده ای در خواب | | | |
| نعمت الله عطای سید ماست هب بی­عوض دهد وهاب | | | | | | |
| موج است و حباب هر دو یک آب روشن بنگر که آفتاب است رندانه روان روم بهر در اسباب و مسببند با هم هستیم همه محب و محبوب  با ساقی باقی خرابات | | | |  | | | با ما بنشین و آب دریاب آن نور که خوانیش بمهتاب تا دریابم ورا بهر باب آثار مسببند اسباب محبوب چو ما بجو ز احباب رندانه و عاشقانه بشتاب | | | |
| پیغام خوشی ز نعمت الله مستانه ببر بسوی اصحاب | | | | | | |
| موجیم و حباب هر دو یک آب آنها که بچشم عقل بینند عقل ارچه چراغ بر فرو زد معشوق خودیم و عاشق خود آن نقطه بدان که اصل حرفست ما را نسب است از خداوند | | | |  | | | آبست حجاب آب دریاب بینند خیال غیر در خواب هرگز نرسد بنور مهتاب عشقست دلیل راه اصحاب یک فصل بخوان ولی ز هر باب عالی­تر از این که راست انساب | | | |
| در بحر محیط عشق غرقیم مانند حباب و عین ما آب | | | | | | |
| آفتابی رو نموده مه نقاب خوش حبابی پر کن از آب حیات موج دریائیم و دریا عین ما ساقی سرمست ما باشد کریم خوش سرآبیم و سیرابیم ما عشق می­بیند جمال او باو | | | |  | | | ماه تابان می­نماید آفتاب تا بیابی جام پر آبی ز آب عین ما بر عین ما باشد حجاب جام می­بخشد برندان بیحساب زاهد بیچاره مانده در سراب عقل می­بندد خیال او بخواب | | | |
| نعمت الله سر بپای خم نهاد در خرابات مغان مست و خراب | | | | | | |
| آفتابی ز ماه بسته نقاب نظری کن در آینه بنگر نقش غیری خیال اگر بندی صورت و معنی همه داند لیک در هرچه روی بنماید آفتاب است ماه خوانندش | | | |  | | | می­نماید بچشم ما دریاب ور نداری تو آینه دریاب آن خیالی بود ولی در خواب هر که او باشد از اولوالالباب هم مسبب ببین و هم اسباب نور مهر است گفته­ام مهتاب | | | |
| نعمت الله مربی نیکوست تربیت یافته وی از ارباب | | | | | | |
| ماه ما از در درآمد نیمشب بخت ما بیدار شد در نیمروز بسکه آب دیده­ام در خاک ریخت وصل او در روز خوش باشد ولی روز تا شب در تمنا بود دل خلوت جانم چو شب تاریک بود | | | |  | | | آفتاب ما برآمد نیمشب عمر رفته بر سر آمد نیمشب سرو نازم در بر آمد نیمشب بی­رقیبان خوشتر آمد نیمشب ناگهانی دلبر آمد نیمشب روشنی او در آمد نیمشب | | | |
| نعمت الله را درخت دولتش از سعادت دربرآمد نیمشب | | | | | | |
| دردمند و درد نوشم روز و شب گر زنندم همچو نی نالم بروز در خرابات مغان مست و خراب با حضورش هر شبی آرم بروز ز آتش عشقش چو خم میفروش هرچه بنماید نمایم در زمان | | | |  | | | عاشقانه در خروشم روز و شب ور گذارندم خموشم روز و شب همنشین می فروشم روز و شب در هوایش باده نوشم روز و شب در درون خود بجوشم روز و شب هرچه پوشاند بپوشم روز و شب | | | |
| سیدم عشق است و من در حضرتش بندۀ حلقه بگوشم روز و شب | | | | | | |
| نعمت الله نور دین دارد لقب از رسول الله نسب دارد درست مطرب عشاق گو شعرش بخوان جان من گفتا نهم لب بر لبش مدتی بودم مجاور در عجم آب لطف او نصیب ما بود | | | |  | | | نور دین از نعمت الله میطلب خود که دارد این چنین دیگر نسب تا جهان از ذوق او گیرد طرب آمده از عشق او جانم بلب گرچه اصلم باشد از ملک عرب آتش قهرش از آن بولهب | | | |
| من مجاور حالیا در ملک فارس جد من آسوده در شهر حلب | | | | | | |
| در دیار تو غریبیم و هوادار غریب مخزن جملۀ اسرار خداوند دلست گر غریبی برت آید بکرم بنوازش ما دعاگوی غریبان جهانیم همه دردمندیم و بامید دوا آمده­ایم کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی | | | |  | | | خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب سخت کاریست غریبی، مکن انکار غریب در همه حال خدا باد نگهدار غریب تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب | | | |
| سید ماست سر جملۀ غریبان جهان که بسر وقت غریب آمده سردار غریب | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | هفت دریا شبنمی از بحر بی‌پایان ما است در خرابات مغان مستیم و جام می بدست موج دریائیم و عین ما واو هر دو یكی است مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می‌بریم گنج اگر جوئی بیا كنج دل ویران بجو سید مستان به صد جان دوست می‌داریم ما |  | جان عالم نفخۀ ارواح آن جانان ما است های و هوی عاشقان از نعرۀ مستان ما است آبرو گر بایدت از ما بجو كان آن ما است این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ما‌است ز انكه گنج كنت كنزاً در دل ویران ما است ز انكه رند سر خوش است و یاری از یاران ما است |      |  |  |  | | --- | --- | --- | | ایها العشاق كوی عشق میدان بلا است كی تواند هر كسی رفتن طریق عشق را بی ملامت پای در كوی غمش نتوان نهاد عشق می‌ورزی نخست از سر برون كن خواجگی نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم |  | تا نه پنداری كه كار عاشقی باد هوا است ز انكه هم در منزل اول فنا اندر فنا است رهروی كوبی ملامت میرود آیا كجا است شاه اگر در كوی عشق آید در این صورت گدا است ره روی كاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است |      |  |  |  | | --- | --- | --- | | این شیشۀ ما پر از گلاب است آب است و حباب این می و جام نقشی كه خیال غیر بندد چشمی كه ندید نور رویش هر ماه كه رو بتو نماید ساقی قدحی به عاشقان ده سید مست است در خرابات |  | گفتیم گلاب ود كل آب است آبش می و جام ما حباب است آن نقش خیال عین خواب است بینا بنود كه در حجاب است نیكو بنگر كه آفتاب است این خیر كه می‌كنی ثواب است او ار چه عم ار جهان خراب است |      |  |  |  | | --- | --- | --- | | جامیست پر آب و عین آب است موج است حجاب ما در این بحر مستیم مدام در خرابات هر حرف از این كتاب جامع نقشی كه خیال غیر بندد از غیر مجو تو آبروئی دیدیم به نور نعمت‌الله |  | وین جام شراب ما حباب است یا آب كه آب را حجاب است هم صحبت ما چو ما خراب است مجموعۀ جملۀ كتاب است در دیدۀ ما خیال خواب است زیرا كه شراب او سراب است آن ماه كه نورش آفتاب است |   182   |  |  |  | | --- | --- | --- | | موج است و حباب هر دو آب است روشن بنگر كه آفتابی صورت دیدی و ماه گفتی مستیم و خراب در خرابات در جام جهان نما نماید بحریم و حباب و موج و جوئیم قولی كه حدیث سید ما است |  | آبست كه صورتاً حباب است بنموده جمال و مه نقاب است معنی بنگر كه آفتاب است معمور خوشی چنین خراب است جامی ز شراب پر شراب است این مائی ما بما حجاب است می‌گو كه خلاصۀ كتاب است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | جامی ز حباب پر ز آب است در ظاهر و باطنش نظر كن آن جام جهان نمای اول بیجود وجود چیست عالم ماهی كه ترا به شب نماید نقشی كه خیال غیر بندد گر پرسندت كه چیست توحید |  | آب است كه صورتاً حباب است دریاب حجاب آب آب است یك عین و صفات بی‌حساب است گوئی سر آب نه، سراب است خورشید بود كه در نقاب است بگذار كه آن خیال خواب است خاموشی تو ترا جواب است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | آئینۀ ذات عین ذات است بی‌جود وجود حضرت او می نوش مدام دردی درد میخانۀ ما است در خرابات سیر آب شدند خلق عالم گر كشته شوی به تیغ عشقش سید به حضور نعمت‌الله |  | ذات است كه مجمع صفات است عالم به تمام فانیات است كاین دردی درد دل دوات است و این خانه ورای شش جهات است آری همه چیز ذو‌حیات است آن حی قدیم خونبهات است دایم به وضو و در صلات است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | نور او در جمله اشیاء ظاهر است روشن است آئینۀ «عالم تمام» نور روی اوست ما را در نظر باطن است از چشم نابینا ولی در خیال دی و فردا مانده‌ای ما ز دریائیم و دریا عین ما نعمت‌الله باطن و ظاهر بود |  | ظاهرش بنگر كه بر ما ظاهر است در همه «اسما» مسما ظاهر است نور آن منظور زیبا ظاهر است ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است از همه فردآ كه فردا ظاهر است عین ما در عین دریا ظاهر است باطنش پنهان و پیدا ظاهر است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در محبت جان اگر بازی خوش است یار كرمانی اگر چه خوش بود رند سرمستیم و با ساقی حریف چند گردی تو بخود گرد جهان ساز ما ار ذوق خوشتر می‌دهد عشق چون سلطان به تخت دل نشست سیم قلب تو ندارد رونقی در طریق عاشقی چون عاشقان یك دمی با سید رندان به ساز |  | گر كنی بازی چنین بازی خوش است دلبر سر‌مست شیرازی خوش است با حریف خویش دمسازی خوش است یك دمی با خویش‌پردازی خوش است ساز ما را گر تو بنوازی خوش است خانه را با عشق پردازی خوش است سیم قلب خویش بگدازی خوش است هر چه داری جمله در بازی خوش است تا بدانی ذوق دمسازی خوش است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | همه جا خوان نعمت عشق است هر چه در كائنات است می‌بینی خدمت عاشقی اگر یابی هر سخاوت كه عاشقان «دارند» خوش خرابیم و این خرابی ما همت ما جز او نمی‌جوید نعمت‌الله را غنیمت دان |  | عالمی رحمت عشق است نیك بنگر كه حضرت عشق است بندگی كن كه خدمت عشق است همه از یمن دولت عشق است اثری از مرمت عشق است این بلندی ز همت عشق است گر ترا ذوق نعمت عشق است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | جان ما زنده دل از آب حیات عشق است آفتابی است كه در دور قمر تابان است عشق را جا و جهت نیست و لیكن به ظهور از كرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد دارم از عشق براتی ز دو عالم لیكن ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند گوش كن گفتۀ مستانۀ سید بشنو |  | صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است نزد ما جوشش دریاس حركات عشق است شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است هر چه موجود بود از بركات عشق است بنده آزاد بود چون به برات عشق است حسن و احسان همگی از حسنات عشق است كه سخن‌های خوشش از كلمات عشق است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در كوی خرابات كسی را كه مقام است ما توبه شكستیم و در این قول درستیم زان مجلس ما بزم ملوكانۀ عشق است می‌نوش كه در مذهب ما پاك و حلال است گنجینۀ ما مخزن اسرار الهی است در دور بگردید و نمائید به یاران بشنو سخن سید رندان خرابات |  | در دنیی و در اخرتش جاه تمام است با ساغر می عهد كه بستیم مدام است ساقی قدیم ماست و شرابی به قوام است كاین می نه شرابیست كه گویند حرام است هر گنج در این كنج كه یابی به نظام است رندی كه بود چون من سر مست كدام است كامروز در این دور خداوند كلام است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | میخانه سرای عاشقان است بستان و بنوش شادی ما از ما نكند كناره معشوق این دیده به نور اوست روشن گفتم عشقش نشان ندارد عالم همه زنده دل به عشق‌اند ما را میجو ز نعمت‌الله |  | رندی كه چو ماست عاشق آن است جامی كه به از شراب جان است با عاشق خویش در میان است آن نور به عین ما عیان است این نیز نشان بی نشان است روحی است كه در بدن روان است كو عرقۀ بحر بی‌كران است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | خانۀ دل سرای جانان من است بزم عشق است مجلس جانم عشق سر‌مست توبه‌ام بشكست درد دردش مدام می‌نوشم سخنی خوش به ذوق می‌گویم رندم و سكن خراباتم نالۀ عاشقانۀ سید |  | خلوت خاص حضرت جان است ساقیش بندگی جانان است بی‌گناهم مرا چه تاوان است ذوق مستی جانم از آن است قصه‌ام داستان مستان است زانكه این گوشه وقف رندان است بلبل مست گلشن جان است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | زمین جسم است و جانت آسمان است تو پاكی، صورت خاكی رها كن سرای صورت تو در بهشت است درآ مستانه در كوی خرابات چو رندان درد درد عشق می‌نوش دلم چون غنچه در خلوت مقیم است كناری كرد سید از دو عالم |  | كه جانان كار ساز این و آن است كه خلوت خانه‌ات در ملك جان است مكان معنیت در لا مكان است كه هشیاری خلاف عاشقان است كه درد درد اوصفاف روان است اگر چه بلبل هر گلستان است و لیكن نعمت‌الله در میان است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر قطره‌ای از این بحر دریای بیكران است هر آینه كه بینی تمثال او نماید زنده‌دلان عالم دارند حیاتی از وی ما دیده‌ای كه دیدیم روشن به نور او بود در گوشۀ خرابات بزم خوشی است ما را معنی صورت او در این و آن نماید منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم |  | در چشم ما نظر كن بنگر كه عین آن است آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است  عالم تن است و او جان جان در بدن روان است بنگر كه نور رویش بر چشم ما عیان است بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است دریاب كان معانی برتر از این بیان است توقیع آل سید بر حكم او نشان است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | مقام عاشقان در ملك جان است سرای می‌فروشان حقیقی تو درد دل نمیدانی دوایش نشان و نام را بگذار و می‌رو نهان است از همه عالم و لیكن بیانی می‌كنم از صورت دوست به دین سیدم چون نعمت‌الله |  | مكان عارفان در لامكان است بخلوت خانۀ اقلیم جان است دوای درد دل سوز روان است كه راه كوی عشقش بی‌نشان است ز پیدائی عیان اندر عیان است در این معنی معانی را بیان است برآنم من كه دلدارم بر آن است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دلبر سرمست ما یار خوشی نوخاسته است آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی سایۀ سرو سهی «گر بر زمینی» كج فتد در خرابات مغان مستیم و جام می بدست |  | دل به عشقش از سر هر دو جهان بر خاسته است مه به عشق ابرویش همچون هلالی كاسته است هر كسی را داده‌اند چیزی كه او خود خواسته است كج نماید در نظر اما به قامت راسته است نعمت‌الله مجلس راندانه‌ای آراسته است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دیده تا نور جمالش دیده است چشم مردم روشن است از نور او ساقی ما مست و جم می بدست بلبل سرمست می‌نالد به ذوق عاشق و معشوق عشق است ای عزیز در نظر مائیم بحر بیكران گفتۀ مستانۀ سید شنو |  | در نظر ما را چو نور دیده است خوش بود چشمی كه او را دیده است گر رندان یك بیك گردیده است تا گلی از گلستانش چیده است هر كه سر از غیر او پیچیده است ما به ما این دیدۀ ما دیده است این چنین قولی كسی نشنیده است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | با محیط عشق او دنیا بر ما شبنمی است موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر ای كه می‌‌گوئی كه آب روی دریا دیده‌ام چیست عالم شبنمی از بحر بی‌پایان ما چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد |  | چشمۀ آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است تا روان بینی در آن دریا كه آنها شبنمی است هست دریای خوشی اما از آنجا شبنمی است گر چه سیر آب است اما جان ما را شبنمی است آب رو داری ولی در دیدۀ ما شبنمی است آب رو از ما بر گر قطره‌ای یا شبنمی است غیر این دریای ما در چشم بینا شبنمی است در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبنمی است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | جان ما با ما در این دریا نشست از سر هر دو جهان برخاست دل در خرابات مغان ما را چو یافت چون سردار فنا دار بقا است ماو ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم زاهد مخمور زیر افتاد و شد سید ما نور چشم مردم است |  | یار دریا دل خوشی با ما نشست بر در یكتای بی‌همتا نشست مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست بر سر دارد آمد و از پا نشست خوش بود با مردم دانا نشست عاشق مست آمد و بالا نشست لاجرم بر دیدۀ بینا نشست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | از جور و جفای بی وفا دوست مائیم غلام و یار مولا بیگانه ز هر دو كون گشتیم در بند بلا چو بسته پائیم از دوست وفا طلب نمودیم از درد سر طبیب رستیم سید نكند ز عشق توبه |  | چون شد دل خستۀ بلا دوست مائیم گدا و پادشا دوست دردا كه نگشت آشنا دوست دیگر چه كند بجای ما دوست هر چه نكند وفا بما دوست هم درد من است و هم دوا دوست گر جور كند و گر جفا دوست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | چشم ما روشن به نور روی اوست رند مست از گفت و گو ایمن بود عشق را با رنگ و بوئی كار نیست صد هزار آئینه گر بینم به چشم موج در دریا روان گردد مدام هیچ بد خود دیدۀ سید ندید |  | لاجرم من دوست می‌بینم به دوست هر كه مخمور است او در گفتگوست عقل دایم در هوای رنگ و بوست در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست آب جوید همچو ما در جستجوست آفرین بر دیدۀ بینای اوست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | قطره‌ای كو به بحر ما پیوست زندۀ جاودان بود به خدا نكند میل خویش و بیگانه در دو عالم بجز یكی نبود نتواند برید پیوندش در دو عالم ولی والا شد بزم عشق است و عاشقان مستند لطف ساقی نگر كه جام شراب نعمت‌الله گنج سلطانی |  | عین دریا بود به ما پیوست روح پاكی كه با خدا پیوست آشنا چون به آشنا پیوست آن یكی با یكی كجا پیوست آنكه با اصل خویش وا پیوست هركه با شاه اولیا پیوست ذوق داری به ما بیا پیوست می‌دهد او بدست ما پیوست می‌كند صرف هر گدا پیوست | | | | | | | | | | | |
| ختم رسل که سید اولاد آدم است جام جهان نما بکف آور بنوش می هر صورتی در آینه اسمی نموده­اند آبحیات از نفس ما بود روان هرگز نکرده­ایم گدائی ز هیچ کس مائیم آنفقیر که سلطان گدای ماست | | |  | | | آخر بود بصورت و معنی مقدم است جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است خوش صورتیکه معنی آن اسم اعظم است با مامدام ساغر پر باده همدم است الا ز حضرتی که خداوند عالم است آری بفقر سلطنت ما مسلم است | | | | |
| شادم از آن سبب که غم عشق میخورم هر چند سیدم ز غم بنده بی­غم است | | | | | | |
| نقش خیال اوست که گویند عالم است اسمی که هست جامع اسما بنزد ما جام جهان نماست پر از می بیابگیر سردار عاشقان بسر دار پا نهاد خمخانه­ایست پر می و ساقی ما کریم از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی | | |  | | | اینصورتست و معنی آن اسم اعظم است آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست شادی ما بنوش که جام می جم است دعوی که میکند بر یاران مسلم است رندان کم­اند خواجه نگوئی که می کم است ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است | | | | |
| با جام می دمی چو بر آریم خوش بود خاصه دمی که سید سر مست همد مست | | | | | | |
| گر تو را عزم عالم قدم است درد مینوش و درد دل میکش می خم خانه را گرانی نیست جرعه ای از می محبت او گر حضوری و خلوتی خواهی لطف او گر جفا کند با ما | | |  | | | سر فدا کردن اولین قدم است زانکه این درد و آن دوا بهمست رند سرمست باده­نوش کم است خوشتر از صد هزار جام جمست بهترین مقام­ها عدم است او وفا میکند همه کرم است | | | | |
| می بشادی نعمت الله نوش غم مخور خوش بزی چه جای غم است | | | | | | |
| ای­عاشقان ای عاشقان معشوق باماهمدم است مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است | | |  | | | با ما حریفی می­کند یاری که با ما محرم است یک جرعه ای ازجام اوخوشترز صد جام جم است شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست دردی درداو که آن در بزم این سلطان کمست | | | | |
| گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست | | | | | | |
| تا مرا عین عشق مفهوم است تا رموز وجود شد مفهوم خادم خلوت دلم آری شمع روشن ضمیر مجلس ماست باز سرمست شد دل مخمور قسمتم عشق بود روز ازل | | |  | | | سر علمم بعشق معلوم است هر وجودیکه هست مفهومست بنگر آن خادمی که مخدومست دل پروانه ای که چون موم است لیکن از خمر غیر معصوم است آری خوش قسمتی که مقسومست | | | | |
| چون که شد سید از خودی فانی نزد عشاق حی قیوم است | | | | | | |
| لطف اگر بر ما گمارد حاکم است تشنه­ایم و رحمتی خواهیم از او گر شمارد بنده را از بندگان گر کشد نقش خیالی حاکم است گر کشد صد جان فدای حضرتش روی گل را حکم او خارد بخار | | |  | | | ور دمار از ما برآرد حاکم است گر ببارد ور نبارد حاکم است حاکمست ارنه شمارد حاکمست ور نگاری می­نگاری حاکمست ور بخاکم می­سپارد حاکمست گر نخارد ور بخارد حاکمست | | | | |
| ما گنه کاریم و سید پادشاه گر بگیرد ور گذارد حاکمست | | | | | | |
| دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست جو شش مستی فتاده در نهاد خم می جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او در هوای آفتاب روی او یکسان شده کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او | | |  | | | دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست در خیال روی او خوش عاشق دیوانه مست در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست سوخت بر آن آتش عشق عاشق مستانه مست جمله ذرات وجودعاشق فرزانه مست صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست | | | | |
| در میان عارفان دیدم نشسته سیدی خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست | | | | | | |
| در کوی خرابات کسی را که مقام است ما توبه شکستیم در این قول درستیم زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است گنجینۀ ما مخزن اسرار الهی است در دور بگردید و نمائید بیاران | | |  | | | در دنیی و در آخرتش جاه تمام است با ساغر می عهد که بستیم مدام است ساقی قدیم است و شرابی بقوام است کاین می نه شرابست که گویند حرامست هر گنج درین کنج که یابی بنظام است رندیکه بود چون من سرمست کدامست | | | | |
| بشنو سخن سید رندان خرابات کامروز درین دور خداوند کلام است | | | | | | |
| در گوشۀمیخانه کسی را که مقام است از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم با ساقی رندان خرابات حریفیم بینام و نشان شو که درین کوی خرابات مینوش می عشق که پاکست و حلالست خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست | | |  | | | ناقص نتوان گفت که او رند تمام است خود خوشتر از این دولت جاوید کدامست دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است بی­نام و نشان هر که شود نیک بنام است این می نه شرابیست که در شرع حرام است مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است | | | | |
| سلطان جهان بنده سید شده از جان این بنده آن خواجه که در عشق غلامست | | | | | | |
| شراب خانۀ عشاق جای سید ماست بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست بیا که مطرب عشاق مینوازد ساز جهانیان همه از جام عشق او مستند صبا که غالیه سائی همی کند هر سو شمیم روضه رضوان که روح می­بخشد | | |  | | | بهشت گوشه­نشینان سرای سید ماست مرو که شاه جهانی گدای سید ماست بنغمه ای که مگر از نوای سید ماست چنین حضور خوشی از صفای سید ماست چو باد گشته روان در هوای سید ماست نسیمی از نفس جانفزای سید ماست | | | | |
| بعشق بنده جامی ز نعمت اللیهم چو نعمت الله ما از برای سید ماست | | | | | | |
| روح اعظم روان سید ماست هر معانی که عارفان دانند بی­مثال و مثال هر فردی جان جزوی فنا شود اما عقل اول بنزد اهل دلان هر یکیرا از او بود اسمی | | |  | | | لوح محفوظ آن سید ماست دو سه حرف از بیان سید ماست یرلغی از نشان سید ماست جان جاوید جان سید ماست عاشق عاشقان سید ماست اسم اعظم از آن سید ماست | | | | |
| نعمت الله که میر مستانست بندۀ بندگان سید ماست | | | | | | |
| عشق جانان در میان جان ماست ما بدرد دل گرفتار آمدیم هر کسیرا کفر و ایمانی بود زاهدی باری بشان عقل تو است ما بعشق او بمیدان آمدیم از شراب ناب بیغش سرخوشیم در سماع عارفان در کنج دل | | |  | | | گنج معنی در دل ویران ماست وینعجب کاین درد دل درمان ماست زلف رویش کفر و هم ایمان ماست عشق بازی آیتی در شان ماست گوی عالم در خم چوگان ماست مستی ما از می جانان ماست زهره قوال و قمر رقصان ماست | | | | |
| سید خلوت سرای وحدتیم نعمت الله از دل و جان آن ماست | | | | | | |
| حالیا دور قمر دوران ماست رونقش میخانه ها خواهد فزود دست ما چون آستین دست اوست می­کشد ما را و می­گوئیم شکر هر کجا سیبی است بی­آسیب نیست اینکه می­پرسی تو از برهان ما | | | |  | | | جام می در دور و این دور آن ماست زآنکه وقت ذوق سر مستان ماست هر کجا دستیست آن دستان ماست می­برد دل منتش بر جان ماست سیب بی­آسیب از بستان ماست مستی رندان ما برهان ماست | | | |
| مجلس عشقست و ماسر مست وی نعمت الله از دل و جان آن ماست | | | | | | |
| قابل نور الهی جان ماست جام آبی از حباب ما بنوش قرص ماه و کاسۀ زرین مهر عقل مخمور است و ما مست و خراب ما باو و او بما پیدا شده هفت دریا را چو موجی دیده­ایم | | | |  | | | این چنین جان خوشی جانان ماست زآنکه او سرچشمۀ حیوان ماست روز و شب آرایشی بر خوان ماست عشق بازی آیتی در شان ماست جمله عالم آن او او آن ماست غرقه در دریای بی­پایان ماست | | | |
| خوش خراباتی و بزمی چون بهشت سید ما ساقی رندان ماست | | | | | | |
| هفت دریا قطره ای از بحر بی­پایان ماست گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم دل بدلبر داده­ایم و جان بجانان می­دهیم مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر | | | |  | | | اینچنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست گر قبول اوفتد شکرانه­ها بر جان ماست جام می در دورو ما سر مست این دورانماست هرچه ما دیدیم و می­بینیم آن جانان ما است | | | |
| دل بدست زلف او دادیم و درپا می­کشد ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست | | | | | | |
| عشق اوآب حیات وآن حیات جان ماست گنج عشق او که در عالم نمی­گنجد همه جان ما باغیراگر باری حکایت کرده است نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست هر که بینی دست او را بوسه ده از ما بپرس در سماع عاشقان آن ماه چرخی میزند | | | |  | | | اینچنین سرچشمه ای درجان جاویدان ماست از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست گر نظر بر آب داری این همه از کان ماست زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست خوش بوددور قمر دریاب کاین دوران ماست | | | |
| هر که هست از نعمةالله خوش نصیبی یافته نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست | | | | | | |
| عشق او سلطان ملک جان ماست پادشاه هفت اقلیم جهان ما بعشق او ز خود بگذشته­ایم رند سرمستیم در کوی مغان درد درد عشق می­نوشیم ما جام می در دست و میگردد مدام | | | |  | | | این چنین ملک و ملک جانان ماست بندۀ درگاه این سلطان ماست لاجرم ما آن او او آن ماست شاهد می خانه در فرمان ماست خوش بود دردیکه او درمان ماست ساقی رندان سر مستان ماست | | | |
| ذوق سرمستان ز مخموران مجوی نعمت الله جو که از رندان ماست | | | | | | |
| دل ما گنج و گنج خانه ماست نغمۀ بلبلان گلشن عشق در خرابات عشق شب تا روز اندر این دامگاه عرصه دل بی­نشان است راه جان لیکن هر زمان خود زمانه دگر است | | | |  | | | گوشۀ جان ما خزانه ماست صفت صوت خوش ترانۀ ماست نالۀ زار عاشقانه ماست مهر شهباز عشق دانه ماست دل ما پیرو نشانۀ ماست این زمان بیگمان زمانه ماست | | | |
| دمبدم میرسد ندا کای یار نعمت الله ما یگانۀ ماست | | | | | | |
| منزل جان جهان بر در جانانه ماست خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد دیده­ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود ساقیا ساغر و پیمانه من سوی من آر | | | |  | | | مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست حرم قدس یکی گوشۀ میخانه ماست نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست حاصل اشک جگر گوشۀ دردانه ماست زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست | | | |
| آنچه سید بدل و دیده جان می­طلبد روز و شب همنفس و همدم میخانه ماست | | | | | | |
| در سراپرده دل خلوت جانانه ماست خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی آب حیوان بمثل ازمی ما یک جامی است در خرابات مغان بر در میخانه مدام | | | |  | | | جنت ار می­طلبی گوشۀ میخانه ماست بندۀ بندگی عاشق دیوانه ماست گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست عقل بیچاره پرسوخته پروانه ماست حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست | | | |
| سخن سید رندان چو بخوانند بذوق بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست | | | | | | |
| عشق او همدم دیرینه ماست جان ما گرچه که آئینۀ اوست گنج دل گوشه ویرانه اوست عشق ورزیدن و میخواری هم صوفی صافی معنی بصفا آنچه امروز توئی طالب آن | | | |  | | | خلوتش در حرم سینۀ ماست روی او نیز هم آئینۀ ماست گنج او حاصل گنجینۀ ماست عادت کهنه دیرینۀ ماست طالب صورت پشمینۀ ماست حرفی از درس پریرینۀ ماست | | | |
| همچو سید بود ایمن ز خمار هر که مست از می دوشینۀ ماست | | | | | | |
| علم ام الکتاب حاصل ماست اسم اعظم که صورتش ماییم  آنچه بحر محیط خوانندش منزلانی که دیده در ره اوست آن حقیقت که اول همه اوست عشق او قاتل است و ما مقتول | | | |  | | | لوح محفوظ حافظ دل ماست جمع معنی هفت هیکل ماست نزد ما آن سراب ساحل ماست منزلی چند از منازل ماست مشکل حل و حل مشکل ماست جان عالم فدای قاتل ماست | | | |
| نعمت الله بما شده واصل طلبش کن ز ما که واصل ماست | | | | | | |
| گنج عشقش دفینه دل ماست در محیطی که نیست پایانش جام گیتی نما که میگویند مصر معنی دمشق صورت هم شد معطر دماغ جان آری نو عروس تجلی اول نقد گنج خزانۀ عالم در دل ما چو دلبر است مقیم | | | |  | | | نقد او در خزینه دل ماست کشتی آن سفینه دل ماست ساغر آبگینۀ دل ماست گوشه ای از مدینۀ دل ماست بوئی از عنبرینۀ دل ماست زینتی از زرینۀ دل ماست حاصلات دفینۀ دل ماست آن سکونش سکینۀ دل ماست | | | |
| نعمت الله که میر مستان است خواجه تاش کمینۀ دل ماست | | | | | | |
| نور بسیط لمعه ای از آفتاب ماست قانون علم کلی و کشاف عقل کل تا بوسه داده­ایم رکاب جلال او ما خواجه محاسب دیوان عالمیم روح القدس ببسته میان همچو خادمان ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست زلفی که رفت در سر سودای دو جهان هر قطره ای که غرقۀ دریای ما بود | | | |  | | | بحر محیط جرعۀ جام شراب ماست حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست هرجا که عالمیست بجان در حساب ماست در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست از ماش میشمار که موج و حباب ماست | | | |
| داریم نعمت الله و از خلق بی­نیاز سلطان کاینات گدای جناب ماست | | | | | | |
| حق مطلق بحق حقیقت ماست بر سر کوی دوست جانبازی صورت ما مثال اوست از آن عشق بحر است و ناخدا معشوق پادشاهان خلوت عشقیم مستی و عاشقی و می خواری | | |  | | | صفت و ذات عشق و زینت ماست در ره اهل دل طریقت ماست حسن و معنی جمال سیرت ماست کشتی عاشقان شریعت ماست تخت خاک درش سریرت ماست عادت کهنۀ طبیعت ماست | | | | |
| از حق آمدندا که ای سید نعمت الله بحق حقیقت ماست | | | | | | |
| چشم ما نور خدا بنمایدت در صفات جام می مارا نگر گر در این دریا درآئی همچو ما وام كن از نور رویش دیده‌ام گر تو در كنج فنا ساكن شوی خود نمائی میکنی با عاشقان | | |  | | | دیدۀ مابین که تا بنمایدت تا بتو مستی ما بنمایدت عین ما روشن تو را بنمایدت تا جمال كبریا بنمایدت عاقبت گنج بقا بنمایدت در دوئی آن یک کجا بنمایدت | | | | |
| نعمت الله جو که نور روی او آنچه خواهی حالیا بنمایدت | | | | | | |
| عاشقی و باده نوشی کار ماست همدم جامیم و با ساقی حریف بلبل مستیم در گلزار عشق نسیه و نقد دکان کاینات چشمه آب حیات جان فزا شعر ما رمزی ز راز ما بود | | |  | | | نقل بزم عاشقان گفتار ماست هر کجا رندی بیابی یار ماست جنت اهل دلان گلزار ماست مایۀ یک دکه بازار ماست تشنۀ جام می خمار ماست محرم ما واقف اسرار ماست | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست ساقی خوش وقت برخوردار ماست | | | | | | |
| ساقی سرمست رندان میربی­همتای ماست مادرین دریای بی­پایان خوشی افتاده­ایم چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف گفتۀ ما مرده ای گر بشنود زنده شود گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم در سر ما عشق زلفش دیک سودا می­پزد اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او است | | |  | | | گوشۀ میخانۀ او جنت الماوای ماست آبروی عالمی ای یار از دریای ماست اینچنین نور خوشی در دیده ای بینای ماست ذوق اگرداری بیاآنجا که آنجا جای ماست گوئیا آبحیات از نطق جان افزای ماست گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست | | | | |
| از دل و جان بنده ای از بندگان حضرتیم نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست | | | | | | |
| درد دل ما دوای درد دل ماست ما بندۀ او و سید رندانیم آن گنج که اسمای الهی خوانند چه جای نهایت است ره روابدا نور است حجاب ظلمتش را چه محل رندی که محیط را به یک جرعه خورد | | |  | | | خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست ما سائل او و عالمی سائل ماست در کنج خرابه جو که آن در دل ماست گر راه رود در اول منزل ماست مه حایل آفتاب و او حایل ماست نوشش بادا که همدم کامل ماست | | | | |
| مفعول ویند جمله اشیا بتمام یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست | | | | | | |
| عشق او سلطان ملک جان ماست پادشاه هفت اقلیم ای عزیز با وجود او کرا باشد وجود رند سر مستیم و با ساقی حریف درد درد عشق او نوشیده­ایم مجلس عشقشت و ما سر مست او | | |  | | | اینچنین ملک و چنین سلطان کراست نزد این سلطان درویشان گداست ور تو گوئی هست آن عین خطاست همچو ما رندی در این عالم نخاست درد درد عشق او مارا دواست شاهد میخانه در فرمان ماست | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکیست لاجرم او سید هر دو سراست | | | | | | |
| هرکجا پیریست طفل پیر ماست جملۀ ارواح جزئیات او است در صفات و ذات او دیدم عیان نقطه بابل الف بل خود الف ای­ که می­پرسی که این اوصاف کیست عین او بحر است و ما امواج او من شدم فانی ز خود باقی بود کی بیابد لذت از جان عزیز | | |  | | | اینچنین پیری در این عالم کراست بلکه او در کل عالم پادشاست حضرت او مظهر لطف خداست روح اعظم سید هر دو سراست شمه ای از خلق و خوی مصطفی است تا نپنداری که او از ما جداست بر سر دار فنا دار بقاست هر کرا با او بجانش پادشاست | | | | |
| نعمت الله او بعالم میدهد نعمت الله نعمت بی­منتهاست | | | | | | |
| عاشق رندی که او همدرد ماست هر که او از خویش بیگانه بود ساقی مستیم و جام می بدست موج بحر ماست دریای محیط نالۀ نی بشنو ای جان عزیز در خرابات فنا دارم مقام | | |  | | | جام درد درد او ما را دواست گو بیا اینجا که با ما آشناست می­پرست رند سرمستی کجاست حوض کوثر جرعه ای از جام ماست بینوایانرا نوائی بی­نواست خوش مقامی این سردار بقاست | | | | |
| عاشقان در عشق گر کشته شوند نعمت الله کشتگان را خونبهاست | | | | | | |
| ما ز دریائیم و دریا عین ماست خط موهومست عالم سر بسر آنچه ما داریم در هر دو جهان عشق او در دل نهان میدارمش همدم جامیم و با ساقی حریف مجلس عشقست و ما مست وخراب | | |  | | | در میان ما دوئی آخر چراست خوشبخوان آن خط که آن خط عین ماست در حقیقت ای عزیزان آن خداست درد درد عشق او ما را دواست تا نپنداری که او از ما جداست اینچنین بزمی ملوکانه کراست | | | | |
| نعمت الله تا غلام سید است شاه عالم بر در او چون گداست | | | | | | |
| آبروی ما ز اشک چشم ماست بحر عشق ما کرانش هست نیست حال ما گر عاشقی پرسد بگو بینوائی گر گدای کوی اوست غیر عشق او حکایاتست و بس درد باید درد باید درد درد | | |  | | | همچه ما با آبروی خود کجاست غرقه ای داند که با ما آشناست رند مستی فارغ از هر دو سراست نزد درویشان گدای پادشاست جز هوای او دگر بادصبا است درد دل میکش که درد دل دواست | | | | |
| نعمت الله درد دردش نوش کرد آفرین بر وی که او همدرد ماست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور الله ماست هست نور الله را خیری دگر جز وصال او نمی­خواهم دگر از برای عمر جاویدان او هر که بدگوید ورا نیکش مباد آفتاب ار نور رویش روشنست | | |  | | | همچو نور روی نور الله ماست پادشاهست او و این و آن گداست غیر عشق او دگر باد صبا است دایما ورد زبان ما دعاست بر صوابست او و بر دیگر خطاست مه ز عکس روی خوبش با صفاست | | | | |
| باشد او سر خلیل الله من لاجرم سر حلقه هر دو سراست | | | | | | |
| درد با همدرد اگر گوئی رواست دردمندانیم و دردی می­خوریم درد دردش نوش کن گر عاشقی در نظر داریم بحر بیکران عشق در دور است و ما همراه او جمله موجودیم از جود وجود | | |  | | | درد با بیدرد خود گفتن خطاست دردمندی همچه ما دیگر کجاست زانکه درد درد او ما را دواست آبروی ما همه از عین ماست سیر ما بی­ابتدا و انتهاست هرچه بود و هست نور کبریاست | | | | |
| هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست هرچه هست و بود و باشد از خداست | | | | | | |
| راه عشاق رو که آن ره ماست با مخالف روا نشدی بحجاز تا خیالش بچشم ما بنشست مطربا نغمه ای که ساقی ما ما چنین مست و تو چنین مخمور نفسی کز تو فوت شد آندم | | | |  | | | بشنو این قول از حسینی راست بخطا میروی مرو که خطاست از نظر نقش غیر او برخاست آمد و مجلس خوشی آراست خود بگو جرم تست یا ازماست بهمه عمر عذر نتوان خواست | | | |
| نعمت الله بصورتش منگر معنیش بین که عین نور خداست | | | | | | |
| خواجه آمد سرای خود آراست بنده بی­خواجه ماند سر گردان خواجه همچون خیال آمد و شد معتبر بود اعتبار نماند بود خواجه حباب بحر محیط هر که با ما نشست دردریا | | | |  | | | رفت و منزل بدیگری پیراست در بدر میدود که خواجه کجاست نیک و بد از نشان او برخواست عبرتی گیرد آنکه او بیناست گرچه جامش شکست آب بجاست نزد ما آبروی ما از ماست | | | |
| این و آن جفت یکدیگر باشند نعمت الله از همه یکتاست | | | | | | |
| نعمت الله امام رندان است باز از دولت چنان شاهی دور رندی و وقت میخواریست قول مستانه­ای که میشنوی آن سلامی که سنت است بما آن شرابی که روحت افزاید شاه ما حکم انما دارد بخرابات رو خوشی بنشین | | | |  | | | نور چشم تمام رندان است همه عالم بکام رندان است روزگار نظام رندان است دو سه حرف از کلام رندان است در حقیقت کلام رندان است جرعه ای می ز جام رندان است آن نشانش بنام رندان است این نصیحت بنام رندان است | | | |
| بزم عشقست و عاشقان سرمست سید ما غلام رندان است | | | | | | |
| آنچنان مجلسی که جانم خواست آفتاب جمال رو بنمود بحر و موج و حباب و جو آبند ما و زاهد بهم کجا سازیم مبتلای بلای بالائیم عقل بنشست و فتنه را بنشاند | | | |  | | | عشق جانان بهای ما آراست ما باواو بخود چنین پیداست ما ز ما جو که عین ما با ماست عقل با عشق می­نیاید راست هر بلائی که هست زان بالاست عشق برخاست فتنه­ها برخاست | | | |
| نعمت الله نگر که لطف اله صورت و معنیش بهم آراست | | | | | | |
| نور او روشنی دیده ماست روی او را بنور او بینند وحده لاشریک له گفتم بحر دلرا کرانه نیست پدید عشق آمد بجای ما بنشست هرچه گفتند و هرچه می­گویند | | | |  | | | نظری کن بچشم ما پیداست چشم بینندۀ که او بیناست آنکه عالم بنور خود آراست جان ما غرقۀ چنین دریاست مائی ما چه از میان برخاست حضرت وحدتش از آن یکتاست | | | |
| نعمت الله که میر مستانست عاشق روی جملۀ اشیاست | | | | | | |
| موج بحریم و عین ما دریاست جام و می ساقیم بهم آمیخت صورت و معنئی بهم پیوست سخن ما زر است و مروارید چشم ما نور او باو بیند در جهان آن اوست این عجبست | | | |  | | | بحر می­داند آنکه او از ماست مجلس عاشقانۀ آراست عالمی از میانه خوش برخاست هر که در گوش می­کند زیباست دیده ما بنور او بیناست که خداوند از این و آن یکتاست | | | |
| جام گیتی نما بدست آور که درو نعمت اللهم پیداست | | | | | | |
| عقل گرچه رئیس این دل ماست عشق بر تخت دل نشسته بذوق جسم و جان هرچه هست آن ویست بحر و موج و حباب و جو آبند بر سر کوی او کسی بنشست آفتابست و ماه خوانندش عشق بالاش در بلام انداخت هر که سودای زلف او دارد | | | |  | | | عشق شاه است و این رئیس گداست اینچنین پادشاه و تخت کجاست ملک الملک و مالک دو سراست لاجرم هرچه باشد آن از ماست که چه ما از سر همه برخاست نور چشمست و در نظر پیداست خوش بلائی بود کزان بالاست سر او همچو دیگ پر سود است | | | |
| نعمت الله برای اهل دلان مجلس عاشقانه آراست | | | | | | |
| صورتی آراستی معنی کجاست ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست گرچه تمر و جو ز هر یک تیرگیست مجلس عشقست و ما مست و خراب بحر عشقش را کرانی هست نیست آفتابست او و عالم سایه­بان | | | |  | | | کی خدایابی چه رویت با ریاست هر که دارد هر دو با ما آشناست بهتر از این هر دو آن انجیر ماست اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست ابتدا نبود ورا بی­انتهاست عالمی در سایه­بان پادشاست | | | |
| هر که چون ما بنده سید بود همچه بنده سید هر دو سراست | | | | | | |
| پادشاهی چه بندگی خداست از هوا بگذر و خدا را جو بر درش هر که خلوتی دارد درد دردش دوای درد دلست آفتابست و ماه خوانندش در خرابات ساقی سر مست | | | |  | | | بندگی کن که پادشاه گداست هرچه غیر ازویست باد هواست فارغ از خانقاه هر دو سراست درد دل خوشتر از هزار دواست نظری کن که نور دیده ماست سید ما و خادم فقر است | | | |
| دیگران در پناه علم و عمل نعمت الله در پناه خداست | | | | | | |
| هرچه می­بینی همه نور خداست دیده دل باز کن تا بنگری جز صفات ذات او موجود نیست ما واو موجیم و دریا از یقین آشکارا ونهان دیدم عیان هر که او بینای ذات او بود طالب و مطلوب نبی است و ولی من چه منصورم روم بردار عشق خود ترا گفتن روا نبود چنین مستم از جام شراب لم یزل | | | |  | | | تا نه پنداری که او از ما جداست روی جانانی که نور چشم ماست ور تو گوئی هست آن عین خطاست کثرت و وحدت نظر کن از کجاست صورت و معنی و جان و دل خداست دیده از نور صفاتش با صفاست کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست بر سردار فنا دار بقاست لیک چون امرت مرا گفتن رواست نقلم از لعل لب آن دلرباست | | | |
| عاشق و معشوق عشقم ای عزیز نعمت اللهم چنین منصب کراست | | | | | | |
| چشم عالم روشن از نور خداست در دل آنکس که او گنجیده است حال ما داند درین دریا بذوق درد درد او اگر یابی بنوش ذرۀ خورشید این و آن همه عاشق ار در عشق او کشته شود | | | |  | | | هر که اینرا دید نور چشم ماست همچه او صاحبدلی دیگر کراست یار بحروی که با ما آشناست زانکه درد درد او ما را دواست در نظر آئینه گیتی نماست حضرت معشوق او را خونبهاست | | | |
| ننعمت الله رند سرمستی خوشست پادشاهست او نه پنداری گداست | | | | | | |
| هر ذره که می­بینی خورشید دراو پیداست گر شخص نمی­بینی در سایه نگر باری تا صورت خود بیند در آینه معنی مادر طلبش هر سو چون دیده همی­گردیم موجیم در این دریا مائیم حجاب ما هر بنده که می­بینی دریاب که سلطانیست | | | |  | | | در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست همسایه او مائیم این سایه از و پیداست معنی همه عالم در صورت او پیداست ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست هر قطره زجود او چون در نگری دریاست | | | |
| گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی­گویم گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست | | | | | | |
| منزل صاحبدلان صفه صدق و صفاست سایۀ آزادها بر سر کوی مغان در حرم مادر آ محرم مستانه شو ماه من اندر سما آمده رقصان دگر | | |  | | | گوشۀ اهل نظر خلوت خاص خداست صومعۀ صوفیان خانقه و جایماست میکده عاشقان با تو بگویم کجاست جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست | | | | |
| هر دم چشمت از آن دارمش اندر نظر هر که چه سید ندید دیده جانش عماست | | | | | | |
| چشمی که بنور عشق بیناست دیده نگران دیده اوست مادر غم هجر یار واصل عشقست که در بطون کس نیست امروز کسی که مست عشقست خورشید جمال او برآمد دیدیم چنانکه دیدنی بود در آینه روی خویش بیند | | |  | | | بیناست همیشه از چپ و راست این خرقه که نور دیده ماست جان تشنه و دل غریق دریاست عشقست که از ظهور پیداست فارغ ز خمار دی و فرداست از دیده خیال سایه برخاست داند سخنم هر آنکه داناست هر دیده که او بخویش بیناست | | | | |
| ای یار رموز نعمت الله پنهان چکنیم چونکه پیداست | | | | | | |
| هر که ز اهل عباست تابع آل عباست دوستی خاندان درد دلم را دواست صورت او هل اتی معنی او انما پیروی او بود دین حق و راه راست مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست لحمک لحمی و راست همدم او مصطفاست آیۀ او انماست آنکه ولی خداست نور ظهور ازل ذرۀ بیضای ماست | | |  | | | منکر آل رسول دشمن دین خداست جان علی ولی در حرم کبریاست باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست سلطنت لافتی غیر علی را کراست یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست هر که موالی بود خویش من و آشناست آنکه ولی خداست آیۀ او انماست حب نبی و ولی از صفت اولیاست | | | | |
| مدعی این طریق دشمن دین خداست بندۀ درگاه او سید هر دو سراست | | | | | | |
| نور چشمت در نظر پیداست نقش رویش خیال می­بندم آفتابست او و ما سایه مبتلای بلای بالائیم می جام بقا اگر نوشی درد درش مدام می­نوشم | | |  | | | نظری کن به بین که او با ماست دیدۀ ما بدیدنش پیداست ما حبابیم و عین ما دریاست خوش بلائی که عشق او بالاست خانۀ میفروش دار بقاست چکنم درد درد صاف دواست | | | | |
| نعمت الله برای سرمستان مجلس عاشقانه آراست | | | | | | |
| دیده تا نور جمالش دیده است چشم ما روشن بنور روی اوست دل هوا دارد که پیوندد باو تا خبر یابد از آن جان عزیز عشق مست است و حریف جان ماست عاشق یکروی میدانی که کیست | | |  | | | در نظر ما را چه نور دیده است خوش بود چشمی که نورش دیده است گوئیا از جان خود ببریده است از همه یاران خبر پرسیده است عقل مخمور و ما ز ما رنجیده است آنکه در او غیر او پیچیده است | | | | |
| نعمة الله نیک داند عاشقی مدتی شد تا همین ورزیده است | | | | | | |
| چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم ترک چشم مست او دلها بغارت می­برد عشق سرمست است و با رندان حریفی می­کند از کرم ساقی مامی می­دهد ما را مدام | | |  | | | لاجرم در دیده ما همچه نور دیده است زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده است دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است | | | | |
| هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است | | | | | | |
| نعمة الله در شراب افتاده است در خرابات مغان بزمی نهاد در صدف در یتیمی یافتم ما خراباتی و رند و عاشقیم آب چشم ما بهر سو رو نهاد بنده جانی و جانانیم ما | | |  | | | سر بپای خم می بنهاده است خوش در میخانه را بگشاده است گوهر اصلی است نه بیجاده است چون توان کردن چنین افتاده است عزنش دارید مردم زاده است جان ما از بندگی آزاده است | | | | |
| سید ما رهنمای عارفیست در طریق عاشقی بر جاده است | | | | | | |
| آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است دیگران پا بسته دنیی و عقبی مانده­اند عشق سرمست است ورندان تندرست ازذوق او عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار زاهد رعنا اگر اظهار و جدی می­کند | | |  | | | نور چشم او از آن بر چشم ما بنشسته است تا ابد جان همچنان با حضرتت پیوسته است ای خوشاوقت کسی کز این و آن وارسته است عقل مخموراست و دورازعاشقان دلخسته است زآنکه او از بندگی شاه رندان خسته است از کرم عیبش مکن کز خود بخود وابسته است | | | | |
| نعمة الله خم می مستانه مینوشد بذوق ساغر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است | | | | | | |
| خوش آب حیاتیست که گویند شرابست غیری بتو گر روی نماید مگذارش گویند که امواج حبابست درین بحر هر ذره که بینی بتو خورشید نماید این گفته مستانۀ ما از سر ذوقست بی تو گل توحید که خوشبو شوی از وی | | |  | | | حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست کان نقش خیالست که در دیده خوابست آبست که در دیده ما عین حجابست مهر است بچشم من و تو ماه نقابست بنویس که مجموعۀ مجموع کتابست هر چند گلابست ببو نام گلابست | | | | |
| سید طلب و رو بخرابات مغان آر میرو بسلامت که ره خیر و صوابست | | | | | | |
| خوش آب حیاتیست که گویند شرابست جامی که ز آبست پر آبست کدامست در گلشن اگر بلبل سر مست گل افشاند بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد هر نقش خیالی که ترا غیر نماید مائیم و حریفان همه سرمست شرابت | | |  | | | خوش عاشق رندی که چه ما مست و خرابست در مجلس ما جو که چنین جام حبابست ما راز گلستان همه مقصود گلابست تو در پی او گر نروی عین صوابست تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست ما را چه غم ار زاهد مخمور سرابست | | | | |
| موجیست درین دیده دریا دل سید پیداست که آبست که بر آب حجابست | | | | | | |
| موجیم و حباب هر دو آبست آنکس که خیال غیر بندد موجست و حباب هر دو یک آب مهتاب چه رو بتو نماید بر بسته نقاب می­برد دل دلسوخت در آتش محبت | | |  | | | آبست که صورت حبابست نقش غلطست و خود بخوابست آبست که آبرا حجابست روشن بنگر که آفتابست این طرفه که عین آن نقابست گر میل کنی جگر کبابست | | | | |
| اسرار ضمیر نعمت الله احسان که کند که بی حسابست | | | | | | |
| ما غرقۀ آبیم چنین تشنه عجیبست در عین وصالیم و گرفتار فراقیم درمانده دردیم ولی خرم و شادیم در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست لاهوت تو چون موسی و ناسوة تو مابوت | | |  | | | در خانۀ خویشیم و غریبیم غریبست ما دور ز یاریم ولی یار قریبست ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبست در چشم محبان همه معنی حبیب است غوغا مکن ای خواجه که این هردو حبیبست معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبست | | | | |
| مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم هم سید و هم بنده نظر کن که حبیبست | | | | | | |
| آئینۀ ذات عین ذاتست بی جود وجود حضرت او می نوش مدام دردی درد میخانه ماست در خرابات سیراب شدند اهل عالم گر کشته شوی بتیغ عشقش | | | |  | | | دانست که مجمع صفاتست عالم بتمام فانیاتست کین دردی درد دل دواتست وین خانه ورای شش جهاتست آری همه چیز زوحیاتست آن حی قدیم خونبها تست | | | |
| سید بحضور نعمة الله دایم بطهارت و صلواتست | | | | | | |
| راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت در صومعه یکدم نتوانیم نشستن مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم گر دست دهد دولت جاوید بیابیم گفتم سر زلفش که مگر مشک خطائی جامیست پر از باده و ما مست و خرابیم | | | |  | | | این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت بر خاک در میکده صد سال توان خفت به زین لگدی بر سر هستی نتوان کفت حاشا که خودی از ره توحید توان رفت پیچید بخود زین سخن و نیک برآشفت هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت | | | |
| بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت | | | | | | |
| بشنو معانئی که بیان ولایتست آب حیات ماست بهر سو که می­رود ملک جهان چو باغ بهاری است تازه شد ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن گنجینۀ ولایت والی دل ولیست | | | |  | | | دارم نشانئی که نشان ولایتست  سرچشمه­اش ز بهرۀ خوان ولایتست حکمی بما رسید که آن ولایتست آمد امام وقت زمان ولایتست کین قول عاشقان و زبان ولایتست جانم فدای اوست که جان ولایتست | | | |
| از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست | | | | | | |
| انسان کاملست که او کون جامعست صد جام خورده­ایم و طلب می­کنیم باز خورشید اگر چه روز منور کند ولی مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق گفتم قبای گل بدرم در هوای او هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال | | | |  | | | تیغ ولایت است که برهان قاطعست بیچاره آنکسی که بیک جام قانعست مهریست عشق ما که شب و روز لامعست روح القدس بذوق ورا بزم سامعست اما نوای بلبل بیچاره مانعست نیکش ببین که آینۀ صنع صانعست | | | |
| گنجینه­ایست ظاهر و گنجی است باطنش سید بجان و دل بچنین گنج طامعست | | | | | | |
| بیاای شاه ترکستان که هندوستان غلام تست بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت اگرحوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند خداعالم ترابخشید ای­سلطان انس و جان بجان ساقی رندان که مستان ذوق می­داند اگرچه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه | | | |  | | | جهان صورت و معنی همه دیدم بکام تست شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست سلام الله سلام الله سلام ما پیام تست بهشت جاودان داری همه عالم زمام تست توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست ولی خوشتر ازین و آن کلام بانظام تست | | | |
| تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نورت پناه نعمت اللهی همه در اهتمام تست | | | | | | |
| اهل دلرا از سراپرده جان باید جست دل بدست غم آنجان جهان باید داد اگر از باد صبا خاک درش میجوئی دمبدم خون دل از دیده روان باید ساخت در کنار اشک جگر گوشه ما باید دید ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر | | | |  | | | عاشقان را ز خرابات مغان باید جست وانگهی شادی از آن جام جهان باید جست همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست اصل دیده در آن آب روان باید جست مردم دیده ما را بمیان باید جست که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست | | | |
| در خرابات اگر گوشه بیابی سید خونش از غمزه غماز فلان باید جست | | | | | | |
| دنیی دون بیوفا هیچست دردی درد او خوری حیفست شک ندارم که در همه عالم نقش غیری خیال اگر بندی رو مجرد شو و خوشی میباش سرمه چشم ماست خاک درش | | | |  | | | شه دنیا و هم گدا هیچست زانکه آن دردو ایندوا هیچست بجز از حضرت خدا هیچست آن خیالت بنزد ما هیچست کدخدای در سرا هیچست غیر از این سرمه توتیا هیچست | | | |
| بی ریا یار نعمت الله شو رو رها کن ریا ریا هیچست | | | | | | |
| دل بدنیا مده که آن هیچست هر کرا علم هست و مالش نیست چکنی مفردات ای مولا ای که گوئی نشان او جویم لطف معنی طلب تو از صورت در پی زن مرو که چون دنیا ذوق نقش خیال چندان نیست منصب زهد نزد ما سهلست | | | |  | | | آن جهان جو که اینجهان هیچست قدر او نزد جاهلان هیچست غیر مفرد در این میان هیچست بی­نشانست و آن نشان هیچست بی معانی همه بیان هیچست شیوۀ شکل این و آن هیچست لذت و وهم عاقلان هیچست عشرت و عشق فاسقان هیچست | | | |
| بجز از زندگی حضرت ما نزد رندان عاشقان هیچست | | | | | | |
| هرچه او میدهد همه داده است ای خوشا وقت عاشقی که مدام بزم عشقست و عاشقان سرمست غم عشقش خجسته باد که دل عقل در بزم عشق دانی چیست هرکه او شد غلام سید ما | | | |  | | | دادۀ او مگو که بیداد است بر در میفروش افتاده است کس چنین بزم خوب ننهادست بغم عشق دایما شاد است چون چراغی نهاده بر باد است بنده مقبلست و آزاد است | | | |
| چکنم نعمت همه عالم نعمت الله خدا مرا داده است | | | | | | |
| دوای درد دل ای یار دردست بیا و دردی دردش بماده دلی کو کشتۀ عشق است زنده است بدادم دین و دل دردش خریدم مرا مهری است در خاطر که خورشید اگر دردم نمیدانی نظر کن | | | |  | | | بحمدالله که ما داریم در دست که صاف عاشقانش درد در دست کسی کو مردۀ دردست مرده است چنین سودی بدین مایه که کرده است بگرد سایه چترش چه گرد است سر شک سرخ بین و رخ که زرد است | | | |
| کسی داند شفای درد سید که جامی از شراب درد خورده است | | | | | | |
| دل مادر هوای الوند است خواجه تبریزی است و در قره باع یار بلخی ما ز تربت رفت سخن از روم و شام چون گوید ترک سرمست و هندوی شیرین گرچه آدم بجسم بود پدر | | | |  | | | در سر زلف یار دربند است شاه سروان امیر در بند است در کش خواجه سمرقند است آن خجندی که ساکن جند است آن یکی چون گل است و این قند است نزد خاتم بروح فرزند است | | | |
| سید بزم عشق دانی کیست آنکه او بنده خداوند است | | | | | | |
| دامن دلبر اگر آری بدست ما خراباتی و رند و عاشقیم چشم ما بسته خیالش در نظر شاهبازی رفته بود از دست ما حق پرست کاملی دانی که کیست عاقلان در نیست و هست افتاده­اند | | | |  | | | نیک باشد ور نیاری آن بداست چشم مستش توبه ما را شکست نور دیده خوش بجادارد نشست باز آمد شاهباز ما بدست آنکه او از خودپرستی بازرست عشقبازان فارغند از نیست وهست | | | |
| در خرابات مغان دیگر مجو همچو سید نعمت الله رند و مست | | | | | | |
| عاشقانه بعشق او سرمست آنچنان واله ایم و آشفته تا که مائی ازین میان برخاست هرکه او از خودی خود ببرید تندرستم بیمن همت او شادی عاشقی که جان در باخت | | |  | | | جان و دل داده­ایم ما از دست که ندانیم نیست را از هست عشقش آمد بجای ما بنشست همچو ما با خدای خود پیوست گرچه عشقش دل مرا بشکست وز غم عقل و این و آن وارست | | | | |
| همچو سید ندیده­ام دیگر عاشق رند مست باده پرست | | | | | | |
| نوش بادا مرا شراب الست در دلم عشق و در نظر ساقی پرده از دل گشود شاهد غیب جان بجانان ما وصالی یافت گر ترا عقل هست ما را نیست ای که پرسی دوای درد از ما | | |  | | | که از آن باده گشته­ام سرمست در سرم ذوق و جام می بردست دل ما را به زلف خود در بست قطره ما ببحر ما پیوست ور تو را عشق نیست ما را هست دردمندیم و این دوا دردست | | | | |
| بشنو از سید این روایت عشق تا کی آخر سخن ز عالی ویست | | | | | | |
| از خرابات میرسم سرمست عین ما را بعین ما بیند ننگ و نام نکو بدست آورد دست من تا گرفت دست نگار مرغ جانم برای دانه خال عهد بستیم با سر زلفش | | |  | | | فارغ از نیست ایمنم از هست هرکه در بحر ما بما پیوست آنکه ازننگ و نام خود وارست وه چه دستان که می­کند زان دست شده در دام زلف او پا بست ما بر آنیم گرچه او بشکست | | | | |
| از سر کاینات برخیزد هر که با سیدم دمی بنشست | | | | | | |
| آمد ز درم نگار سرمست صد فتنه زهر کنار برخاست لب را بنهاد بر لب ما عشق آمد و زنده کرد ما را از بود و نبود باز رستیم دل در سر زلف یار بستیم | | |  | | | رندانه و جام باده بر دست او مست در این میانه بنشست موئی بدونیم راست بشکست پیوسته بود بما چو پیوست آسوده ز نیست فارغ از هست محکم جائی شدیم پا بست | | | | |
| از مستی ذوق نعمت الله خلق دو جهان شدند سرمست | | | | | | |
| منم آن رند عاشق سرمست در خرابات عشق مست وخراب در دلم عشق و در سرم سود است ساقی مست و رند لایعقل عاشقانه حریف خماریم از سر هر دو کون خوش برخاست | | |  | | | که می عشق می­خورم پیوست دست در دست شاهد سرمست در نظر یار و جام می بر دست بیکی جرعه عقل ما برده است فارغ از نیست ایمنیم از هست هر که یک لحظه نزد ما بنشست | | | | |
| میر مستان مجلس عشقیم سید عاشقان باده پرست | | | | | | |
| از دیر برون آمد ترسا بچۀ سرمست کفر سر زلف او غارت گرایمان است کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم در گوشۀ میخانه بزمی است ملوکانه | | |  | | | بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است این کفر کسی در اوست کایمان بخدایش هست پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست زنار سر زلفش جانم بمیان در بست ترسا بچۀ ساقی رندیست خوش و سرمست | | | | |
| سید ز همه عالم بر خاست بعشق او در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست | | | | | | |
| خواجه گر چه بود عمری بت پرست نعمت الله شاهدی دارد که او لب نهاده بر لب جامم مدام هرچه می­بیند همه محبوب اوست مظهر و مظهر بنزد ما یکی است تو بیا مطلق پرست ای یار ما | | |  | | | حق تجلی کرد و از باطل برست چون خلیل الله همه بتها شکست ذره و خورشید جان مات ویست دوست می­دارد از آن رو هرچه هست صورت و معنی نگر عالی و پست گر مقید می­پرستد بت پرست | | | | |
| نکته ای بر گفتۀ سید مگیر زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست | | | | | | |
| هر که باشد همچو سید حق پرست آن یکی در هر یکی خوش می­نگر آفتاب و ماه می­بینیم ما جز وجود او وجودی هست نیست دست او باید بگیرد دامنش هرچه فعل او بود نیکو بود تا توانی گرد مخموران مگرد عین ما بیند بعین ما چو ما | | |  | | | حق توان گفتن چو از باطل برست در دو عالم آن یکی را می پرست گرچه ما را در نظر نور خوراست غیر او نبود وجود هرچه هست خوش بود گر دامنش آید بدست نیک نبود نیک اگر گوئی بد است هر که گردد حاصلش درد سراست آنکه با ما خوش در این دریا نشست | | | | |
| نعمت الله رند سرمست خوش است کی کند رندی چنین انکار مست | | | | | | |
| سریر سلطنت عشق بر سر دار است بجان جمله رندان مست کاین دل ما بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن برفت مرغ دل ما نیامدش خبری بنور دیده او دیده چشم ما روشن حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی | | |  | | | از آن سبب سر این دار جای سردار است مدام در هوس دست بوس خمار است اگر چنانکه تو را ذوق علم و اسرار است هزار سر بیکی جو چه جای دستار است مگر بدام سر زلف او گرفتار است ببین بنور جمالش که نور آن یار است بعین ما نظری کن ببین که انهار است که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است | | | | |
| چو عارفان برو و شکر نعمة الله گو مباش منکر سید چه جای انکار است | | | | | | |
| چه غم دارم چو یارم غمگسار است بتی دارم که با من در میان است بدور چشم مست می فروشش دل من بارگاه پادشاه است دو لحظه در یکی صورت نباشم یکی رو دارم و آئینه بسیار | | |  | | | حریف جام و ساقی یار غار است دلارامی که دایم در کنار است مرا با غیر می خوردن چکار است تن من پرده، جانم پرده دار است ولی معنی همیشه برقرار است یکی ذات و صفاتم صدهزار است | | | | |
| غنیمت دان حضور نعمت الله که چون عمر عزیزت بر گذار است | | | | | | |
| تن همچوتخت شاهست جان خودیکی امیراست عشق است شاه عادل برتخت دل نشسته گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را آئینه­ایست روشن در وی جمال ساقی | | |  | | | آن پادشاه بر وی سلطان بی­نظیر است این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است در بوستان ما بین گلهای بی­نظیر است بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است جام جهان نمایم از نور او منیر است | | | | |
| در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است | | | | | | |
| نور او در جمله اشیاء ظاهر است روشنست آئینه عالم تمام نور روی اوست ما را در نظر باطنت از چشم نابینا ولی در خیال دی و فردا مانده ای ما ز دریائیم و دریا عین ما | | |  | | | ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است در همه اسما مسما ظاهر است نور آن منظور زیبا ظاهر است ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است از همه فرد آنکه فردا ظاهر است عین ما در عین دریا ظاهر است | | | | |
| نعمة الله ظاهر و باطن بود باطنش پنهان و پیدا ظاهر است | | | | | | |
| گفتمش روی تو جانا قمر است گفتمش زلف تو آشفته چراست گفتمش نوش لبت چیست بگو گفتمش چشم خوشت برد دلم گفتمش قد تو سرویست بلند گفتمش از تو که دارد خبری گفتمش عمر منی زود مرو گفتمش جان بفدای تو کنم | | | |  | | | گفت بالله ز قمر خوبتر است گفت سر گشته دور قمر است گفت پالوده قند و شکر است گفت هشدار که جان در خطر است گفت آن نسبت کوته نظر است گفت آنکس که ز خود بیخبر است گفت عمرست از آن در گذر است گفت از اینها بر ما مختصر است | | | |
| گفتمش سید ما بنده تو است گفت آری بجهان این ثمر است | | | | | | |
| بحر بی­پایان ما را آبروئی دیگر است رنگ­وبوی این وآن نقش­خیالی­بیش­نیست از می خمخانۀ ماعالمی سرمست شد روی او بینم اگر آئینه بینم صدهزار عاقلان راگفتگوی وعاشقان را های وهو پرده دیده بآب چشم خود ما شسته­ایم | | | |  | | | چشمه آب حیات ما ز جوئی دیگر است یار رندی شو که او را رنگ و بوئی دیگر است نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است پاک بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است | | | |
| دیگران از طوع سید زلفها بر بسته­اند نعمة الله راز خون عشق طوعی دیگر است | | | | | | |
| سر درین راه عشق درد سراست سر موئی حجاب اگر باقی است سر بنه زیر پا و دستش گیر نفسی صحبتش غنیمت دان زاهدان دیگرند و ما دیگر عاشقی کو زما خبر دارد | | | |  | | | بگذر از سر که کار معتبر است بتراشش چه جای ریش و سرست گر تو را میل تاج یا کمر است زانکه عمر عزیز در گذر است حالت ما و ذوق ما دگر است از خود و کاینات بی­خبر است | | | |
| نظری کن ببین بدیده ما نعمت­الله چو نور در نظر است | | | | | | |
| گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است گفتۀ مستانه ما ملک عالم را گرفت دیگران فردوس می­خواهند و ما دیدار یار خرقه خود را بجام می نمازی کرده­ایم رنگ­عشق­وبوی معشوقست رنگ وبوی ما ما بجاروب مژه خاک درش را رفته­ایم | | | |  | | | نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است گوش کن بشنوخوشی کاین گفتگوئی دیگر است همت عالی ما را جستجوئی دیگر است نزدرندان این طهارت شست وشوئی دیگر است در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است لاجرم ما را درین درآبروئی دیگر است | | | |
| سید از دنیا برفت و نعمة الله را گذاشت گرچه آن می کهنه است اینجا سبوئی دیگراست | | | | | | |
| عشق او در جان هوائی دیگر است کشته عشقیم و زنده جاودان خلوت ما گوشۀ می خانه است ما ز ما فانی شده باقی باو بی­نوایان را نوا دادیم از او جام پاکی پر ز می بستان بنوش | | | |  | | | درد دل ما را دوائی دیگر است جان ما را خونبهائی دیگر است جای ما خلوت سرائی دیگر است این فنائی و بقائی دیگر است بی­نوایان را نوائی دیگر است جام ما گیتی نمائی دیگر است | | | |
| نعمت الله تا گدای کوی او است نزد شاهان پادشاهی دیگر است | | | | | | |
| چشم مستش میفروشی دیگر است آتش عشقش دل ما را بسوخت ناله دلسوز ما بشنو دمی عاشق و مستیم و لایعقل ولی دوش ماو او بهم دوشی زدیم هرکه او تجرید گردد پیش او | | | |  | | | نوش لعلش باده­نوشی دیگر است داغ او بر دل فروشی دیگر است کاین دم ما را خروشی دیگر است جان ما را فهم و هوشی دیگر است امشبم امید دوشی دیگر است در طریقت خرقه پوشی دیگر است | | | |
| خم می در جوش و مامست وخراب سیدم در ذوق و جوشی دیگر است | | | | | | |
| عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است ترک­سرمست است­عشقش دل بغارت می­برد می­نوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود رو بهر جانب که آرم قبلۀ من روی اوست بینوایان را بلطف خود نوازش می­کند | | | |  | | | عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است در سواد دل همیشه تر کتازی دیگر است جان فدای ساز او کاین سازسازی دیگر است عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر است ابرویش محراب می­سازم نمازی دیگر است ساقی سرمست ما عشاق نوازی دیگر است | | | |
| محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم راز میگوئیم و این اسرار رازی دیگر است | | | | | | |
| ای­عاشقان ای­عاشقان­مارابیانی دیگراست ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود ای خسروشیرین­سخن­ای یوسف گل پیرهن یاریکه اندرکار دل جان داد در بازار دل خورشیدجمشید فلک برآسمان چارم است تاعین­عشقش­دیده­ام مهرش بجان­بگزیده­ام اقلیم دل شدملک جان شهرتن آید این جهان رند و در میخانه­ها صوفی و کنج صومعه | | | |  | | | ای عارفان ای عارفان ما رانشانی دیگر است زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است مارا سریر سلطنت برآستانی دیگر است | | | |
| سیدمرا جانان بودهم دردوهم درمان بود جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است | | | | | | |
| نور رویش آفتابی دیگر است گر کسی بیند خیال او بخواب آب چشم ما بهر سو می­رود موج دریائیم و دریا عین ما ساقی ما می بما بخشد مدام هرچه می­بینی چو آن مخلوق اوست | | | |  | | | چشم ما بر ماهتابی دیگر است آن خیال ما و خوابی دیگر است روی ما شسته بآبی دیگر است غیر ما بر ما حجابی دیگر است خیر او بر ما برای دیگر است نزد ما عالیجنابی دیگر است | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان عاشق مست و خرابی دیگر است | | | | | | |
| نور رویش آفتابی دیگر است زلف او درتاب رفت از دست دل گفتمش جان و دل جانان توئی نقش می­بندم خیالش را بخواب جرعه جام شراب ما بنوش ای که می­گوئی حجاب من نماند جام پر آبست نزد ما حباب | | | |  | | | سایه او ماهتابی دیگر است تاب او را پیچ و تابی دیگر است گفت آری این جوابی دیگر است خوشبود این خواب خوابی دیگر است تا بدانی کاین شرابی دیگر است این نماندن هم حجابی دیگر است جام ما آب و حبابی دیگر است | | | |
| سید ما تا غلام عشق اوست در جهان عالیجنابی دیگر است | | | | | | |
| ملک جان در ولایتی دگر است قول مستانه ای که ما گوئیم دلبران در جهان فراوانند عاقلان را نهایتی است ولی وحده لاشریک له میگو در خرابات رند سرمستیم | | | |  | | | تخت دل در حمایتی دگراست بشنو او را حلاوتی دگر است حسن ما را ملاحتی دگر است عاشقان را نهایتی دگر است کاین سخن از روایتی دگر است ذوق ما ذوق و حالتی دگر است | | | |
| نعمت الله خدا بما بخشید این عنایت عنایتی دگر است | | | | | | |
| دردل ما عشق از جان خوشتر است عشق او گنجی و دل ویرانه ای خوش بود یک جام می شادی ما آب چشم ما بهر سو می­رود راز دل با غیر پیدا کی کنم صوت بلبل خوش بود در گلستان | | | |  | | | جان چه باشد عشق جانان خوشتر است گنج او در کنج ویران خوشتر است بلکه می خوردن فراوان خوشتر است عین ما از بحر عمان خوشتر است سر او در سینه پنهان خوشتر است مجلس ما از گلستان خوشتر است | | | |
| نعمت الله گر ترا باشد خوش است ور نباشد مفلسی زان خوشتر است | | | | | | |
| عمرخوش باشدولی بایارهمدم خوشتر است درددل داریم و درددل دوای درد ماست مجلس­عشقست­ورندان مست وساقی درحضور یک دمی باهمدمی و گوشه میخانه جان و جانان هردوسرمستندوباهم روبرو نورچشم ماست اوبنشسته خوش برجای خود | | |  | | | یکدمی با همدمی ازملک عالم خوشتر است گرچه دل ریشیم زخم اوزمرحم خوشتر است اینچنین­خوش مجلسی­ازصحبت جم خوشتراست ازحیات جاودان میدان که آندم خوشتر است جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است خلوت و جای خوشی با یار محرم خوشتر است | | | | |
| نعمت الله سرخوش است از ذوق می­گویدسخن هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است | | | | | | |
| نالۀ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است راحت کلی و جزوی هردو را خوش یافتیم مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی عود جان در مجمر دل می­نهم بر آتشی | | |  | | | زخم خارجور او از مرحم گل خوشتر است ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است جام درددرداو از ساغر می خوشتر است گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است | | | | |
| مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر درچنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است | | | | | | |
| ساقی سرمست ما یاری خوش است گر دوصد جان را بیک جرعه خرند عشق بازی کار بیکاران بود بر سر دار فنا بنشسته­ایم بلبل مستیم در گلزار عشق پر بود تکرار در گفتار ما | | |  | | | خوش حریفانیم و خماری خوش است زود بفروشش که بازاری خوش است کار ما میکن که این کاری خوشست خوش سرداری و سرداری خوشست بزم عشاق است و گلزاری خوشست تو خوشی بشنو که تکراری خوشست | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست باده نوشی با چنین یاری خوشست | | | | | | |
| نور دل ماه انور عشق است در طریقی که نیست پایانش پادشاهی صورت و معنی در محیطی که ما در آن غرقیم آن حیاتی که روح می­بخشد قول مستانه ای که می­شنوی | | |  | | | جان عاشق مسخر عشقست عاشقی جو که رهبر عشقست نزد عشاق در خور عشقست حاصلش یافت گوهر عشقست چشمۀ آب کوثر عشق است یک دو حرفی ز دفتر عشقست | | | | |
| نعمت الله که میرمستانست از سر صدق چاکر عشقست | | | | | | |
| سرم سرگشتۀ سودای عشق است بدان دیده که بتوان دید او را حقیقت سرمۀ چشم خردمند ز عبرت غیر او ازدل بدر کن بشمع عشق جان و دل بسوزان مگو ازدی و از فردا و فردا | | |  | | | دلم آشفتۀ غوغای عشق است دو چشم روشن بینای عشقست غبار گرد خاک پای عشقست که غیر دل دگر نه جای عشقست چو پروانه گرت پروای عشق است که امروز وعده فردای عشق است | | | | |
| تن تنها در آ سید بخلوت که در خلوت تن تنهای عشقست | | | | | | |
| چشم مستش ترک عیاری خوش است جان فدای عشق جانان کن روان بر سر دار فنا بنشین خوشی دلبر ار صد جان بیک جو می­خرد کار بی­کاری است کار عاشقان سینۀ ما مخزن اسرار اوست مجلس عشقست و ما مست و خراب گر گران باری مثال از بار یار | | |  | | | زلف او هندوی طراری خوشست گر تو را میلی بدلداری خوشست زانکه اینجا جای سرداری خوشست زود بفروشش که بازاری خوشست کار ما میکن که این کاری خوشست او بدست آور که اسراری خوشست خوش خراباتی و خماری خوشست بار یار ار میبری باری خوشست | | | | |
| بنده سید شدم از جان و دل این سخن صدق است و اقراری خوشست | | | | | | |
| در محبت جان اگر بازی خوش است یار کرمانی اگر بازی خوش است رند سر مستیم و با ساقی حریف چند گردی تو بخود گرد جهان ساز ما را ذوق خوشتر می­دهند عشق سلطان است و تخت دل نشست سیم قلب تو ندارد رونقی در طریق عاشقی چون عاشقان | | |  | | | گر کنی بازی چنین بازی خوشست دلبر سرمست شیرازی خوشست با حریف خویش پردازی خوشست یک دمی با خویش پردازی خوشست ساز ما با عشق پردازی خوشست خانه را با عشق پردازی خوشست سیم قلب خویش بگذاری خوشست هرچه داری جمله در بازی خوشست | | | | |
| یک دمی با سید رندان بساز تا بدانی ذوق دمسازی خوشست | | | | | | |
| عشق جانان در میان جان خوشست درد بیدرمان او درمان ما حال سودائی زلف یار من عشق و گنجی و دل ویرانه ای جرعه دردی درد عشق او حال دل با عشق دلبر خوش بود | | |  | | | راز دلدار از جهان پنهان خوش است در دلم این درد بی­درمان خوش است همچو زلفش می­برد سامان خوش است آنچنان گنجی در این ویران خوشست جان ما را دادۀ جان آن خوش است جان ما پیوسته با جانان خوش است | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست جاودان در بزم سرمستان خوش است | | | | | | |
| نور روی او باو دیدن خوش است حال عشق از عقل می­پرسی مپرس کاربی کاریست کار عاشقی گفتۀ مستانۀ ما خوش بود بگذر از نقش خیال غیر او نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست | | |  | | | گرد او چون دیده گردیدن خوش است ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است اینچنین خوش کارورزیدن خوش است رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است روی دل از غیر پیچیدن خوش است می­برند مست بخشیدن خوش است | | | | |
| خوش بود آئینۀ گیتی نما نعمة الله را در آن دیدن خوشست | | | | | | |
| چشمۀ چشم ما پرآب خوش است در ضمیر منیر هر ذره جامی از می بگیر و پر می کن عین آبیم و تشنه می­گردیم آفتابی ز ماه بسته نقاب خوش بود بی­حجاب دیدن او | | |  | | | سر آبی در این سراب خوش است دیدن نور آفتاب خوش است که چنین جام پر شراب خوش است نزد ما آب پر حباب خوش است روشنش بین در این نقاب خوش است ور بود نیز در حجاب خوش است | | | | |
| از سر ذوق گفته سید گر بگوید کسی جواب خوش است | | | | | | |
| صورت و معنی بهمدیگر خوش است مجلس عشقست و ما مست و خراب هر که او با ما درین دریا نشست جان بجانان دل بدلبر داده­ایم گوهر در یتیم از ما بجو عود دل در مجمر سینه بسوخت | | |  | | | آنچنان می در چنین ساغر خوشست ما چنین هستیم و ساقی سرخوشست از سرش تا پاشنه در زر خوشست در دل ما عشق آن دلبر خوشست گر بدست آری چنین گوهر خوشست بوی خوش ما را درین مجمر خوشست | | | | |
| نعمت الله دارد از سید نشان این نشان آل پیغمبر خوشست | | | | | | |
| در سراپرده جان خلوت جانانه خوشست رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان جنتی را که در او دوست نیابی سهل است گفته عاشق سرمست بخوان ازمستان قدمی نه نفسی گفتۀ ما را دریاب هر که درویش بود میل بشاهی نکند | | |  | | | آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست یار اگر دست دهد گوشۀ میخانه خوشست زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست بی­تکلف بر ما صحبت رندانه خوشست دل درویش بآن همت شاهانه خوشست | | | | |
| نعمة الله بدست آر که سرمست خوشی است زانکه این سید مستانه مردانه خوشست | | | | | | |
| اینخوشست­وان­خوشست­واین­وآن­باهم­خوشست اینهمه جام مرصع پر زمی داریم ما عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما خوش بود گر پادشاهی میخورد از جام جم گرچه دل ریشیم مرهم را نمی­خواهیم ما چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات | | | |  | | | جان جانان خوش نشسته نزد ما بیغم خوشست با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست زانکه میگویند جام پادشه با جم خوشست زخم تیغ عشق او داریم و بی­مرهم خوش است اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است | | | |
| مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است | | | | | | |
| جان ما با صحبت جانی خوش است ملک ماهان است و ما چون آفتاب پادشاهی می­کنم از عشق او از سر ذوق است این گفتار ما | | | |  | | | صحبتم با آنکه میدانی خوش است مهر ما با ماه ماهانی خوش است آری آری ذوق سلطانی خوش است گر بدانی این سخن دانی خوش است | | | |
| سید ما در همه عالم یکیست جامع مجموع اگر خوانی خوش است | | | | | | |
| هر که آمد سوی ما با ما نشست از سر هردو جهان برخاست خوش عقل مسکین زیر دست عشق شد هر که چون ما همنشینی را نیافت هر که سر در پای خم می­نهاد گردکی گردد بگرد دامنش | | | |  | | | خوش خوشی با مادرین دریا نشست بر در یکتای بیهمتا نشست عشق مستولی است بر بالا نشست کی تواند همچو ما تنها نشست جاودان افتاد و شد از پا نشست رند دریا دل که او با ما نشست | | | |
| نعمت الله مجلسی آراسته در خرابات مغان آنجا نشست | | | | | | |
| جان ما با مادر این دریا نشست از سر هر دو جهان برخاست دل در خرابات مغان ما را چو یافت چون سردار فنا دار بقاست ما و ساقی خوش بهم بنشسته­ایم زاهد مخمور زیر افتاد و شد | | | |  | | | یار دریا دل خوشی با ما نشست بر در یکتای بیهمتا نشست مجلسی خوش دیدو خوش آنجا نشست بر سر دار آمد و از پا نشست خوش بود با مردم دانا نشست عاشق مست آمد و بالا نشست | | | |
| سید ما نور چشم مردم است لاجرم بر دیدۀ بینا نشست | | | | | | |
| هر که او با ما درین دریا نشست از سر هر دو جهان برخاسته گرچه تنها بود و تنها جمع کرد عقل رفت و زیر دست و پا فتاد تشنه ای آمد بسوی ما چو ما مجلس عشقست و ما مست و خراب | | | |  | | | کی تواند لحظه ای بی ما نشست بر در یکتای بی­همتا نشست آمد آن تنها و با تنها نشست عشق آمد سوی ما بالا نشست عین ما را دید و در دریا نشست خاطر رندان ما آنجا نشست | | | |
| نعمت الله جام می­جوید مدام چون تواند یک زمان از پا نشست | | | | | | |
| هرکه او با مادر این دریا نشست بر در میخانه مست افتاده­ایم از سر جان و جهان برخاست دل در خرابات مغان مست و خراب بزم رندان جنت المأوی بود در سر هر کس که سودائی فتاد | | | |  | | | آب روئی یافت خوش با ما نشست هرکه آمد پیش ما اینجا نشست بر در یکتای بی­همتا نشست خوش بود با شاهد رعنا نشست جاودان خواهیم در مأوا نشست کی تواند یک دمی از پا نشست | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است بر سریر سلطنت تنها نشست | | | | | | |
| بی­نوائی نوای درویش است چشم درویش هرچه می­نگرد نیست بیگانه از خدا بخدا هرکه داند دوای درویشان گر چه درویش را گدا گویند آن طریقی که نیست پایانش | | | |  | | | درد دردش دوای درویش است جام گیتی نمای درویش است هرکه او آشنای درویش است سر او خاک پای درویش است خدمت شه گدای درویش است راه بی­منتهای درویش است | | | |
| نعمت الله با چنین همت روز و شب در هوای درویش است | | | | | | |
| بیا که جان و دلم در هوای درویش است بخاک پای فقیران و جان سر حلقه در آن مقام که روح القدس ندارد بار صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد اگرچه عاشق درویش با دل ریشم | | | |  | | | بیا که شاه جهانی گدای درویش است که سرمۀ نظرم خاکپای درویش است درآ که گوشه خلوت سرای درویش است نمونه ای ز حضور و نوای درویش است که جام دردی دردش دوای درویش است ولی خوشم چو بلا از برای درویش است | | | |
| سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش ترنم نفس جان فزای درویش است | | | | | | |
| دل سرمست ما ز جان بگذشت در خرابات عشق می­گردید دنیی و آخرت بهم بر زد از وجود و عدم سخن نکند میل جنت دگر نخواهد کرد نور رویش بچشم ما بنمود | | | |  | | | آن معانی ازین بیان بگذشت لامکان یافت از مکان بگذشت جان چه باشد که از جهان بگذشت هرکه از نام و از نشان بگذشت دل که بر کوی عاشقان بگذشت دیده از بحر بیکران بگذشت | | | |
| سید ما گذشت از عالم بنده با حضرتش روان بگذشت | | | | | | |
| نعمت الله از این و آن بگذشت عمر او بود همچو آب حیات نودو چهار سال عمر وی است نوجوانی مجو تو از پیری چه کنی نقش با خیال محال عاقل ار نام و ار نشان جوید | | | |  | | | وز خیالات انس و جان بگذشت خوش روان آمد و روان بگذشت گوئیا آن بیک زمان بگذشت فکر دیگر بکن که آن بگذشت تو بخوابی و کاروان بگذشت عاشق از نام و از نشان بگذشت | | | |
| زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ همچو سید از این جهان بگذشت | | | | | | |
| رمضان آمد ورران بگذشت گوئیا عمر بود زود برفت شب قدری بعارفان بنمود هر که با ما نشست در دریا میل دنیا و آخرت نکند زود بیدار شو درا در راه | | | |  | | | بود ماهی به یک زمان بگذشت تا که گفتم چنین چنان بگذشت این معانی از آن بیان بگذشت نام را ماند و از نشان بگذشت هر که بر کوی عاشقان بگذشت تو بخوابی و کاروان بگذشت | | | |
| در طریقی که نیست پایانش نعمت الله از این و آن بگذشت | | | | | | |
| دل ما از منی و ما بگذشت مدتی درد درد دل نوشید از وجود و عدم خلاصی یافت ای که گوئی که ابتدا چه بود نقش غیری خیال می­بستم نود و پنج سال عمر عزیز | | | |  | | | پا نهاد از سر هوا بگذشت عاقبت درد و هم دوا بگذشت از فنا نیز وز فنا بگذشت ابتدا چیست انتها بگذشت خواب بود آن خیال ما بگذشت همه در دین مصطفی بگذشت | | | |
| نعمت الله یگانه ای داند که یگانه ز دو سرا بگذشت | | | | | | |
| عاشق از دنیی و عقبی درگذشت از وجود و از عدم آزاد شد روضه رضوان باین و آن بهشت دل بدلبر جان بجانان داد و رفت غرقه شد در بحر بی­پایان ما گرچه موسی از تجلی محو شد | | |  | | | ماند صورت راز معنی درگذشت از همه بگذشت یعنی درگذشت همتش از شاخ طوبی درگذشت کارش از مجنون و لیلی درگذشت دید دریائی ز سیلی درگذشت سید ما از تجلی درگذشت ÷ | | | | |
| نعمت الله در طریق عاشقی اندکی چبود ز خیلی درگذشت | | | | | | |
| آفتاب خوشی هویدا گشت چشم ما قطره قطره آب بریخت در هزار آینه یکی بنمود غیر دلبر نیافت این دل ما در خرابات می­کند دستان او که عالم مسخر او بود رند مستی نیافت همچون ما عقل می­گشت گرد میخانه | | |  | | | شب نهان شد چو روز پیدا گشت جوبجو شد روان و دریا گشت یک مسمی هزار اسما گشت گرچه در جستجو بهرجا گشت هرکه در عشق بی­سر و پا گشت خود بیامد مسخر ما گشت طالب ارچه بزیر و بالا گشت دید مستی ما ز در وا گشت | | | | |
| نعمت الله چون ظهوری کرد صورت و معنئی مهیا گشت | | | | | | |
| عشق مستست و عقل مخمور است عالم از نور او منور شد آینه روشن است و می­بینم رند مستی که ذوق ما دارد احولی گر یکی دو می­بیند آفتاب است بر همه تابان | | |  | | | عاقل از ذوق عاشقان دور است هرچه آید بچشم ما نور است در نظر ناظر است و منظور است خوشتر از زاهدی که مخمور است هیچ منعش مکن که معذور است تو گمان می­بری که مستور است | | | | |
| جام گیتی نما سید ماست در همه کاینات مشهور است | | | | | | |
| عشق مستست و عقل مخمور است ذوق مستی طلب کن از مستان زاهدار حال ما نمی­داند آینه روشن است و می­بینم آفتاب جمال او بنمود گنج ویرانه ای است این دل ما | | |  | | | عاقل از عاشقی بسی دور است چه کنی همدمی که مخمور است هیچ او را مگو که معذور است در نظر ناظری که منظور است لاجرم عالمی پر از نور است لیکن از گنج عشق معمور است | | | | |
| دیگران گر بعقل معروفند نعمت الله بعشق مشهور است | | | | | | |
| عشق مستت و عقل مخمور است دیده مردم است از او روشن نقد گنج وی است در دل ما شد دو عالم بنور او روشن ذره ذره چو نور می­نگرم زاهدار ذوق ما نمی­یابد | | |  | | | عقل از ذوق عاشقان دور است نظری کن ببین که منظور است گنج ویران بکنج ویران است روشن این چشم ما از آن نور است آفتابی بماه مستور است هیچ عیبش مکن که معذور است | | | | |
| عشق بازی و رندی سید  در خرابات نیک مشهور است | | | | | | |
| عشق مست است وعقل مخمور است دل ما گنج خانه عشق است نظری کن که نزد اهل نظر نور چشم است در نظر پیدا زاهد ار ذوق ما نمی­داند آفتاب ار بنور پیدا شد | | |  | | | عاقل از ذوق عاشقان دور است گنج خانه بکنج معمور است هر که او ناظر است منظور است دیده ای کو ندید بی­نور است هیچ عیبش مکن که معذور است سید ما بنور مستور است | | | | |
| نعمت الله برندی و مستی در همه کاینات مشهور است | | | | | | |
| عشق مستست و عقل مخمور است شادمانی جاودان دارد دل ما جان خود بجانان داد جام گیتی نما چو می­بینیم نور چشم است اگر نظر داری زاهدار ذوق ما نمی­داند | | |  | | | عاقل از ذوق عاشقان دور است به غم عشق هر که مسرور است زآن حیاتی که یافت مغرور است در نظر ناظر است و منظور است آفتابی بماه مستور است عیب زاهد مکن که معذور است | | | | |
| نعمت الله رند سرمست است در خرابات نیک مشهور است | | | | | | |
| همسایه حضرت شریف است انسان کبیر صورت اوست گر روح مدبرش بدانی با عقل مگو حکایت عشق این طرفه نگر که جمله عالم معشوق خود است و عاشق خود | | |  | | | گر سایه لطیف یا کثیف است دریاب که معنی لطیف است انسان کبیر بس ظریفست زیرا که مزاج او ضعیف است در غایت قوت و نحیفست عشقی که چو عشق ما عفیف است | | | | |
| در خلوت خاص سید ماست کاو خانه خالی و لطیفست | | | | | | |
| شاه مادر همه جهان طاق است ما باو نیک نیک مشتاقیم هر که او دوستدار یاران است سخن عاقلان دگر باشد جام باز هر را چه مینوشی سهل باشد هزار جان در عشق | | |  | | | بس کریم و لطیف اخلاق است او بما نیز نیک مشتاق است یاری یار یار مصداق است قول ما گفتهای عشاق است می عشقش بجو که تریاق است نفسی در فراق او شاق است | | | | |
| نعمت الله که میر مستان است سید عاشقان آفاق است | | | | | | |
| همه عالم تن است و جان عشق است عشق هم صورتست و هم معنی در میان آی و در کنارش گیر عشق و معشوق و عاشق خویشیم عمر جاوید خوش بود با عشق عاشقانه درآ درین مجلس | | |  | | | جان وجانان عاشقان عشق است آشکارا و هم نهان عشق است خوش کناری که در میان عشقست هرچه هستیم این زمان عشق است غرض از عمر جاودان عشق است گر تو را عشق آنچنان عشق است | | | | |
| نعمت الله چو نور پیدا شد نظری کن ببین که آن عشق است | | | | | | |
| عقل از ما کنار کرد و برفت عشق بخشد حیات جاویدان عالم از نور عشق شد روشن دل عاقل بعقل مشغول است | | |  | | | گوبروز انکه در میان عشق است حاصل عمر جاودان عشق است نظری کن که این و آن عشق است مونس جان عاشقان عشق است | | | | |
| خوش بهشتی است مجلس سید در چنین جنتی چنان عشقست | | | | | | |
| شهر دل در ولایت عشق است دیده بینا بنور معرفت است آنچه عقلم نهایتش میگفت لیس فی الدار غیره دیار هرچه گوئی ز عشق گو که مرا ناله­زار بلبلان شب و روز | | |  | | | ملک و جان در حمایت عشق است این عیان از عنایت عشق است دیده­ام آن بدایت عشق است این حدیث از روایت عشق است سخن خوش حکایت عشق است در گلستان سرایت عشق است | | | | |
| نعمت الله را چنین حیران گرد حسن کفایت عشق است | | | | | | |
| دل مسند پادشاه عشق است سلطان عشق است در ولایت عشقست پناه و پشت عالم در مذهب عشق می حلالست ای عقل ز مملکت برون شو از ترک دو کون خوش کلاهی | | | |  | | | دل خلوت بارگاه عشق است باقی همه کس سپاه عشق است عالم همه در پناه عشق است ما را چه گنه گناه عشق است کاین ملک از آن شاه عشق است بر دوز که آن کلاه عشق است | | | |
| راهی که بحق توان رسیدن ای سید بنده راه عشق است | | | | | | |
| درد دل درمان جان عاشق است بی سر و سامان شدم در عاشقی مقدم خیل خیالش هر شبی دولت وصلش بهر دل کی رسد پادشاه عقل دور اندیش ما کاسته خورشید و قرص و ماه عشق نقشبند معنی جان جهان | | | |  | | | عشق دلبر جان جان عاشق است بی سر و سامان جان عاشق است تا بروز مهمان جان عاشق است این سعادت آن جان عاشق است بنده فرمان جان عاشق است روز و شب بر خوان جانان عاشق است صورت ایوان جان عاشق است | | | |
| جان سید از عیان حال و دل عاشق جانان جان عاشق است | | | | | | |
| دم مزن ای دل که آن سر نازک است نقطه ای در دایره دوری نمود چشم ما روشن بنور روی اوست ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب جام ما باشد حباب آب می جام پیدا باده پنهان دور نیست | | | |  | | | نازک است این سرو ساتر نازک است دایره در دور و دائر نازک است این چنین منظور و ناظر نازک است غایتی در عین حاضر نازک است نازگش گفتم که این سر نازک است جام باطن باده ظاهر نازک است | | | |
| نازکانه خاطر سید بجوی زانکه سرمست است و خاطر ناز کست | | | | | | |
| مخزن اسرار سبحانی دل است دل بود آئینه گیتی نما جنت الماوای جان عاشقان دل بدست آور در او دلبر بجو گوهر دریای بی­پایان ما دل بود گنجینۀ گنج اله | | | |  | | | مظهر انوار ربانی دل است هفت هیکل را اگر خوانی دل است نزد سرمستان روحانی دل است خلوت دلدار گر دانی دل است باز جو گر طالب آنی دل است نقد گنج و گنج سلطانی دل است | | | |
| راز دل از دل بجو از دل بگو نزد سید محرم جانی دل است | | | | | | |
| مرغ صحرائی به دریا مایل است ما نه دریائیم و دریا عین ماست ترک را همت بترکستان کشد نفس خواجه خواجه را آرد بزیر گر سنائی سوی غزنی میرود رندا گر می میخورد عیبش مکن | | | |  | | | مرغ آبی هم به دریا مایل است هر که او با ماست با ما مایل است خاطر هندو بماوا مایل است گرچه روح او ببالا مایل است بوعلی سینا به سینا مایل است کو باصل خویش گویا مایل است | | | |
| نعمت الله عاشقانه روز و شب با جناب حق تعالی مایل است | | | | | | |
| دردمندیم و دوا درد دل است خانه دل خلوت خالی اوست عاقل ار پندی بعاشق میدهد حق پرست و ترک باطل را بگو حال ما از زاهد رعنا مپرس آفتابی می­نماید مه بما | | | |  | | | درد دل درمان دوای مشکل است خوش دلارامی که مارا در دلست وعظ او نزدیک ما بی­حاصل است هرچه غیر حق بود او باطل است زآنکه او از بحر ما در ساحل است گرچه در ظاهر حجابی حایل است | | | |
| نعمت الله از منازل درگذشت هشت منزل نزد او یک منزل است | | | | | | |
| رند سرمست فارغ البال است نی که موجود ثانیش خوانند سر فدا کن چه قدر زر باشد خواجه گر راه میکده گم کرد هرچه بر عقل مشکلست ای یار عشق مشاطه­ایست تا دانی | | | |  | | | بی غم از قال و ایمن از حال است بر الف نزد عارفان دال است خرقه چبود که مال پامال است مرد هادی نگر که اوضال است حلش از عشق جو گر اشکال است بلکه صاحب تمیز و دلال است | | | |
| عقل کل در بیان سید ما دم فرو بسته گوئیا لال است | | | | | | |
| عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن گویند سوی الله خیال است و حقیقت از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی خورشید ز نقصان و کمال است منزه با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد | | | |  | | | عشق است که آسوده ز هجران وصال است این نفی مثال تو یقین عین مثال است این نیز خیال است که گویند خیال است مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است این حکم تجلی بجلال است و جمال است | | | |
| در خلوت سید نبود سید و بنده در خاطر او غیر خدا هرچه محال است | | | | | | |
| ما را همه شب شب وصال است از دولت عشق پادشاهیم گویا ز خدا خبر ندارد بگذر ز جان وعیش جان جو تا حسن جمال دوست دیدیم با روی تو جام می کشیدن | | | |  | | | ما را همه روز روز حال است سلطانی عشق بی زوال است هر دل که اسیر جاه و مال است کاسباب جهان همه وبال است ما راز وجود خود ملال است در مذهب عاشقان حلال است | | | |
| نقصان مطلب ز نعمت الله چون نیک نظر کنی کمال است | | | | | | |
| خلوت من مقام رندانست این چنین کفتهای مستانه عین آب حیات اگر جوئی زلف خوبان و حسن مه رویان پادشاه سریر هفت اقلیم بزم عشقست و عاشقان سرمست | | | |  | | | هر چه دارم بنام رندان است سخنی از پیام رندان است جرعه می ز جام رندان است اثر صبح و شام رندان است از دل وجان غلام رندان است ساغر می بکام رندان است | | | |
| خوش بخوانش که گفته سید نکته از کلام رندان است | | | | | | |
| کار عشقست و کار ما آنست نقش رویش خیال می­بندم رند مستی که باده می­نوشد هرکه باشد مدام همدم جام غم عشقش بجان و دل جوئیم در خرابات خلوتی داریم | | | |  | | | خواجه و خواندگار ما آنست نور چشم و نگار ما آنست در خرابات یار ما آنست همدم دوستدار ما آنست شادی و غمگسار ما آنست خانه او و یار ما آنست | | | |
| نعمت الله زیاد مگذارش یاد کن یادگار ما آنست | | | | | | |
| گر جفا می­کند وفا آنست نور چشم است و در نظر داریم درد دردش بنوش و خوش می­باش قدمی تو درآ درین دریا هر که غیری ز شاه ما جوید بخرابات هر که فانی شد | | | |  | | | ور فنا می­دهد بقا آنست نظری کن ببین بیا آنست دردمندی تو را دوا آنست طلبش کن که آشنا آنست نزد یاران ما گدا آنست رند سرمست بینوا آنست | | | |
| هر که گردد غلام سید ما سید ملک دو سرا آنست | | | | | | |
| درد ار داری دوا همان است با جام می ار دمی برآری عمریست که مبتلای دردیم فانی از خود فنا همین است در آینه همه نظر کن ما جام جهان نمای عشقیم | | |  | | | درد ار نوشی شفا همان است دانی که حیات ما همان است خود راحت مبتلا همان است باقی بخدا بقا همان است می­بین همه را لقا همان است این جام جهان نما همان است | | | | |
| گر صورت سیدم دگر شد اما بخدا خدا همان است | | | | | | |
| نعمت الله میر مستان است در گلستان عشق رندانه عقل از اینجا برفت وعشق آمد عهد بستیم با سر زلفش در عدم خوش بتخت بنشستیم چون زهستی خویش نیست شدیم | | |  | | | در خرابات میر مست آن است گوئیا چون هزار دستان است موسم ذوق می پرستان است دل اگر بشکند شکست آنست نزد اهل نظر نشست آنست هستی اوست هرچه هست آنست | | | | |
| دامن سید است در دستم جاودان بنده را بدست آنست | | | | | | |
| دل بدست آر که آئینۀ حضرت آنست عاشقی سوختۀ بی سر و پا را مطلب خوشتر از گوشۀ میخانه دگر خلوت نیست مبتلا از در او باز نگردد ببلا خوش بود همت عالی که خدا می­جوید چه کنی خانقه کون رها کن شیخی | | |  | | | مظهر بندگی حضرت عزت آنست دست او گیر کلید در جنت آنست خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آنست دوری از درگه او غایت رحمت آنست همت از اهل دلان جوی که همت آنست بنده خدمت او باش که خدمت آنست | | | | |
| نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار نعمت الله طلب ایدوست که نعمت آنست | | | | | | |
| ایکه گوئی که ماهتاب آنست می عشقش بذوق می­نوشیم هر خیالی که نقش می­بندی ایکه گوئی مرا حجاب نماند گر بپرسند آب حیوان چیست عقل اول که هست ام کتاب | | |  | | | باطنش بین که آفتاب آنست نزد رندان ما شراب آنست در خیالی خیال خواب آنست آن غلط کرده­ای حجاب آنست بوسه ده بر لبش جواب آنست بشنو خوش بخوان کتاب آنست | | | | |
| نعمت الله خدا بما بخشد نعمت خوب بیحساب آنست | | | | | | |
| دل و جانم فدای جانان است دل که دم میزند ز سلطانی نیست بیگانه از خدا بخدا خلوت دل مقام حضرت اوست مبتلای بلا اگر نالد دل و جانرا دهد بباد هوا | | |  | | | هرچه دارم برای جانان است چون غلامان گدای جانان است عارفی کاشنای جانان است دیگری کی بجای جانان است راحت من بلای جانان است هر که او را هوای جانان است | | | | |
| نعمةالله که جان من بفداش جان گیتی نمای جانان است | | | | | | |
| درد دل ما دوای جان است یک جرعه ز درد درد جانان  ساقی قدحی به عاشقان ده جان گرچه گدای کوی عشقست در نه قدم و ز سر میندیش صد جان بفدای عشق جانان | | |  | | | رنج غم او شفای جان است والله که دوصد بهای جان است ز آن باده که از برای جان است سلطان جهان گدای جان است چون خلوت دل سرای جان است گرچه دو جهان فدای جان است | | | | |
| جائی که مقام سید ماست ای راحت جان چه جای جانست | | | | | | |
| هرچه پیدا و هرچه پنهان است طلب آن اگر کنی ای دوست کنج دل گنج خانه عشق است عاشقانه بذوق می­نالم کفر زلفش بجان خریدار است عاشق از جان فدای جانان کرد | | |  | | | جمله در یک وجود انسان است از خودش میطلب که این آنست خانه بی­گنج کنج ویران است در دلم درد و عشق در جان است هر که او بنده مسلمان است جان فدایش کنم که جانان است | | | | |
| در خرابات سید سرمست ساقی بزم می پرستانست | | | | | | |
| هر که حلقه بگوش مردانست عاشقانی بجان و دل دایم هرچه بینم بعشق حضرت او سنبل زلف یار داد بباد همچو جان در کنار خود گیرم اینچنین پادشه که می شنوی | | |  | | | نزد مردان مرد مرد آنست در طریقت رفیق یارانست جان فدایش کنم که جانانست کار جمعی از آن پریشانست گرچه او پادشاه کرمانست در همه کائنات سلطانست | | | | |
| نعمت الله که رند سرمست است بنده خاص شاه مردانست | | | | | | |
| همه عالم تن است و او جان است کنج دل شد بگنج او معمور عقل کل در جمال حضرت او زلف او مو بمو پریشان شد جام گیتی نمای دیده من هرچه بینی بدیده معنی | | |  | | | شاه تبریز و میر او جان است ورنه بی­گنج کنج ویرانست همچو من واله است و حیران است حال جمعی از آن پریشان است روشن از نور روی جانان است نظری کن که عین این آن است | | | | |
| بزم عشقست و عاشقان سرمست نعمت الله میر مستان است | | | | | | |
| هرکه چون ما حریف مستان است نور چشمست هرچه می­بینم آفتابی است بر قعی بسته همه آئینۀ جمال ویند گنج اسماست در همه عالم موج و دریا دو رسم و دو اسمند | | |  | | | در خرابات رند مست آن است دل و دلدار و جان و جانان است روشنش بین که ماه تابان است نظری کن که عین اعیان است گنج و گنجینه فراوان است نزد ما هر دو آب یکسان است | | | | |
| قطره ای از محیط سید ماست بمثل گرچه بحر عمان است | | | | | | |
| بندگی کن که کار نیک آن است دل ما دلبری که می­بیند آفتابی به مه شده پیدا موج و بحر و حباب و قطره آب کنج دل گنجخانه عشق است زاهدانرا مجال کی باشد | | |  | | | این چنین کار کار نیکان است جان باو میدهد که جانان است گرچه او هم بماه پنهان است نزد ما هر چهار یکسان است خانه بی­گنج کنج ویران است در مقامی که جای رندان است | | | | |
| بنده سید خرابات است نعمت الله که میر مستان است | | | | | | |
| نعمت الله حریف مستان است در خرابات مست لایعقل واله زلف وری محبوب است نوبت زهد و زاهدی بگذشت نوش کن جام می که نوشت باد در دلم درد و در سرم سودا | | |  | | | عاشق روی می پرستان است ساقی بزم باده نوشان است فارغ از جمع و از پریشان است دولت عشق و دور رندان است گر هوایت بآب حیوان است باده درجام و عشق درجان است | | | | |
| هرکجا ساغری که می­یابی نعمت الله همدم آن است | | | | | | |
| نعمت الله میر رندان است بزم عشق است عاشقان سرمست دل ما گنج خانه عشق است سخن ما بذوق دریابد همه عشق است غیر او خود نیست عالم از آفتاب حضرت او | | | |  | | | طلبش کن که پیر رندان است ساقی ما امیر مستان است جای آن گنج کنج ویران است هرکه واقف ز ذوق یاران است جان فدایش کنم که جانان است بمثل همچو ماه تابان است | | | |
| نور چشم است و در نظر پیداست نظری کن ببین که این آن است | | | | | | |
| میر میخانه ما سید سر مستان است نور چشم است و بنورش همه را می­بینم چشم ما روشنی از نور جمالش دارد گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم | | | |  | | | رنداگر میطلبی ساقی سرمست آن است آفتابی است که دردور قمر تابان است تو مپندار که او از نظرم پنهان است بخرای جان عزیزم که نگو ارزان است زانکه گنجینه او کنج دل ویران است من دوا را چکنم درد دلم درمان است | | | |
| رند مستی بتو گر روی نماید روزی نعمت الله طلب از وی که مرا جانان است | | | | | | |
| عالم بدن است وعشق جان است عشقست که عاشق است و معشوق عشق است که نور دیده ماست بنشسته بتخت دل چو شاهی عشق است که زنده دل از آنیم عاشق چو غلام و عشق سلطان | | | |  | | | جان است که در بدن روان است عشق است که عین این و آن است چون نور بچشم ما عیان است عشق است که پادشه نشان است عشق است که جان جاودان است عشق است که شاه عاشقان است | | | |
| عشق است که عقل بندۀ اوست عشق است که سید زمان است | | | | | | |
| جانست که در بدن روانست تن زنده بجان و جان بجانان با صورت و معنئی که او راست عشقست که عاشقان و معشوق خورشید بماه رو نموده در آینه وجود عالم | | | |  | | | عالم بدن است و عشق جانست دریاب که قول عاشقانست چه جای معانی و بیانست عشق ار داری همین همانست هر ذره که بینی آن چنانست آن نور بچشم ما عیانست | | | |
| سید شاه است و بنده بنده او سید پادشه نشانست | | | | | | |
| میخانه سرای عاشقان است عالم بدن است و عشق جانان عشقست که عاشق است و معشوق با صورت و معنئی که او راست جام است و شراب و رند و ساقی در دیده مست ما نظر کن | | | |  | | | خود خلوت خاص عاشق آنست جان است که در بدن روانست در مذهب عاشقان چنان است چه جای معانی و بیان است در مجلس ما همین همان است نوری که بچشم ما عیان است | | | |
| این گوهر نظم نعمت الله از بحر محیط بیکران است | | | | | | |
| رندی که حریف عاشقان است عشقست که عاشقست و معشوق دیوانه عشق عاشق ماست آسوده ز جسم و جان و صورت آب است و حباب چون می و جام نوری است بچشم ما نموده | | | |  | | | در مذهب عشق عاشق آن است در جام جهان نما عیان است وارسته ز نام و از نشان است فارغ ز معانی و بیان است این جام می محققان است در دیده ما ببین که آن است | | | |
| در مجلس عشق نعمة الله سر حلقۀ جمله عاشقان است | | | | | | |
| مقصود توئی نه این نه آنست از مذهب و دین ما چه پرسی ساقی قدحی بعاشقان ده جان گرچه گدای کوی عشقست در نه قدم و ز سر میندیش صد جان بفدای عشق جانان | | | |  | | | وین قول همه محققانست آنست که رای ما برآنست زان باده که از برای جانست سلطان جهان گدای جانست چون خلوت دل سرای جانست گرچه دو جهان فدای جانست | | | |
| جائیکه مقام سید ماست ای راحت جان چه جای جانست | | | | | | |
| میر میخانۀ ما سید سر مستانست نور چشم است و بنورش همه را می­بینم چشم ما روشنی از نور جمالش دارد گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او گنج اگر می­طلبی در دل ما می­جویش دردی درد بمن ده که خوشی می­نوشم | | | |  | | | رند اگر می­طلبی ساقی سرمست آنست آفتابیست که در دور قمر تابانست تو مپندار که او از نظرم پنهانست بجز ای جان عزیزم که نکو ارزانست ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست من دوا را چکنم درد دلم درمانست | | | |
| رند مستی بتو گر روی نماید روزی نعمة الله طلب از وی که مرا جانانست | | | | | | |
| عالم بدنست و عشق جانست عشقست که عاشقست و معشوق عشقست که نور دیده ماست بنشسته بتخت دل چو شاهی عشقست که زنده دل از آنیم عاشق چو غلام و عشق سلطان | | | |  | | | جانست که در بدن روانست عشقست که عین این و آنست چون نور بچشم ما عیانست عشقست که پادشه نشانست عشقست که جان جاودانست عشقست که شاه عاشقانست | | | |
| عشقست که عقل بندۀ اوست عشقست که سید زمانست | | | | | | |
| کشته حضرت او زنده جاویدانست نقد گنجینه که شاهان جهان می­جویند دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم بی سراپای درین راه بیابان میرو | | | |  | | | ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست گنج عشقست که در کنج دل ویرانست کار جان در دو جهان بندگی جانانست نیک می­بین که مقصود از این نقش آنست منزلی را مطلب کاین ره بی­پایانست | | | |
| نعمت الله گرش مست بیابی دریاب دست او گیر که سر حلقۀ سر مستانست | | | | | | |
| کشتۀ عشق تو دل زنده جاویدان است سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن جانفدا کردم و جانان نظری کرد بمن در سراپرده دل خلوت دلدار من است در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین چون همه آینۀ حضرت او می­نگری | | | |  | | | این چنین کشته کسی زنده جاویدان است عشق گنجیست که در کنج دل ویران است هرچه دارم همه از بندگی جانان است خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است که در این آب و هوا پرورش رندان است در هر آئینه که بینم بحقیقت آن است | | | |
| گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق که سخنهای خوشش از نفس مستان است | | | | | | |
| یاری که ز ملک آشنائی است زاهد بر مست اگر کند میل سلطانی این جهان فانی عاشق ز بلا اگر گریزد مائیم و نوای بی­نوائی گفتیم که غرق بحر عشقیم | | | |  | | | داند که قماش ما کجائی است آن میل بنزد ما هوائی است با همت عارفان گدائی است در مذهب عشق بی­وفائی است ما را چو نوا ز بی­نوائی است این مائی ما ز خودنمائی است | | | |
| مستیم و حریف نعمة الله این نیز عنایت خدائی است | | | | | | |
| جامی ز می پر از می در بزم ما روان است عالم بود چو جامی باده در او تجلی از نور روی ساقی شد بزم ما منور در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی جائیکه اسم باشد بی­شک بود مسمی آئینه ای که بینی روئی بتو نماید جام و شراب و ساقی، معشوق و عشق و عاشق سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را | | |  | | | هرگز که دیده باشد جامیکه آنچنان است این جام و باده با هم مانند جسم و جان است و آن نور چشم مردم از دیده ها نهان است لطفش نگر که دایم با جمله در میان است هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است جام مئی که نوشی ساقی در آن میان است هر سه یکیست اینجا این قول عاشقان است هر قطره ای از این بحر دریای بیکران است | | | | |
| دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات میخانه در گشاده سر حلقه مغان است | | | | | | |
| عشق جانان حیات جان من است معنی چار حرف و هفت هیکل نقد گنجینۀ حدوث و قدم عین آب حیات دانی چیست در خرابات پیر می خانه نام بگذار و ازنشان بگذر | | |  | | | حاصل عمر جاودان من است جمع و تفصیل آن بیان من است گوهر بحر بیکران من است آب سرچشمه روان من است طالب رند نوجوان من است بی­نشان شو که آن نشان من است | | | | |
| نعمت اوست هر چه موجود است نعمة الله من از آن من است | | | | | | |
| یاد جانان میان جان من است نفس روح بخش من دریاب هفت دریا بنزد اهل نظر اهل بیت رسول اگر جوئی مجلس پر ز نعمت جنت یک زمانی بحال ما پرداز | | |  | | | عشق او عمر جاودان من است که دم عیسوی از آن من است موجی از بحر بیکران من است از منش جو که خاندان من است بزم رندان نزول خوان من است خوش زمانیکه این زمان من است | | | | |
| هر که خواهد نشان آل از من نعمت الله من نشان من است | | | | | | |
| عشق جانان حیات جان من است جان دل زنده­ام از آن ویست  گر فروشم غمش بهر دو جهان من امین و امانت سلطان می خمخانه حدوث و قدم آن معانی که عارفان جویند این چنین گفته­های مستانه تا بود جان بجان، محب ویم | | |  | | | خوش حیاتی چنین از آن منست عشق او جان جاودان منست نزد اهل نظر زیان منست هست محفوظ و در امان منست همه از بهر عاشقان منست گر بدانند در بیان منست سخن اوست وز زبان منست چون کنم ترک جان که جان منست | | | | |
| حکم سید که یرلغ آل است آن بنام من و نشان منست | | | | | | |
| گفتم­که­این­جانان­کیست­جان­گفت­جانان منست هرجا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان میخانه خوش آراسته رندی خوشی نوخواسته زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بپا | | |  | | | عشقش­همی­جستم­بجان دل گفت درجان منست آنی که او دارد همه میدان که از آن منست گنجی اگر باید تو را در کنج ویران منست آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست آنگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست | | | | |
| سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست | | | | | | |
| درد دردش دوای جان منست جان من تاگدای حضرت اوست آن هوائی که روح می­بخشد بحر ما را کرانه پیدا نیست من ز خود فانی و باو باقی بجفا رونپیچم از در او | | |  | | | خوش دوائی برای جان منست شاه عالم گدای جان منست نفسی از هوای جان منست انتها انتهای جان من است این بقا از فنای جان منست جاودان این وفای جان منست | | | | |
| دل بغیرش اگر کند میلی نزد سید بلای جان منست | | | | | | |
| درد عشقش دوای جان من است جان من تا گدای حضرت اوست جان من در هوای اوست مدام حال جان مرا کسی داند عشق او را بجان خریدارم جان من از برای جانان است | | |  | | | درد دردش شفای جان من است شاه شاهان گدای جان من است همه جان در هوای جان من است که چو من آشنای جان من است گرچه عشقش بلای جان من است عشق جانان برای جان من است | | | | |
| او مرا کشت و زندۀ ابدم سیدم خونبهای جان من است | | | | | | |
| عشق جانان من غذای من است هر کسی را غذا بود چیزی با تو گویم غذای من چه بود عقل بیگانه شد ز ما و برفت گر کسی در هوای جنت هست دنیی و آخرت بود دو سرا وصل و هجران که عاشقان گویند نور من عالمی منور کرد | | |  | | | این چنین خوش غذا برای منست نعمت­الله من غذای من است این غذا دیدن خدای من است شاه عشق آمد آشنای من است جنت و حور در هوای من است دو سرای چنین نه جای من است از فنای من و بقای من است این همه روشن از ضیای من است | | | | |
| من دعاگوی نعمت اللهم این چنین خوش دعا دعای من است | | | | | | |
| در سراپردۀ جان خانۀ دلدار من است تا که از نور جمالش نظرم روشن شد هر کجا ناله ای از غیب بگوش تو رسد ساقی مست خرابات جهان شد جانم بروای عقل که من مستم و تو مخموری زاهدی کار من رند نباشد حاشا | | |  | | | گوشه دیدۀ من خلوت آن یار من است هر کراهست نظر عاشق دیدار من است ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من است شاهد سرخوش من خدمت خمار من است هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است عاشقی کسب من و باده خوری کار من است | | | | |
| لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم سینه سید من مخزن اسرار من است | | | | | | |
| در نظر آنکه نور چشم من است همه عالم تن است و او جان است چشم مستی نموده کاین عین است چون یکی در یکی یکی باشد غیر از نیست ور تو گوئی هست دل ما تخت گاه سلطان است | | |  | | | یوسف نازنین و پیرهن است روشنست آفتاب و مه بدن است سر میمی گشوده کاین دهن است گر بگویم هزار یک سخن است همه نقش خیال مرد و زن است عشق او پادشاه انجمن است | | | | |
| نعمة الله بود ز آل حسین در همه جا چو بوالحسن حسن است | | | | | | |
| نعمت الله جان و عالم چون تن است مصر دل دارم عزیز حضرتم صورتم جام است و معنی می مدام حال ما از عقل می­پرسی مپرس رندم و در میکده دارم مقام شمع جمع عاشقان سر خوشم | | |  | | | این چنین جان و تنی آن من است جسم و جانم یوسف و پیراهنست عشق ساقی کار من می­ خوردن است در بیان ذوق ما او الکن است جنت الماوی مدامم مسکن است حال من بر اهل مجلس روشن است | | | | |
| جام در دور است و سید در نظر خوش حضوری وقت جان پروردن است | | | | | | |
| چشم ما از نور رویش روشنست نور اول روح اعظم خوانمش مجلس او بزم سرمستان بود عشق می­گوید سخنها ورنه عقل کی گریزد عاشق از خار جفا خود کجا آید بچشم ما بهشت | | |  | | | مهر و مه چون یوسف و پیراهنست بلکه او جان است و عالم چون تنست جرعه ای از جام او شیر افکنست در بیان آن معانی الکنست کاو چو بلبل در هوای گلشنست بر در می خانه ما را مسکن است | | | | |
| نعمت الله را بسی جستم بجان چون بدیدم نعمت الله با من است | | | | | | |
| چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست نقش خیالی می­کشم بر دیدۀ دیده مدام با ما در این دریا در آب نگر حباب و آبرا عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش بر­آر | | | |  | | | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست می­بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست هریک حبابی پر ز ما مانندۀ جان و تن است چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنست آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست خوش باشدآن یاریکه اواینجامدامش مسکنست | | | |
| نور جمال سیدم عالم منور ساخته در چشم مست من نگر کز نور رویش روشنست | | | | | | |
| درد دل دارم و دوا این است در خرابات باده می­نوشم خوش بلائیست عشق بالایش از غم دی و غصه فردا جام دردی درد دل مینوش رند مستیم و جام می بر دست | | | |  | | | عشق می­بازم و هوا این است عمل خوب بی­ریا این است راحت جان مبتلا این است بگذر امروز و حالیا این است که ترا بهترین دوا این است قصه ما و حال ما این است | | | |
| مجلس ذوق نعمت­الله است جنت ار بایدت بیا این است | | | | | | |
| دردمندیم و آن دوا این است نقش رویش خیال می­بندم دل ما جان خود بجانان داد عقل بیگانه رفت و عشق آمد همه با اصل خویش واگردیم هر که فانی شود بقا یابد | | | |  | | | راحت جان مبتلا این است در نظر نور چشم ما این است دولت و دین دو سرا این است یار سرمست آشنا این است ابتدا آن و انتها این است رو فنا شو که خود بقا این است | | | |
| نعمت الله هر که دید بگفت مظهر حضرت خدا این است | | | | | | |
| کفر زلفش که رونق دین است دل ما می­برد به عیاری نور چشمست و در نظر دارم هر خیالی که نقش می­بندم کهنه است این شراب اما جام عشق می باز و جام می می­نوش | | | |  | | | مهتر هند و سرور چین است کار طرار دائما این است چکنم دیده­ام خدا بین است بخیال نگار تعیین است باز در بزم مانو آئین است قول پیران شنو که تلقین است | | | |
| من دعاگوی نعمت اللهم عالمی را زبان به آمین است | | | | | | |
| همه عالم حجاب حضرت اوست قطب عالم که مظهر عشق است عقل کل نفس کل بر عارف می خمخانه حدوث و قدم دل ما سوخت آتش عشقش راز خود خواستم که گویم باز | | | |  | | | روح اعظم نقاب حضرت اوست سایۀ آفتاب حضرت اوست یک دو حرف از کتاب حضرت اوست بخشش بیحساب حضرت اوست خوش دلی کو کباب حضرت اوست فکر من از خطاب حضرت اوست | | | |
| در خرابات عشق سید ما رند مست خراب حضرت اوست | | | | | | |
| شاه شاهان گدای حضرت اوست در نظر این و آن نمی­آید در دلم غیر او نمی­گنجد همه کس آشنای خود یابد من ز خود فانیم باو باقی زاهدان در هوای حور و بهشت | | | |  | | | جان عالم فدای حضرت اوست دیده خلوت سرای حضرت اوست دیگری کی بجای حضرت اوست هر که او آشنای حضرت اوست این حیات از بقای حضرت اوست دل من در هوای حضرت اوست | | | |
| نعمت الله که میر مستان است نزد رندان عطای حضرت اوست | | | | | | |
| همه عالم فدای خدمت اوست خانۀ روشنست دیدۀ ما پادشاه سریر هفت اقلیم نبود از خدای بیگانه حاصل بحر و کان بوقت سخا آفتاب سپهر عز و جل | | | |  | | | هرچه باشد برای خدمت اوست آری آری سرای خدمت اوست بندگانه گدای خدمت اوست هر که او آشنای خدمت اوست خورده ای از عطای خدمت اوست جام گیتی نمای خدمت اوست | | | |
| عرش اعظم که تخت سید ماست بر هوا از هوای خدمت اوست | | | | | | |
| جان ما بنده محبت اوست نور خلوت سرای دیده ما کشته تیغ عشق شد دل ما میر مستان خلوت عشقم دور گردید ساقیا جامی ما از او غیر او نمی­خواهیم | | | |  | | | زندگی در حضور حضرت اوست پرتوی از شعاع طلعت اوست دل مسکین رهین منت اوست این سعادت مرا ز دولت اوست جان ما را بده که نوبت اوست طلب هر کسی بهمت اوست | | | |
| سید ما که نعمة الله است عاشق رند مست حضرت اوست | | | | | | |
| همه عالم ظهور حضرت اوست هرچه اندر وجود موجود است تو منی من توام دوئی بگذار تو عزیزی عزیز خواهی بود همه را خدمت خوشی میکن هر خیالی که نقش می­بندم | | | |  | | | همه وابستۀ محبت اوست غرق بحر محیط رحمت اوست اینهمه نزد ما هویت اوست زانکه این عزت تو عزت اوست چون همه خادمان خدمت اوست معنیش صورتی ز کسوت اوست | | | |
| همه منعم بنعمت اللهند هرچه بینیم عین نعمت اوست | | | | | | |
| در آینه عالم تمثال صفات اوست سریکه تو را گفتم با عقل مگو ایدل دیریست پر از صورت ترسا بچه ای دروی این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم در دامن درد آویز گر طالب دریائی گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم | | | |  | | | از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست این راز درون ما بیرون ز جهات اوست هر نقش که می­بینی معنی منات اوست جامیست وجود ما باده ز صفات اوست زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست خود مرده درد او زنده بحیات اوست | | | |
| تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است در مذهب این سید آغاز صلوات اوست | | | | | | |
| در آینه عالم تمثال جمال اوست در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه حکمی بنشان آل از حضرت او داریم زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی | | | |  | | | جمله بکمالش بین کاینهاز کمال اوست حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست هر حرف که می­خوانیم توقیع مثال اوست ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست زیرا می جام ما از آب زلال اوست | | | |
| این گفته مستانه از سید ما بشنو قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست | | | | | | |
| در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست گر آب حیات ماست در چشمۀ حیوان است هر ذره که می­بینی خورشید در او پیداست با ذات غنی او عالم همه درویشند دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم | | | |  | | | در آینه عالم تمثال جمال اوست می نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست سلطان و گدا یکسان، جائی که جلال اوست از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست مخمور نمی­گنجد اینجا چه مجال اوست | | | |
| گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان زیرا که می سید از کسب حلال اوست | | | | | | |
| هر چه می­بینی همه انوار اوست دل باو دادیم و او دلدار ماست خسته ای کو درد دردش می­خورد چیست عالم سایه­بان حضرتش عاشقی کز عشق او دارد حیات غیر او هرگز نه بیند یار غار | | |  | | | صورت و معنی ما آثار اوست خوشدلی باشد که او دلدار اوست نوش جانش بادکان تیمار اوست کیست آدم مخزن اسرار اوست زنده جاوید و برخوردار اوست چون توان دیدن که از اغیار اوست | | | | |
| نعمت الله باده می­نوشد مدام این چنین کاری همیشه کار اوست | | | | | | |
| بنده­ایم و عابد و معبود اوست گر کسی راهست مقصودی دگر جود او بخشید عالم را وجود این و آن نقش خیالی بیش نیست سر نهاده پیش او بر خاک راه حکم میخانه بما انعام کرد | | |  | | | بلکه معدومیم ما موجود اوست عارفان را از همه مقصود اوست نیک دریابش که عین جود اوست آنکه هست و باشد و هم بود اوست ساجدیم و حضرت مسجود اوست آنکه ما را این عطا فرمود اوست | | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت نزد یاران عاقبت محمود اوست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور روی اوست بلبل سرمست در گلزار عشق جنت جاوید اگر خواهی بیا یک سر مویش بجانی کی دهم آفتاب است او و خوبان همچو ماه گفتۀ مستانۀ ما گوش کن | | |  | | | جان ما دایم بجست و جوی اوست هرچه می­گوید بگفت و گوی اوست پیش ما بنشین که جنت کوی اوست هر دو عالم قیمت یک موی اوست روشنی روی ماه از روی اوست نیک بشنو گفتۀ نیکوی اوست | | | | |
| خال هندویش دل ما صید کرد سید ما بنده هندوی اوست | | | | | | |
| جانم خیال شد بخیال خیال دوست هر کس بآرزوی جمالست در جهان مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار تا زنگ غیر ز آئینه دل ز دوده­ام مردم ندیده­اند وگر سر و راستین ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما | | |  | | | دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست مائیم و آرزوی خیال جمال دوست یاکیست ماه نو چو غلامی هلال دوست در آینه ندیده­ام الاوصال دوست بر جویبار دیده ما چون هلال دوست داریم ما کمال ولی از کمال دوست | | | | |
| سید تو بار جان منه اندر وثاق دل کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست | | | | | | |
| همه را از همه بجوی ای دوست یار و اغیار را اگر یابی آینه پاک دار خوش بنگر غسل کن از جنابت هستی خم و خمخانه را بدست آور هرچه از دوست می­رسد ما را نزد ما موج و بحر هر دو یکی است هر چه در کاینات می­بینی | | |  | | | هر که بینی خوشی بگو ای دوست از همه بوی او ببو ای دوست جان و جانانه روبرو ای دوست که چنین است شست و شو ای دوست چکنی جام یا سبو ای دوست بد نباشد بود نکو ای دوست از همه عین ما بجو ای دوست همچو ما یک بیک ببو ای دوست | | | | |
| نعمت الله نور چشم من است دیده­ام نور او باو ای دوست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور روی اوست دیده­ام آئینه گیتی نما هر خیالی را که دیده نقش بست عشق سرمست است و فارغ از همه این عجب بنگر که آن مطلوب ما غیر ار دیگر نمی­آید بچشم | | |  | | | لاجرم عالم بچشم ما نکوست عاشق و معشوق با هم روبروست دوست می­دارم که می­بینم بدوست عقل مخمور است و هم درگفتگواست طالبست و روز و شب در جستجوست هرچه می­بینیم میگوئیم اوست | | | | |
| سید و بنده بنزد ما یکی است تا نپنداری که این رشته دوتوست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور اوست مه شده روشن بنور آفتاب آبرو میجو بعین ما چو ما گر هزار آئینه آید در نظر عاشق و معشوق ما هر دو یکی است کهنه گر رفته است و نو باز آمده | | |  | | | هرچه آید در نظر زان رو نکوست یار مه رو را از آن داریم دوست زانکه دایم عین مادر جستجو است چشم ما در آینه بر روی اوست تا نپنداری که این رشته دوتوست نیک می­بینش که کهنه عین نوست | | | | |
| هر که بیند نعمت الله در همه بد نبیند هرچه می­بیند نکوست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور روی اوست عاشق و معشوق ما هر دو یکی است جرعۀ جام می ما هر که خورد عشق سرمست است و فارغ از همه بسته­ام نقش خیالش در نظر خرقه می­شویم بجام می مدام | | |  | | | هرچه بیند دوست را بیند بدوست تا نپنداری که این رشته دوتوست چون محبان دائما در جستجوست عقل مخمور است و هم در گفتگوست هرچه دیده می­شود چشمم بر اوست مدتی شد تا مرا این شست و شوست | | | | |
| هر که بیند نعمت الله با همه بد نبیند هرچه می­بیند نکوست | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور روی اوست دیده ای کونور او بیند باو جام می ارچه حبابست ای پسر گر هزار آئینه آید در نظر اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است عشق سرمست است و دایم در حضور | | |  | | | لاجرم من دوست می­بینم بدوست بد نبیند هرچه می­بیند نکوست این کسی داند که او را آبروست در همه آیینه­ها چشمم بر اوست تا نپنداری که این رشته دوتوست عقل مخمور است از آن در گفتگوست | | | | |
| نعمت الله خرقه می­شوید بمی پاک شوید کار او این شست و شوست | | | | | | |
| در خانقهی که شیخ ما اوست دشمن چکنیم یار غاریم آیینۀ روشنی بدست آر زلفش بگشود و داد بر باد خورشید جمال او برآمد سر رشته فقر ما طلب کن | | |  | | | سرحلقه و شیخ هر دو نیکوست از دوست طلب کنیم هم دوست امامی­ بین که هر دو یک روست زان بوی نسیم صبح خوشبوست عالم همه نور طلعت اوست تا دریا بی­که رشته یکتوست | | | | |
| شاه است چو سید یگانه هر بنده که او بعشق آن جوست | | | | | | |
| چشم من روشن بنور روی اوست غیر او دیگر ندیده دیده­ام دیدۀ بینا بمن بخشید او من چنین سرمست و با ساقی حریف صورتی بیند نبیند معنیش غرق دریا آب می­جوید مدام | | |  | | | این چنین چشمی خوشی بینا نکوست هرچه آید در نظر چشمم بر اوست لاجرم من دوست می­بینم بدوست زاهد مخمور اگر در گفتگوست عاقل بیچاره در ماند بپوست بی­خبر از عین ماء در جستجوست | | | | |
| نعمت الله خرقه می­شوید بمی پاکبازی دائما در شست و شوست | | | | | | |
| هر چه بینی مظهر اسمای اوست چشم عالم روشن است از نور او آینه گر صد ببینم ور هزار خیز با ما خوش درین دریا نشین لب نهاده بر لب جامم مدام چشم احول گردو بیند تو مبین | | |  | | | دوست دارم هر که دارد دوست دوست لاجرم عالم بچشم ما نکوست در همه آئینه­ها چشمم براوست خویشرا میشو که وقت شست و شوست با چنین همدم چه جای گفتگوست رشتۀ یکتو بچشم او دو توست | | | | |
| نعمت الله روشنست چون آینه با جناب سید خود روبروست | | | | | | |
| ما را وجود نیست و گر هست وجود اوست بینور بود او نبود بود هیچ بود بشنو بذوق گفتۀ عشاق بزم عشق عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت گر رند دردمند خورد درد گومنال مستیم و لاابالی و بر دست جام می | | | |  | | | بود وجود ما بحقیقت وجود اوست بودی که هست پرتوی از نور بود اوست کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست بوی خوشی که می­شنوی بوی عود اوست کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست | | | |
| این قول سید است که نامش چو بشنوی واجب شود بتو سخنی کان درود اوست | | | | | | |
| بشنو ای دوست این سخن از دوست همه عالم وجود از او دارند تار و پود وجود می­نگرم زلف او مشک ناب می­ریزد ذره از آفتاب روشن شد نزد یارم کجا بود اغیار | | | |  | | | بحقیقت حقیقت همه اوست لاجرم هرچه باشد آن نیکوست می­نماید دو توولی یک توست مجلس ما زبوی خوش خوشبوست ذره ذره ببین که آن مه روست نبود دوست دار او جز دوست | | | |
| نعمت الله که سید الفقر است میر میران به پیش او انجوست | | | | | | |
| پادشاه و گدا یکیست یکیست دردمندیم و درد می­نوشیم جز یکی نیست در همه عالم آینه صد هزار می­بینم مبتلای بلای بالاشیم قطره و بحر و موج و جوهر چهار | | | |  | | | بی­نوا و نوا یکیست یکیست درد و درد و دوا یکیست یکیست دو مگو چون خدا یکیست یکیست روی ان جان فزا یکیست یکیست مبتلا و بلا یکیست یکیست بیشکی نزد ما یکیست یکیست | | | |
| نعمت الله یکی است در عالم طلبش کن بیا یکیست یکیست | | | | | | |
| اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست اگر بکعبه روی بی­هوای یار بداست جهان وصورت و معنی چو مغز باشد و پوست اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد | | | |  | | | بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست نکوست وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست | | | |
| ز زلف یار بعمر درازت ای سید چو شانه حاصلت از نیم تار موست نکوست | | | | | | |
| در دو عالم خدا یکیست یکیست بر در کبریای حضرت او آینه در جهان فراوان است دو مگو و دوئی بجا مگذار موج و بحر و حباب بسیارند دردمندیم و درد می­نوشیم | | | |  | | | مالک دو سرا یکیست یکیست پادشاه و گدا یکیست یکیست جام گیتی نما یکیست یکیست تو یگانه بیا یکیست یکیست آن همه نزد ما یکیست یکیست درد و درد و دوا یکیست یکیست | | | |
| نعمت الله یکیست در عالم سخن آشنا یکیست یکیست | | | | | | |
| دل ما با زبان یکی است یکیست از دوئی بگذر و یکی می­گو آن یکی در کنار گیر خوشی عشق و معشوق و عاشق ای درویش جان و دل را باین و آن دادیم | | | |  | | | این چنین آن چنان یکی است یکیست حاصل دو جهان یکی است یکیست با همه در میان یکی است یکیست در دل عاشقان یکی است یکیست غرض از این و آن یکیست یکیست | | | |
| دلبران در جهان فراوانند سید دلبران یکی ست یکیست | | | | | | |
| موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست درمان درد دل چکنم ای عزیز من ما و شراب خانه و رندان باده نوش تمثال صدهزار در آئینه رو نمود گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان چون عقل احول است دو بیند غریب نیست | | | |  | | | نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست از دوست می­رسد همه درد و دوا یکیست فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکیست | | | |
| سید ز جود خویش وجودی ببنده داد معطی نعمة الله ما و عطا یکیست | | | | | | |
| صورت و معنی درین دعوی یکی است گر هزاران صورت است ای نور چشم عاشقان مست و مجنون بیحدند گرچه بسیار است در جنت درخت | | | |  | | | عاشق و معشوق ما یعنی یکیست در نظر ما را همه معنی یکیست آشکارا و نهان لیلی یکیست هشت جنت دیدم و طوبی یکیست | | | |
| نعمت الله دنیی و عقبی بود نزد عارف دنیی و عقبی یکیست | | | | | | |
| آب جویای آب این عجب است ما حبابیم و عین ما آب است گر کسی مست شد ز می چه عجب روز و شب آفتاب می­گردد موج گوئی حجاب دریا شد نقش خود را خیال می­بندم می خمخانه حدوث و قدم زاهدی دیده­ایم گیلانی این چنین گفته­های مستانه | | | |  | | | سرآب و سراب این عجب است جام عین شراب این عجب است باده مست خراب این عجب است در پی آفتاب این عجب است ما ز ما در حجاب این عجب است تا ببینم بخواب این عجب است خورده­ام بیحساب این عجب است سخت مست و خراب این عجب است خوانده­ام بی­کتاب این عجب است | | | |
| طالب وصل نعمت اللهم آب جویای آب این عجب است | | | | | | |
| قطره و دریا بنزد ما یکی است موج و بحر و قطره از روی ظهور زید و عمر و بکر و خالد هر چهار عقل اگر گوید خلاف این سخن هفت دریا با محیط عشق ما پادشاهی آمد و چندین سیاه | | | |  | | | گر نظر بر آب داری بیشکی است گر تمیزش می­کنی هم نیککی است چار باشد نزد ما ایشان یکی است قول او مشنو که ابله مردکی است جرعۀ آبست و آنهم اندکی است خود یکی باشد سپاه او یکی است | | | |
| مظهر بنده یکی سید بود آن یکی درویش و آن خانی یکی است | | | | | | |
| کار دل در عشقبازی بندگی است بنده فرمان و فرمان می­دهیم همچو زلفش سر بپا افکنده­ایم جان فدا کردم سر افکندم بپیش گر مرا بینی بغم دل شاد دار مردۀ دردیم و درمان در دل است | | | |  | | | بندگی در عاشقی پایندگی است وین شهنشاهی ما زان بندگی است این سرافرازی اب آن افکندگی است ز انفعال و جای آن شرمندگی است کان غم عشق است و از فرخندگی است کشتۀ عشقیم و عین زندگی است | | | |
| سید ار جان بخشد از عشقش رواست عاشقان را کار جان بخشندگی است | | | | | | |
| میخانه دل طرب سرائیست گویند سرخوشیست در وی آراسته­اند خلوت دل ی در قدح است و عشق در دل دل جام جهان نمای عشق است هر چیز که دیده دید دل خواست | | | |  | | | خوش بارگهی و خوب جائیست هر دم او را ز نو نوائیست گویا که سرای پادشاهیست آبی است لطیف خوش هوائیست یا رب که چه شخص خودنمائیست مشکل حالی عجب بلائیست | | | |
| جانم بفدای نعمت الله کز صحبت او مرا صفائیست | | | | | | |
| هر شاهدی که بینم با او مرا هوائیست خلوتسرای دیده از نور اوست روشن در گوشۀ خرابات رندی اگر ببینی درویش کنج عزلت او را بدار عزت ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم نقش خیال غیری بر دیده گرنگاری | | |  | | | آئینه­ایست روشن جام جهان نمائیست بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست بیگانه­اش ندانی او یار آشنائیست صورت گدا نماید معنیش پادشائیست خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائیست نقاش خطۀ چین گوید که این خطائیست | | | | |
| ساقی عنایتی کرد خمخانه ای بما داد ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست | | | | | | |
| تن میرد و روح پاک باقی است تن زنده بجان و جان بجانان خوش جام مر صعیست پر می معنی بنمود رو بصورت | | |  | | | خواه حیدریست و خواه نراقی است گه مغربی است گه عراقی است مائیم حریف و عشق ساقی است این صورت و معنی نفاقی است | | | | |
| جاوید بود حیات سید باقی ببقای حی باقی است | | | | | | |
| دل جام جهان نمای شاهیست نقدیست دفینه در دل و دل روز و شب ماست زلف و رویش نقشی که خیال غیر بندد دل بحر و محیط جان عالم دل دادن و جان نهاده بر سر | | |  | | | آئینۀ حضرت الهی است گنجینۀ گنج پادشاهی است چه جای سفیدی و سیاهی است در مذهب ما همه مناهی است در بحر محیط همچو ماهی است در حضرت عشق عذرخواهیست | | | | |
| ای پایه وجود نعمت الله پرورده نعمت الهی است | | | | | | |
| در این در بحز ما آشنا نیست گمان کج مبر بشنو ز عطار نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم حباب و موج و دریا هر سه آبند فنا شو از فنا و از بقا هم حریف درد نوش و دردمندیم وجود این و آن نقش خیالست اگر گوئی همه حقست حقست | | |  | | | بنزد آشنا خود عین ما نیست که هر کو در خدا گم شد جدا نیست مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست جدایند از هم و از هم جدا نیست فقیران را فنا و هم بقا نیست از این خوشتر دل ما را دوا نیست حقیقت جز وجود کبریا نیست وگر خلقش همی خوانی خطا نیست | | | | |
| چو سید نیست شو از هست و از نیست چو تو خود نیستی هستی تو را نیست | | | | | | |
| با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم او آفتاب تابان عالم همه چو سایه عشق است جان عالم جانم فدای جانان | | |  | | | هر ذره ای که بینی او را از او هلالی است نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است دو آینه از آن رو تمثال بیمثالی است عینی که دیده بیند سرچشمه زلالی است غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است جائی که عشق دارد آن جان بیزوالی است | | | | |
| امروز یار ما شو بگذاردی و فردا با حال نعمت الله اینها همه مجالیست | | | | | | |
| هرچه امروز حاصل ما نیست گر در اینجا ندیده ای او را حق بحق بین که ما چنین دیدیم وانکه حق را بخویشتن بیند هر که گوید که حق بخود بیند گر چه آبند قطره و دریا | | |  | | | طلب آن مکن که فردا نیست رؤیت او ترا در اینجا نیست دیده ای کان ندید بینا نیست دیده­اش بر کمال گویا نیست این سعادت ورا مهیا نیست قطره در وصف همچو دریا نیست | | | | |
| نعمت الله نور دیده بود چشم هر کو ندید بینا نیست | | | | | | |
| عشق را خود قرار پیدا نیست همچو دریا مدام در موج است عین عشقیم لاجرم شب و روز نور چشم است و در نظر پیداست بیقراری عشق شورانگیز عشق را هم ز عشق باید جست | | |  | | | دو نفس حضرتش بیکجانیست این چنین بحر هیچ دریا نیست صبر و آرام در دل ما نیست دیده ای کان ندید بینا نیست در غم هست و نیست گویا نیست خبر از حال او جز او را نیست | | | | |
| ذوق سید ز نعمت الله جو وصف اوحد گفتن ما نیست | | | | | | |
| هر دل که بعشق مبتلا نیست تا دردی درد نوش کردیم رندیم و مدام جام رندان مستیم و خراب در خرابات در بحر محیط عشق غرقیم هر نقش که در خیال آید | | |  | | | هستش مشمر که گوئیا نیست دل را به از این دگر دوا نیست از ساقی و جام می جدا نیست ما را جائی دگر هوا نیست جز ما خبرش ز حال ما نیست نیکش بنگر که بی­خدا نیست | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله حیف است که ذوق او ترا نیست | | | | | | |
| چو میخانه سرائی هیچ جانیست بهر سو آب چشم ما روان است اگر تو طالب عشقی مرا هست نوای ما نوای بی­نوائی است مرو با زاهد رعنا در این راه کسی کو گنج عشق یار دارد | | |  | | | مقامی همچو صحن آنسرا نیست در این دریا بجز ما آشنا نیست وگر تو عقل میجوئی مرا نیست نوائی چون نوای بی­نوا نیست که ایشان را در این ره پا بجانیست بنزد عاشقان حق گدا نیست | | | | |
| خیال روی سید نور چشم است دمی از دیده مردم جدا نیست | | | | | | |
| موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست هرجا که تو انگشت نهی عین حقست آن چون است بقای همه و باقی مطلق آن دم که دمیدند دم آدم خاکی سرمست شراب ازل و جام الستیم ما ماهی دریای محیطیم کماهی | | |  | | | مائیم صفات وصفت از ذات جدا نیست گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست درد است دوای تو و این درد ترا نیست زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست در مجلس ما ساقی ما غیر خدانیست ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست | | | | |
| سید چو همه طالب و مطلوب نمایند عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست | | | | | | |
| جان ما بی­عشق جانان هیچ نیست در همه جان جز كه هم جان هیچ نیست بگذر از دنیی و عقی باده نوش نزد مصری شهر بغداد است هیچ با سبک روحان نشین ای جان من غیر او هیچست اگر گوئی که هست ظاهر و باطن همه عین وی است دنیی و عقبی و جسم و جان همه هر چه هست از جزو و کل کاینات | | |  | | | درد دل داریم و درمان هیچ نیست تن چه باشد زانكه هم جان هیچ نیست جز می و ساقی رندان هیچ نیست کوبنان چبود که کرمان هیچ نیست زانکه صحبت با گرانان هیچ نیست هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست بلکه این مجموع انسان هیچ نیست | | | | |
| با وجود سید هر دو سرا بینوا چبود که سلطان هیچ نیست | | | | | | |
| بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست در خرابات مغان جام شرابی نوش کن پیش از این در خلوت جان غیر جانان بارداشت دیده جانم بنور طلعت او روشنست زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز | | |  | | | بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست تا بدانی با وجودش کاب حیوان هیچ نیست این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست غیر نور روی او را دیدۀ جان هیچ نیست با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست | | | | |
| همدم جام می و با نعمة اللهم حریف زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست | | | | | | |
| شک بعدم نیست که او هیچ نیست نیست گمانم که جز او هیچ نیست معنی هو با تو بگویم که چیست یک سخنی بشنو و یکرنگ باش ما و منی را بگذار ای عزیز غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ نوش کن و باش خموش و برو خم می­آور چکنم جام را | | | |  | | | شک بوجود است و هم او هیچ نیست هست یقینم که جز او هیچ نیست اوست دگر این من و تو هیچ نیست قول یکی گفتن و دو هیچ نیست کز من و ما یک سر مو هیچ نیست هیچ نه ای هیچ مجو هیچ نیست هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست مست و خرابیم و سبو هیچ نیست | | | |
| عاشق سید شو و معشوق او باش بکی رو که دورو هیچ نیست | | | | | | |
| در دل هر که عشق جانان نیست عاشق زلف و روی معشوقم در خرابات چون من سرمست ای که درمان درد می­جوئی حالتی دیگر است مستان را نور چشم است و در نظر پیداست | | | |  | | | مرده دانش که در تنش جان نیست التفاتم بکفر و ایمان نیست هیچ رندی میان رندان نیست خوشتر از درد درد درمان نیست تو ندانی اگر تو را آن نیست روشنش را ببین که پنهان نیست | | | |
| هر که کفران نعمت الله کرد در همه مذهبی مسلمان نیست | | | | | | |
| هر کرا درد نیست درمان نیست بت پندار هر که او نشکست هر که او جان فدای عشق نکرد در محیطی که ما در آن غرقیم سر موئی نیابد از زلفش گنج دل گنج خانۀ عشق است | | | |  | | | هر کرا کفر نیست ایمان نیست نزد ما بندۀ مسلمان نیست مرده میدان که در تنش جان نیست هیچ پایان مجو که پایان نیست هر که سرگشته و پریشان نیست گنج اگر در ویست ویران نیست | | | |
| در خرابات همچو سید ما رند مستی میان رندان نیست | | | | | | |
| غنچۀ باغ غیر خندان نیست هر که نقش خیال غیری بست عاقلی کی چه عاشقی باشد دردل هر که گنج معرفت است دردمندیم و درد می­نوشیم ایکه گوئی که توبه از می کن | | | |  | | | بگذر از غیر او که چندان نیست نقش بندی او به سامان نیست مست و مخمور هر دو یکسان نیست هست معمور و گنج ویران نیست به از این درد درد درمان نیست این چنین کار کار رندان نیست | | | |
| عاشق رند و مست چون سید در خرابات می پرستان نیست | | | | | | |
| موحد در این ره بتقلید نیست تو صاحب وجودی وجود ای عزیز چنان غرقه شد قطره در بحر ما مجدد نماید ترا در ظهور مرا عید و نوروز باشد بعشق نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل | | | |  | | | مجرد که باشد که تجرید نیست مقلد به اطلاق و تقبید نیست که از ما یکی قطره وا دید نیست ولی در بطون نام تجدید نیست چه غم دارم ار عقل را عشق نیست نشانی ز تقریب و تبعید نیست | | | |
| موحد هم او و موحد هم او جز او سید ملک توحید نیست | | | | | | |
| بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست علم بدیع ماست که از غایت شرف عشقست وهرچه هست وجز او نیست دروجود عالم منور است از آن نور و نور او گفتم میان او بکنار آورم ولی مجموع کاینات سراپردۀ ویند هر ذره که هست از آن نور روشن است او جان عالمست و همه عالمش بدن | | | |  | | | راهیست راه جان که نشانش پدید نیست دارد معانئی که بیانش پدید نیست در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست از غایت ظهور عیانش پدید نیست از بسکه نازکست میانش پدید نیست وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست اینش بتر نماید و آنش پدید نیست پیداست این تن وی و جانش پدید نیست | | | |
| سودای عشق مایه دکان سید است خوش تاجری که سود و زبانش پدید نیست | | | | | | |
| آن وتر که غیر او احد نیست گر دیده احولی دو بیند هر هست که نیستی پذیرد چون مظهر حضرت الهند | | | |  | | | اصل عدد است و از عدد نیست چشمش بنگر که بی رمد نیست هستیت نهادن از خرد نیست نیکند تمام و هیچ بد نیست | | | |
| خود نیست بنزد نعمت الله چیزی که وجود او بخود نیست | | | | | | |
| دل ندارد هر که او را درد نیست نزد بی­دردان مگو زینهار درد با لب و رخسار و چشم مست یار در هوای آفتاب روی او | | | |  | | | وانکه خود دردی ندارد مرد نیست دشمنست آن دوست کو همدرد نیست حاجت نقل و شراب و درد نیست در بدر گشتیم از وی گرد نیست | | | |
| درد بی­درمان ما را از یقین غیر سید دیگری در خورد نیست | | | | | | |
| جان ندارد هر که جانانیش نیست زاهد گوشه نشین در عشق او کفر زلفش گر ندارد دیگری بی سر و سامان شدم در عاشقی ساغر می گر چه دارد جرعه ای هر دلی کز عشق او شد دردمند | | | |  | | | گرچه تن دارد ولی جانیش نیست هست از زاهد ولی آنیش نیست کی بود مومن که ایمانیش نیست ای خوش آن رندی که سامانیش نیست همچو خم ذوق فراوانیش نیست غیر درد درد درمانیش نیست | | | |
| سید سرمست مهمان من است هیچکس چون بنده مهمانیش نیست | | | | | | |
| یکقدم ازخویش بیرون نه که گامی بیش نیست گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه او طالباگر عاشقی از دی و فردا در گذر | | | |  | | | دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست کاشنای عشق او جز عاشقی بی خویش نیست چون گلی بیخار نبود نوش هم بی­نیش نیست زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست کاندرآن حضرت مجال کفرو دین و کیش نیست روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست | | | |
| بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزن کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست | | | | | | |
| هر که را عشق نیست آنش نیست لذت از عمر خود کجا یابد غرق دریای عشق او مائیم ایکه پرسی نشان او از ما در میان و کنار میجوئی جام می را بگیر ونوشش کن | | | |  | | | مرده ای می شمر که جانش نیست عاقل ار ذوق عاشقانش نیست لاجرم بحر ما کرانش نیست غیر نامی دگر نشانش نیست جز خیالی از آن میانش نیست کاین معانی جز از بیانش نیست | | | |
| نعمت الله هر که مایۀ اوست سود دارد ولی زیانش نیست | | | | | | |
| عشق بازیست عشقبازی نیست عشق دارد حقیقتی دیگر ساز ما ناله­ایست دل سوزی کشته عشقم و در این دوران حال مستی ما ز رندان پرس خرقه ای کان بمی نمی­شویند | | | |  | | | عشقبازی بعشوه سازی نیست حالت عاشقان مجازی نیست به از این ساز اگر نوازی نیست چون من و او شهید و غازی نیست محرم راز ما حجازی نیست در بر عاشقان نازی نیست | | | |
| نعمت الله رند سرمست است عشق بازی او ببازی نیست | | | | | | |
| عشق را با کفر و ایمان کار نیست عشق درد درد می­جوید مدام عشق بازی کار بیکاران بود عشق را با می پرستان کارهاست عشق می­بندد خیال این و آن عقل مخمور است و هم مست وخراب | | |  | | | عشق را با جسم و با جان کار نیست عشق را با صاف درمان کار نیست همچو کار عشقبازان کار نیست عشق را با غیر ایشان کار نیست عشق را با این و با آن کار نیست زاهدش در بزم رندان کار نیست | | | | |
| نعمت الله باده می­نوشد مدام با کس او را ای عزیزان کار نیست | | | | | | |
| او با توتو را از او خبر نیست نقشی که خیال غیر دارد چون صورت دوست معنی ماست در بحر گهر بود ولیکن در کوچۀ ما بیا و بنشین ما خرقۀ خویش پاک شستیم | | |  | | | جز عین یکی یکی دگر نیست صاحبنظرش بر آن نظر نیست بس معتبر است و مختصر نیست چون در یتیم ما گهر نیست زان کوچه مرو که ره بدر نیست از هستی ما بر او اثر نیست | | | | |
| خیر البشر است سید ما گویند بشر ولی بشر نیست | | | | | | |
| خوشتر از ساغر می همدم نیست نوش کن جام می ای عمر عزیز می­خورم جام غم انجام بذوق عشق می­بازم و می می­نوشم می مستی که مرا در جام است جام جم در نظرم هست مدام | | |  | | | بهتر از عشق بتان محرم نیست که حیاتی به از این یکدم نیست شادمانم ز جهانم غم نیست دارم این هر دو و هیچم کم نیست در خم خسرو و جام جم نیست زان سبب دیده دمی بی­نم نیست | | | | |
| رند سرمست خوشی چون سید جستم و در همۀ عالم نیست | | | | | | |
| در حقیقت عشق را خود نام نیست کی بیابد نیک نامی در جهان مرغ دل سیمرغ قاف معرفت سوختگان دانند و ایشان گفته­اند صبحدم می­گفت سرمستی بمن در خرابات مغان مستان بسی است | | |  | | | می که می­نوشد چو آنجا جام نیست هر که او در عاشقی بدنام نیست جز سر زلف بتانش دام نیست پخته داند کاین سخن با خام نیست بامداد عاشقان را شام نیست همچو من مستی در این ایام نیست | | | | |
| نعمت الله جام می­بخشد مدام خوشتر از انعام او انعام نیست | | | | | | |
| در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست گوئی رقیب بر سر کویش مجاور است دردی درد نوشم و با درد دل خوشم بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود هر قطره ای که در نظر ما گذر کند زنار زلف اوست که بستیم بر میان | | |  | | | گر جان عالم است که با ما قریب نیست لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست دردم دواست حاجت خواجه طبیب نیست ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست چون نیک بنگریم زما بی­نصیب نیست در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست | | | | |
| بحریست طبع سید پر در شاهوار گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست | | | | | | |
| میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست عشق زلفش در سر ما دیک سودا می­پزد چاره بیچارگان است او و ما بیچاره­ایم آب چشم ما بهر سو رو نهاده می­رود این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود سر بپای خم نهاده ساکن میخانه­ایم | | |  | | | دی برفت و میرود امروز و فردا چاره نیست هر که دارد اینچنین عشقی ز سودا چاره نیست گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست ذوق خوردن گر کسیرا نیست ما را چاره نیست عیب ما جانا مکن ما را ز مأوا چاره نیست | | | | |
| نعمت الله در خراباتست و با رندان حریف هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست | | | | | | |
| موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست در خرابات مغان هستند سر مستان ولی ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده­ایم نیست هستی غیر آن سلطان بی­همتای ما ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است عقل اگر در خواب می­بیند خیال دیگری | | |  | | | در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست همچومن رند خوشی مست خرابی هست نیست خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست ورکسی­گویدکه­­هست­آن در حسابی هست نیست درنظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست | | | | |
| نعمت الله این سخن از ذوق می­گوید مدام این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست | | | | | | |
| لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست چیست عالم سایه بان ­آفتاب حسن او بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا دردمندانیم و می­نوشیم درد درد دل بر در میخانه با رندان مجاور گشته­ایم کشته او را حیات جاودانی نیست هست | | |  | | | در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست این چنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست در همه لشگر گه او بینوائی هست نیست غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست درجهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست عاشقان را غیر ازین دیگر بقائی هست نیست | | | | |
| نعمت الله می­نماید نور چشم ما بما مثل او آئینۀ گیتی نمائی هست نیست | | | | | | |
| همچواین­محجوب­ماصاحب­جمالی­هست­نیست در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست مجلس­عشقست وماسرمست و ساقی در حضور روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست | | |  | | | خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست این چینن سرچشمۀ آب زلالی هست نیست عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست آفتاب دولت او را زوالی هست نیست در دو عالم غیر این مارا مألی هست نیست | | | | |
| سید رندانم و سرمست در کوی مغان زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست | | | | | | |
| عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست صغبة الله میدهد این رنگ بی­رنگی بما عاقلان با یکدیگر هر دم نزاعی می­کند زاهد مخمور مستان را ملامت می­کند بی­خیال روی او نقشی نبیند چشم ما دل بدنیا داده­ایم و آبروئی یافتیم پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی | | |  | | | عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست بی­تکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست بی هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست همچو آن سلطان ثمر سلطان لنگی هست نیست | | | | |
| عاشقانه در میان ماه رویان جسته­ایم مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست | | | | | | |
| هر کجا جامی است بی می هست نیست یک جمال و صد هزاران آینه ناله نی بشنو ای جان عزیز  کشته عشق است زنده جاودان رند سرمست ایمن است از هست و نیست این همه رفتند در راه خدا | | |  | | | هرچه مست آن هست بی وی هست نیست در دو عالم غیر یک شی هست نیست ناله ای چون نالۀ نی هست نیست زنده ای مانند این حی هست نیست جام می را نوش تا کی هست نیست در چنین ره نقش یک پی هست نیست | | | | |
| نیست همچون نعمت الله ساقئی همدمی چون ساغر می هست نیست | | | | | | |
| اندر این دل غیردلبر هست نیست مجلس عشقست و ما مست و خراب بر سر دار فنا بنشسته­ایم عشق سلطان است و ملک دل گرفت غیر آن یکتای بی­همتا دگر این چنین قول خوش مستانه ای | | |  | | | هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست جای مخمور ای برادر هست نیست این چنین سردار و سرور هست نیست مثل او در بحر و در بر هست نیست بر سریر هفت کشور هست نیست بازگو در هیچ دفتر هست نیست | | | | |
| سید ما ساقی سرمست ماست همچو او ساقی دیگر هست نیست | | | | | | |
| هیچکس بی­نعمت الله هست نیست بر در میخانه مست افتاده­ایم ماه من روشن شده از آفتاب عاشق و مستیم و جام می بدست کل شیئی هالک الا وجهه | | | |  | | | قاتل شه خالی از شه هست نیست همچو ما در هیچ درگه هست نیست بر سپهر جان چنین مه هست نیست عاقل مخمور آگه هست نیست این چنین وجهی موجه هست نیست | | | |
| بر در کریاس سلطان وجود غیر سید را دگر ره هست نیست | | | | | | |
| زاهدان را ذوق رندان هست نیست در دل ما مهر دلبر هست نیست یوسف گل پیرهن آمد بباغ هر که دارد هرچه دارد آن اوست گنج او در کنج ویران نیست هست درد نوش دردمند عشق او | | | |  | | | رند را میلی بر ایشان هست نیست جان ما جز عشق جانان هست نیست این چنین گل در گلستان هست نیست هرچه هست و بود و بی ­آن هست نیست خازن آن غیر سلطان هست نیست خاطرش با صاف درمان هست نیست | | | |
| همچو سید رند سرمست خوشی در میان می پرستان هست نیست | | | | | | |
| روحها در روح اعظم فانی است گرچه آدم باقی است از وجه حق جام جم فانی است نبود این عجب ایکه گوئی فوت شد شادی ما گردمی با جام می همدم شوی قطره و موج و حباب و جام می شبنمی بودیم ما چون آفتاب هرچه باشد غیر او فانی بود گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست دیگری را کی بود خود دار و گیر | | | |  | | | در حقیقت خدمتش هم فانی است هم بوجهی نیز آدم فانی است این عجب بنگر که جم هم فانی است غم مخور زیرا که هم غم فانی است دمبدم در غیر آن دم فانی است نزد ما این جمله دریم فانی است خوش طلوعی کرد شبنم فانی است اوست باقی سوز و ماتم فانی است در مسما اسم اعظم فانی است اندر آن میدان که رستم فانی است | | | |
| ما همه خود فانی و او باقی است بشنو از سید که عالم فانی است | | | | | | |
| صحبت جانان من مجلس روحانی است لایق هر عاشقی نیست غم عشق او مایۀ دکان جان درد دل است ای عزیز شهر وجودم تمام بندۀ فرمان اوست کفر سر زلف او رونق ایمان من  لیلی صاحب نظر واله و مجنون او | | | |  | | | مفرش خاک درش مسند سلطانی است شادی جان کسی کو بغم ارزانی است حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است جملۀ اقلیم دل مملکت جانی است رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است عاقلی و عشق او غایت نادانی است | | | |
| دوش درآمد ز در دلبر سرمست و گفت عاشق یکتای من سید بی­ثانی است | | | | | | |
| شادمانم زانکه غمخوارم وی است عالمی اغیار اگر باشد چه غم در خرابات مغان مستم مدام گلشن عشقست جانم جاودان نقش می­بیندم خیالش در نظر جان فروشم بر سر بازار عشق | | | |  | | | دلخوشم زیرا که دلدارم وی است دوست دارم چون وی و یارم وی است می خورم می چونکه خمارم وی است بلبل سرمست گلزارم وی است نور چشم و عین دیدارم وی است می­کنم سودا خریدارم وی است | | | |
| سیدم بر سروران روزگار نعمت الله شاه و سردارم وی است | | | | | | |
| هرچه بینی جمله آیات وی است ساقی ما می بما بخشد مدام نور چشم ما نماید او باو چیست عالم سایه­بان پادشاه عشق او رخ می­نهد فرزین برد خوش خیالی نقش می­بندیم ما عقل اگر گوید خلاف عاشقان عارفی گردم ز غایت می­زنم | | | |  | | | علم او آئینه ذات وی است ذره و خورشید جامات وی است عین او باشد که مرآت وی است جزو و کل مجموع رایات وی است عقل شطرنج از شه مات وی است در نظر ما را خیالات وی است قول او مشنو که طامات وی است راست می­گوید که غایات وی است | | | |
| نعمت الله پادشاهی می­کند در همه عالم ولایات وی است | | | | | | |
| هرکجا گنجیست ماری در وی است خوش حبابی پرکن از آب حیات یافته عالم وجود از جود او نائی و نی هر دو همدم آمدند عشق سلطان است در ملک وجود ساغری گر بشکند اندیشه نیست | | | |  | | | کنج هر ویرانه بی­گنجی کی است جام ما این است و آن عین وی است ورنه بی او جمله عالم لاشی است عالمی رقصان از آن بانگ نی است عقل مانند رئیسی در وی است ساغری دیگر روانش در پی است | | | |
| نعمت الله هر که می­جوید بعشق گو ز خود میجو که دایم با وی است | | | | | | |
| در نظر عالم چو جامی پر می است چشم ما روشن شده از نور او عالمی از جود او دارد وجود صوت نائی می­رسد ما را بگوش نوش کن آب حیات معرفت جام را بگذار و خم می بجو | | | |  | | | جام من بی­خدمت ساقی کی است هرچه ما را در نظر آید وی است بی­وجودش ما سوی الله لاشی است دیگران گویند آواز وی است تا بدانی زنده دل از وی حی است همت عالی بر آن خم می است | | | |
| آفتابست او و سید سایه­اش هر کجا او میرود او در پی است | | | | | | |
| کنج دل گنجینه عشق وی است هرچه بینی در خرابات مغان عالمی را عشق می­بخشد وجود آفتاب است او و عالم سایه­بان نوش کن آب حیات معرفت سرنائی بشنو از آواز نی | | | |  | | | این چنین گنجینه بی­کنجی کی است نزد ما جام لطیفی پر می است بی­وجود عشق عالم لاشی است هرکجا آن می­رود این در پی است تا بدانی عین ما کز وی حی است کز دم نائی دمی خوش در نی است | | | |
| عشق را رازیست با هر عاشقی نعمت الله محرم راز وی است | | | | | | |
| ما را چو ز عشق راحتی هست از عشق هزار شکر داریم چه قدر عمل چه جای علم است از عقل بجز حکایتی نیست این بحر محیط بیکران است جانان بستان و جان رها کن | | | |  | | | از هر دو جهان فراغتی هست از عقل ولی شکایتی هست ما را ز خدا عنایتی هست آری که ورا حکایتی نیست تا ظن نبری که غایتی هست زیرا که در آن حکایتی هست | | | |
| بشنو سخنی ز نعمت الله گر ذوق ورا روایتی هست | | | | | | |
| مطرب عشق ساز ما بنواخت در خرابات ساقی سرمست گرچه بنواخت جان عالم را می­نوازد بلطف عالم را مبتلای بلای او بودم شاهد غیر در سرای وجود | | | |  | | | بنوا جان بینوا بنواخت درد ما را بصد دوا بنواخت پادشاه است و این گدا بنواخت دل این خسته بارها بنواخت چاره ای کرد و مبتلا بنواخت بنهان خاطر مرا بنواخت | | | |
| شهرتی یافت در جهان که بعشق نعمت الله را خدا بنواخت | | | | | | |
| مطرب عشاق ساز ما نواخت صاف درمان است درد درد دل از بلایش کار ما بالا گرفت گنج اسما بر سر عالم فشاند عالمی از ذوق ما آسوده­اند کرده میخانه سبیل عاشقان | | | |  | | | ساقی سرمست ما ما را نواخت درد دردش جان بود ردا نواخت این بلا ما را از آن بالا نواخت از کرم او جملۀ اشیا نواخت خاطر یاران ما را تا نواخت بینوایان را چنین خوش وا نواخت | | | |
| نعمت الله را بلطف خویشتن حضرت یکتای بیهمتا نواخت | | | | | | |
| لطف سازنده تا عیانم ساخت این چنین چون بدن پدید آمد حکم میخانه ام عطا فرمود بجمال خودم مشرف کرد دنیی و آخرت بمن بخشید عاشقی کردم و شدم معشوق | | |  | | | رازق رزق بندگانم ساخت همچو جان در بدن دوانم ساخت ساقی بزم عاشقانم ساخت مونس جان بیدلانم ساخت واقف از سر این و آنم ساخت گرچه بودم چنین چنانم ساخت | | | | |
| بنده را نام نعمت الله کرد سید ملک انس و جانم ساخت | | | | | | |
| آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت شمع معنبر نهاد مجلس جان بر فروخت تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت یک نفسی جام می همدم ما بود دوش آتش سودای او گرد دکانم گرفت ملک فنا و بقا جمله بر انداختم | | |  | | | بوی خوش مرا چو یافت دیرنه زودم بسوخت در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت | | | | |
| سوختۀ همچو من در همه عالم مجوی کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت | | | | | | |
| آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد عشق جانان آتش است و جان من پروانه ای عوددل را سوختم در مجمر سینه خوشی بود گنج معرفت در کنج ویران دلم ز آه دل سوزم که آتش می­نهد در این و آن | | |  | | | شمع عشقش در گرفت و رشتۀ جانم بسوخت هرچه بودازخشک وترهم این وهم آنم بسوخت منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت | | | | |
| گفته­های نعمت الله می­نوشتم در کتاب در ورق آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت | | | | | | |
| آتش عشق تو دل در بر بسوخت شمع عشقت آتشی در ما فکند آتشی از سوز سینه بر زدم سوخته بودم آتش عشقت دگر غیرت عشق تو بر زد آتشی غرقۀ بحر زلالیم ای عجب تاب نور آفتاب مهر تو عکس رویت بر رخ ساغر فتاد | | |  | | | باز زرین بال عقلم پر بسوخت عود جانم در دل مجمر بسوخت عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت جان ما از تشنگی در بر بسوخت شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت آب آتش رنگ در ساغر بسوخت | | | | |
| گرچه عالم سوخت از عشقت ولی همچو سید دیگری کمتر بسوخت | | | | | | |
| علم ما در کتاب نتوان یافت در خیالش بخواب رفتی باز رند هرگز بحلقه نرود همه عالم چو ذره او خورشید این چنین دلبری که ما داریم | | |  | | | سر آب از شراب نتوان یافت وصل او را بخواب نتوان یافت در چنان جا شراب نتوان یافت ذره بی­آفتاب نتوان یافت در جهان بی­حجاب نتوان یافت | | | | |
| در خرابات همچو سید ما رند و مست و خراب نتوان یافت | | | | | | |
| علم ما رد کتاب نتوان یافت بی­حجاب است و خلق می­گویند چشم ما بحر در نظر دارد ما بشب آفتاب می­بینیم گنج عشقش حساب نتوان کرد بگذر از نقش و از خیال مپرس | | |  | | | سر آب از شراب نتوان یافت حضرتش بی­حجاب نتوان یافت به ازین بحر و آب نتوان یافت گر چه شب آفتاب نتوان یافت بی­حسابش حساب نتوان یافت که خیالش بخواب نتوان یافت | | | | |
| در خرابات همچو سید ما رند و مست و خراب نتوان یافت | | | | | | |
| بی­سبب وصل یار نتوان یافت از میان تا کناره نکنی بی­زمستان سردو آتش و دود می خمخانه در سرای حدوث تا نگردی مقرب سلطان | | |  | | | بخیالی نگار نتوان یافت آن میان در کنار نتوان یافت لذتی از بهار نتوان یافت جرعۀ بی­خمار نتوان یافت بر در شاه بار نتوان یافت | | | | |
| همچو سید حریف سرمستی اندر این روزگار نتوان یافت | | | | | | |
| بیدرد دل ای دوست دوا را نتوان یافت تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم آئینۀ دل تا نبود روشن و صافی خوش آب و هوائی است می و کوی خرابات درویش و فقیریم و ازین وجه غنییم | | |  | | | بیرنج فنا گنج بقا را نتوان یافت رندان سراپردۀ ما را نتوان یافت خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت خود خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت بی­فقر، یقین دان که غنا را نتوان یافت | | | | |
| چشمی که نشد روشن از این دیده سید بینا نبود نور لقا را نتوان یافت | | | | | | |
| بلبل چو هوای گلستان یافت در صومعه دل نیافت ذوقی بی جام شراب عشق ساقی هر زنده دلی که کشتۀ اوست تا دردی دردنوش کردیم عمری است که می­خورم می عشق در کنج دل شکستۀ من زهد از بر ما کناره ای کرد | | |  | | | هر کام که بود در زمان یافت ذوقی ز حضور عاشقان یافت نتوان کامی در این جهان یافت چون خضر حیات جاودان یافت دل از همه دردها امان یافت هر چیز که یافت دل از آن یافت گنجی است که جان من عیان یافت تا ساغر و باده در میان یافت | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله بزمی به از این کجا توان یافت | | | | | | |
| جانم از درد دل دوائی یافت  بی­نوا بود جان مسکینم گنج اسمای حضرت سلطان درد دل هر که برد بر در او دیدۀ هر که نور رویش دید دل بمیخانه رفت خوش بنشست | | |  | | | درد نوشید از آن صفائی یافت از نوای خدا نوائی یافت ناگه از کنج دل گدائی یافت آن قماشش بگو بهائی یافت در همه آینه لقائی یافت خوش مقامی و نیک جائی یافت | | | | |
| نعمت الله ز خویش فانی شد جاودان زان فنا بقائی یافت | | | | | | |
| دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت بست زناری ز کفر زلف او خویش را در عشق او گم کرده بود درد درد عشق او بسیار خورد گنج او در کنج دل می­جست جان گرد میخانه همی گشتی مدام | | |  | | | ترک یک جان کرد و صد جان بازیافت مو بمو اسرار ایمان باز یافت تا که از لطف خدا آن بازیافت لاجرم در درد درمان باز یافت گرچه مشکل بود آسان بازیافت یار خود در بزم رندان باز یافت | | | | |
| نعمت الله چون بدست او فتاد سید سرمست مستان باز یافت | | | | | | |
| جان بخلوت سرای جانان رفت آفتابی بماه رو بنمود مدتی زاهدی همی کردم عمر باقی که هست دریابش هرکه جمعیتی ز خویش نیافت باز حیران ز خاک برخیزد | | |  | | | دل سرمست سوی مستان رفت گشت پیدا و باز پنهان رفت توبه بشکستم این زمان آن رفت در پی عمر رفته نتوان رفت ماند بیگانه و پریشان رفت از جهان هر کسی که حیران رفت | | | | |
| نعمت الله رفیق سید شد یار ما رفت گوئیا جان رفت | | | | | | |
| یار ما رفت گوییا جان رفت عمر ما بود رفت چه توان کرد هر که با ما دمی نشد همدم رند مستی ز بزم ما کم شد بود حلال مشکلات همه نور چشم است در نظر پیداست | | | |  | | | جان چه قدرش بود که جانان رفت در پی عمر رفته نتوان رفت دم آخر که شد پریشان رفت گوییا در پی حریفان رفت لاجرم چون برفت آسان رفت گرچه از چشم خلق پنهان رفت | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد عاشقانه ببزم سلطان رفت | | | | | | |
| عاشقی جان را بجانان داد و رفت در خرابات مغان مست و خراب قطره آبی بدریا در فتاد شاهبازی بود در بند وجود زنده جاوید شد آن زنده دل سرعت ایجاد و اعدام وی است | | | |  | | | ماند این دنیای بی بنیاد و رفت سر بپای خم می بنهاد و رفت چون توان کردن چنین افتاد و رفت بند را از پای خود بنهاد و رفت تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت در زمانی ماهروئی زاد و رفت | | | |
| بنده بودم و بندگی کردم مدام سید آمد بنده شد آزاد و رفت | | | | | | |
| رند سرمستی ز پا افتاد و رفت بی­خیانت او امانت را سپرد گندم و جو کاشت خرمن گردکرد شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت هر که او با ما درین دریا نشست گرچه بسیاری غم هجران کشید | | | |  | | | سر بپای خم می­بنهاد و رفت عاشقانه جان بجانان داد و رفت داد خرمن را همه بر باد و رفت ماند این دنیای بی­بنیاد و رفت در محیط بیکران افتاد و رفت وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت | | | |
| لطف سید بنده خود را نواخت بنده شد از لطف او آزاد و رفت | | | | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت سید ما بنده خاص خداست قرب صد سالی غم هجران کشید تا نپنداری که او معدوم گشت برقعۀ از جسم و جان بربسته بود در خرابات مغان مست و خراب چون ندای ارجعی از حق شنود کل شیئی هالک الا وجهه | | | |  | | | بردر میخانه مست افتاد و رفت گوییا شد از جهان آزاد و رفت عاقبت ازوصل شد دلشاد و رفت یا بداد او عمر خود بر باد و رفت بند برقع را زرو بگشاد و رفت سر بپای خم می بنهاد ور فت زنده دل از عشق او جان داد و رفت خواند بر دنیای بی­بنیاد و رفت | | | |
| نعمت الله دوستان یادش کنید تا نگوئی رفت او از یاد و رفت | | | | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت آفتابش از قمر بسته نقاب بود استادی به شاگردان بسی در خرابات مغان مست و خراب او خلیفه بود در بغداد تن عارفانه در جهان صدسال بود | | | |  | | | بر در میخانه مست افتاد و رفت آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت کرد شاگردان همه استاد و رفت سر بپای خم می بنهاد و رفت رخت را بر بست از بغداد و رفت نی چو غافل داد جان بر باد و رفت | | | |
| سید ما بود ظاهر شد نهان بندگانرا جمله کرد آزاد و رفت | | | | | | |
| عاشقی جان را بجانان داد و رفت تن رفیقی بود با او یار و غار بر سر کویش رسید و سر نهاد هر زمان نقشی نماید لاجرم زندۀ جاوید شد ای جان من آمد اینجا و غم عالم نخورد | | | |  | | | رو بخاک راه او بنهاد و رفت عاشقانه ناگهان افتاد و رفت بند را از پای خود بگشاد و رفت کرد روی چون نگاری شاد و رفت گرچه میگویند او جان داد و رفت زان روان شد مظهر ایجاد و رفت | | | |
| بنده بودی بندگی کردی مدام سید آمد بنده شد آزاد و رفت | | | | | | |
| گردو خاک ما روان بر باد رفت جان ما هرگز غم دنیا نخورد عاشق سرمست آمد سوی ما یوسف مصری خوشی با مصر شد یاد می­کردم بهشت جاودان داد بخشد هرچه او بخشد بما | | | |  | | | بنده زین گرد و غبار آزاد رفت لاجرم او از جهان دلشاد رفت عاقل مخمور بی­بنیاد رفت یار بغدادی سوی بغداد رفت روی او دیدم بهشت ازیاد رفت تا نپنداری بما بیداد رفت | | | |
| گردمی بی سید خود بوده­ام  حسرتی داریم کان بر باد رفت | | | | | | |
| یار ما زاری ما نشنید و رفت زلف او در تاب رفت از دست ما جان ما را یکزمان دلشاد کرد عمر ما بود و روان از ما گذشت گر چه او باجان منش پیوندهاست عقل آمد تا مرا راهی زند | | | |  | | | آمد و در حال واگر دید و رفت دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت حال ما را یکزمان وا دید و رفت گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت بیوفا پیوند خود ببرید و رفت رند مستی دید از او ترسید و رفت | | | |
| نعمت الله بود یار غار ما گوشه ای از بوستان بگزید و رفت | | | | | | |
| در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد در پی عشق روان شو که طریقت اینست | | | |  | | | راه را نیست نهایت ابدا باید رفت که از این جنت جاوید چرا باید رفت دردمندانه به امید دوا باید رفت بی سر و پا بسردار فنا باید رفت هر کجا می­رود از بهر خدا باید رفت تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت | | | |
| نعمت الله سوی کعبه روانست دگر عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت | | | | | | |
| فارغ از نام و نشان خواهیم رفت رخت خود را تا کناری می­کشیم تا نگوئی بندۀ از خواجه مرد گر خطاب ارجعی آید به ما عارفان رفتند از این عالم بسی جان ما دل زنده از جانان بود | | | |  | | | رند سرمست از جهان خواهیم رفت ناگهانی از میان خواهیم رفت ما بر زنده دلان خواهیم رفت عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت مادگر چون عارفان خواهیم رفت زنده دل از ملک جان خواهیم رفت | | | |
| از ازل رندانه سرمست آمدیم نزد سید هم چنان خواهیم رفت | | | | | | |
| بخرابات مغان بی­سر و پا خواهم رفت باز زنار سر زلف بتی خواهم بست گنج در گوشۀ میخانۀ سرمستان است چون سردار فنادار بقا می­بخشد می­روم تا بسراپرده او مست و خراب بامیدی که مگر خاک در او گردم | | | |  | | | دردمندانه بامید دوا خواهم رفت من سودا زده در دام بلا خواهم رفت از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت عاشقانه بسردار فنا خواهم رفت بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت | | | |
| ای که گوئی بکجا می­رود این سید ما از خدا آمده بودم بخدا بخواهم رفت | | | | | | |
| عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت عمر بباد هوا داد در این گفتگو عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد هرکه بدریا فتاد نام و نشانش مجو جام حبابی پر آب گر شکند صورتش | | | |  | | | عشق درآمد ز در عقل ز جا رفت رفت بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت معنی او آب بود آب کجا رفت رفت | | | |
| سید هر دو سرا آمده بود از خدا باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت | | | | | | |
| تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت از بلای عشق آن بالا نمی­نالیم ما موج دریا می­رسد ما را بدریا می­کشد عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست در خرابات مغان خوش گوشه ای بگرفته­ایم آب چشم ما بهر سو رو نهاده می­رود | | |  | | | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت گر بقا خواهی همینجا بایدت مأوا گرفت لاجرم آب وجود ما همه دریا گرفت | | | | |
| هر کسی دستی زده بر دامن صاحبدلی نعمت الله دامن یکتای بی­همتا گرفت | | | | | | |
| تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده­ایم چشم ما بر پردۀ دیده خیالش نقش بست روضۀ رضوان نجوید میل جنت کی کند ما بجاروب مژه خاک درش را رفته­ایم آب چشم ما بهر سو رو نهاده می­رود | | |  | | | چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت نرگسش عین عنایت از سر ما وا گرفت خوش نگاری لاجرم در دیدۀ ما جا گرفت هر که در میخانۀ ما همچو ما مأوا گرفت گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت | | | | |
| سید ما گر جفائی می­کند ما بنده­ایم بندگانرا کی رسد بر شاه بی­همتا گرفت | | | | | | |
| نور چشم عالمی بر دیدۀ ما جا گرفت سوخته می­خواست تا آتش زند در جان او عقل مخموراست و ما مست و خراب افتاده­ایم ملک دل بگرفت عشقش غارت جان می­کند مبتلائیم و بلا را مرحبائی می­زنیم تا بدست زلف او دادم دل سودا زده | | |  | | | این چنین نور خوشی در جای خود مأوا گرفت از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت | | | | |
| در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است لاجرم سید حضوری یافت آنجا جاگرفت | | | | | | |
| عشق دلبر در دل ما جا گرفت عاشق مستیم و در کوی مغان هر کسی دستی و دامانی دگر مبتلائیم و بلا جوئیم ما آب چشم ما بهر سو رو نهاد عقل اگر ره را غلط کرد و برفت | | |  | | | خانه خالی دید از آن مأوا گرفت عاقلان را کی بود بر ما گرفت دست ما دامان بی­همتا گرفت از بلا این کار ما بالا گرفت لاجرم گرد جهان دریا گرفت کی کند بینا بنا بینا گرفت | | | | |
| سید ما از همه عالم گرفت درگه یکتای بی­همتا گرفت | | | | | | |
| آتش عشقش خوشی در ما گرفت رند سرمستیم در کوی مغان آن دل سرمست این دیوانگان عاشق ثابت قدم می­جست از آن گفتۀ مستانۀ ما فاش شد خوش بلائی می­کشیم از عشق او | | |  | | | بعد از آن در جمله اشیا گرفت محتسب را کی بود بر ما گرفت مو بمو از زلف او سودا گرفت عشق او معشوق ما مارا گرفت در خرابات مغان غوغا گرفت کار ما از عاشقی بالا گرفت | | | | |
| نعمة الله از همه عالم برید درگه یکتای بی­همتا گرفت | | | | | | |
| چشم مستش گوشه ای از ما گرفت عارفانه خلوتی خالی گزید دل ز هجرش گر بنالد گو بنال بر امید وصل او جان عزیز آب چشم ما بهر سو شد روان در بلای عشق او افتاد دل | | |  | | | گوئیا از ما عنایت وا گرفت کنج خلوت خانه تنها گرفت دیگران را کی بود بر ما گرفت رفت و بر خاک درش مأوا گرفت سو بسوی ما همه دریا گرفت زان بلا این کار ما بالا گرفت | | | | |
| نعمة الله رفت از عالم ولی درگه یکتای بی­همتا گرفت | | | | | | |
| گر وصال یارخواهی ترک جان باید گرفت در خرابات مغان مستیم و جام می بدست ترک سرمستست عشقش غارت جان می­کند در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ما خراباتی و رند و عاشق و می­ خواره­ایم | | |  | | | عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت ذوق ما می­بایدت راه مغان باید گرفت ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت | | | | |
| گفته سید ز جان بشنو که می­گوید ز جان این چنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت | | | | | | |
| سید ما بر درش مأوا گرفت خاطر ما در خرابات مغان مبتلائیم از بلای عشق او آب چشم ما بهر سو شد روان عقل رفت و یار مخموری گزید هرچه می­گوئیم می­گوید بگو | | |  | | | گوشه ای در جنت المأوا گرفت خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت زان بلا این کار ما بالا گرفت سو بسوی ما همه دریا گرفت عشق سرمست آمد و ما را گرفت دیگری را کی رسد بر ما گرفت | | | | |
| نعمت الله سر بپای او نهاد دست او یکتای بی­همتا گرفت | | | | | | |
| سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال نقش خیال غیر اگر دیده ای بخواب پیران روزگار چو می­نوش می­کنند مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست | | |  | | | جانم فدای او که تمام جهان گرفت داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت بیدست عشق دامن او چون توان گرفت شکرانۀ تمام دلم را بجان گرفت با محتسب مگو که هوس بر جوان گرفت دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت | | | | |
| سید چو دید بنده که هستم غلام او بگشود او کنار و مرا در میان گرفت | | | | | | |
| آفتاب رخش جهان بگرفت موج زد بحر عشق و از موجش صورت عشق آشکارا شد آینه چون خیال او بنمود آتش شمع عشق رخسارش دل ز جان سر بپای عشق افکند | | |  | | | مهر رویش جهان جان بگرفت آب حیوان جهان روان بگرفت روی معنی از آن نشان بگرفت بخیالش خیال از آن بگرفت جان پروانۀ جهان بگرفت دامن شاه مهربان بگرفت | | | | |
| عین عشق است جان سید از آن عین او عالم عیان بگرفت | | | | | | |
| شهرت ذوق ما جهان بگرفت قول مستانه­ای که ما گفتیم هر کجا عارفی است در عالم مطرب ما ترنمی فرمود خوش نگاری گرفته­ام بکنار مدتی عقل بود همدم ما | | |  | | | از مکان رفت و لامکان بگرفت دل عاشق بجان روان بگرفت این معانی از آن بیان بگرفت خرقۀ جمله عاشقان بگرفت او مرا نیز در میان بگرفت دل ما عاقبت از آن بگرفت | | | | |
| عشق سید گرفت سخت وجود پادشه ملک جاودان بگرفت | | | | | | |
| عشق سلطان ما جهان بگرفت بگرفت آتشی و در ما زد آفتابش چو برکشید علم عشق صاحبقران جهانگیر است صورت او نشان معنی داد | | |  | | | تخت دل ملک جاودان بگرفت سوخته بودیم و در زمان بگرفت چتر عالم بسایه­بان بگرفت شاه صاحب قران جهان بگرفت حکم معنی از آن نشان بگرفت | | | | |
| نعمت الله بذوق گویا شد سخنش ملک جاودان بگرفت | | | | | | |
| معنی او نمود در صورت چشم ما تا جمال معنی دید ذره ذره چو نور می­بینم باده می­نوش و جام را دریاب هر چه بینیم صورت عشق است چونکه معنی ماست صورت او | | | |  | | | نه بیک صورتی بهر صورت معنئی بیند و دگر صورت آفتابی بود قمر صورت معنئی بین و مینگر صورت لاجرم عاشقیم بر صورت نور چشمست و در نظر صورت | | | |
| جام گیتی نماست سید ما نعمت الله نموده در صورت | | | | | | |
| چشمم بنور و معنی دیده جمال صورت هر صورتی که بینی معنی درآ ن توان دید جام جهان نمائی گر رو بتو نماید از آفتاب حسنش مه نور وام کرده خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو | | | |  | | | در آینه نموده نقش خیال صورت معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت تمثال بیمثالش باشد مثال صورت گه بدر می­نماید گاهی هلال صورت جان در هوای معنی دل در وصال صورت سیراب کرده ما را آب زلال صورت | | | |
| معنی و صورت ما باشند نعمت الله می­بین جمال معنی بنگر بحال صورت | | | | | | |
| درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت گر عطای شاه می­خواهی گدائی کن چوما در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست آرزوی باده داری ساقی مستی طلب گر هوای کعبه­داری از بیابان رو متاب | | | |  | | | جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت | | | |
| جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت | | | | | | |
| هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت گرچه بی ­ساز است ساز مطرب عشاق ما همدم جامیم و با ساقی حریفی می­کنیم عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می­کند هر که او در سایه فرهما مأوا گرفت عقل مخمور است درد سر برندان می­دهد | | | |  | | | ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت بی­غمی داند که او غمساز گردد عاقبت | | | |
| سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت | | | | | | |
| چون من زولای تو رسیدم بولایت ای یار بلای تو مرا راحت جان است عمریست که ما منتظر دولت وصلیم سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است | | | |  | | | تا جان بودم روی نتابم ز ولایت جانرا چه کنم گر نبود ذوق بلایت با من نظری کن ز سر لطف و عنایت رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت ترک می و ساقی نکنم من بحکایت درد است مرا همدم و دردیست بغایت | | | |
| در کوی خرابات مغان مست و خرابم هم صحبت من سید رندان ولایت | | | | | | |
| در کوی خرابات نشستم بسلامت خوش خانۀ امنی است بیائید و ببینید زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت هر کس که ازین مجلس ما روی بتابد گر زاهد مخمور مرا قدر نداند هر ذره که بینی بتو خورشید نماید خوش جام حبابیست که پرآب حیاتست اعیان چو همه صورت اسمای الهند | | | |  | | | سر حلقۀ رندانم و فارغ ز ملامت مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت نه یک دو سه روزی نروم تا بقیامت جاوید ندیمش نبود غیر ندامت بسیار عزیزم بر رندان بکرامت روشن نتوان دید نظر کن بتمامت می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت نامی طلب ای خواجه که نامی است بنامت | | | |
| گر بنده سید شوی و یار حریفان سلطان جهان یار شود بلکه غلامت | | | | | | |
| رفتی بسلامت بسلامت بسلامت سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم از روی کرم یاد کن این بندۀ خود را دل زنده شود چون برسد از تو پیامی هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد | | | |  | | | امید که آئی و من آیم به سلامت دست من و دامان تو تا روز قیامت ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت یابیم حیات ابدی ما ز پیامت عاشق نرود از سر کویت بملامت مرغیست مبارک که فتا دست بدامت | | | |
| جانا نظری کن که منم بنده سید تو شاه جهانی و جهان باد بکامت | | | | | | |
| هرگز نبود عاشقی و راه سلامت تو میر خراباتی و من مست خرابم سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم در خاک درت هر که نشنید بتوان یافت گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید از خال نهی دانه و از زلف کشی دام | | | |  | | | رندان نگریزند ز مستان بملامت رندانه درین هفته بیابیم بسلامت دست من و دامان تو تا روز قیامت درصدر خرابات بصد عجز و کرامت جان پیشکشت می­کنم اینک بغرامت مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت | | | |
| می نوش کن ای سید رندان خرابات شادی حریفان که جهان باد بکامت | | | | | | |
| مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی سر حلقۀ رندان سراپرده عشقیم از عقل مجو صورت میخانۀ معنی در زمزمه مطرب عشاق کلامم از غیرت آن شاهد سرمست یگانه | | | |  | | | سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات ما را نبود کار بجز کار خرابات هم صحبت ما خدمت خمار خرابات از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات حیران شده­ات بلبل گلزار خرابات دیار نمی گنجد در دار خرابات | | | |
| ایام بکام است و حریفان بمرادند از بندگی سید سردار خرابات | | | | | | |
| مائیم و می صحبت رندان خرابات میخانۀ ما وقف و سبیل است برندان مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم خوانی است خرابات نهاده بر رندان جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت | | | |  | | | سرگشته در آن کوچه چو رندان خرابات جاوید بفرمودۀ سلطان خرابات دل داده و جان نیز بجانان خرابات خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات جمعیت از آن یافت پریشان خرابات این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات | | | |
| در کوی خرابات نشستیم بعشرت با سید سرمست و حریفان خرابات | | | | | | |
| نعمت الله مظهر ذات و صفات عارفی چون او در این عالم که دید او باو باقی و ما باقی باو او یک است وگر یکی گوید که دو درد دردش دردمندانه بنوش می­کنم علم معانی را عمل | | | |  | | | گه صفاتش می­نماید گاه ذات جمع کرده ممکنات و واجبات عمر جاوید است او را این حیات تو یکی میگو مگو آن ترهات زانکه درد او ترا باشد دوات کی پرستم صورت لات و منات | | | |
| سالها باید که تا پیدا شود همچو سید سیدی در کاینات | | | | | | |
|  | | | |  | | |  | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | فانی تمام خدمت اوست از رحمت اوست جمله عالم نعمت چه كند چو نعمت‌اللّه |  | باقی به بقای حضرت اوست او غرقۀ بحر رحمت اوست پروردۀ نار و نعمت اوست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | تبخال زده بر لب من خسته از آن است صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین گر زانكه نزد بر لب من بوسه دل آرام از اشك شكر بار من بوسه بسی داد  ملك داری همه به تدبیر است هر كه تأخیر كرد در تدبیر سخن نوجوان دگر باشد پادشاهی كه می‌كند تدبیر |  | گویی كه چو من بر لب شیرین نگران است چون دید كه حال لب دل خسته چنان است بر لعل لب ما تو به ببین كاین چه نشان است جوشیدن این لب همه شیرینی آن است  گر چه تدبیر هم به تقدیر است عاقبت كار او به تقصیر است این نصیحت ز گفتۀ پیر است  شاه صاحبقران جهانگیر است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عشق را مسجد و میخانه یكی است عشق جانان خود و جان خود است عشق را آتش دلسوزی هست |  | عشق را عاقل و دیوانه یكی است عشق را دلبر و جانانه یكی است نزد او خرمن و یك دانه یكی است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عشق آمد و عقل كرد غارت ترك عجمیست عشق دانی گفتم به عبارتی در آرم چون آتش عشق او بر افروخت |  | ای دل تو بجان بر این بشارت ور ترك غریب نیست غارت وصف رخ او به استعارت هم عقل بسوخت هم عبارت | | | | | | | | | | | |
| عمر بی او که بر سر آری هیچ همه عالم عدم بود بی او هر خیالی که نقش می­بندی یار کز جور یار بگریزد عشق می باز و جام می می­نوش دولت وصل او دمی باشد | | | |  | | | جان که بی­عشق او سپاری هیچ بعدم می­روی چه آری هیچ گرنه آن نقش او نگاری هیچ باشد آن یار هیچ و یاری هیچ به از این کار کار داری هیچ آن دم ارضایعش گذاری هیچ | | | |
| نعمت الله حریف رندان است گر تو بیچاره در خماری هیچ | | | | | | |
| ما را بغیر او نبود التفات هیچ خضر و هوای چشمه و آب حیات و ما ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل هیچست این جهان و تو دل را در او مپیچ در حضرتی گریز که روحانیان قدس در عرصه ممالک او هر دو کون پست | | |  | | | زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ وین بند پیچ پیچ مپیچان بپای هیچ جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ با ملک کبریائی او کاینات هیچ | | | | |
| سید تو جان بباز بعشقش که غیر او شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ | | | | | | |
|  | | |  | | |  | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد در هوای آنكه یابد باد بوی آن نگار هر كسی كو می‌خورد جام غم انجام غمش خانقه گر گشت ویران باده نوشان را چه غم هر كه بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه دل بجان آمد ز مخموران كنج صومعه هر كه باشد بندۀ سید غلام او منم |  | این عنایت بین كه چون با بخت من افتاد باد بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد نوش جانش باد دایم در جهان دلشاد باد عمر رندان باد دایم میكده آباد باد عقل بی‌بنیاد باشد كار بی‌بنیاد باد مجلس رندان و كوی باده نوشان شاد باد بندۀ سید همیشه از غمان آزاد باد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | آب چشم ما بروی ما فتاد روی ما خوش بود خوش‌تر شد از آن آب دیده اشك مردم‌زاده بود چیست عالم شبنمی از بحر ما عاقلی نقش خیالی بسته بود هر كه افتاد او ز چشم عارفی نعمت‌الله در خرابات مغان |  | سوبسو گشت او ولی دریا فتاد آب رو داریم بروتا فتاد خورش روان گردید در دریا فتاد میل مأوا كرد با مأوا فتاد عشق آمد كار او در پا فتاد دل به او كم ده كه از دلها فتاد مجلسی رندانه دید آنجا فتاد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | آب چشم ما بهر سو رو نهاد جان به عاشق می‌دهد معشوق ما پیر ما بزم خوش مستانه‌ای عشق سر مست است و می‌گوید سخن جان ما آئینه گیتی‌نما است خوش بهشت جاودان دارد چو ما نعمت‌الله را به عالم عرضه كرد |  | روی خود بر روی ما نیكو نهاد این چنین رسم نكویی او نهاد گر نظر داری به بین تا چون نهاد گفتگوی عقل را یكسو نهاد ساده‌دل با دوست روبررو نهاد هر كه با خاك درش پهلو نهاد در دل عشاق جست و جو نهاد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در دلم غیر او نمی‌گنجد در مقامی كه آن یگانۀ ماست خم بیاور زما دمی می‌ بر نقل را مان و عقل را بگذار در دو عالم بجز یكی نبود چون به غیر از یكی نمی‌یابم دردمندیم و درد می‌نوشیم |  | بد چه شد نكو نمی‌گنجد دو چه گوئی كه دو نمی‌گنجد می ما در سبو نمی‌گنجد زانكه این گفت و گو نمی‌گنجد رشته یك تو دو تو نمی‌گنجد در دلم «جست‌و‌جو» نمی‌گنجد خم چه شد باشد سبو نمی‌گنجد‌ |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ساقیی جام سوی ما آورد چشم ما روشن است و روشن باد عاشقان درد درد می‌نوشند عشق او مرد مرد می‌جوید عقل گر پند می‌دهد مشنو ساغر می مدام می نوشم رند مستی كه ذوق ما دریافت |  | نزد ما خوش‌تر است از ما ورد كابرویی بروی ما آورد این چنین درد كی خورد بی درد مرد عشقش كجا بود نامرد چه شنوی وعظ واعظ دم سرد به ازین جام باده باید خورد آفرین خدا به سید كرد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ترك سر‌مستی مرا دامن كشانم می‌كشد در كش خود می‌:شد ما را به صد لطف و كرم كی كشد ما را، چو لطفش می‌كشد ما را به ناز از بلای عشق او چون كار ما بالا گرفت می‌كشم نفش خیالش بر سواد چشم خود جذبۀ او می‌رسد خوش می‌كشد ما را به ذوق نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خود كشید |  | باز بگشوده كنار و در میانم می‌كشد گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌كشد عاشق مست خرابم كشكشانم می‌كشد از زمین برداشته بر آسمانم می‌كشد زانكه این نقش خیال او روانم می‌كشد در كشاكش اوفتادم چون دوانم میكشد جان فدای او كه عشق او به جانم می‌كشد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | بیا ای یار و بر اغیار می‌خند یكی ایمان گزید و دیگری كفر یكی با تو نعم گوید یكی لا چو دنیا نیست مأوای حكومت زبان بربند و خامش باش در عشق بیا چون نعمت‌الله ناظر حق |  | بنوش این جام و با خمار می‌خند تو مؤمن باش و با كفار می‌خند تو با اقرار و با انكار می‌خند دلا بر ریش دنیادار می‌خند مشو بی‌زار و بر آزاد می‌خند به بین دیدار و بر دیدار می‌خند |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عاشقانی كه در جهان باشند می و جامند همچو آب و حباب خوش كناری گرفته‌اند ز اغیار از همه پادشه نشان دارند خلق و حق را به ذوق دریابند نعمت‌الله را بدست آور |  | همچو جان در بدن روان باشند موج و دریا همین همان باشند گر چه با یار در میان باشند بی‌نشانی از آن نشان باشند واقف از سر این و آن باشند تا بدانی كه آنچنان باشند |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دیدۀ ما چو روی او بیند چشم ما آب در نظر دارد عاشقانه در آینه نگرد دیگری می خورد نه بیند جام لیس فی الدار غیره دیار دیده روشن به نور اوست مدام رشته یكتو است ای برادر من |  | بد نبیند همه نكو بیند غرق بحر است سو به سو بیند خود و معشوق روبرو بیند بنده می‌نوشدو سبو بیند احول است آن یكی به دو بیند نور رویش به نور او بیند نعمت‌الله كجا دو تو بیند |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | چشم ما روشن به نور او بود روبروی خویش بنشیند چو ماه دل به دریا رفت و ماه در پیش عشق سر مست او می‌نوشد مدام هر كه باشد بندۀ سلطان ما از ازل یاری كه دارد دولتی نعمت‌الله میر سرمستان ما است |  | این چنین چشم خوشی نیكو بود  آئینه گر ساده و یك‌رو بود حال دریا عاقبت تا چو شود عقل مخمور و بگفت و گو بود بر در او پادشه انجو بود تا ابد دایم بجست و جو بود میر میران نزد او میرو بود |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كه رخسار تو بیند به گلستان نرود آنكه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد گر نه امید لقای تو بود در جنّت مرد باید كه ز شمشیر نگرداند روی هوسم بود كه در كیش غمت كشته شوم در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد چند گفتی به هوس از پی دل چند روی نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی |  | هر كه درد تو كشد از پی درمان نرود به تماشای گل و لاله و ریحان نرود بار دیگر به لب چشمۀ حیوان نرود هیچ عاشق بسوی روضۀ رضوان نرود گر نه از خانه همان به كه به میدان نرود لیكن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود كه غمش تا به ابد از دل بریان نرود عاشق دلشده چون از پی جانان نرود عاشق آن است كه جز در پی جانان نرود |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در رحمت خدا به ما بگشود در گنجینه حدوث و قدم نقد گنجینه را به ما بنمود در به بیگانگان اگر در بست گر در صومعه به بست چه شد برقع كاینات را برداشت مشكلاتی كه بود حلوا كرد جان ما بود بستۀ عالم این عنایت نگر كه سید ما |  | این چنین در خدا به ما بگشود به گدایان بی‌نوا بگشود چشم ما را به عین ما بگشود همه درها به آشنا بگشود در میخانه حالیا بگشود این معمای ما به ما بگشود چشم ما را به آن لقا بگشود كرمی كرد و بنده را بگشود در به این بندۀ گدا بگشود |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دولتی خوش خدا به ما بخشید كرم پادشاه ما بنگر گنج اسما به ما عطا فرمود ما از او غیر از او نمی‌جستیم درد دردش به ذوق نوشیدیم چونكه سید شفیع خودكردیم |  | جام گیتی نما به ما بخشید پادشاهی به این گدا بخشید گر به اصحاب دوسرا بخشید آشنا یافت خویش را بخشید لاجرم این چنین دوا بخشید نعمت‌الله را به ما بخشید | | | | | | | | | | | |
| آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست ما چنین تشنه بهر سومی­دویم از بهر آب آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن | | |  | | | جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود بحر می­داند که او با مادرین دریا بود ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود | | | | |
| مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور جنت است و هم لقاگر بایدت اینجا بود | | | | | | |
| کون جامع جامع اسما بود آفتابی تافته بر آینه در ازل رندی که با ما باده خورد ما ز دریائیم و دریا عین ما جام می در دور و ساقی در حضور چشم عالم روشنست از نور او | | |  | | | مظهر او مجمع اشیاء بود نور او زان نور مه سیما بود همچنان مست است و باشد تا بود این کسی داند که او از ما بود مجلس ما جنت المأوا بود دیده ای بیند که او بینا بود | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است لاجرم یکتای بی­همتا بود | | | | | | |
| آبروی ما ز چشم ما بود می­رود آبی روان بر روی ما عالمی آئینه­دار حضرتند روی او بیند بنور روی او موج دریائیم و دریا عین ما اسم اعظم چون صفات ذات اوست | | |  | | | این چنین سرچشمه ای اینجا بود سو بسو در عین ما دریا بود در همه آئینه او پیدا بود هر که او را دیدۀ بینا بود ما بما بیند کسی کاز ما بود جمله اشیا جامع اسما بود | | | | |
| هیچ شی بی نعمت الله هست نیست نعمت الله با همه اشیا بود | | | | | | |
| قطره و دریا همه از ما بود موج دریائیم و دریا عین ما چشم عالم روشنست از نور او ز آفتاب حسن او هر ذره ای در دو عالم هرچه آید در نظر دل بمیخانه کشد ما را مدام | | |  | | | آب عین قطره و دریا بود عین ما بر ما حجاب ما بود دیده ای بیند که او بینا بود در نظر چون ماه خوش سیما بود حضرت یکتای بی­همتا بود میل رند مست با مأوا بود | | | | |
| در همه جا نعمت الله را بجو جای این بی­جای ما هر جا بود | | | | | | |
| هر که چون ما غرقۀ دریا بود در دو عالم هر که آن یک را شناخت مجلس عشقست و ما مست و خراب دل بمیخانه کشد عیبش مکن مبتلائیم و بلا را طالبیم چشم ما روشن بنور روی او است | | |  | | | واقف اسرار ذوق ما بود عارف یکتای بی­همتا بود صحبت رندان ما اینجا بود میل دل دایم سوی مأوا بود چون بلای خوش از آن بالا بود این چنین چشم خوشی بینا بود | | | | |
| نعمت الله رند و سرمستی خوش است گرچه با تنها بود تنها بود | | | | | | |
| هرکه را ذوقش بسوی ما بود موج دریائیم و دریا عین ما چشم عالم روشن است از نور او کنت کنزاً گنج اسمای وی است هرچه بینی مظهر اسمای اوست جام و می با همدگر باشد مدام | | |  | | | همچو ما غرقه درین دریا بود عین ما بر ما حجاب ما بود دیده ای بیند که او بینا بود مخزن آن جملۀ اشیا بود کون جامع جامع اسما بود این چنین بوده است و باشد تا بود | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است سیدم یکتای بی­همتا بود | | | | | | |
| روح اعظم ذرۀ بیضا بود بنده خوانندش ولیکن سید است نکته ای از موج دریا گفته­ایم قول ما از عالم سفلی مجو سر ببازد بر سر کویش بعیش نور چشمی در نظر پیدا شده | | |  | | | صورت و معنای جد ما بود موج گویندش ولی دریا بود این کسی داند که او از ما بود این سخن از عالم بالا بود در سر هر کس که این سودا بود کی ببیند هر که نابینا بود | | | | |
| در گلستان شهادت روز و شب سید ما بلبل گویا بود | | | | | | |
| بحر ما دریای بی­پایان بود چشم عالم روشن است ازنور او باطنست او وز همه ظاهر تراست خوش حبابی پر کن از آب حیات | | |  | | | آب ما از چشمۀ حیوان بود روشنی چشم مردم آن بود این چنین پیدا چنان پنهان بود هر دو را می­بین که او یکسان بود | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست سید ما میر سرمستان بود | | | | | | |
| بحر ما دریای بی­پایان بود کنج دل گنجینۀ معمور اوست درد درد عشق او را نوش کن جان چه باشد تا سخن گوید ز جان نور چشم است از همه پیداتر است گر که بینی دست او را بوسه ده | | |  | | | آب ما از چشمۀ حیوان بود گرچه دل کاشانۀ ویران بود زانکه درد درد او پنهان بود هر کسی کو عاشق جانان بود تا نپنداری که او پنهان بود زانکه دست او از آن دستان بود | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست این چنین رندی مرا مهمان بود | | | | | | |
| جان بیجانان تن بیجان بود کنج دل گنجینۀ عشق وی است چشم ما بسته خیالش در نظر آفتابست او و عالم سایه­بان دل بدریا ده بیا با ما نشین دو نماید صورت و معنی یکی است | | |  | | | خوش نباشد جان که بیجانان بود آنچنان گنجی در این ویران بود روشنی دیدۀ ما آن بود اینچنین پیدا چنان پنهان بود زانکه اینجا بحر بی­پایان بود موج و دریا نزد ما یکسان بود | | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان دیدم او ساقی سرمستان بود | | | | | | |
| عقل کل در عشق سرگردان بود چرخ می­گردد بعشقش روز و شب خود گدائی را کجا باشد مجال نوش کن دردی درد او مدام گنج عشق او بجو در کنج دل روی چون ماهان بود تازه مدام | | |  | | | لاجرم دایم چنین حیران بود همچو این درویش سرگردان بود اندر آن حضرت که آن سلطان بود زانکه درد درد او درمان بود گنج او کنج دل ویران بود هر که او امروز در ماهان بود | | | | |
| سید مستان ما دانی که کیست آنکه دایم مست با مستان بود | | | | | | |
| نقل ما چون نقد سرمستان بود دست ما و دامن او بعد از این  روضه ما جنت پر حوریان چشم ما تا دید آب رو از آن هر که باشد عارف ذات و صفات عاشق او زنده باشد تا ابد گر خراب است خانۀ ما باک نیست هر که آید در نظر ای نور چشم | | | |  | | | در همه عالم از آن دستان بود خوش بود دستی کز آن دستان بود بوستان شیخ در ماهان بود در نظر دریای بی­پایان بود شاید ار گوئی که او انسان بود جان عاشق زنده از جانان بود جای گنجش در دل ویران بود آن نمی­گویم ولیکن آن بود | | | |
| در خرابات فنا خوش ساکنیم نعمت الله میر سرمستان بود | | | | | | |
| جان بیجانان تن بیجان بود دردمندان را دوا درد دل است عشق را خود با سر و سامان چکار هر که او پابستۀ زلف بتی است هر کسی کز عشق او کشته شود عشق او گنجی و دل پروانه ای | | | |  | | | خوش بود جانی که با جانان بود این چنین دردی مرا درمان بود کار عاشق بی­سر و سامان بود همچو مو پیوسته سرگردان بود او نمیرد زنده جاویدان بود جای گنجش در دل ویران بود | | | |
| سید و بنده اگر خواهی بیا نعمت الله جو که این و آن بود | | | | | | |
| دل که بی­دلبر بود بیجان بود نور او در دیده ما رو نمود کنج دل گنجینۀ عشق ویست هر که دید آئینۀ گیتی نما ذوق ما از عقل می­پرسی مپرس کشته او زنده جاوید شد | | | |  | | | خوش بود جانی که با جانان بود گرچه از چشم شما پنهان بود جای گنجش در دل ویران بود بر جمال خویشتن حیران بود این کسی داند که او را آن بود پیش او مردن مرا آسان بود | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان ساقی سرمست می نوشان بود | | | | | | |
| خوش بود دردی که درمان او بود کفر زلفش رونق ایمان ماست گرد عالم روز و شب گردیده­ام بی­نشانی آیتی در شان اوست موج دریائیم و دریا عین ماست عین او در عین ما چون شد عیان | | | |  | | | خرم آن جانی که جانان او بود کفر کی باشد که ایمان او بود دیده­ام پیدا و پنهان او بود شان او نام ونشان او بود هر چه ما داریم آن او بود در همه عالم عیان او بود | | | |
| عارفانه گفتۀ سید بخوان کاین معانی از بیان او بود | | | | | | |
| حاصلم از دین و دنیا او بود در دو آئینه یکی چون رو نمود صوفیانه جامه را شوئیم پاک جام می دردوره می­گردد مدام آینه گر چه دو رو باشد ولی یک سر موئی نمی­یابی از او | | | |  | | | این چنین خوش حاصلی نیکو بود دو نماید آن یکی نی دو بود کار ما پیوسته شست وشو بود خوش بود آندم که همدم او بود در دو رویش روی او یک رو بود تا حجاب تو سر یک مو بود | | | |
| سید ما از عرب پیدا شده شاه ترکستان برش هندو بود | | | | | | |
| هرچه آید در نظر چون او بود موج و دریا نزد ما باشد یکی گفتم این رشته مگر باشد دو تو جز وجود او نمی­یابم دگر بوی دستنبوش می­آید ز دست وجه او در وجه هر یک رو نمود | | | |  | | | عین او درچشم ما نیکو بود گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود سر بسر دیدم همه یک تو بود با وجود او وجودی چو بود هر که رادر دست دستنبو بود آن یکی با هر یکی یکرو بود | | | |
| زلف سید را نمی­آری بدست تا حجاب راه تو یک مو بود | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور او بود آینه با او نشسته رو برو گر تو میگوئی که این رشته دو تو است قطره و دریا بنزد ما یکی است هر که او را یافت آن را یافته جود او بخشید عالم را وجود | | | |  | | | این چنین چشمی خوش و نیکو بود روشنی آئینه را زان رو بود تو غلط گفتی که آن یک تو بود دو نماید در نظر نی دو بود همچو ما دایم بجست و جو بود بی­وجود او وجودی چو بود | | | |
| نعمت الله مظهر اسمای اوست اسم او ذات و صفات او بود | | | | | | |
| چشم ما روشن بنور او بود آینه یکرو نماید در نظر غیر او چون نیست در دار وجود رشتۀ یک تو چرا بینی دو بود عالمی از جود او دارد وجود عاشق مستیم در کوی مغان | | | |  | | | هرچه می­بینم از آن نیکو بود هرکه او با آینه یکرو بود چشم ما بر روی غیری چو بود نیک بنگر رشته خود یکتو بود ما کجا باشیم اگر نه او بود عقل کل در بزم ما آنجو بود | | | |
| سید ما در همه عالم یکی است بلکه خود مجموع عالم او بود | | | | | | |
| نقطه در دایره نمود و نبود نقطه در دور دایره باشد اول و آخرش بهم پیوست دایره چون تمام شد پرگار بوجودیم و بی­وجود همه همه عالم خیال او گفتم | | | |  | | | بلکه آن نقطه دایره بنمود نزد آنکس که دایره پیمود نقطه چون ختم دایره فرمود سر و پا را بهم نهاد آسود بوجودیم ما و تو موجود باز دیدم خیال او او بود | | | |
| خوشتر از گفتهای سید ما نعمت الله دگر سخن نشنود | | | | | | |
| هرچه ما را می­رسد از او بود ز آفتاب حسن او هر ذره ای ما باو موجود و او پیدا بما عاقبت معشوق بنماید جمال می­نماید رشتۀ عالم دو تو سر توحید است و نیکو یاددار | | | |  | | | چون از او باشد همه نیکو بود روشنش بنگر که آن مه رو بود خود نباشد هر که او بی او بود عاشق ار چون ما بجستجو بود در حقیقت رشتۀ یک تو بود هر که داند بنده را آنجو بود | | | |
| نعمت الله دنیی و عقبی گرفت این و آن بی­نعمت الله چو بود | | | | | | |
| در نظر گر نور روی او بود عالمی از جود او دارد وجود هر کجا شاهیست در تخت وجود یک سر موئی نیابی وصل او هر که او گم کردۀ خود باز یافت التفاتی گر بخلوت باشدش | | | |  | | | هرچه آید در نظر نیکو بود بی­وجود او وجودی چو بود پیش آن سلطان ما آنجو بود گر حجاب تو سر یک مو بود روز و شب چون ما بجست و جو بود چشم ما خلوت سرای او بود | | | |
| نعمت الله چون در آئینه نمود دو نماید گر چو او یکرو بود | | | | | | |
| آینه چندانکه روشن تر بود دل بود آئینه گیتی نما خوش سرداری و ما سردار آن گفتۀ مستانۀ ما دیگر است مه شود روشن بنور آفتاب سر بپای خم می بنهاده­ایم | | | |  | | | روی خود دیدن در او خوشتر بود در نظر صاحبدلی را گر بود بر سر دار اینچنین سرور بود شعر یاران دیگر آن دیگر بود نور ما از این و آن انور بود تاج شاهی لایق این سر بود | | | |
| نعمت الله جو که همراه خوشی است تا تو را در عاشقی رهبر بود | | | | | | |
| عاشقی از عاقلی خوشتر بود یک سر مو میل غیری کی کند عقل را نقش و خیالی دیگر است ای که گوئی ترک غیر او بگو عشق سرمست است و جام می بدست بازیابی لذت رندان ما | | |  | | | غرقۀ دریای ما خوشتر بود هر که را سودای او بر سر بود ذوق عشق و حال او دیگر بود هرچه فرمائی بگویم گر بود لاجرم سلطان بحر و بر بود گر حریفت ساقی کوثر بود | | | | |
| نعمت الله از خدا جوید مدام هر که یار آل پیغمبر بود | | | | | | |
| نسبت خرقه­ام از پیر خرابات بود این چنین پیر مریدی و چنان میخانه عشق می­بازم و خاطر بخدا مشغول است نامراد از در ما باز نگردیده کسی زاهدار جنت فردوس بجان می­جوید سخنی از دل و دلدار بجان می­گویم | | |  | | | به از این نسبت خرقه ز محالات بود باده نوشیدن من عین عبادات بود میخورم باده و جانم بمناجات بود در میخانۀ ما قبله حاجات بود جنت عاشق سرمست خرابات بود سخنم از سر صدق است و کرامات بود | | | | |
| پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است قدر هر کس بکمالات و مقالات بود | | | | | | |
| مشرب توحید یاران خوش بود بلبل مستیم در گلزار عشق خوش بود دردی که او درمان ماست در خرابات مغان مست و خراب جام در دور است در دور قمر یافتم گنجینه و گنجی تمام | | |  | | | رند مست و ذوق مستان خوش بود صوت بلبل در گلستان خوش بود درد دل میجو که نالان خوش بود ساقی ما با حریفان خوش بود گر بتو دوری رسد آن خوش بود می­کنم ایثار رندان خوش بود | | | | |
| نعمت الله او بما ایثار کرد این چنین انعام سلطان خوش بود | | | | | | |
| حق است دین سید و دین من این بود گفتم که من همینم و معشوق من همان آن نور آسمان و زمین است و نزد ما در ذره آفتاب جمالش نموده رو آئینۀ خداست دل پاک روشنم حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش نقد خزینۀ ملک است این امانتم | | |  | | | برهان واضح است و دلیل مبین بود دیدم که اوست آنکه همان و همین بود روح تو آسمان و تن توزمین بود بیند کسی که دیدۀ او خورد بین بود زانرو بود که لایق این آفرین بود حق را بحق شناس که عارف همین بود نقش خیال صورت نقاش چین بود بسپارمش بدست کسی کو امین بود | | | | |
| والله بجان سید مستان که همدمم جام می است تا نظر واپسین بود | | | | | | |
| فعل عالم ظل فعل الله بود مظهر افعال او باشد همه نور می­یابد قمر از آفتاب مرد دانا سر نپیچد زین سخن کی شود مایل بسلطانی مصر خاک پایش توتیای چشم ماست | | |  | | | این کسی داند که او آگه بود خودگدائی گیر و خواهی شه بود گرچه ظاهر نور نور مه بود غیر نادانی که او گمره بود هر که او با یوسفی در چه بود رند سرمستی کزان درگه بود | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است هر چه بینی نعمت الله بود | | | | | | |
| هرکه از عشق در طرب نبود لطف محبوب را نهایت نیست آتش عشق اوست در دل ما از کرم ساز عاشقان بنواخت لب ساغر مدام می­بوسم ماهروئی چو ترک شیرازی | | |  | | | نسبتش هیچ با نسب نبود طالب آنگه بی­طلب نبود لایق جان بولهب نبود گر نوازد مرا عجب نبود به از این همدمی و لب نبود در همه مصر و در حلب نبود | | | | |
| سیدی همچو نعمت الله هم در عجم بلکه در عرب نبود | | | | | | |
| چشم بینائی که بر او اوفتد هر که بر خاک درش افتد چو ما آفتابست او و عالم سایه­بان دل بدریا داده­ایم و می­رویم رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما بر سر کوی خرابات مغان | | |  | | | سر نهد بر پاش و بر رو اوفتد مسکن او جای نیکو اوفتد نور او بر ما و بر تو اوفتد آخر این کار تا چو اوفتد گر سخن با رنگ و با بو اوفتد گر رسد مستی به یلهواوفتد | | | | |
| نعمت الله ساقی سرمست ماست برنخیزد هر که با او اوفتد | | | | | | |
| گر آتش آه مادر افتد دستی چه بود هزار دستان افتاد بخاک و بر نخیزد در دامن ما کسیکه زد دست دجال اگر بخر نشیند وانکس که بصدق درنیامد | | |  | | | صد شاه به یک نفس برافتد گر دست زنیم بر سر افتد آنکو بدعای مادر افتد هستیم یقین که کمتر افتد آید روزی که از خرافتد درخانه فقر بر در افتد | | | | |
| هر کس که رسد به نعمت الله بر درگه او چو قنبر افتد | | | | | | |
| چشم ما آبش بهر سو می­رود می­رود از چشم ما آب خوشی دل چو دست و سر بپای او فکند گر بیاید جان باو آید برم هر کسی کو میرود در راه عشق درهوای زلف او باد صبا | | |  | | | آبروی ماست بر رو می­رود همچو سیلابی­ که از جو می­رود بر سر کویش به پهلو می­رود ور رود پیوسته با او می­رود گو برو خوش خوش که نیکو می­رود گشته سرگردان به هر سو می­رود | | | | |
| هر که او بنشست با سید دمی جاودان پیوسته سر جو می­رود | | | | | | |
| خون دل از دیده بر رو می­رود جمع گشته قطره قطره آب چشم می­رود دل بر در میخانه باز جان بجانان ده که جانان جان تست در بیابان فنا مرد خدا آفتابست او و ما چون سایه­ایم | | |  | | | آبروی ما به هر سو می­رود همچو سیلی سوی هر جو می­رود آفرین بر وی که نیکو می­رود جان چه کار آید تو را چو می­رود بی سر و پا خوش به پهلو می­رود می­رویم آنجا روان کو می­رود | | | | |
| نعمت الله می­رود در راه تو در پیش می­رو که نیکو می­رود | | | | | | |
| آب چشم ما بهر سو می­رود می­رود خاطر بکوی می فروش ای که گوئی از در دلبر برو در طریق عشق دل چون عاشقان می­کنم خود را ملامت سال­ها در هوای زلف او باد صبا | | |  | | | خوش روان از دیده بر رو می­رود آفرین بر وی که نیکو می­رود کی رود دل از درش چو می­رود گه بسینه گه به پهلو می­رود عمر اگر یک لحظه بی او می­رود خوش روان گشته به هر سو می­رود | | | | |
| رو مپیچ از نعمت الله زانکه او رو براه آورد یک رو می­رود | | | | | | |
| چشم ما خوش چشمۀ آبی به هر سو می­رود می­رود عمر عزیز من بعشق روی او دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام آفتابست او و عالم سایۀ آن آفتاب در ازل نقش خیال او بدیده بسته­ام یک زمانی صحبت او را غنیمت می شمر | | |  | | | این چنین آب خوشی پیوسته بر رو می­رود دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو می­رود در بیابان فراق او به پهلو می­رود هر کجا او می­رود این سایه با او می­رود تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می­رود زانکه این محبوب ما دیر آمد وزو می­رود | | | | |
| بر در خلوت سرای سید ار شاهی رسد بنده گردد از سر اخلاص آنجو می­رود | | | | | | |
| عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می­رود چون ببزم ما در آید نیک حیران می­دود عشق سرمست است وبا رندان حریفی می­کند آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است هر که در راه خدا ره می­رود همراه ماست در چنان بحر محیطی زورقی افکنده­ایم | | | |  | | | دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می­رود زود بگریزد رود بیرون و ابتر می­رود می­رود در بر خوش و در بحر خوشتر می­رود با دل روشن به هر جا خوب و در خور می­رود لاجرم همراه ما راه پیمبر می­رود بادبان افراشته کشتی به لنگر می­رود | | | |
| نعمت الله رهبر و شیرازیان همره او عاشقانه بر سر الله اکبر می­رود | | | | | | |
| آب چشم ما به هر سو می­رود چشم ما تا دید روی او به خواب این نصیحت گوش کن می­نوش کن عشق سلطانست و تخت دل گرفت تخم نیکی کاروبد کاری مکن عاشق رندی که او سرمست ماست | | | |  | | | گر بچشم ما نشینی خوش بود بی خیالش یک زمانی نغنود در خمار افتد هر آنکو نشنود عقل مسکین چون کند گر نگرود هر که کارد هر چه کارد بدرود از در میخانۀ ما کی رود | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان هر که بیند در پی او می­رود | | | | | | |
| عشق دردیست تا نمی­گیرد ایدل ار عاشقی بیا خوش باش موج بحریم و غرقۀ دریا دردمندیم و درد می­نوشیم لطف او عالمی بما بخشید آتش عشق شمع جانم سوخت | | | |  | | | جان عاشق صفا نمی­گیرد عاشقان را خدا نمی­گیرد غیر ما دست ما نمی­گیرد دل ما زین دوا نمی­گیرد بکرم هیچ وا نمی­گیرد در تو آخر چرا نمی­گیرد | | | |
| هر که بیگانه نیست از سید دلش از آشنا نمی­گیرد | | | | | | |
| عقل مخمور است و مستان را بقاضی می­برد رند و سرمست مناجاتیم و با ساقی حریف ایکه گوئی دل به دلبر می­فروشد جان من می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی در سرابستان او غیری نمی­یابد مجال | | | |  | | | سخت بیشرمست از آنرو پرده ما می­درد فارغ است از ریش قاضی هر که او می میخورد نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد | | | |
| درهوای نعمت الله غنچۀ سیراب گل درگلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد | | | | | | |
| ترک چشم مست او دلها بغارت می­برد خانمان ما بغارت برد و یک موئی نماند دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر کیش اوچون غارتست ترکش نگوید ترک مست هرچه دیدازنقد و جنس و زیر و بالا پاک کرد جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست | | | |  | | | ملک دل بگرفت و جان ما بغارت می­برد هرچه با ما دید سر تا پا بغارت می­برد زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت می­برد جان کند قربان و قربان را بغارت می­برد این بلا هم زیر و هم بالا بغارت می­برد هرچه خواهد گو ببر هل تا بغارت می­برد | | | |
| سید ما صد بخارا را بغارت برده است بوعلی چبود که او سینا بغارت می­برد | | | | | | |
| ترک چشم مست او دلها بغارت می­برد ملک دل بگرفت ونقدونسیه را هر کس که دید عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده­ایم گر دل ما می­برد شکرانه­اش برجان ماست بر سر بازار اگر شخصی دکانی می­نهد فتنۀ دور قمر بنگر که چون پیدا شده | | | |  | | | جان فدای او که جان ما بغارت می­برد ترکتازی می­کند آنها بغارت می­برد بنده فرمانیم اگر ما را بغارت می­برد جان رها کردیم دل را تا بغارت می­برد دکه ویران میکند کالا بغارت می­­برد آمده تنها و تنها را بغارت میبرد | | | |
| نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار یا بحکمت میستاند یا بغارت می­برد | | | | | | |
| خوش بود گر این دوئی یکتا شود غیر نور او نیاید در نظر آ چشم ما بهر سو شد روان بحر می­گوید به آواز بلند عارفی کاز هر دو عالم بگذرد در خرابات مغان رندی که شد | | | |  | | | آفتاب حسن او پیدا شود چشم ما از نور او بینا شود اید آن روزی که آن دریا شود آنکه او از ماست با ماوا شود بر در یکتای بی­همتا شود عاقبت سر دفتر غوغا شود | | | |
| هر که بوسد آن لب شیرین او همچو سید لاجرم گویا شود | | | | | | |
| هر زمان عشقی ز نو پیدا شود چون درآید در شمار عارفان چون برآید آفتاب مهر او گر ز پیش دیده بردارد نقاب غرقه شودر بحر عشقش کز یقین دست با او در کمر بازی کند | | | |  | | | هر نفس جانی دگر شیدا شود در سواد ملک دل غوغا شود جان و دل چون ذره ناپیدا شود چشم نابینای ما بینا شود قطره با دریا شود دریا شود کو به عشقش می­برد بی­پا شود | | | |
| سید ما چون سخن گوید ز حق نعمت الله این چنین گویا شود | | | | | | |
| نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد | | | |  | | | گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود عاقبت هر یک به اصل خویشتن واصل شود لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود این چنین معلوم کی از علم او زائل شود | | | |
| بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی نعمت الله در گلستان اینچنین قابل شود | | | | | | |
| رند مستی کو حریف ما شود گر بسوی ما بیاید عارفی چشم ما روشن شده از نور او آنکه بگذشت از سر هر دو جهان گر بلائی رو نماید رو متاب | | | |  | | | مشکلات او همه حل وا شود گرچه باشد قطره ای دریا شود هر که بیند نور او بینا شود بندۀ یکتای بی­همتا شود کز بلائی کار ما بالا شود | | | |
| نعمت الله شد نهان از چشم ما سالها یاری چنین پیدا شود | | | | | | |
| مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود در دو آئینه یکی گررو نماید بی شکی زلف او را برفشان از نور روی او ببین خوش درین دریا درآ و یک زمان با ما نشین یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر | | | |  | | | مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود در حقیقت یک بود اما دور رو ظاهر شود تار مو ز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود | | | |
| نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی به اوست هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود | | | | | | |
| عین دریائیم و مارا موج دریا می­کشد مشکل ما چونکه حلوای لبش حل می­کند دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه جذبۀ او می­کشد ما را بمیخانه مدام یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی می­کشد نقش خیال وی نماید در نظر | | | |  | | | و این دل دریا دل ما سوی مأوا می­کشد دور نبود خاطر ما گر بحلوا می­کشد گرچه سرو قامت او دامن از ما می­کشد ما از آن خوش می­رویم آنجا که مارا می­کشد شد پریشان خاطرم هم سر به سودا می­کشد هر که بیند همچو ما بیند که زیبا می­کشد | | | |
| نعمت الله را مدام از وی عطائی می­رسد کار سید لاجرم هر لحظه بالا می­کشد | | | | | | |
| هرکه باشد بندۀ او درجهان سلطان شود روی او در دیدۀ ما آفتاب روشن است هرچه آید در نظر نقش خیال او بود ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی مشکل حل است و حل مشکلات عالمست گنج معنی هر که می­خواهد بیاید همچو ما | | |  | | | خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود گر چه باشد قطره ای در بحر ما عمان شود حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود عارفانه ساکن کنج دل ویران شود | | | | |
| نعمت الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود | | | | | | |
| خاطر ما سوی دریا می­کشد موج دریائیم و دریا عین ما جذبه او می­کشد ما را بخود در کشاکش عالمی آورده است می­کشد نقش خیالی دمبدم ما بلای عشق او خوش می­کشیم | | |  | | | گوئیا ما را به مأوا می­کشد می­برد ما را بهر جا می­کشد خوش بود چون حقتعالی می­کشد نی من سرگشته تنها می­کشد هم خطی بر لوح اشیا می­کشد کار ما در عشق بالا می­کشد | | | | |
| تا نماید نعمت الله را بما این چنین نعمت بر ما می­کشد | | | | | | |
| غرق دریائیم و ما را موج دریا می­کشد عشق هرجائی است ما هم در پی او می­رویم در ازل بالانشین بودیم گویا تا ابد ساغر گیتی نما پر می برندان می­دهد با سرزلفش در افتادیم و سودائی شدیم خاک پایش توتیای دیدۀ بینای ماست | | |  | | | آبرو می­بخشد و ما را به مأوا می­کشد او به هر جا می­رود ما را به هر جا می­کشد جذبۀ او می­کشد ما را به بالا می­کشد خاطر مستانۀ رندان ما را می­کشد دل بدست زلف او دادیم و دریا می­کشد از برای روشنی در چشم بینا می­کشد | | | | |
| درکش خود می­کشد ما را بصد تعظیم و ناز این کشاکش خوش بود چون سید ما می­کشد | | | | | | |
| دل دگر مارا بماوا می­کشد جذبه او می­کشد ما را مدام کشته عقشم و بر خاک درش در کشاکش عالمی آورده است میل ما دایم سوی بالا بود در خرابات مغان بزم خوشی است | | |  | | | خاطر ما سوی دریا می­کشد حاکمست او می­کشد یا می­کشد اوفتاده کشتگان را می­کشد نه تن تنها که تنها می­کشد لطف او ما را به بالا می­کشد عشق عاشق را به آنجا می­کشد | | | | |
| زلف سید دل ز یاران می­برد و از خیالش سر بسودا می­کشد | | | | | | |
| عشق ما را سوی دریا می­کشد دلبر ما می­کشد ما را بکش دل بدست زلف او دادیم و برد عشق سرمست است در کوی مغان می­کشد هر لحظه نقشی در خیال جذبه او می­کشد ما را بخود | | |  | | | گوئیا ما را به مأوا می­کشد خوش بود دلبر که ما را می­کشد و از خیالش سر بسودا می­کشد عاشقان را خوش به مأوا می­کشد صورتش بر لوح اشیا می­کشد این کرم بین حق تعالی می­کشد | | | | |
| هر کجا رندی است در میخانه ای خاطر سید به آن جا می­کشد | | | | | | |
| یار سرمست است و ما را می­کشد آمد آن موج محیط عشق او می­کشد ما را بمیخانه مدام درکش خود می­کشد دلکش مرا از بلا چون کار ما بالا گرفت هر کجا او می­کشد ما می­رویم | | |  | | | دوستان را بی­سر و پا می­کشد خوش خوشی ما را بدریا می­کشد خاطر ما هم به مأوا می­کشد زان کشش جانم به آنجا می­کشد مبتلا را دل به بالا می­کشد کشته­ایم و حق تعالی می­کشد | | | | |
| نعمت الله می­رود دامن کشان جذبه ای دارد که دلها می­کشد | | | | | | |
| هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می­کشد سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می­دهد گر دل به دلبر می­کشد او می­کشد دل را بخود  ساقی همیشه از کرم جامی برندی می­دهد | | |  | | | هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می­کشد و آن بی مثال از خود بروی ما مثالی می­کشد کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی می­کشد و آن رند مست از جام او آب زلالی می­کشد | | | | |
| من نعمت الله یافتم نعمت به عالم می­دهم تاتو نپنداری مرا میلم به مالی می­کشد | | | | | | |
| دل سوی صاحب جمالی می­کشد هر نفس بر لوح جانم صورتی می­کشد ما را محول سوبه سو غم کجا گردد بگرد آن دلی عقل ناقص کی کشد ما را چو ما گر به میخانه کشد رندی تو را | | |  | | | هر زمان نقش خیالی می­کشد از مثال بی­مثالی می­کشد هر دم از حالی به حالی می­کشد کز هوای او ملالی می­کشد عشق یاری بر کمالی می­کشد خوش برو نیکو خصالی می­کشد | | | | |
| سیدم ساقی و جان من حریف دمبدم جام زلالی می­کشد | | | | | | |
| چشم ما نقش خیال او بر آتش می­کشد زآفتاب حسن او ذرات عالم روشن است خاطر زاهد بجنت گر کشد گو خوش بود چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد | | |  | | | نور دیده پیش مردم بی حسابش می­کشد لاجرم ذرات عالم آفتابش می­کشد جان ما جانانه مست خرابش می­کشد خویشتن را پیشکش حالی به خوابش می­کشد همت عالی ما جام شرابش می­کشد دیدۀ تر دامنش دامن در آبش می­کشد | | | | |
| نعمت الله درکش خود گر کشد یار خوشی گو برو با او که در راه صوابش می­کشد | | | | | | |
| مدام جام می او حیات می­بخشد کمال بخشش ساقی نگر که رندان را دلت بدردی دردش دوا کن و خوش باش چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند دل یگانه من عاشقانه در دو سرا | | |  | | | همیشه همت او کاینات می­بخشد شراب و جام ز ذات و صفات می­بخشد که خسته ای و دم او شفات می­بخشد بجای کعبه به ما سومنات می­بخشد اگر تو کشتۀ اوئی بمات می­بخشد برای یک جهتی شش جهات می­بخشد | | | | |
| هزار رحمت حق بر روان سید ما که روح او دل ما را حیات می­بخشد | | | | | | |
| ترک سرمستی مرا دامن کشانم می­کشد درکش خود می­کشد ما را به صد لطف و کرم کی کشد ما را چو لطفش می­کشد ما را بناز از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت می­کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود جذبه او می­کشد خوش می­کشد ما را بذوق | | |  | | | باز بگشوده کنار و در میانم می­کشد گه چنینم می­نوازد گه چنانم می­کشد عاشق مست و خرابم کشکشانم می­کشد از زمین برداشته بر آسمانم می­کشد زانکه این نقش خیال او روانم می­کشد در کشاکش اوفتادم چون دوانم می­کشد | | | | |
| نعمة الله جملۀ عالم بسوی خود کشید جان فدای او که عشق او به جانم می­کشد | | | | | | |
| هر کسی نقشی بر آبی می­کشند گرچه می­بندند نقشی درخیال می­کشندم در خرابات مغان عاشقیم و عاشقان را بی حساب ما در میخانه را بگشوده­ایم | | |  | | | یا خیالی سوی آبی می­کشند پیش مه رویم نقابی می­کشند گوئیا مست و خرابی می­کشند می­کشند و در حسابی می­کشند باده نوشان خوش شرابی می­کشند | | | | |
| سایه­بان نعمت الله در نظر بر مثال آفتابی می­کشند | | | | | | |
| می محبت او راحتی بجان بخشد بنوش جام شرابی که نوش جانت باد ز قبله سر کویش دگر نپیچم روی چه پادشاه کریم است حضرت سلطان بعشق داغ محبت نهاده­ام بر دل کمال بخشش ساقی نگر که رندان را | | | |  | | | حیات طیبه و عمر جاودان بخشد که لطف ساقی ما رند را به آن بخشد اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد ببین نشان محبت که آن نشان بخشد شراب و نقل فراوان به هر زمان بخشد | | | |
| چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد | | | | | | |
| هرچه بخشد خدا بما بخشد بحر رحمت به ما روان سازد دردی درد عشق او مینوش می به بیگانه کی دهد ساقی در خرابات اگر فنا گردی بندگی کن که حضرت سلطان | | | |  | | | پادشاهی به هر گدا بخشد آبروئی به عین ما بخشد تا بلطفش تو را دوا بخشد ساغر می به آشنا بخشد از حیاتش تو را بقا بخشد هرچه خواهی از او تو را بخشد | | | |
| بینوایان نوا از او یابند نعمت الله به بینوا بخشد | | | | | | |
| نعمت الله خدا بما بخشید گنج اسما بما عطا فرمود خلعتی خوش مرصع از کرمش هرچه خواهد چنین چنان بخشد هم نبوت به انبیا او داد دل اگر برد جان کرامت کرد | | | |  | | | خوش نوائی به بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید رحمتی کرد و آن به ما بخشید کس نگوید که او چرا بخشید هم ولایت به اولیا بخشید درد اگر داد هم دوا بخشید | | | |
| سیدی ساخت بندۀ خود را منصب عالیی مرا بخشید | | | | | | |
| نعمت الله خدا به ما بخشید می خمخانۀ حدوث و قدم سلطنت بین که حضرت سلطان دردی درد دل بسی خوردیم بخشش اوست هرچه ما داریم چشم ما شد به نور او روشن | | | |  | | | این چنین نعمتی خدا بخشید به من رند بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید عاقبت درد را دوا بخشید هر چه داریم او به ما بخشید لاجرم او به ما لقا بخشید | | | |
| ما چو فانی شدیم در ره عشق جاودان او به ما لقا بخشید | | | | | | |
| می خمخانه ای به ما بخشید گنج اسما نثار ما فرمود جام گیتی نما به ما پیمود دردی درد او بسی خوردیم بندۀ خویش را عطائی داد در همه آینه جمال نمود ما چو فانی شدیم ازعالم بخشش اوست هرچه ما داریم | | | |  | | | این سعادت به ما خدا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید دیدۀ روشنی مرا بخشید درد دردش به ما دوا بخشید کرد آزاد و ملکها بخشید از همه رو به ما لقا بخشید جاودان منصب بقا بخشید کس نگوید که او چرا بخشید | | | |
| نعمت الله روانه ما کرد این چنین نعمتی به ما بخشید | | | | | | |
| جام گیتی نما به ما بخشید نظری کرد و گنج هر دو سرا می خمخانۀ حدوث و قدم دردی درد دل بسی خوردیم نقد مجموع مخزن اسرار حاکم است او هر آنچه خواست کند | | | |  | | | دولتی خوش به ما خدا بخشید پادشاهی به یک گدا بخشید ساقی مست ما به ما بخشید عاقبت درد را دوا بخشید کرم او به ما عطا بخشید کس نگوید که او چرا بخشید | | | |
| نعمت الله به ما عطا فرمود خوش نوائی به بینوا بخشید | | | | | | |
| دامن از تردامنان جان پدر باید کشید عشق می­بازی طریق عاشقان باید سپرد درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود توتیای دیده ما خاک پای عاشقان نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی | | | |  | | | دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید چون که ناچار است دردور قمر باید کشید این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید سفره ای گرد جهان سر تا بسر باید کشید | | | |
| ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید | | | | | | |
| از احد احمد آشکارا شد در شهادت احد کمر بر بربست آن یکی در عدد ظهوری کرد قطره و بحر و جو همه آبند موج بحریم و عین ما آب است آفتاب وجود رو بنمود آمد و شد حقیقتاً خود نیست خم می خوش خوشی بجوش آمد | | | |  | | | هم باحمد احد هویدا شد میم احمد ز غیب پیدا شد صد عدد از یکی مهیا شد ما نگوئیم قطره دریا شد نتوان گفت ما که از ما شد ذرۀ کاینات در وا شد به مجاز است کامد و یا شد راز سر بسته آشکارا شد | | | |
| نعمت الله پرده را برداشت مشکلاتی که بود حل واشد | | | | | | |
| آفتابی بماه پیدا شد ظاهر و باطنی بهم بنمود در همه آینه یکی بیند آمد و شد حقیقتا خود نیست بخرابات رفت خاطر ما جان دریا دلم قفس بشکست | | | |  | | | صورت و معنئی هویدا شد اول و آخری مهیا شد دیده روشنی که بینا شد به مجاز است کامد و یا شد چون از آنجاست باز آنجا شد مرغ آبی بسوی مأوا شد | | | |
| نعمت الله خدا بما بخشید نقد سید به بنده پیدا شد | | | | | | |
| واحدی در کثیر پیدا شد جام گیتی نما به ما دادند نور اول خوشی تجلی کرد بوی یوسف ز مصر عشق آمد هر حبابی که بود ازین دریا در دو عالم کسی یگانه شود | | | |  | | | احدی لاجرم هویدا شد صورت و معنئی مهیا شد نیک بنگر که عین اشیا شد چشم یعقوب عقل بینا شد عاقبت باز عین دریا شد کز شش و هفت و هشت یکتا شد | | | |
| سید از ما جدافتاد ولی چون ز ما بود باز از ما شد | | | | | | |
| نیمشب ماه ما هویدا شد جان ما گرد بحر می­گردید نور رویش بچشم ما بنمود آمد و تخت دل روان بگرفت عین اول خوشی تجلی کرد جام می را به همه گر آمیخت | | | |  | | | گوئیا آفتاب پیدا شد خود در افتاد و غرق دریا شد دیده ما تمام بینا شد پادشاه ممالک ما شد در مرایا ظهور اسما شد بزم مستانه ای مهیا شد | | | |
| ساز ما را بلطف خود بنواخت نعمت الله بذوق گویا شد | | | | | | |
| سلطان سراپردۀ میخانه کجا شد معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت هر رند که در کوی خرابات درآمد ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم سلطان سراپردۀ میخانه عالم صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد | | | |  | | | از مجلس رندان خرابات کجا شد پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد از دار فنا آمد و با دار بقا شد سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد از ذوق گدایان خرابات گدا شد این درد بود صافی و آن درد دوا شد | | | |
| یاری که چو ما بندگی سید ما کرد هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد | | | | | | |
| هر که او آشنای سلطان شد هر که با ما نخورد جام شراب هر که در مجلسم دمی بنشست این جهان را به نیم جو نخرد هر که جمعیتی ز خویش نیافت این دوئی محو گشت و عین یکی | | |  | | | گرچه جان بود عین جانان شد به یقینم که او پشیمان شد شد یقینم که او پشیمان شد آنکه یکدم حریف رندان شد دم آخر که شد پریشان شد اینچنین آمد این چنان آن شد | | | | |
| بنده اوست سید عالم بر همه کاینات سلطان شد | | | | | | |
| سنبل زلف او پریشان شد باد با زلف او دمی دم زد جمع بودیم از پریشانی گفت و گو در میان ما آمد آنچنان جمع و اینچنین جمعی زلف او مجمع دل ما بود | | |  | | | حال جمعی نکو پریشان شد زلف او هم برو پریشان شد جمع ما مو بمو پریشان شد قصه از گفتگو پریشان شد من ندانم که چون پریشان شد گرچه از ما و تو پریشان شد | | | | |
| نعمت الله بعشق زلف نگار آمد و سو به سو پریشان شد | | | | | | |
| بلبل جان چو ساکن تن شد آفتاب وجوب رو بنمود گنج اسما نثار ما فرمود بود پیدا ولی نهان از ما عین اول ظهور چون فرمود جام گیتی نما چو صیقل یافت | | | |  | | | مجلس کاینات گلشن شد شب امکان چون روز روشن شد نقد هر یک از آن معین شد آمد اینجا بما مبین شد واضح و لائح و مبرهن شد حسن آمد به حسن و احسن شد | | | |
| نعمت الله جمال را بنمود نور او نور دیده من شد | | | | | | |
| بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد چو بلبل درگلستان سرکویش همی نالم همی­گویم که درد دل بوصل او دوا سازم سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی برو ای عقل از عاشق مجو رأی خردمندی بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم | | | |  | | | ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد ازآندم کزغم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد ولی می­بینم ازهجرش که دردی دیگر افزون شد ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد که عشقش دردرون آمدز خلوت عقل بیرون شد بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد | | | |
| چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد | | | | | | |
| بسرا پردۀ میخانه روان خواهم شد بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد گرچه در میکدۀ پیر مغان پیر شدم چشم من غیر خیالش چو نمی­بندد نقش هر کجا جام مئی بود بدست آوردم ما چه موجیم و در این بحر پدید ­آمده­ایم | | | |  | | | خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد ترک خود کرده وبی­نام نشان خواهم شد باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد | | | |
| نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد | | | | | | |
| عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد گر بگویند که فرما و بیا مستانه آفتابی است که از مشرق جان می­تابد همه عالم چو بود آینۀ حضرت او عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند جام می آمد و آورد پیام ساقی | | | |  | | | بسراپرده میخانه روان خواهد شد زند انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد در همه آینه بر خود نگران خواهد شد زود بینند که بی­نام و نشان خواهد شد که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد | | | |
| صحبت سید سرمست غنیمت میدان که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد | | | | | | |
| مه ز برج شرف چو طالع شد چون جمالش در آینه بنمود این عجب بین که واضع اشیاء هر که بی جام می دمی دم زد همت ما محیط می­جوید یار ما نیست آنکه چون زاهد | | | |  | | | جامع صورتین واقع شد نام آئینه کون جامع شد هم بموضوع خویش واقع شد حیف از آندم زدن که ضایع شد مکنش عیب اگرچه طالع شد بخیالی ز دوست قانع شد | | | |
| نعمت الله چو در سخن آمد روح قدسی رسید و سامع شد | | | | | | |
| عشق او با جان ما پیوسته شد آب چشم ما به گلشن رو نهاد عشق سرمست است و می­گوید سرود مرغ دل در دام زلف او فتاد تا به او پیوست جان من تمام در دل من غیر او را راه نیست | | | |  | | | زنده آمد دل از آن پیوسته شد غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد عقل مخمور است از آن دل خسته شد سر نهاد و مو بمو پا بسته شد از همه کون و مکان خوش رسته شد خانه خالی ورا در بسته شد | | | |
| نعمت الله عاشقانه جان بداد رند سرمست از جهان وارسته شد | | | | | | |
| بحر عشقش را کران پیدا نشد در سرا بستان مستان ره نبرد دیدۀ ما تا نظر از وی نیافت جان ما تا مبتلای او نگشت سرفرازی در میان ما نیافت در حریم عشق عاشق پی نبرد هر پریشان کو نشد از جمع ما هر که آمد سوی ما سرمست رفت | | | |  | | | واصل دریای او جز ما نشد هر که چون ما سوبه سو جویا نشد چشم نابینای ما بینا نشد کار دل در عاشقی والا نشد هر که را سر در سر سودا نشد در ره معشوق تا پویا نشد دولت پنهانیش پیدا نشد هیچکس تشنه از این دریا نشد | | | |
| تا حدیث عشقبازی گفته­اند همچو سید دیگری گویا نشد | | | | | | |
| بجز میخانه جای ما نباشد بیا دردی دردش نوش میکن نیابد پادشاهی یا ولایت بقای جاودان داریم از عشق بصدق دل بجانان جان سپردیم خدای هر دو عالم جز یکی نیست | | | |  | | | هوائی چون هوای ما نباشد که خوشتر زین دوای ما نباشد اگر سلطان گدای ما نباشد غم ما از فنای ما نباشد بغیر او جزای ما نباشد یکی دیگر خدای ما نباشد | | | |
| بجز انعام عام نعمت الله نوای بی­نوای ما نباشد | | | | | | |
| وجود صورت و معنی ز جود ما باشد حباب و موج که پیدا شده درین دریا ملک به امر خدا سر نهاده است زمین حیات آب حیات از حیات ما دارد بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک | | | |  | | | وجود جود بر ما وجود ما باشد هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد برای رفعت خود در سجود ما باشد بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد در آن مقام که گفت و شنود ما باشد دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد | | | |
| چو نور سید ما شاهد است و مشهود است یقین که در همه عالم شهود ما باشد | | | | | | |
| گر نه او یار غار ما باشد ما کجا دوستدار او باشیم شادمانم بدولت غم او رندی و عاشقی و میخواری پادشاهیم و شاهد و ساقی سخن ما که روح می­بخشد | | | |  | | | در دو عالم که یار ما باشد گر نه او دوستدار ما باشد زانکه او غمگسار ما باشد پیشه و کار و بار ما باشد بر یمین و یسار ما باشد در جهان یادگار ما باشد | | | |
| نعمت الله که جان ما بفداش سید و خواندگار ما باشد | | | | | | |
| همه عالم فدای ما باشد فقر ما تاج سلطنت بخشد بود و نابود صورت و معنی قبلۀ عاشقان سر مستان دردمندیم و درد می­نوشیم لذت عمر جاودان دارد | | | |  | | | هر چه باشد برای ما باشد شاه عالم گدای ما باشد از فنا و بقای ما باشد در خلوت سرای ما باشد درد و دردش دوای ما باشد هر که او مبتلای ما باشد | | | |
| بندۀ سید خراباتیم دیگری کی بجای ما باشد | | | | | | |
| بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد در خلوت سرای او بهشت جاودان ماست خراباتست­وماسرمست وساقی­جام می بردست بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان ز نور آفتاب او همه عالم منور شد | | | |  | | | چنین دولت نمی­دانم در این عالم کرا باشد چه خوش ذوقی که رندان رادر این خلوتسراباشد زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد نمی­بینیم یک ذره که بی­نور خدا باشد | | | |
| بجان سید عالم که بنده بنده جانیست از آن شد هرکه می­بینی گدای این گدا باشد | | | | | | |
| بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد خراباتست­وماسرمست وساقی جام می بردست اگر در دلی داری بیا و نوش کن جامی چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمی­دانم | | |  | | | چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد چنین بزمی ملوکانه نمی­دانم کجا باشد که جام درد درد او به از صاف دوا باشد در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد | | | | |
| محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد | | | | | | |
| هر که را شیخ آن چنان باشد دایرۀ کرد او بود پرگار صورتش خلق و معنیش حق است هر که با او نشست سلطان شد هرچه خواهی از او همان یابی همه محکوم حضرتش باشند | | |  | | | شرفش بر همه جهان باشد او چو قطب است و در میان باشد راحت جان انس و جان باشد زانکه او پادشه نشان باشد زان که او را هم این هم آن باشد حکم او بر همه روان باشد | | | | |
| نعمت الله مرید حضرت اوست لاجرم پیر عاشقان باشد | | | | | | |
| گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد گفتم که در خرابات خواهم که باریابم سرچشمۀ حیاتست ما خضر وقت خویشیم شادی روی ساقی، ما می مدام نوشیم گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص از آفتاب حسنش شد عالمی منور | | |  | | | گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد در جام ما همیشه آب زلال باشد بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد ما روشنیم از وی او بی­زوال باشد | | | | |
| نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن جز عین نعمت الله نقش خیال باشد | | | | | | |
| همه عالم خیال او باشد هر خیالی که نقش می­بندم در همه آینه چو می­نگرم جنت هر کسی سزای ویست مالک لم یزل خداوند است همه را روبه اوست از همه رو کفر و ایمان به نزد اهل دلان موج و بحر و حباب ما بنگر | | |  | | | در خیال آن جمال او باشد نظرم بر کمال او باشد صورت بی­مثال او باشد جنت ما وصال او باشد ابداً لایزال او باشد همه را خود مأل او باشد از جمال و جلال او باشد همه آب زلال او باشد | | | | |
| گفتۀ سیدم بجان بشنو زانکه سحر حلال او باشد | | | | | | |
| تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد خیالش نقش می­بندم به هر صورت که پیش آید ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه بیاو خرقۀ خود را به آب می نمازی کن در آن حضرت که غیر او نگنجد غیر او غیری خراباتست وماسرمست وساقی­جام­می بر دست | | |  | | | نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد چو خوشروئی که پیوسته چو ما با آبرو باشد چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد نیاید عقل اگر آید مگر خواجه ولو باشد | | | | |
| بیا ازنعمت الله جو مرادی را که می­خواهی که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد | | | | | | |
| هر که او را خبر از اهل دلانش باشد دردمندی که بجان دردی دردش نوشد آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را دیدۀ اهل نظر نور از او می­یابد عاقل ار عشق ندارد بر ما آنش نیست هر گدائی که بود بر در سلطان دائم | | |  | | | یاری اهل دلان در دل و جانش باشد راحت جان طلبی در دو جهانش باشد در قیامت چو بجویند نشانش باشد این چنین نور چنان عین عیانش باشد رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد | | | | |
| نعمت الله بسی بندگی سید کرد لاجرم منصب عالی چنانش باشد | | | | | | |
| ناز با یار غار خوش باشد نقش رویش خیال می­بندم عشق او آفتاب تابان است نور او را بنور او بنگر لیس فی الدار غیره دیار در همه چون جمال او پیداست | | |  | | | آن میان در کنار خوش باشد در نظر آن نگار خوش باشد مهر او بی­غبار خوش باشد آن نهان آشکار خوش باشد در چنین دار یار خوش باشد گر یکی ور هزار خوش باشد | | | | |
| بلبل مست و صحبت سید بابت گلعذار خوش باشد | | | | | | |
| عاشق و یار خویش خوش باشد زاهد و زهد ورند و می خواری بلبل مست و عاشق شیدا بار عشقش نهاده­ام بر دل عاشقانه بدردی دردش عشق بازی است کار دل دائم | | |  | | | دل و دلدار خویش خوش باشد هر کس و کار خویش خوش باشد خود و گلزار خویش خوش باشد می­کشم بار خویش خوش باشد کرده تیمار خویش خوش باشد دل بکردار خویش خوش باشد | | | | |
| نعمت الله خوش بود با من یار با یار خویش خوش باشد | | | | | | |
| مدام همدم جام شراب خوش باشد بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست رسید ساقی سرمست و جام می بر دست خیال عارض او نقش می­کشم بر چشم هزار شاه گدای جناب ما باشد | | |  | | | همیشه عاشق مست خراب خوش باشد که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد بیا که دیدن او بی­نقاب خوش باشد حریف رند چنین بی­حجاب خوش باشد نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد | | | | |
| خوش است گفته سید که از سر ذوق است بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد | | | | | | |
| ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد ما همدم رندان سراپردۀ عشقیم گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم ما عاشق مستیم ز جام می وحدت چون خلوت ما گوشۀ میخانه عشق است ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است | | |  | | | ما باده پرستیم مناجات چه باشد در خلوت ما حالت طامات چه باشد اینست کرامات کرامات چه باشد خود کثرت معقول و خیالات چه باشد با منزل ما راه و مقامات چه باشد وی عاشق میخواره خرابات چه باشد | | | | |
| سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان احوال بدایات و نهایات چه باشد | | | | | | |
| کرمش گنج بی­کران باشد نقد گنجینۀ حدوث و قدم ابر چون آبروی دریا دید خوش گلابی بصورت و معنی می چو در جام ریخت ساقی ما رشحۀ نور خود بما پاشید | | |  | | | آب رحمت به جام جان باشد بر سر و پای عاشقان باشد آب بر روی ما روان باشد بر رخ خوب همگنان باشد هر چه در جام باشد آن باشد ابداً بر همه چنان باشد | | | | |
| نعمت الله جواهر توحید بر سر جمله عاشقان باشد | | | | | | |
| رند مست از بلا نه اندیشد دردمندی که درد می­نوشد هر که خمخانه میخورد بدمی عقل را پیش عشق قدری نیست بینوائی که در عدم گردد دو سرا را به نیم جو نخرد | | |  | | | از فنا و بقا نه اندیشد خوش بود از دوا نه اندیشد از می جام ما نه اندیشد پادشه از گدا نه اندیشد بی­وجود از فنا نه اندیشد بلکه از دو سرا نه اندیشد | | | | |
| نعمت الله گنج اسما یافت از غنای شما نه اندیشد | | | | | | |
| هر که او را بنور او بیند آنکه با ما نشست در دریا روی غیری ندیده دیدۀ ما هر که در آینه کند نظری | | | |  | | | هر چه بیند همه نکو بیند عین ما دید وسوبسو بیند غیر چون نیست دیده چو بیند جان و جانانه رو برو بیند | | | |
| چشم باریک بین سید ما رشته یک توست کی دو تو بیند | | | | | | |
| نقش خیال عالم عارف بخواب بیند دریادلی که چون ما در بحر مادر آید چون نور آفتابست در روی ماه پیدا تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی رندی که در خرابات با مادمی برآرد هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند | | | |  | | | صورت چو جام یابد معنی شراب بیند موج و حباب و قطره در عین آب بیند هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند هر کس که بیند او را مست و خراب بیند گر بی­حجاب گردد او بی­حجاب بیند | | | |
| در گلستان سید خوش بلبلان مستند هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند | | | | | | |
| دلبر سرمست ما عزمی بدریا می­کند چشم ما پر­آب کرده خوش نشسته در نظر آفتاب حسن او هرجا که بنماید جمال چشم مردم دیدۀ ما روشن است از نور او در خرابات مغان مست خراب افتاده­ایم کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت | | | |  | | | منع نتوان کردنش چون میل مأوا می­کند این عنایت بین که او با دیدۀ ما می­کند هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می­کند این نظر صاحب نظر با چشم بینا می­کند هر که دارد دولتی رغبت به آنجا می­کند لاجرم جان عزیزان قصد بالا می­کند | | | |
| پادشاه است او و سید بنده فرمان او دلخوشست ارچه جفای جان شیدا می­کند | | | | | | |
| ما مریدیم و پیر ما مرشد رو نوائی ز یار مرشد جو نبری ره بخانه اصلی روز و شب از خدای خود میجو بحر ما را کرانه پیدا نیست درد دردش بنوش و خوش می­باش | | | |  | | | ره روانیم و رهنما مرشد که دهد بی­ریا نوا مرشد گر نیابی در این سرا مرشد کاملی تا بود تو را مرشد غرق آبیم و عین ما مرشد که کند درد تو دوا مرشد | | | |
| هر که ارشاد نعمت الله یافت دائما خواهد از خدا مرشد | | | | | | |
| هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند ننشیند دل من یک نفسی از سر پا خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد | | | |  | | | نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند | | | |
| نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند | | | | | | |
| خوشست این دیدۀ روشن که غیر او نمی­بیند اگر چه دیده احول یکی را دو نماید رو بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او مراد مردم از دیده نظر کردن بروی اوست به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را | | | |  | | | اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی­بیند بحمدالله که چشم من بکی را دو نمی­بیند بغیر روی ننماید کسی را رو نمی­بیند وگرنه دیده ای نبود که روی او نمی­بیند که چشم ما به غیر اوکهن یا تو نمی بیند اگر صد سال می­گویم نداند چو نمی­بیند | | | |
| مگر سررشته گم کردی که این رشته دوتودیدی ببین در دیده سید که جز یک تو نمی­بیند | | | | | | |
| چشم ما عین ما بما بیند دیده ما ندیده غیری را هر که خود بین بود نبیند او هر که با ما نشست در دریا عارفی کو جمال او را دید دردمندی که درد می نوشد | | | |  | | | هم بنور خدا خدا بیند غیر چون نیست او که را بیند زانکه خودبین همه خطا بیند عین ما آشنای ما بیند دیده باشد باو چو وا بیند هم از آن درد دل دوا بیند | | | |
| بخرابات رندی ار آید سید مست دو سرا بیند | | | | | | |
| چه خوش چشمی که نوراوبنورروی او بیند کسی کورا بخود بیند کجا من عارفش خوانم بود این رشتۀ یکتو ولی احول دو تو یابد کسی کومست شد ازمی چه داند جام و پیمانه اگر آئینۀ روشن محبی در نظر آرد نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر | | | |  | | | چو نور روی او باشد همه چیزی نکو بیند من آنکس عارفش خوانم که نور او به او بیند چو گم کردست سر رشته از آن یک تودوتو بیند مگر رندی بود سرخوش که مینوشد سبو بیند خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند اگر سرچمه ای یابد و گر در آب جو بیند | | | |
| خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند | | | | | | |
| دیدۀ ما چو روی او بیند چشم اهل نظر چو روشن از اوست رشته یکتو است نزد بیننده آینه عاشقی که می­نگرد | | | |  | | | هر چه بیند همه نکو بیند عین او را بعین او بیند دیدۀ غیر اگر دو تو بیند خود و معشوق رو برو بیند | | | |
| نعمت الله یکی است در عالم کی چو احول یکی به دو بیند | | | | | | |
| این دل دریا دل ما عزم دریا می­کند دل چو پر گاری روان گردد بگرد نقطه ای دیدۀ ما روی او بیند بنور روی او شرح اسما می­نویسد دل بلوح جان ما دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست هر نفس آئینۀ دل نور می­بخشد به دل | | | |  | | | دارد او حب وطن میلی به مأوا می­کند دایره نقش خیالی را هویدا می­کند این عنایت بین که او با چشم بینا می­کند عاشقانه روز و شب احصای اسما می­کند دائما جائی چنان از ما تمنا می­کند وه چه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا می­کند | | | |
| نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته اینچنین خوش نعمتی ایثار اشیا می­کند | | | | | | |
| دل باز عزم کعبه مقصود می­کند عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت خوش آتشی و عود خوشی سوختم سوختی آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات رندی که می­رود بخرابات عاشقان او آفتاب عالم و ما سایه بان او | | | |  | | | جانم سجود حضرت معبود می­کند عیبم مکن اگر نفسم دود می­کند این لطف او نگر که چه با عود می­کند نیکو تجارتی و خوشی سود می­کند با او برو که میل به بهبود می­کند چندان غریب نیست اگر جود می­کند | | | |
| سید بجود بنده معدوم خویش را می­بخشدش وجودی و موجود می­کند | | | | | | |
| در خرابات مغان خمخانه جوشی می­کند باد پیماید بدشت و می­رود عمرش بباد دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش دیگ سودا می­پزیم و آتشی بر جان ماست در تعجب مانده­اند اصحاب دنیا سر بسر ار بیان این معانی چون عبارت قاصر است | | | |  | | | جان مستم از هوای او خروشی می­کند زاهدی کو غیبت باده فروشی می­کند ایستاده بر در و دزدیده گوشی می­کند عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می­کند کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی می­کند میر سرمستان بیانش با خموشی می­کند | | | |
| نعمت الله جام می بر دست می­گیرد مدام هر زمان میلی بسوی باده نوشی می­کند | | | | | | |
| ترک عشقش ملک جان­بگرفت­وغارت می­کند می­کند ویران سرای عقل و بیخش می­کند جانفروشی می­کند دل بر سر بازار عشق هر که درد درد عشق او بدرمان می­دهد عشق سرمست است و درکوی مغان دارد وطن خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود | | |  | | | حاکم است و پادشاهانه امارت می­کند آنگهی از لطف خود آن را عمارت می­کند سود می­یابد در این سودا تجارت می­کند بیخبر در دین و در دنیا خسارت می­کند می­زند خوش چشمکی ما را اشارت می­کند هر کجا رندیست می­آید زیارت می­کند | | | | |
| نعمت الله سرخوش است از عشق می­گوید سخن عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت می­کند | | | | | | |
| آب چشمم دمبدم از دل روایت می­کند عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده­ایم دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد پیر ما عشق است و دعوت می­کند ما را بمی شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است | | |  | | | قصه جانم بسوز دل حکایت می­کند در بدر می­گردد و از ما شکایت می­کند پادشاه عادل و ما را حمایت می­کند لطف او پیوسته یا ما این عنایت می­کند مرشد عشق است و ارشاد و هدایت می­کند عاشقانه رند را نیکو رعایت می­کند | | | | |
| مطرب عشاق ما مستانه می­گوید سرود نعمت الله این غزل از وی روایت می­کند | | | | | | |
| عاشق جانانم و جانم خروشی می­کند خستگان عشق را ساقی شرابی می­دهد می­دهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش | | | |  | | | مستم و از مستیم خمخانه جوشی می­کند این دوا از بهر درد درد نوشی می­کند پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می­کند ایستاده بر در و دزدیده گوشی می­کند جان سرمستم هوای می فروشی می­کند جانم از ذوق این حکایت با خموشی می­کند | | | |
| نی حدیث نعمت الله می­کند با عاشقان ناله­اش بشنو که از جان خوش خروشی می­کند | | | | | | |
| کشته عشق او شفا چه کند پادشاهی گدای او دارد راحت جان مبتلا است بلا دنیی و آخرت مده که دلم می­دهی بند رند تا چه شود در خرابات عشق مست و خراب | | | |  | | | مردۀ درد او دوا چه کند بینوای درش نوا چه کند مبتلا ناله از بلا چه کند رند مست است و این بها چه کند می­دهی پند مست تا چه کند باده نوشیم تا خدا چه کند | | | |
| نعمت الله کشته عشق است این چنین کشته خونبها چکند | | | | | | |
| خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند کشته عشق تو چون از تو بلا می­بیند دردمندیکه چو مادردی دردت نوشد آنکه در میکده عشق تو یابد جائی | | | |  | | | مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند همچو منصور فنا دار بقا را چه کند با چنین درد خوشی صاف دوارا چکند نزهت باغچۀ هر دو سرا را چکند | | | |
| بنده عشق تو چون سید هر سلطانست منصب دینی و عقبی گدا را چکند | | | | | | |
| دل عاشق نظر بجان نکند ایکه گوئی که ترک رندیکن دنیی و آخرت مده که دلم رند مستیم نام ما که برد جرعۀ می بجان خرید دلم عاشق و رند مست او باشیم | | | |  | | | خاطرش میل با جنان نکند رند سرمست آنچنان نکند التفاتی باین و آن نکند بینشان را کسی نشان نکند کرد سودائی و زیان نکند عاشق انکار عاشقان نکند | | | |
| نعمت الله حریف و می در جام هیچکس توبه این زمان نکند | | | | | | |
| یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست گوید که ماجرائی با رند مست دارم نوری که در دل ماست خورشید ذرۀ اوست | | | |  | | | ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند میخانه را ندیده بزم خدا چه داند از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند رندی که مست باشد او ماجرا چه داند هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند | | | |
| سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند | | | | | | |
| غیر او کی بیاد ما ماند درد دردش بیا و ما را ده ما نبودیم و حضرت او بود نیست بیگانه از خدا چیزی این عجب بین که حضرت سلطان هر که مه روی خویش را بیند | | | |  | | | دیگری یار ما کجاماند که مرا خوشتر از دوا ماند چون نمانیم ما خدا ماند هر چه ماند بآشنا ماند در نظر گه گهی گدا ماند خوبی او کجا بما ماند | | | |
| بزم عشق است و سیدم سرمست بنده مخمور خود چرا ماند | | | | | | |
| عهد با زلف تو بستیم خدا می­داند با خیال تو نشستیم بهر حال که بود هر خیالی که گشادیم برویش دیده سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست در دل ما نتوان یافت هوای دگری گر همه خلق جهان مستی ما دانستند | | | |  | | | سر موئی نشکستیم خدا می­داند نزد غیری ننشستیم خدا می­داند در زمان نقش نو بستیم خدا می­داند در همه حال که هستیم خدا می­داند جز خدا را نپرستیم خدا می­داند گو بدانند که مستیم خدا می­داند | | | |
| درخرابات مغان سید سرمستانیم تو چه دانی ز چه دستیم خدا می­داند | | | | | | |
| دل چو دم از عشق دلبر می­زند در خرابات فنا جام بقاء عشق می­گوید دل و دلبر یکی است دل بجان نقش خیالش می­کشد از دل خود دلبر خود را طلب گرچه گمشد یوسف گل پیرهن | | | |  | | | پشت پا بر بحر و بر برمی­زند شادی ساقی کوثر می­زند عقل حیران دست بر سر می­زند مهر مهرش نیک بر زر می­زند کو دم از الله اکبر می­زند از گریبان تو سر بر می­زند | | | |
| نعمت الله جان سپاری می­کند خیمه بر صحرای محشر می­زند | | | | | | |
| مرغ زیرک بین که یاهو می­زند ذهن تیرانداز ما بر هر نشان در خرابات مغان سلطان عشق باش یک رو در طریق او که او شهر دل را شه عمارت می­کند می­نوازد مطرب عشاق ساز | | | |  | | | روز و شب با اوست کو کو می­زند می­شکافد مو و بر مو می­زند خیمۀ دولت بهر سو می­زند بوسه­ها بر روی یک رو می­زند سنجقش بر برج و بارو می­زند ساز چون نیکوست نیکو میزند | | | |
| نعمت الله رند سرمستی بود ساغر می شادی او می­زند | | | | | | |
| عاشقی کاز عشق او دم می­زند هر که او شیدای زلف وروی اوست مطرب عشاق ساز مانواخت از دل ما جو مسمای وجود | | | |  | | | پشت پا بر هر دو عالم می­زند کفر و ایمان هر دو بر هم می­زند گه نوای زیر و گه بم می­زند کو نفس از اسم اعظم می­زند | | | |
| نعمت الله عالم معنی دل است از ادب والله اعلم می­زند | | | | | | |
| ذوق ما در جهان نمی­گنجد دلبرم دلنوازئی فرمود در دل عاشقان خوشی گنجد زر چه باشد چو سر ندارد قدر جان و جانان حریف یکدگرند برو ای عقل دور شو ز اینجا ما کلام خدا که می­خوانیم بزم عشق است و ما سبک روحیم | | | |  | | | حال ما در بیان نمی­گنجد در برم دل از آن نمی­گنجد آنکه در جسم و جان نمی­گنجد دل که باشد چو جان نمی­گنجد غیر رطل گران نمی­گنجد جبرئیل این زمان نمی­گنجد سخن این و آن نمی­گنجد زاهد جان گران نمی­گنجد | | | |
| نعمت الله حریف و ساقی یار غیر او در میان نمی­گنجد | | | | | | |
| بود و نابود در نمی­گنجد ایکه گوئی مراوجودی داد آتش عشق عود دل را سوخت ساقی اینجا کجا و مطرب کو | | | |  | | | مایه و سود در نمی­گنجد خوش بر وجود در نمی­گنجد بعد ازاین عود در نمی­گنجد ساغر و رود در نمی­گنجد | | | |
| چندگوئی که خوش همی سوزم آتش و دود در نمی­گنجد | | | | | | |
| مراحالی است با جانان که جانم درنمی­گنجد خراباتست­وماسرمست وساقی جام می بردست چو غوغائیست درداوکه در هر دل نمی­باشد دلم عوداست و آتش عشق و سینه مجمرسوزان چه حرفست­اینکه­می­خوانم­که­­در کاغذ نمی­یابم برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما | | |  | | | چه سودائیست عشق اوکه درهرسرنمی­گنجد دراین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی­گنجد چه سودائیست عشق اوکه درهرسر نمی­گنجد ز شوق سوختن عودم دراین مجمر نمی­گنجد چه علم است اینکه می­دانم که دردفتر نمی­گنجد سبکروحان همه جمع و گرانجان درنمی­گنجد | | | | |
| ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی­گنجد | | | | | | |
| در این خلوت حکایت درنگنجد -  وصال اندر وصال اندر وصال است جمال اندر جمال اندر جمالست همه دل بود جان و لطف و احسان ازل عین ابد آمد در اینجا مجال کیست اینجا تا درآید شدم مغرور عقل و نفس کشته | | |  | | | بجز رمز و کنایت در نگنجد  در این حالت حکایت درنگنجد در او درس و روایت در نگنجد ز نفس اینجا حکایت در نگنجد در اینجا جز عنایت در نگنجد بجز محض هدایت درنگنجد سر موئی حمایت در نگنجد | | | | |
| در این حالت که من کردم بیانش نبوت با ولایت در نگنجد | | | | | | |
| دردل بجز از خدا نگنجد دل خلوت خاص حضرت اوست مائیم و نگار خوش کناری سلطان عشقست و عقل درویش دردی دارم دوا ندارد چون نیست بجز یکی که گوید | | |  | | | چون او گنجد هوا نگنجد بیگانه و آشنا نگنجد مویی به میان ما نگنجد در مجلس شه گدا نگنجد با درد چنین دوا نگنجد درد خود گنجد و یا نگنجد | | | | |
| خوش خم میست نعمت الله در جام جهان نما نگنجد | | | | | | |
| هر که جان در عشق جانان می­دهد می فراوان است و ساقی بس کریم شاهد ما بس لطیف و نازک است آبرو گر قطرۀ پیشش بریم جود او بخشید عالمرا وجود گنج را در کنج ویران مینهد | | |  | | | عشق جانان کشته را جان می­دهد می بسر مستان فراوان می­دهد بوسه بر روی حریفان می­دهد در عوض دریای عمان می­دهد لطف او پیوسته احسان می­دهد و آن نشان ما را بپنهان می­دهد | | | | |
| سید ما دست دستان می­برد بعد از آن دستی بدستان می­دهد | | | | | | |
| جام و می بخشید و می وی می­دهد عالمی از جود او موجود شد رند سرمست ار بیابد می فروش هرچه ما را می­دهد شاه و گدا مجلس عشق است و ما مست و خراب دردم نایی نفس او می­دمد | | |  | | | ور نباشد جام می کی می­دهد این کرم بین شی بلا شی می­دهد می­نوازد بارها می می­­دهد در حقیقت حضرت وی می دهد ساقی ما می به هی هی می­دهد آنچنان آواز از نی می­دهد | | | | |
| نعمت الله را بما بخشید باز لطف او نعمت پیاپی می­دهد | | | | | | |
| معنی یکی و صورت او در ظهور صد آئینه بیشمار و نماینده­اش یکی کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول محتاج ماست عالم و ما بی­نیاز از او ما چون نبییم و همدم نائی لطف او در دام ما درآید و دانه خورد ز ما | | |  | | | چه جای او که صورت او هست بیعدد باشد صفات بیحدو ذاتش بود احد تا چشم روشن تو کند پاک از رمد با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد هر دم دمی جدید درین نی همی دمد مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد | | | | |
| سید که میر مجلس مستان عالم است با ما حریف باشد از این جام می­خورد | | | | | | |
| توحید و موحد و موحد صد آینه گر یکی ببیند محدود حدود در ظهور است آنکس که خدای خویش بشناخت در دار وجود این و آن هست مستیم و خراب در خرابات | | |  | | | این هر سه یکیست نزد اوحد صد یک بنماید و یکی صد آری چو حداست حد و بیحد گویا که خبر ندارد از خود در کتم عدم نه نیک و نه بد با ساقی عاشقان مؤبد | | | | |
| بحریست وجود نعمت الله گاهی در جزر و گاه در مد | | | | | | |
| هر که او نیک می­کند یابد بدمکن ای عزیز نیک اندیش عمر ضایع دریغ حاصل او قیمت تو بقدر همت تو است | | |  | | | نیک و بد هرچه می­کند یابد که بدو نیک می­کنی با خود خواه یکساله گیر و خواهی صد خواجه ارزد هر آنچه میورزد | | | | |
| گر روی راه نعمت الله رو تا ز درگاه او نگردی رد | | | | | | |
| ما بتو هستیم و تو هستی بخود غیر یکی در دو جهان هست نیست ذات یکی و صفتش بی­شمار وحدت و توحید و موحد یکیست نور جمالش بنماید عیان نیست شود هرچه بود غیر او | | |  | | | غیر تو را هست نگوید خرد گرچه نماید بظهور آن دو صد شیخ یکی خرقه او بیعدد در نظر عارف ذات احد در بصر هر که نباشد رمد گر نکند از نفس خود مدد | | | | |
| سید ما با تو نگویم که کیست در بر ما آینۀ در نمد | | | | | | |
| خراباتست و خم درجوش و ساقی مست و ما بیخود حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند اگر شمعی ز دلگرمی به پیچد از هوایش سر ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند در آن سر حد که جان بازند ما آنجا وطن داریم گذر فرما بخاک ما زیارت کن دمی ما را | | |  | | | سراز دستار نشناسیم و می از جام و نیک از بد نمی­بینم کسی مخمور اگر یک بینم و ورصد روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد که دارد عشق همراهی که میآید بدان سرحد که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد | | | | |
| صراط مستقیم من طریق نعمت الله است بعمر خود نمی­گردم سرموئی ز راه خود | | | | | | |
| توحید و موحد و موحد یک فاعل و فعل او یکی هم خمخانه و جام و ساقی ما هرچند که عقل ذوفنون است در هر دو جهان یکیست موجود یک حرف و معانی فراوان | | |  | | | این جمله طلب کنش را حمد گه نیک نماید و گهی بد می­جوی ولی ز مجلس خود اما بر عاشقان چه سنجد هر لحظه بصورتی مجدد یک نقطه و اعتبار بی حد | | | | |
| دریاب بذوق قول سید ای سائل کامل سرآمد | | | | | | |
| از سر ذوق دیده­ام عین یکی و نام صد حسن بکی و در نظر آینه بیشمار هست گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من دردو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی | | |  | | | ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد پیش یکی گرفته­ام ساغر می مدام صد صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد | | | | |
| عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد | | | | | | |
| دلی که درد ندارد دوا کجا یابد کسی که همدم جام شراب نیست مدام حریف ما نشده ذوق ما کجا داند خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت سریر سلطنت عشق پادشاهان راست در این طریق فقیری که می­نهد قدمی | | |  | | | بلای عشق ندیده شفا کجا یابد حضور ساقی سرمست ما کجا یابد نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد چنان مقام بلندی گدا کجا یابد فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد | | | | |
| بنور عشق توان یافت نعمت الله را کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد | | | | | | |
| هرکه فانی شود بقا یابد آنکه نام و نشان خود گم کرد بندۀ کو گدای سلطان است هر که با بینوا دمی دم زد غرق بحر محیط هر که شود عشق مست است و عقل مخمور است | | |  | | | خوش بقائی از این فنا یابد آنچه گم کرده است وایابد پادشاهی دو سرا یابد خوش نوائی ز بینوا یابد عین ما را بعین ما یابد ذوق مستان ما کجا یابد | | | | |
| نعمت الله که نور دیده ماست نور او را بدیده­ها یابد | | | | | | |
| چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد کر کلاله ز گل چهره براندازی باز سر و بالای تو گر سوی چمن میل کند اثر شمع تجلیست ولی دریابد عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق کشتۀ عشق تو گر بوی تو یابد در خاک | | |  | | | سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد ناودان از سرپا رقص کنان برخیزد که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد | | | | |
| چشم سید که حجابیست میان من و تو خوش بود گرچو حجابی ز میان برخیزد | | | | | | |
| نور با نور خوش در آویزد موج با بحر چون یگانه شود چشم مستش که فتنه­انگیز است مژه شعر تیز من شب و روز عقل با عشق گفتگو نکند ساقی مست هر نفس جامی | | | |  | | | آب با آب خوش درآمیزد این دوئی از میانه برخیزد هر زمان فتنۀ برانگیزد خاک درگاه یار می­بیزد بنده با پادشاه نستیزد گیرد و بر سرم فرو ریزد | | | |
| سیدم زلف را چو بگشاید عالمی دل در او درآویزد | | | | | | |
| ساز عشقش نوای دل سازد لطف سازنده بین که بر سازش بخدا کار دل رها کردیم آتش عشق جان ما را سوخت دل مقامی خوشست از آن دلدار دل صاحب دلی بدست آور | | | |  | | | درد دردش دوای دل سازد هر چه سازد برای دل سازد کار دل هم خدای دل سازد سوختگان را هوای دل سازد جای خود در سرای دل سازد تا تو را آشنای دل سازد | | | |
| نعمت الله می نوازد ساز بشنو کز نوای دل سازد | | | | | | |
| اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش حجاب دیدۀ مردم خیال پردۀ وهم است کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد | | | |  | | | چو ذره آفتاب جان بپای او سراندازد ندیده همچنان جزوی که از حیرت براندازد جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد اگر از گوشۀ چشمی نظر بر منظر اندازد ندای غارت جانها روان در کشور اندازد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد | | | |
| بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند نخواهد تا نظر باری بر وی دیگر اندازد | | | | | | |
| آتشی در دل است و جان سوزد عشق او آتشی است جان سوزی گوئیا عود مجمر عشقم آتش عشق چون بر افروزد آه دل سوز عاشقان بشنو بر جگر داغ عشق او دارم نام غیرش چو بر زبان آرم سخن گرم من روان می­­خوان | | | |  | | | دل چنین سوخت جان چسان سوزد رشتۀ شمع جان از آن سوزد که مرا خوش در این میان سوزد عالمی را بیک زمان سوزد تا تو را دل بعاشقان سوزد دلم از بهر این نشان سوزد آتش غیرتش زبان سوزد که دل سوخته را روان سوزد | | | |
| نعمت الله اگر چنین نالد نفسش جملۀ جهان سوزد | | | | | | |
| ما انا الحق از فنا خواهیم زد پای کوبان جان خود خواهیم باخت در خرابات مغان خواهیم رفت الوداع زاهدی خواهیم کرد گر بلائی بر دل ما بگذرد خویش را بیگانه­وش خواهیم ساخت | | | |  | | | خیمه در دار بقا خواهیم زد دستی از صدق و صفا خواهیم زد عاشقان را الصلا خواهیم زد جام پر می یک دوتا خواهیم زد مقبلانه مرحبا خواهیم زد این نفس با آشنا خواهیم زد | | | |
| همچو سید در جهان بیخودی دم ز توحید خدا خواهیم زد | | | | | | |
| عاشقی کو هوای ما دارد جام دردی درد دل نوشد آنچنان لذتی که جان بخشد سرخوشانیم و جام می بر دست هر چه در کاینات می­بینیم پادشاهی و صورت و معنی | | | |  | | | دیگری کی بجای ما دارد هر که میل دوای ما دارد مبتلای بلای ما دارد عقل مسکین چو پای ما دارد همه نور خدای ما دارد بی­تکلف گدای ما دارد | | | |
| نعمت الله که میرمستان است هر چه دارد برای ما دارد | | | | | | |
| هرجا که دکانداریست او مایه ز ما دارد گر درد دلی داری از خود بطلب درمان دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق از نور جمال او روشن شده چشم ما یاری که در این دریا بنشست دمی با ما رندی که وطن دارد در خلوت میخانه | | | |  | | | خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد | | | |
| خوش سلطنتی داریم از بندگی سید این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد | | | | | | |
| چونور دیده چشم من خیالش درنظر دارد بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر خراباتست­وماسرمست­وساقی جام می بردست بسالوسی و زراقی بیاید عقل سر گردان بنور روی او دیده منور گشت می­بینم اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی | | | |  | | | چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد ز عشقم باز می­دارد نمی­دانم چه سر دارد چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد | | | |
| حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد | | | | | | |
| می خمخانۀ ما مستی دیگر دارد رند سرمست در این بزم ملوکانه ما عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش آفتابی است که از مشرق جان می­تابد قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت | | | |  | | | هر که آید بر ما کام دلی بردارد از سر ذوق درآید خبری گر دارد عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد نور او آینۀ ماه منور دارد اینچنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد | | | |
| نعمت الله حریف من و سرمست وخراب گر بگویم که کنم توبه که باور دارد | | | | | | |
| هوای درد بیدرمان که دارد رفیق راه بی­پایان که جوید همه کس طالب آنند و ما هم چو کفر زلف او دین و دلم برد مرا مهمان جان است او شب و روز قدح گردید اکنون نوبت ماست بعشقش چون مجال خود ندارم چو من از جان و دل کردم تبرا | | | |  | | | سر سودای بی­سامان که دارد خیال مجلس جانان که دارد ازین بگذر ببین تا آن که دارد نظر بر خاطر ایمان که دارد چنین شاهی بگو مهمان که دارد درین دوران چنین دوران که دارد بگو پروای خان و مان که دارد غم از دشوار و از آسان که دارد | | | |
| هوس دارم که جان خود ببازم ولی سید نظر بربان که دارد | | | | | | |
| پرده دیدۀ من نقش خیالت دارد هر کجا ماه رخی در نظرم میآید بینوائی که گدای سر کوی تو بود جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم ساقیا ساغر می­ده که لبم بی لب جام برو ای عقل که من مستم و تو مخموری | | | |  | | | دل شوریدۀ من شوق وصالت دارد نیک می­بینم و حسنی ز جمالت دارد بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد از چنین بندگئی بنده خجالت دارد بسر جمله مستان که سلامت دارد توچه دانی­که دل از عشق چه حالت دارد | | | |
| نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان روح بخشد چه نصیبی ز زلالت دارد | | | | | | |
| بستۀ بند بلای تو نجاتی دارد هر که شد مردۀ درد تو نمیرد هرگز طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن کفر زلف تو که ایمان رخت می­پوشد گر قدم رنجه کنی بر سرآبی باری بجفا از سر کوی تو دل از جانرود | | | |  | | | خسته رنج غم تو درجاتی دارد کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد روز و شب خاطر ما میل صلانی دارد سیئاتی است خیال حسناتی دارد در نظر دیده ما آب فراتی دارد آفرین بر قدم او که ثباتی دارد | | | |
| نعمت الله که سلطان جهان عشقست چون گدایان ز تو امید زکاتی دارد | | | | | | |
| هر که از اهل کمال است جلالی دارد نفس اهل کمال است که جان می­بخشد بسته­ام نقش خیالی که نیاید بخیال جام جان «پر» می خمخانه جانانه ماست هر کجا آینۀ در نظر می­آید بسراپرده جنت نکشد خاطر رند | | |  | | | خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد آفرین بر نفسش باد که حالی دارد خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد زانکه در گوشۀ میخانه جمالی دارد | | | | |
| هرکه او مستعد نعمت الله بود دایم از سید این بنده سؤالی دارد | | | | | | |
| هر کجا ساغری است می­دارد هر کجا صورت خوشی بینی دل مستم مدام می­نوشد گر نه آب حیات می­نوشم | | |  | | | جام بی باده رند کی دارد معنئی از جمال وی دارد گوش جان بر نوای نی دارد نفسم دل چگونه حی دارد | | | | |
| نعمت الله را بجان جوید هرکه میلی بجام می­دارد | | | | | | |
| عالم از نام او نشان دارد صورت و معنئی که می­بینم چشم دریا دلی بود ما را دو مگو او یکیست تا دانی ذوق علم بدیع ما میجو خوش میانی گرفته­ام بکنار | | |  | | | این مثالی است کاین و آندارد می و جام است و جسم و جان دارد در نظر بحر بیکران دارد ور بگوئی تو را زیان دارد که معانی ما بیان دارد خوش کناری که آن میان دارد | | | | |
| نعمت الله را بجان جوید هر که میلی بعارفان دارد | | | | | | |
| هر که او عاشق است جان دارد عاشقان نور چشم خوانندش ما نشانی ز بی­نشان داریم می و جام است جسم و جان باهم هر که با ما نشست در دریا خواجه علم بدیع می­خواند | | |  | | | جان فدایش کنم که آن دارد عاشق ار عشق عاشقان دارد خوش نشانی که آن نشان دارد هر چه بینی همین همان دارد خبر از بحر بیکران دارد آن معانی ازین بیان دارد | | | | |
| می مست خوشی اگر جوئی نعمت الله بجو که آن دارد | | | | | | |
| پادشاهی گدای او دارد هر کجا خسرویست در عالم نور دیده ز چشمش اندازم مدتی شد که این دل مستم جان فدای بلای بالایش عشق مست است و جام می بر دست | | |  | | | سلطنت بی­نوای او دارد جان شیرین برای او دارد دیگری گر بجای او دارد عاشقانه هوای او دارد که دل من بلای او دارد عقل مسکین چه پای او دارد | | | | |
| نعمت الله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد | | | | | | |
| هر کس که هوای ما ندارد آنکس که نخورد دردی درد هر چند که شاه ذوق دارد در بحر محیط عشق غرقیم مائیم و نوای بینوائی نابینا خود خدا نبیند عشقست که عاشقست و معشوق جان است از آن بمانیاید | | |  | | | گویا خبر از خدا ندارد بیدرد بود دوا ندارد ذوقی چو من گدا ندارد جز ما خبری ز ما ندارد بلبل به از این نوا ندارد چون جام جهان نما ندارد باشد همه جا و جا ندارد عمر است از آن وفا ندارد | | | | |
| سید مست است و جام بر دست دست از می و جام واندارد | | | | | | |
| یاری که خیال دوست دارد عالم چه بود بنزد عارف هر دم نقشی برد ز عالم در آینه چون کند نگاهی مائیم و دل شکسته چوندوست بحری است که آب رحمت او | | |  | | | عمری بخیال می­گذارد نقشی که نگار می­نگارد دردم نقشی دگر برآرد لطفش جامی باو سپارد پیوسته شکسته دوست دارد بر ما شب و روز نیک بارد | | | | |
| چون اصل عدد یکی است سید آن یک به هزار می­شمارد | | | | | | |
| صاحب نظری کو که جهان درنظر آرد ز نهار مزن تیر ستم بر دل درویش نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری از سنگدلی سنگ منه بر ره مردم چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم بیداد مکن جان برادر بحقیقت | | |  | | | یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد گر تخم بدی کاری آن تخم برآرد کو کوه عذابی بعوض در گذر آرد بیشک و یقین دردسری را بسر آرد بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد | | | | |
| گربندۀ سید شوی و تابع جدش از ابر وجودت مه تابنده برآرد | | | | | | |
| گوئیا چشم ابر می­خارد طرفه دریا دلیست سقایم آب آرد بسوی ما آری چشم ما آب میزند بر روی آبیاری بآب دیده کنم آب چشم روان فرو شوید | | |  | | | کاب از چشمهاش می­بارد کاب از بهر ماهمی آرد شرم از چشم ما نمی­آرد مژه هم قطره قطره بشمارد هر که تخم محبتی کارد نقش غیری که دیده بنگارد | | | | |
| نعمت الله امین رندان است این امانت باهل بسپارد | | | | | | |
| عقل از اینجا بیخبر اوره ببالاکی برد عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست مجلس عشقست وسلطان ساقی ورندان حریف از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه ای دم مزن از معرفت با مادر این بحر محیط رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن | | |  | | | مرغ وهم ار پر بسوزد ره بمأوا کی برد اینچنین شخصی بمیخانه شمارا کی برد هر گدای بی سر و پاره به آنجا کی برد کی برد شکر بمصر و نام حلوا کی برد مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد گر بدست مافتد او دست از ما کی برد | | | | |
| نعمت الله هر چه می­یابد مسمای ویست با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد | | | | | | |
| گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد دل بدست باد خواهم داد هرچه باد باد خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد در ختن با زلف تو گردم زند مشک ختا دل ببردی از برم جان می­بری خوش می­کنی | | |  | | | نافۀ مشک ختن گیرد بهر سوئی برد لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد چین زلفت آبروی او بیک موئی برد ای خوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد | | | | |
| سید ار باری برد در عشق تو بار تو است زانکه خوش باشد که یاری بار مهروئی برد | | | | | | |
| خوش بود گر او بحالم بنگرد زار مردم ز آرزوی او ولی ما گدا و پادشاه کائنات غنچۀ دل در هوای او چو گل هر که او غم میخورد در عشق او یکدمی بی­عشق او گر عمر رفت | | |  | | | ور بمیرم هم بخاکم بسپرد زنده گردم بر سرم چون بگذرد پادشه نام گدائی کی برد جامۀ جان بر تن خود میدرد شادمان از خویشتن او برخورد عاشق آندم راز عمرش نشمرد | | | | |
| میفروش ار می­فروشد گوبیا هرچه دارد نعمت الله می­خرد | | | | | | |
| چشم ما چون بروی او نگرد نزد ما زنده دل کسی باشد گل کجا جامه را قبا سازد مرد عاشق همه یکی بیند جان من روی دل نخواهد دید رند مستی که باده می­نوشد | | | |  | | | در نظر غیر او کجا گذرد که بجانان خویش جان سپرد غنچه گر پیرهن بخود ندرد آن یکی در هزار می­شمرد گر دمی روی دیگری نگرد هر دو عالم به نیم جو نخرد | | | |
| هر که را ذوق نعمت الله است شاد باشد مدام و غم نخورد | | | | | | |
| مقصود بی­وسیله حاصل نمی­توان کرد گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد پروانه لاف می­زد از آتش محبت ما در طریق جانان جانی نثار کردیم در آینه جمالش تمثال خویش بنمود هر عالمی که دانست علم بدیع ما را | | | |  | | | هر کس که کرد حاصل میدان که آنچنان کرد بسیار اعتمادی بر آن نمی­توان کرد آتش در او درافتاد بی­نام و بی­نشان کرد لطفش بیک کرشمه صد جان به ما روان کرد از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد | | | |
| ما بندگی سید کردیم از سر صدق سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد | | | | | | |
| محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد از ساده دلی آینه بنمود جمالت تو پادشه مائی و ما بندۀ فرمان ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست عمریست که ما را بغم عشق نشاندی ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم | | | |  | | | سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد | | | |
| پنهان شدن از دیدۀ سید نتوانی چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد | | | | | | |
| نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود سریست در این سینه که با کس نتوان گفت بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست نقشش نه نگاریست که بر دست توان بست ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت | | | |  | | | او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد تدبیر نمی­دانم و چاره نتوان کرد نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد از ماو چنین بزم کناره نتوان کرد او را به سر دست سواره نتوان کرد آری طمع عمر دوباره نتوان کرد | | | |
| سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی الطاف خداوند شماره نتوان کرد | | | | | | |
| با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد چشم ما روشنی از نور جمالش دارد سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش ما حبابیم زده خیمه ای از باد بر آب بینوایان ز در شاه نوا می­یابند | | | |  | | | حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد هیچ سودا به از این دردو سرا نتوان کرد بی­فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد بی­تکلف به از این نسبت ما نتوان کرد گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد | | | |
| سیدم اهل صواب است خطائی نکند توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد | | | | | | |
| حسن او بر چشم ما پیدا که کرد خانۀ دل مدتی تاریک بود این عجب بین قطره ای دریا شده گرنه عشقش عیسی وقت من است ساقی سر مست ما را جام داد راز مستان پیش هشیاران که گفت | | | |  | | | در سر ما این چنین سودا که کرد این زمان روشنتر از صحرا که کرد غیر ما قطره دگر دریا که کرد چشم نابینای ما بینا که کرد این چنین ما را جز او سودا که کرد سر ما با زاهدان پیدا که کرد | | | |
| نعمت الله داد ما را بوسه ای غیر او انعام خود با ما که کرد | | | | | | |
| با من بینوا چه خواهی کرد جان غمدیده را چه خواهی داد ما نکردیم جز گنه چیزی گر تو ما را بجرم ما گیری این دل ریش مستمندان را عاشقان آمدند بر خوانت | | | |  | | | حاجتم جز روا چه خواهی کرد درد دل جز دوا چه خواهی کرد تو بما جز عطا چه خواهی کرد کرم و لطف را چه خواهی کرد عاقبت جز شفا چه خواهی کرد طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد | | | |
| ریختی خون نعمت الله را ننگ خون گدا چه خواهی کرد | | | | | | |
| دست با او در کمر خواهیم کرد بوسه ای بر لعل او خواهیم زد قصۀ شیرین به خسرو می­بریم رو بروی ماهرو آورده­ایم شیر مردانه بمیدان می­رویم با چنین سودا که ما را در سراست باز می در جام جم خواهیم ریخت جاودان در بحر و بر خواهیم گشت | | | |  | | | خویشتن را معتبر خواهیم کرد این دهن را پر گهر خواهیم کرد لاجرم وصف شکر خواهیم کرد روی خود را چون قمر خواهیم کرد عالمی زیر و زبر خواهیم کرد عاشقانه ترک سر خواهیم کرد باده­نوشان را خبر خواهیم کرد پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد | | | |
| نور چشم از دیدنش خواهیم دید نعمت الله از نظر خواهیم کرد | | | | | | |
| کردگار از کرم عیانم کرد من چو بی نام و بی­نشان بودم به تجلی ظاهر و باطن دردل آمد بجای جان بنشست می خمخانه را بمن بخشید تا شوم رهبر همه رندان شرح علم بدیع او خواندم چون ز هستی خود فنا گشتم | | | |  | | | واقف از حال این و آنم کرد بی­نشانی مرا نشانم کرد گاه پیدا و گه نهانم کرد رحمتی خوش بجای جانم کرد ساقی مست عاشقانم کرد رهنمودم به رهروانم کرد این معانی از آن بیانم کرد باقی ملک جاودانم کرد | | | |
| نعمت الله بمن عطا فرمود رازق زرق بندگانم کرد | | | | | | |
| غنچه در گلستان تبسم کرد ساقی مست می برندان داد چشم ما شد منور از رویش خاطرم می­کشد به میخانه خوش خیالی بخواب می­دیدم عقل بالانشین مجلس بود | | | |  | | | بلبل از ذوق آن ترنم کرد عاقل از عشق عقل را گم کرد نظری خوش بچشم مردم کرد این چنین عزم دل مصمم کرد دوش تا روز دل تنعم کرد عشق آمد بر او تقدم کرد | | | |
| خم می خوش خوشی بجوش آمد سید مست میل آن خم کرد | | | | | | |
| دوش تا روز دل از عشق تنعم می­کرد من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم دل بیچاره گم گشته خود را دیدم بر سر کوی خرابات گذر می­کردم گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش باده با جام سخن از سر مستی می­گفت | | | |  | | | در پس پرده جان یار ترنم می­کرد دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می­کرد چاره خویش همی جست و دگر گم می­کرد عشق دیدم که روان غارت مردم­ می­کرد همت عالی من میل بدان خم می­کرد روح با جسم درین حال تکلم می­کرد | | | |
| سید و بنده چو در خلوت جان می­رفتند بندۀ عاشق گستاخ تقدم می­کرد | | | | | | |
| بحکایت شراب نتوان خورد درد دردش دوای جان من است عاشقی کار شیر مردان است آب گل را بگیر خوشبو شو مژدگانی که عاشق سرمست مست باشد مدام مست خراب | | | |  | | | عشقبازی بعقل نتوان کرد این چنین درد کی خورد بیدرد کار مردان کجا کند نامرد که گلاب است نزد ما آورد می فراوان برای ما آورد از می ما کسی که جا می­خورد | | | |
| نعمت الله را یکی داند هر که او در دو کون باشد فرد | | | | | | |
| عاشقم بر روی نورالله خود شاه ترکستان بعشق زلف او خوی نورالله ما خوئی خوش است نور چشم عالمی چون آفتاب گر دهندم صورت و معنی تمام هر کجا جانیست دل داده بباد | | |  | | | والهم از بوی نورالله خود آمده هندوی نور الله خود دلخوشم از خوی نورالله خود دیده­ام در روی نور الله خود کی دهم یک موی نورالله خود آمده آنجوی نور الله خود | | | | |
| از خلیل الله امیدم این نبود کو نیامد سوی نورالله خود | | | | | | |
| بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش گلستانست وبلبل مست وساقی­جام می بردست چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید | | |  | | | منور ساز مردم را وهم خلوت سرای خود چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود وگر درد دلی داری ز خود میجود وای خود حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود قدم در راه یاران زن مزن تیشه بپای خود دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود | | | | |
| مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی هوای او بدست آور رها کن این هوای خود | | | | | | |
| این که گوئی نعمت الله جان سپرد جان بجانان دل بدلبر داد و رفت در هوای گلستان عشق او بندگی کرد او بصدق دل تمام بود می خانه سبیل خدمتش جان امانت بود با وی مدتی | | |  | | | جان سپرد و جان با ایمان سپرد جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد جان چو غنچه با لب خندان سپرد ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد رفت و آن منصب باین و آن سپرد خوش امینانه به آن جانان سپرد | | | | |
| دیگری گر جان به دشواری بداد سید سرمست ما آسان سپرد | | | | | | |
| خواجۀ غافل برفت و جان سپرد بود مخموری و مستی میفروخت شیشۀ پندار می بودش بدست صوفیان پوشند صوف خدمتش هر نفس نوعی دگر گفتی سرود عاشقانه جان سپاری کن چو ما | | |  | | | بیخبر از معرفت چیزی نبرد صاف می پنداشت می نوشید درد اوفتاد و شیشه­اش شد خرد و مرد صوفئی بودی که می­پوشید برد گه زلر گفتی سخن گاهی ز کرد زانکه عاشق جان خود را می­سپرد | | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد و رفت رحمت الله علیه آن مرد مرد | | | | | | |
| هر که بدزیست عاقبت بد مرد صاف درمان کجا خورد بی درد هرچه خود رشته ای همان پوشی داشت غیبی ز فاسقی عیبی نان شیراز خورد و شکر نگفت همه با اصل خویش وا گردند زنده جاودان بود بیشک در همه حال با خدا باشد | | |  | | | نیک و بد هر چه کرد با خود برد دردمندی سزد که نوشد درد خواه صوفش بباف خواهی برد لاجرم فسق کرد و فاسق مرد زین سبب در میان آب فسرد خواه لر می­شمار خواهی کرد هر که او جان بیاد حق بسپرد آنکه خود را از این و آن نشمرد | | | | |
| همچو سید مدام سرمست است از می او کسیکه جامی خورد | | | | | | |
| بود روزی خواجه ای سالار کرد کیسه­های سیم و زر بر هم نهاد شیشۀ بودش پر از نقش و خیال بر سر پل ساخت خواجه خانه ای هر کجا دیدیم رند سر خوشی گر بصورت عارفی رفت از جهان | | |  | | | می­کشیدی درد و می­نوشید درد عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد سیل آمد ناگه آن خانه ببرد بود و نابود جهان یکسر شمرد جان امانت داشت با جانان سپرد | | | | |
| خلعتی از جامۀ سید بپوش ور نه خود سهل است خرقه صوف و برد | | | | | | |
| چون شراب صاف درمان است مارا درددرد گرم می­دارد مرا صوف و حریر عشق او من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ آفتاب روشن روی منیر میر ترک تونه ای مرد نبرد درد درد عشق او ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد | | |  | | | زان همی ریزم فرود آیم بر وی درد درد غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد کی مکدر گردد از گردی که باری کرد گرد ده هزار ار خانه گیری او بدادی نرد برد شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد | | | | |
| تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد | | | | | | |
| آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید خوش آب حیاتست روان از نفس ما | | |  | | | در دیدۀ ما نقش خیال تو عیان بود هر چند در آن حال نه نام ونه نشان بود بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود کز روز ازل جان بخیالت نگران بود چندان که نمودی و بدیدیم همان بود تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود | | | | |
| سید قدحی باده بمن داد بخوردم آری چکنم مصلحت بنده در آن بود | | | | | | |
| یک دم بی می نمی­توان بود بی­عشق دمی نمی­توان زیست ما سایه و عشق یار خورشید بی جام شراب و عشق لیلی مستیم و خراب ولا ابالی تا کی غم این و آن توان خورد | | |  | | | بی می خود حی نمی­توان بود بی ساغر می نمی­توان بود بی بودن وی نمی توان بود مجنون در حی نمی­توان بود بی نالۀ نی نمی­توان بود در ماندۀ کی نمی­توان بود | | | | |
| بی بود وجود نعمت الله والله که شی نمی­توان بود | | | | | | |
| نقش غیری محال خواهد بود غیر او چون زوال می­یابد او جمیل است و او محب جمال ماه روشن ز آفتاب بود مالک لم یزل خداوند است غیر او در خیال اگر آید | | |  | | | چه محال و خیال خواهد بود نبود چون زوال خواهد بود تا جمیل و جمال خواهد بود گرچه بدرو هلال خواهد بود ملک او لایزال خواهد بود آن خیال محال خواهد بود | | | | |
| همه عالم چو نعمت الله است عالمی بر کمال خواهد بود | | | | | | |
| گر یکی در هزار خواهد بود بحر و موج و حباب و جو آبند می ما نوش کن که نوشت باد گاه عشقست عشق بازی کن عقل اگر منع ما کند از عشق هر که گیرد میان او بکنار در قیامت چو چشم بگشایم هر که او دوستدار ما باشد | | |  | | | که مرا یار غار خواهد بود چار ناچار چار خواهد بود که می بی­خمار خواهد بود که تو را آن بکار خواهد بود تا ابد شرمسار خواهد بود بی میان و کنار خواهد بود نظرم بر نگار خواهد بود هم ورا دوستدار خواهد بود | | | | |
| سیدی چون زبندگی یابند سیدم بنده وار خواهد بود | | | | | | |
| خواجه آنجا فقیر خواهد بود پادشاه حقیقت است انسان در چنین قریه ای که ماهان است هیچ دانی که این فغان ز کجاست هر که خود را عظیم می­گیرد وانکه اینجا صغیر و خوار بود | | |  | | | بنده آنجا امیر خواهد بود عقل آنجا وزیر خواهد بود نفس آنجا گزیر خواهد بود بانگ خواجه بشیر خواهد بود پیش مردان حقیر خواهد بود در قیامت کبیر خواهد بود | | | | |
| سید ما بنور حضرت او همچو بدر منیر خواهد بود | | | | | | |
| جان مجنون فدای لیلی بود خاطر دل شکسته مجنون ذوق لیلی نبود بی­مجنون عاشق و رند و مست و لایعقل هر خیالی که نقش می­بستی راحت جان خستۀ مجنون | | | |  | | | در دل او هوای لیلی بود مبتلای بلای لیلی بود بود مجنون برای لیلی بود روز و شب در قفای لیلی بود نظرش بر لقای لیلی بود از جفا و وفای لیلی بود | | | |
| جان سید فدای مجنون باد زانکه مجنون فدای لیلی بود | | | | | | |
| آفتاب مه نقابی رو نمود ذره­ها روشن شدند از آفتاب دیده­ام آئینۀ گیتی نما خود بخود بنموده است در عین ما صدهزار آئینه دارد در نظر آب چشم ما بهر سو شد روان | | | |  | | | تو نکو می­بین که او نیکو نمود نور او بنگر که مارا هو نمود او جمال و بر کمالش رو نمود تا نگوئی او بما و تو نمود در دو آئینه یکی رو دو نمود آبروی ما از آن هر سو نمود | | | |
| خوش برو بر دیده سید نشین تا ببینی روی او چون رو نمود | | | | | | |
| این سعادت بین که مارا رو نمود روشن است آئینۀ گیتی نما در دو آئینه یکی پیدا شده آفتابی نیمشب بر ما بتافت گه بترکستان بما بنمود ترک در محیط بیکران افتاده­ایم | | | |  | | | حضرت بیچون نگویم چو نمود حسن روی او بما نیکو نمود بیشکی باشد یکی و دو نمود نور او در چشم ما مه رو نمود گه بهندستان بما هندو نمود عین ما بر عین ما هر سود نمود | | | |
| ما نظر از سید خود دیده­ایم هم بنور دیده او او نمود | | | | | | |
| خوش خیالی بخواب رو بنمود همه عالم جمیل پیدا شد جام گیتی نما پدید آورد هر که با ما نشست در دریا چشم احول یکی دو می­بیند رشته یکتوست در نظر ما را | | | |  | | | نقش نقاش را نکو بنمود حضرت او جمال چو بنمود چون نگه کرد او باو بنمود عین ما دید سو بسو بنمود لاجرم او یکی بدو بنمود گر بچشم کسی دو تو بنمود | | | |
| در هر آئینه ای که ما دیدیم سید و بنده رو برو بنمود | | | | | | |
| پادشه حکم ما روان بنمود هر چه در غیب و در شهادت بود در میخانه را گشود بما حکم تاج و کمر بما بخشید رو در آئینۀ دلم بنمود نقد گنج خزانۀ اسما | | | |  | | | هم بنام خودش نشان بنمود همه ایثار بندگان بنمود راز پنهان بما عیان بنمود این عطا او بما چنان بنمود نام تمثال خویش جان بنمود جمله انعام این و آن بنمود | | | |
| نعمت الله در ازل بنواخت تا ابد میر عاشقان بنمود | | | | | | |
| صبحدم آفتاب رو بنمود خانه تاریک بود روشن شد آفتابی درآمد از درما جام گیتی نما بما بخشید آتش عشق عود جانم سوخت دامن خود بگیر ای عارف | | | |  | | | زهره و مشتری چه خواهد بود نور چشمی بما عطا فرمود در دولت بروی ما بگشود در چنین آن چنان بما بنمود عود آتش شد و نماندش دور تا بیابی ز خویشتن مقصود | | | |
| بزم عشق است و سیدم سرمست هرکه آمد بمجلسش آسود | | | | | | |
| بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت بیا و جان عزیزت بیار در مجلس بیا و کشتۀ ما شو که تا شوی زنده بیا و جبهۀ دستار عقل را بفروش بیا که از لب ساغر حیات می­ریزد رسید عشق زخم خانۀ قدم سرمست کشیده بر کتب دل که ما محب توایم | | | |  | | | بیا که نوبت وصلست و وقت گفت وشنود بیا که ساقی وحدت سرسبو بگشود که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود بیا و بندۀ ما باش و خواجۀ موجود که پیر میکدۀ عشق اینچنین فرمود بیا که ازدم مطرب همی سوزد عود بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود | | | |
| بیا که میر خرابات نعمت اللهست بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود | | | | | | |
| هر کجا صاحب جمالی رو نمود دیدمش در آینه عین العیان آفتاب خاطرم تا روشنست هر چه موجودست از جود ویست ساجد و مسجود نزد ما یکیست دوش رفتم درخرابات مغان | | | |  | | | روی او دیدم چو برقع برگشود اینه او بود دوری می­نمود ذرۀ بی­مهر او هرگز نبود خود کجا موجود باشد بی­وجود سجده می­کن تا ببینی در سجود ساقی سرمست دیدم یار بود | | | |
| نکته­های عارفانه سیدم خود بخود میگفت و از خود می­شنود | | | | | | |
| جیب شب آفتاب چون بگشود شب امکان خیال بود نماند غیر او نیست ور تو گوئی هست عقل چون شب برفت و روز آمد یک حقیقت که آدمی خوانند عالمی را برقص آورده | | | |  | | | از گریبان روز رو بنمود هست روز و وجود خواهد بود او بخود دیگران باو موجود خاطر ما از این و آن آسود گه ایاز او بنام و گه محمود قول مستانه ای که او فرمود | | | |
| نعمت الله گرد نقطۀ دل همچو پرگار دایره پیمود | | | | | | |
| نور روی او بچشم ما نمود گفتگوی ما خیالی بیش نیست در حجاب عالمی درمانده ای جود او داده به این و آن وجود بر در میخانه مست افتاده­ام آتش عشقش دلم در بر بسوخت | | | |  | | | هر چه ما دیدیم غیر او نبود خود سخن فرمود و هم او خود شنود آن چنان گیرش که عالم خود نبود ورنه بی جودش ندارد کس وجود سر بپای خم نهاده در سجود عالمی خوشبو شده زین بوی عود | | | |
| گر در غیری بما در بسته شد نعمت الله خوش دری بر ما گشود | | | | | | |
| روی خود را بنور دل بنمود ساقی ما چو رند مستی دید دل ما را بلطف خود بنواخت  آتشی رو نمود موسی را در میخانۀ همه عالم درد دردش دلی که نوش نکرد | | | |  | | | نظری خوش بچشم ما فرمود می خمخانه را بما پیمود رحمتی هم بجای خود فرمود در حقیقت اله موسی بود ساقی ما بروی ما بگشود درد او را کجا بود بهبود | | | |
| جان عارف فدای سید باد که دل عارفان از او آسود | | | | | | |
| آفتاب از رخ نقاب مه گشود شد منور عالمی از نور او هرچه موجود است از نور ویست خانقاه و صومعه در بسته شد آتش عشقش دل ما را بسوخت گفتۀ مستانۀ ما قول اوست | | | |  | | | شب گذشت و روز روشن رو نمود یک ستاره گوئیا هرگز نبود خود کجا موجود باشد بی­وجود چون در میخانه ساقی برگشود سوخت درد عشق او جانم چه عود عاشقانه این سخن باید شنود | | | |
| نعمت اللهی و از خود بیخبر قدر این نعمت نمی­دانی چه سود | | | | | | |
| یک نفس یعقوب بی­یوسف نبود هر که را دیدی نمودی یوسفش تا مگر یوسف در آید از درش هر که در کنعان بدیدی پیش او چون بر تخت این ظهورش را بیافت هرچه بود و هست و خواهد بود اوست | | |  | | | گر چه هجرانش بظاهر می­نمود هر چه بشنیدی ز یوسف می­شنود در بر وی هر که بودی می­گشود یوسف مصری خود را می­ستود سر حق خود دید از آن گردش سجود هر چه باشد باشد از جود وجود | | | | |
| گر خلیل الله بصورت غایب است نعمت اله یکدمی بی او نبود | | | | | | |
| عالم از جود او بود موجود نامرادیم او مراد همه جام گیتی نمابما بخشید بزم عشق است و ما چنین سرمست خوش بیا جام می بگیر و بنوش عود دل سوخت آتش عشقش | | |  | | | هرچه دیدیم بی­وجود نبود یافتیم از عطای او مقصود نور خود را بعین ما بنمود هر که آمد ببزم ما آسود ساقی عاشقان چنین فرمود عود خوش بود و آتشی بیدود | | | | |
| صفت و ذات او ظهوری کرد نعمت الله از آن شده موجود | | | | | | |
| بسر عاشقان که عین وجود آن یکی در دو کون پیدا شد آینه چون وجود از آن رو یافت سایه بی­آفتاب کی باشد نشنیدم ندیده­ام هرگز بلبل مست گلشن عشقم ظاهرم جام و باطنم باده توبه از می چرا کنم نکنم | | |  | | | در دو عالم جز او نبود وجود این دوئی زان سبب نمود وجود لاجرم روی او در او بنمود خلق بی­حق کجا بود موجود دل بیدرد و آتش بی­دود جانم از ناله یکدمی نغنود اولم خیر و عاقبت محمود پیر من این سخن کجا فرمود | | | | |
| نعمت الله و زاهدی حاشا این حکایت که گفت یا که شنود | | | | | | |
| هر کسی را عنایتی فرمود تا به بیند بنور خود خود را طینت ما ز خاک میخانه است هر که آمد بخلوت دل ما آتش عشق سوخت عود دلم آینه هم ز جود پیدا شد از سر ذوق گفته­ام سخنی چون وجود است هرچه می­یابم | | |  | | | این عنایت همه بما بنمود چشم خود هم بر وی ما بگشود میل ما جز بمی نخواهد بود در بهشت آمد وخوشی آسود خوش بود آتشی چنین بی­دود دل خود را هم او ز خود بربود به ازین گفتۀ دگر که شنود غیر او نیست در جهان موجود | | | | |
| می و جام و حریف و ساقی اوست نعمت الله این چنین فرمود | | | | | | |
| لطف ساقی بسی کرم فرمود هر چه در غیب و در شهادت بود جام گیتی نما هویدا کرد آتش عشق اوست در دل ما هو هو لا اله الا هو از ازل تا ابد عنایت او | | |  | | | در میخانه بما بگشود بود و نابود را بما بنمود می خمخانه را بما پیمود خوش بود آتشی چنین بی­دود لیس فی الدار غیره موجود بود با بندگان و خواهد بود | | | | |
| نعمت الله حریف و ساقی او هر که آمد ببزم ما آسود | | | | | | |
| لطف ساقی بسی کرم فرمود جام گیتی نما بما بخشید نقد گنجینۀ حدوث و قدم از ازل تا ابد عنایت او هو هو لا اله الا هو نقش غیری خیال اگر بندی گر صد است ار هزار جمله یکی وحده لاشریک له گفتم | | |  | | | در می خانه را بما بگشود می می خانه را بما پیمود جمع کرده همه بما بنمود هست با بندگان و خواهد بود لیس فی الدار غیره موجود آن خیالت محال خواهد بود جز یکی نیست بنده را مقصود غیر او نیست شاهد و مشهود | | | | |
| بزم ما مجلسی است شاهانه سید ما ایاز و او محمود | | | | | | |
| ساقی ما بما کرم فرمود جام گیتی نما بدور آورد گر یکی ور هزار جام گرفت آتش عشق او بسوخت مرا در مقامی که جسم و جان نبود این چنین گفته­های مستانه | | |  | | | در می خانه را بما بگشود می می خانه را بما پیمود وجه خاصی بهر یکی بنمود خوش بود آتشی چنین بی­دود بود و نا بود خود نخواهد بود در جهان خود که گفت یا که شنود | | | | |
| نفسی باش همدم سید تا بیابی ازین نفس مقصود | | | | | | |
| هستی ما همه بود بوجود بنماید یکی بنقش و خیال جسم و جان، جام و می، دل و دلدار همچو پرگار بود دل پرکار اول و آخرش بهم پیوست لیس فی الدار غیره دیار | | |  | | | نفسی بی­وجود نتوان بود در دو آئینه آن یکی دو نمود هر چه دارد همه بما بنمود نقطه نقطه محیط را بنمود ظاهر و باطنش ز هم آسود هر موحد که بود این فرمود | | | | |
| نعمت الله که میر مستان است در میخانه بر جهان بگشود | | | | | | |
| مائیم ایاز و یار محمود دل ذره و مهر یار خورشید چون سایه مرا ز خاک برداشت بر بست زبان ما به حیرت جز جود وجود مطلق حق یک جرعه ز درد درد ساقی | | |  | | | مائیم عباد و دوست معبود عشق آتش و جان عاشقان عود مهرش چو جمال خویش بنمود چون پرده ز روی کار بگشود در دار وجود نیست موجود خوردیم چنانکه بود مقصود | | | | |
| مستیم چو سید از می عشق آسوده شده ز بود و نابود | | | | | | |
| هرچه امکان لطف و رحمت بود هر کسی را قراضه ای بخشید گل تبسم کنان بباغ آمد عقل دود است و عشق آتش آن آتش عشق، عود جانم سوخت هرچه بودست و هر چه خواهد بود هر که آمد بمجلس سید | | |  | | | حضرت او بما عطا فرمود در گنجینه را بما بگشود چون ترنم ز بلبلان بشنود خوش بود آتش ار بود بی­دود به ازین کس نسوخت هرگز عود همه از جود او بود موجود جان او همچو جان ما آسود | | | | |
| فیض فیاض از خزانه جود داد ما را بلطف خویش وجود | | | | | | |
| قادر پر کمال کن فیکون هرچه امکان لطف بود و کرم با چنین نعمتی که او بخشید او یکی سایه­اش بما افکند همه عالم نشان او دارد ره بخلوتسرای عشق نبرد | | |  | | | آنکه او هست و بود و خواهد بود همه در حق بنده­اش فرمود شکر این بنده را چه خواهد بود لاجرم در ظهور دو بنمود این نشان هم بنام او فرمود عقل بیچاره گر چه جان فرسود | | | | |
| هر که یکدم ندیم سید شد نفسی خوش ز عمر خود آسود | | | | | | |
| در همه آینه جمال نمود غیر را سوخت آتش غیرت دع نفسک بذوق دریابش درد دردش دوای درد دل است این عنایت نگر که آن حضرت میمخانه حدوث و قدم خود نماید جمال و خود بیند خیز ساقی بیار جام شراب | | |  | | | از همه رو دری بما بگشود خوش بود آتشی چنین بی­دود تا بیابی ز وصل او مقصود نوش می­کن که این بود بهبود در حق بندگان خود فرمود ساقی مست ما بما پیمود از خودش با خود است گفت و شنود وقت صبح است و عاقبت محمود | | | | |
| هر که انکار نعمت الله کرد بیشکی باشد از خدامردود | | | | | | |
| در مرتبه ای ساجد در مرتبه ای مسجود در مرتبه ای عبد است در مرتبه ای رب است در مرتبه ای فانی در مرتبه ای باقی در مرتبه ای طالب در مرتبه ای مطلوب در مرتبه ای آدم در مرتبه ای خاتم در مرتبه ای موسی در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای بیحد در مرتبه ای بیعد در مرتبه ای ظاهر در مرتبه ای باطن | | | |  | | | در مرتبه ای عابد در مرتبه ای معبود در مرتبه ای حامد در مرتبه ای محمود در مرتبه ای معدوم در مرتبه ای موجود در مرتبه ای قاصد در مرتبه ای مقصود در مرتبه ای عیسی در مرتبه ای داود در مرتبه ای عیسی در مرتبه ای داود در مرتبه ای محدود در مرتبه ای معدود در مرتبه ای غایب در مرتبه ای مشهود | | | |
| در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده در مرتبه ای واجد در مرتبه ای موجود | | | | | | |
| نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید بهر دم مهر می­جوید که باوی راز خود گوید جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می­بینم مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه ای جامی اگر جامی ببزم آری زخم می­بری پرمی بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه می­جوئی | | | |  | | | در میخانه بگشاید به رندان باده بخشاید حیات جاودان است او ولی با کس نمی­پاید خیالش نقش می­بندم بهر حالی که پیش آید بهر جامی که می­نوشم مرا جانی بیفزاید وگر پیمانه ای آری بتو پیمانه پیماید برو ایدل ز جان بگذر گرت دلدار می­باید | | | |
| حدیث عاشقی بشنو که تاذوق خوشی یابی حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید | | | | | | |
| بر بسته نقاب، دل رباید در آینۀ وجود عالم ما دولت سرلی مع الله در دور دو چشم مست ساقی چندانکه خوریم می از این خم یک ذات و صفات او فراوان | | | |  | | | بنگر چه کند اگر گشاید خود بیند و خود بخود نماید یابیم ولی دمی نیاید توبه نکنیم و خود نشاید نه کم شود آن و نه فزاید در هر صفتی دمی برآید | | | |
| سید رند است و جام در دست مستانه سرود می­سراید | | | | | | |
| عقل هر دم که در سرود آید سخن عقل پیش عشق مگو عشق را خود گشایشی دگرست جام گیتی نمای را بکف آر آفتابی مدام در دور است عشق هر لحظه مجلسی سازد | | | |  | | | بدم سرو باده پیماید کان سخن خود بکار می­ناید هیچ کاری ز عقل نگشاید که بتو روی خویش بنماید بیکی جا دمی نمی­پاید هر زمان بزم نو بیاراید | | | |
| نفسی باش همدم سید گر تو را همدم خوشی باید | | | | | | |
| خواب در چشم خوش نمی­آید چشم دارم که لطف او بکرم خلوت خاص اوست خانه دل در میخانه او بما بگشود عشق مست است و عقل مخمورست هر که با جام می­شود همدم | | | |  | | | گر خیالش بخواب بنماید نظری هم ببنده فرماید در سرا غیر او نمی­شاید این چنین در جز او که بگشاید به لب خشک باده پیماید یکدم از عمر خود بیاساید | | | |
| بنده سیدم که از کرمش نعمت الله بخلق بخشاید | | | | | | |
| عقل ناقص بکار می­ناید سخنش اعتبار نتوان کرد هر زمان قصۀ دگر خواند آبرو را بخاک ره ریزد چونکه از شوق عشق بی خبرست نفی سید کند ولی بخیال | | | |  | | | صحبت او مرا نمی­باید زانکه بر قول خود نمی­پاید هر دم انکامۀ بیاراید به لب خشک باده پیماید لاجرم دوستی نمی­شاید آن خیالش بخواب بنماید | | | |
| سیدی عاشقی بجو که تمام جانت از ذوق او بیاساید | | | | | | |
| خیال او بهر نقشی برآید برد خلقی و می­آرد همیشه جهان روشن شود از نور رویش چنین میخانه و رندان سرمست بنور او جمال او توان دید بشادی روی ساقی نوش کن می | | | |  | | | بهر آئینه روئی می­نماید از آن عالم بیک حالی نپاید اگر آن آفتاب ما برآید کسی مخمور اگر ماند نشاید حجاب از چشم ما گر برگشاید که می عمر عزیزت می­فزاید | | | |
| بعشقش نعمت الله میرمستان سرودی عاشقانه می­سراید | | | | | | |
| ساقی رخ اگر بما نماید آئینۀ معنئی بدست آر نتوان دیدن بخود خدا را خورشید بنور طلعت خویش نوشیم شراب تا دهد جام گر آینه عین او نباشد | | | |  | | | در جام جهان نما نماید تا صورت او تو را نماید بینیم اگر خدا نماید روئی بمن و شما نماید بینیم جمال تا نماید ما را و تو را کجا نماید | | | |
| دیدیم بچشم نعمت الله نوری که خدا بما نماید | | | | | | |
| عقل چندان که خود بیاراید خاکساری است آبرویش نیست بسته او مشو که حیف بود کشته عشق شو چو زنده دلان هر که با عاشقی شود همدم بعدم عالمی رود ز وجود | | | |  | | | در نظر هیچ خوب ننماید با دم سرد باده پیماید کار عاشق ز عقل نگشاید گر تو را عمر جاودان باید از دم او دمی بیاساید بوجود جدید باز آید | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد خوش بود گر قبول فرماید | | | | | | |
| گر در طلب اوئی ناگه به برت آید گر آینه روشن اندر نظری آری آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش ای عقل تو مخموری، ما عاشق سرمستیم در هر چه نظر کردم چون اوست که می­بینم تا نور جمال او دردیده ما بنمود | | | |  | | | ور گرد درش گردی او در به تو بگشاید تمثال جمال او در آینه بنماید چون عمر عزیز تو پیوسته نمی­پاید در مجلس سرمستان وعظ تو نمی­یابد اقرار باو دارم انکار نمی­شاید نوری بجز آن نورش در چشم نمی­آید | | | |
| گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید | | | | | | |
| چشمت بتو نور خوش نماید در گلشن ما زبان بلبل دست تو بیان کند یدالله پائی که بقدرتش بپایست | | | |  | | | گوش تو در سخن گشاید هر لحظه ترا همی سراید گر زانکه یدش بدستت آید بی­قدرت او بپا نپاید | | | |
| بی­جود وجود سید ما خود بود وجود ما نشاید | | | | | | |
| نقشی است خیالش که به هر دست براید نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی در نور رخش شاهد و معنی بنماید پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق ساقی در میخانه گشادست برندان بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن | | | |  | | | دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید آن نقش رود باز بنقش دگر آید هر صورت خوبی که مرا در نظر آید از بی­خبر ای یار به تو کی خبر آید کو عاشق مستی که ازین خانه درآید امید که صبح آید وخورشید برآید | | | |
| صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست گر مطرب ما گفته سید بسراید | | | | | | |
| با رخ او قمر چه کار آید آفتابی چو رو بما بنمود گنج اسما تمام یافته­ایم ما چو در یتیم یافته­ایم دست با عشق در کمر داریم عقل مخمور درد سر دارد | | |  | | | با لب او شکر چه کار آید نور دور قمر چه کار آید کیسه پر سیم و زر چه کار آید صدف پر گهر چه کار آید تاج شه با کمر چه کار آید این چنین درد سر چه کار آید | | | | |
| نعمت الله حریف مجلس اوست غیر ساقی دگر چه کار آید | | | | | | |
| خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید دل زنده بود جانم چون کشتۀ عشق اوست عقل ازز سر مخموری سامان طلبد ازما عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان | | |  | | | با کفر سر زلفش ایمان به چه کار آید بی­خدمت آن جانان این جان به چه کار آید ما عاشق سرمستیم سامان به چه کار آید جز حضرت این سلطان به چه کار آید روضه چو بود اینجا رضوان به چه کار آید بی­صحبت مه رویان ماهان به چه کار آید | | | | |
| با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود بی­نور حضور او کرمان به چه کار آید | | | | | | |
| نوش کن می که روحت افزاید ذوق عمر عزیز اگرخواهی نوش کن جام می که نوشت باد شرح علم بدیع ما دریاب | | |  | | | لب ساغر فتوحت افزاید باده وقت صبوحت افزاید تا حیاتی چو نوحت افزاید که بیان در شروحت افزاید | | | | |
| جرعه جام نعمت الله نوش تا از آن راح روحت افزاید | | | | | | |
| ذاتش به صفات می­نماید در جام جهان نمای اول عینی بظهور در مراتب گر کشته شوی ز جان میندیش چون کرده اوست کردۀ ما هر لحظه بصورتی برآید عمری که بعشق می­گذاری خوشدل باشی بدرد نوشی | | |  | | | یک ذات ذوات می­نماید خود را ز برات می­نماید ما را درجات می­نماید کان موت حیات می­نماید جمله حسنات می­نماید شیرین حرکات می­نماید دروی حرکات می­نماید کز درد دوات می­نماید | | | | |
| در دیده سیدم نظر کن کونور خدات می­­نماید | | | | | | |
| ذاتش به صفات می­نماید خواهد که نمایدت وگرنه هر بی سروپا که پیشت آید نقشی که خیال او نگارد خوش دردی درد عشق مینوش هر جام حباب بر کف ما | | |  | | | یا ذات بذات می­نماید آئینه چرات می­نماید شاه است و گدات می­نماید شیرین حرکات می­نماید کاین درد دوات می­نماید پر آب حیات می­نماید | | | | |
| در دیده سیدم نظر کن کو نور خدات می­نماید | | | | | | |
| گهی عکس رخش جان می­نماید چو سنبل می­کند برگل مشوش چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست چه جام است اینکه می­ریزد از او می دلی دارم چو آئینه ز عشقش جمال عشق بین و حسن معنی | | |  | | | گهی زلفش پریشان می­نماید سواد کفرش ایمان می­نماید چه درد است اینکه درمان می­نماید چه جان است اینکه جانان می­نماید همه آئینه این آن می­نماید که چون در صورت جان می­نماید | | | | |
| نظر کن چشم سید تا ببینی که پیدا سر پنهان می­نماید | | | | | | |
| خیال غیر خوابی می­نماید به چشم نقش بندان خیالش در این خم خانه هر رندی که یابی بهر صورت که می­بینی به معنی بده جامی به هر رندی که باشد ضمیر روشن هر ذره ما را | | |  | | | همه عالم سرابی می­نماید جهان نقشی بر آبی می­نماید بما جام شرابی می­نماید نگاری بی­حجابی می­نماید که خیر است و ثوابی می­نماید ز نورش آفتابی می­نماید | | | | |
| وجود نعمت الله درخرابات چو گیتی در خرابی می­نماید | | | | | | |
| جسمی دارم که جان نماید عالم چو ظهور نور اسماست عینی است که صدهزار صورت خوش آینه­ایست جام و باده ساغر متنوع است از آن می در آینه هر چه تو نمائی | | |  | | | جانی است که آن روان نماید هر نام از او نشان نماید در دیدۀ این و آن نماید معشوق به عاشقان نماید دائم در وی چنان نماید آئینه به تو همان نماید | | | | |
| یک معنی و صدهزار صورت سید به جهانیان نماید | | | | | | |
| نوری که خدا بما نماید آئینه چو صیقلش نکردی این لطف نگر که پادشاهی رندانه بنوش دردی درد نقشی به خیال می­نگارم در موج و حباب آب دریاب | | |  | | | در جام جهان نما نماید روی تو به تو کجا نماید در صورت هر گدا نماید تا درد تو را دوا نماید نقاش به نقشها نماید کان جوهر ما بما نماید | | | | |
| در دیده سیدم نظر کن تا نور خدا تو را نماید | | | | | | |
| مرا هر دم خیالی رو نماید به بیداری و خواب ار بینم او را یکی رو در دو آئینه چو بنمود حباب و موج و دریا جمله آبند هزاران آینه گر بینم ای دوست دو تو بنماید این رشته با حول | | |  | | | در آن نقش خیالم او نماید بهر صورت مرا نیکو نماید یکی باشد اگرچه دو نماید گهی در چشمه گه در جو نماید همه امثال او یکرو نماید ولی در چشم ما یکتو نماید | | | | |
| همه کس نعمت الله را نبیند ولی تا او بهر کس چو نماید | | | | | | |
| عالم چو مثالی است که در آب نماید یا ظل وجودی است که موجود به جود است هر ذره ز خورشید جمالش که نموده خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست یک نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش ذات است و صفات است که محبوب و محبند | | |  | | | یا نقش خیالی است که در خواب نماید همسایه در این سایه باصحاب نماید نوری است که در صورت مهتاب نماید از غایت لطف است که آن آب نماید حرفی است که صد فصل زهر باب نماید این هر دو محبانه با حباب نماید | | | | |
| در آینۀ روشن سید نظری کن تانور ظهورش به تو از باب نماید | | | | | | |
| هر که او عین ما به ما جوید درد دردش بذوق می­نوشد مبتلائی که یافت ذوق بلا در خرابات عشق مست وخراب جام گیتی نما گرفته بدست عقل باشد ز عشق بیگانه | | |  | | | یابد او هر چه از خدا جوید دردمندی که او دوا جوید روز و شب از خدا بلا جوید دائما گردد و مرا جوید هرچه او را سپرده واجوید آشنا یار آشنا جوید | | | | |
| رند مستی که نعمت الله یافت دنیی و آخرت کجا جوید | | | | | | |
| عاشق آن است که معشوق به جان می­جوید همچو مجنون همه جا لیلی خود می­طلبد می­کند دلبر سرمست مرا دلجوئی عارف از اول و آخر چو خبر می­جوید هر کسی آنچه طلب می­کند ارداند باز رسته از نام و نشان، نام و نشان جوید نه | | | |  | | | می­رود بی سروپا گرد جهان می­جوید همه لیلی طلبد وز همگان می­جوید بی­تکلف دل من نیز چنان می­جوید ظاهر و باطن و پیدا و نهان می­جوید دامن خویش بدست آرد و آن می­جوید رسته از نام و نشان، نام و نشان می­جوید | | | |
| نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام صحبت ساقی سرمست مغان می­جوید | | | | | | |
| این و آن بود جمله آن گردید باز علم بدیع می­خوانیم هر که در صحبتم دمی بنشست در مقامی که جان نمی­گنجد وانکه چون مافتاد در دریا هر که دل را به دلبری بسپرد | | | |  | | | این چنین بود آنچنان گردید این معانی از آن بیان گردید محرم راز عاشقان گردید گرد آنجا کجا توان گردید قطره­ای بحر بیکران گردید مونس جان دلبران گردید | | | |
| نعمت الله پیر عارف بود این زمان بازنوجوان گردید | | | | | | |
| این چنین رندی که من دیدم که دید دیده­ام آئینۀ گیتی نما عاشق سرمست در کوی مغان مجلس عشقست و ساقی در حضور دیده روشن که دیده روی او اعتباری می­نماید فصل و وصل | | | |  | | | هفت دریا را به یکدم درکشید آفریننده به لطفش آفرید فارغ است از با یزید و از یزید ذوق یاران باد یارب بر مزید در چنان دیده بود نورش پدید گه قریبت می­نماید گه بعید | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست باشد آن می کهنه و جامش جدید | | | | | | |
| عین او در عین اعیان شد پدید آفتابست او و عالم سایه­بان جامی از می پر ز می بستان بنوش در هوای یوسف گل پیرهن لطف او آئینۀ گیتی نما ماحباب و عین ما آب حیات | | | |  | | | آن چنان پنهان چنین پیدا که دید چتر شاهی بر سر عالم کشید این سخن از ما به جان باید شنید همچو غنچه جامه را باید درید از برای حضرت خود آفرید نوش کن جامی بگو هل من مزید | | | |
| سید ما از جمال پر کمال می­نماید هر زمان حسنی پدید | | | | | | |
| سالها در طلبت دیده به هر سو گردید درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته­ایم بی­بلائی نتوان یافت چنان بالائی حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت می خمخانه بشادی نکند نوش دگر دلم از کوی خرابات بخلوت می­رفت | | | |  | | | یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید هر که رنجی نکشید او به شفائی نرسید گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید با خیال تو که پیوست که از خود ببرید هر که از جام غم انجام تو یک جرعه کشید چشم سرمست تو را دید زره بر گردید | | | |
| بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد نعمت الله بها داده و وصل تو خرید | | | | | | |
| از کرم جان عزیزم بر جانانه برید دل­چو شمع است که در مجلس جان می­سوزد آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست گنج عشقست که در کنج دل ویرانست عاقل آنست که دیوانۀ عشق است چو ما دل مردان خدا هر که برد خوش باشد | | | |  | | | دست گیرید و مرا مست به میخانه برید خبر سوختگان را بر پروانه برید حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید نقد گنجنیۀ ما از دل ویرانه برید سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید | | | |
| گوشه خلوت میخانه مقامی امن است نعمت الله بگیرید و به آن خانه برید | | | | | | |
| رخت ما را به سراپردۀ میخانه برید ما چو غنچه به هوا جامۀ خود جا کردیم عیب ما را مکنید ار شده­ایم عاشق او گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده میل میخانه ندارید ندانیم چرا | | | |  | | | آلت مجلس ما جمله به ساقی سپرید بعد از این خرقۀ ما را بملامت ندرید نور چشمست ببینید که صاحب نظرید از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید مگر از ذوق می و مستی ما بی خبرید | | | |
| بندۀ سید رندان خرابات شوید که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید | | | | | | |
| زاهد به سرا پرده رندان مگذارید بیگانه مباشد بپاشید سرو زر هر خم شرابی که سپردید به رندی روشن بتوان دید که نور بصر ماست یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی کار همه رندان خرابات برآید | | | |  | | | مخمورش از آن مجلس رندان بدر آرید تخمی که توانید در این باغ بکارید آرید بر ما و به اهلش بسپارید بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید از عمر مگوئید و حیاتش مشمارید بر ما نفسی همت خود گر بگمارید | | | |
| سید ز در میکده مستانه درآید نوریست که پیدا شده پنهانش ندارید | | | | | | |
| کفر سر زلف بت عیار ببینید در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود بر دیدۀ ما گر بنشینید زمانی جامی بکف آرید در او رو بنمائید بحریم و حباب و می و جامیم و در ایندور عالم همه آئینۀ یار است از آنروی | | | |  | | | ترسای میان بسته به زنار ببیند پیدا شده­اش بر سر بازار ببینید یک لعبت و صد جامه به یکبار ببینید تا ساقی و رند و می خمار ببینید در صورت ما معنی هر چار ببینید روشن بنماید بشما یار ببینید | | | |
| از گفته سید غزلی نغز نویسید سر دفتر مجموعۀ اسرار ببینید | | | | | | |
| در دور قمر نقطه خورشید ببینید در دیدده ما نور جمالش بتوان دید در بحر در آئید و حبابش بکف آرید گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم | | | |  | | | در جام جم آنحضرت جمشید ببینید دیدید در این دیده و وادید ببینید در صورت ما معنی توحید ببینید چون روز در این شب مه و خورشید ببینید تحقیق نمی­داند و تقلید ببینید آئید درین خلوت و تجرید ببینید | | | |
| سید بهمه آینه روئی بنموده آن یار کهن باز به تجدید ببینید | | | | | | |
| آفتاب چرخ معنی با یزید واقف اسرار سبحانی بحق گوهر دریای عرفان از یقین راه جان روشن نشد بی بوالحسن نقطه وحدت درآمد در الف صورت فردوس جان بسطام عشق | | | |  | | | سایه خورشید اعلی بایزید کاشف انوار معنی بایزید عارف و معروف یعنی بایزید کار دل پیدا نشد بی بایزید در ظهور حرف شد بی بایزید میوه معنی طوبی بایزید | | | |
| سید از صاحبدلانی لاجرم کرده با جانت تجلی بایزید | | | | | | |
| ترک می و میخانه به یکبار مگوئید با عشاق سرمست مگوئید ز توبه رازی است میان من و ساقی خرابات با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید سری که شنیدید امینید و امانت | | | |  | | | با من سخن از زاهد زنار مگوئید ور زانکه بگوئید دگر بار مگوئید از یار مپوشید و به اغیار مگوئید با گلشن رویش سخن از خار مگوئید با زلف بتم قصه زنار مگوئید دارید نگه بر سر بازار مگوئید | | | |
| از گفته سید غزلی خوش بنویسید اما سخنش جز بر خمار مگوئید | | | | | | |
| در سراپرده دل خانه خدا را طلبید در خرابات فنا ساغر می نوش کنید گر بیابید عطایی همه آن را جویند می ببخشید برندان و مجوئید بها درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا در نظر دیده ما بحر محیطی دارد | | |  | | | این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید آنگه از ساقی ما جام بنا را طلبید ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید کار خیر است درین کار دعا را طلبید درد دردش بکف آرید و دوا را طلبید هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید | | | | |
| نعمت الله اگر می­طلبید ای یاران در خرابات در آئید و خدا را طلبید | | | | | | |
| زاهد دگر از خلوت تقوی بدرافتاد ما سر بدر خانه خمار نهادیم مه روشنئی یافت که شد بدر تمامی افتاد در این کوی خرابات بسی دل بر خواستن از رهگذر او نتواند در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید صد بار درین کوی خرابات فتادم هر دیده که او نقش خیال دگری دید | | |  | | | عقل آمد و با عشق درافتاد ور افتاد پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد المنة لله که بار دگر افتاد هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد گر مردم چشم است که او از بصر افتاد | | | | |
| رندی که به میخانه سید گذری کرد تا یافت خبر مست شد و بی­خبر افتاد | | | | | | |
| آتشی در نهاد جان افتاد شمع عشقش چو بر کشید علم عقل مخمور منع ما می­کرد هر که از چشم ما فتاد فتاد سرو قدی که سر ز ما پیچد مرغ دل دید دانۀ خالش ناوک آه عاشق سرمست از لب او حدیث می­گفتم | | |  | | | جان بیچاره در فغان افتاد سوخت پروانه پرزنان افتاد مست می­رفت در مغان افتاد نه دو روزی که جاودان افتاد در چمن قدش از میان افتاد باز در دام زلف از آن افتاد هر چه انداخت بر نشان افتاد سخنم ناگه از دهان افتاد | | | | |
| سیدم او فتاد مستانه چه توان کرد آن چنان افتاد | | | | | | |
| هر که بر خاک راه او افتاد بهوائی که خاک راه افتاد بت من پرده را ز رو برداشت عشق مستانه در خروش آمد آفتاب جمال رو بنمود هر که چون مافتاد در دریا | | |  | | | بد مگویش که او نکو افتاد رند سرمست کو بکو افتاد بنده سجده کنان برو افتاد عقل مسکین بگفتگو افتاد مه هلالی شد و دو تو افتاد غرقه گردید و سو بسو افتاد | | | | |
| نعمت الله فتاد مست و خراب نظری کن ببین که چو افتاد | | | | | | |
| دل بدست زلف دلبر اوفتاد در خرابات مغان مستانه رفت بر در میخانه با ساقی نشست بارها دل در شراب افتاده بود از سر هر دو جهان برخواستند آفتاب او بما ظاهر چو شد | | |  | | | بی­تکلف خوب در خور اوفتاد غرقه خود را دید خوشتر اوفتاد پای او بوسید و بر سر او فتاد توبه را بشکست و دیگر اوفتاد بر سر کویش کسی گر اوفتاد ماه ما از جمله انور اوفتاد | | | | |
| نعمت الله بازسازی خوش نواخت غلغلی در هفت کشور اوفتاد | | | | | | |
| آب چشم ما بروی ما فتاد رند سرمستی بمیخانه رسید بر نخیزد جاودان هر کس که او ما ز دریائیم و دریا عین ما همدم جامیم و با ساقی حریف دل برفت از ماو در دریا نشست | | |  | | | مردم دیده در این دریا فتاد سر بپای خم نهاد از پافتاد در خرابات آمد و آنجا فتاد چشم ما روشن بعین ما فتاد این چنین ذوق خوشی مارا فتاد عاقبت محمود با مأوا فتاد | | | | |
| نعمت الله چون مقام خویش دید بر در یکتای بی­همتا فتاد | | | | | | |
| هرکه در دریای بی­پایان فتاد عشق جانان آتشی خوش برفروخت رند مستی سر به پای خم نهاد آنکه جان بفروخت درد دل خرید یار ما را کار با اغیار نیست از سر کویش کسی کاو دور شد | | |  | | | همچو مادر بحر بی­پایان فتاد شعله ای در جان مشتاقان فتاد غلغلی در مجلس رندان فتاد نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد کار او ای یار با یاران فتاد بی­سر و پا سخت سرگردان فتاد | | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد ورفت خوش بود جانی که با جانان فتاد | | | | | | |
| ساقی جامی به این و آن داد در جام جهان نما نظر کرد راهی که نشان آن نه پیداست با دل گفتند جان فدا کن هر داد که خواستیم از وی در کتم عدم وجود بخشید | | |  | | | خمخانه بدست عاشقان داد تمثال جمال خود به آن داد عشقش پنهان به ما نشان داد از غایت ذوق جان روان داد عدلش دادی بما چنان داد چیزی به از این نمی­توان داد | | | | |
| لطفش به کرم عنایتی کرد سید خود را به بندگان داد | | | | | | |
| دردی است در این دل که به درمان نتوان داد جام می ما آب حیات است در این دور مستانه در این کوی خرابات فتادیم گنجی است در این مخزن اسرار دل ما مادل بسر زلف دلارام سپردیم از عقل سخن با من سرمست مگوئید | | |  | | | عشقیست در این جان که به صد جان نتوان داد این آب حیات است به حیوان نتوان داد این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد دشوار بدست آمده آسان نتوان داد هر چند دل خود به پریشان نتوان داد درد سر مخمور به مستان نتوان داد | | | | |
| سید در میخانه گشاد است دگر بار خود خوشتر ازین مژده به رندان نتوان داد | | | | | | |
| هر که او در عشق جانان جان نداد جود او بخشید عالم را وجود جام می در دست و ساقی در نظر چون که مخموری بود دردسری لایق هر کس عطا او می­دهد بس گران و هم سبک سر بود عقل | | |  | | | بوسۀ خوش بر لب جانان نداد آشکارا داد او پنهان نداد فکر این و آن بآن رندان نداد درد سر ساقی به سر مستان نداد ذوق سرمستان بمیخواران نداد جان بعشق او از آن آسان نداد | | | | |
| نعمت الله را بما داد از کرم این چنین دادی به هر سلطان نداد | | | | | | |
| جام جم میخورم که نوشم باد دردی درد عشق مستانه می­دهم بوسه بر لب ساغر لطف ساقی شراب می­بخشد می خمخانه و جود بذوق می­خورم می بشادی ساقی | | |  | | | می­خورم می­خورم که نوشم باد دمبدم می­­خورم که نوشم باد باده هم می­خورم که نوشم باد به کرم می­خورم که نوشم باد در عدم می­خورم که نوشم باد نه بغم می­خورم که نوشم باد | | | | |
| نعمت الله حریف و ساقی یار جام جم­ می­خورم که نوشم باد | | | | | | |
| می محبت او نوش کن که نوشت باد شراب پاک هلال است و ساقی سرمست همیشه رحمت او آبرو دهد ما را چو جای جام و صراحی بیا به میخانه بیا که قسمت ما کرده­اند جام شراب رسید ساقی کوثر حیات می­بخشد | | |  | | | بیا و خدمت اونوش کن که نوشت باد زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد زآب رحمت او نوش کن که نوشت باد بقدر همت اونوش کن که نوشت باد خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد | | | | |
| شراب سید ما جرعۀ بصد جان است بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد | | | | | | |
| ورد صاحبنظران فاتحۀ روی تو باد جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی والضحی روی تو آمد سر زلفت و اللیل ترک و الشمس که بر جمله افلاک شه است فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز | | | |  | | | قل هوالله احد حرز دو ابروی تو باد آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد آیت کنت ترا بازد و هندوی تو باد این چهار آیه حق بندد و بازوی تو باد دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد | | | |
| نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد | | | | | | |
| عشق او با جان و دل پیوسته باد عقل اگر منعم کند از عشق او همدم من باد جام می­مدام خلوت عشقست و رندان در حضور ساقی سرمست بشکست توبه­ام مرغ جان من ز دام عقل رست | | | |  | | | دولت عشقش مرا پیوسته باد خاطرش چون خاطر من خسته باد با لب ساقی لبم پیوسته باد در به غیر عاشقان بر بسته باد پشت توبه دائما بشکسته باد هر که در دام است یا رب رسته باد | | | |
| در خرابات مغان بنشسته­ام سیدم دائم چنین بنشسته باد | | | | | | |
| حضرت سلطان ما پاینده باد عشق سلطانست و ما از جان غلام دل به دلبر جان به جانان داده­ایم عاقلی کو منع رندان می­کند بلبل مستی که می­گوید بذوق چشمۀ آب حیات معرفت | | | |  | | | آفتاب دولتش تابنده باد میل سلطان دائما با بنده باد هر که باشد همچو ما دلزنده باد در میان عاشقان شرمنده باد چون گل خندان لبش پر خنده باد دائما از بحر ما زاینده باد | | | |
| نعمت الله میر سرمستان ماست بر سر ما تا ابد پاینده باد | | | | | | |
| یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد مخمور چو می­بودیم خوردیم می عشقش لطف و کرمی فرمود رو بند زرو بگشاد ما سلطنت جاوید ازدولت او داریم از نور جمال تو شد دیده ما روشن تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم | | | |  | | | از زحمت این زندان جستیم مبارک باد در خلوت میخانه مستیم مبارک باد زنار سر زلفت بستیم مبارک باد از هستی پاینده هستیم مبارک باد از دیدن غیر تو رستیم مبارک باد با رستم دستان همدستیم مبارک باد | | | |
| تو سید مستانی مائیم غلام تو مستیم نه چون مخمور مستیم مبارک باد | | | | | | |
| عاشقی کو سر بپای ما نهاد از سر دنیی و عقبی درگذشت بر در میخانه هر کو باریافت کار ما چون از بلا بالا گرفت پا نهد بر فرق عالم هر که سر رو به مه بنمود نور آفتاب ÷ | | | |  | | | روی خود در جنت المأوا نهاد هر که پا با ما درین دریا نهاد سروری گردید و سر آنجا نهاد مسند والای ما بالا نهاد بر در یکتای بیهمتا نهاد روشنی در دیده بینا نهاد | | | |
| نعمت الله را به ما انعام کرد خوان انعامش برای ما نهاد | | | | | | |
| آب چشم ما به هر سو رو نهاد جز خیال روی او نقشی ندید تا ببوسد خاک پایش آفتاب داد ساقی داد سرمستان تمام ای که گوئی عقل استادی خوشست لحظه ای بی او نمی­خواهیم عمر | | | |  | | | اشک خون آلود ما بر رو نهاد دیدۀ ما تا نظر را بر گشاد بر سر کویش رسید وسر نهاد زاهد مخمور را جا می نداد عقل مزدور است و عشقش اوستاد جان ما بی­عشق او یکدم مباد | | | |
| نعمت الله رفت یاد او بخیر یاد بادا نعمت الله یاد باد | | | | | | |
| ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران عقل سر گردان ز پا افتاد و عشقش در ربود در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او خوش در میخانه را بر روی ما بگشاده­اند در خرابات مغان رندی که نام ما شنود | | | |  | | | ملک دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد سر به پای او فکند و پیش او بر پاستاد بس گشایش ها که ما را رو نموده زین گشاد سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد | | | |
| گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد | | | | | | |
| اهل نظران دیده به روی تو گشایند خورشید جمال تو نموده است به ما روی در آینه حسن تو نمایند خدا را رندان سراپرده میخانه در این دور بی­دردی دردت نتوان یافت دوائی ای عقل برو از در میخانه که رندان | | | |  | | | حسن تو در آئینۀ یکتا بنمایند آنها که طلب کار لقایند کجایند صاحب نظرانی که منور به خدایند شاید که به پابوس تو هر دم بسرآیند دلها همه زان خستۀ این درد و دوایند مستند و با مثال تو این در نگشایند | | | |
| هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید سریست که مستان همه آن بیت سرایند | | | | | | |
| هر در که به روی ما گشایند هر دم به پیاله شرابی در میکده دلبران عیار رندان مستند و لاابالی دیدیم جمال ماهرویان بینند همه که ما چه دیدیم | | | |  | | | حسن دیگری به ما نمایند ذوق دگرم همی فزایند صد دل بکرشمه ای ربایند مستانه سرود می­سرایند آئینه حضرت خدایند گر پرده ز روی بر گشایند | | | |
| بزمی سازند هر زمانی تا سید و بنده خوش برآیند | | | | | | |
| عارفانی که ما به ما جویند دیدۀ روشن خوشی دارند نور او را به نور می­بینند بنده حضرت خداوندند نقش غیری خیال کی بندند آینه کو هزار می­نگرند | | | |  | | | گاه در بحر و گاه در جویند در همه حال ناظر اویند وحده لاشریک له گویند لاجرم بندگان نیکویند غیر چون نیست غیر چون جویند همچو ما با هزار یک رویند | | | |
| بندۀ سید خراباتند بندگان تمام آن جویند | | | | | | |
| ذوقیست دلم را که به عالم نتوان داد یادت نکنم زانکه فراموش نکردم چشمی که منور نشد از نور جمالش از دولت ساقی که جهان باد بکامش عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم | | | |  | | | تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد ناکرده فراموش چگونه کنمت یاد گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد از لعل لبت جام بخواهیم بسی داد یا رب که چنین عمر بسی سال بماناد بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیاد | | | |
| سلطان بود آن کس که بود بنده سید صد جان بفدایش که بود بنده استاد | | | | | | |
| رندان همه مستند و می از جام ندانند در صومعه گر زاهد رعناست مجاور خوش آینه دارند در آن آینه روشن اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق عشاق برآنند که معشوق بر آنست این گفته مستانه ما از سر ذوق است | | | |  | | | بی­نام و نشانند از این نام نشانند رندان بسراپردۀ میخانه روانند بینند جمال خود و بر خود نگرانند یک چند چنین بوده و یک چند چنانند ما نیز بر آنیم که عشاق برآنند بی­ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند | | | |
| از غافل مخمور مجو مستی سید کزذوق می و مستی او بیخیرانند | | | | | | |
| دست چپ را یسار می­خوانند عاشقانی که محرم رازند ذاکرانی که ذکر می­گویند در همه آن یکی همی جویند بیست و هشت حرف اگر همی­ خوانی هر که بینند و هرچه می­خوانند | | |  | | | کنج را هم یسار می­خوانند یار را دوستدار می­خوانند روز و شب آن نگار می­خوانند گر یکی ور هزار می­خوانند عارفان بیشمار می­خوانند خدمت آن نگار می­خوانند | | | | |
| نعمت الله را چو می­یابند مظهر کردگار می­خوانند | | | | | | |
| سیدم روح اعظمش خوانند روح اعظم به اعتبار بدن صورت اسم جامع است از آن همدم او اگر دمی باشی غم او راحت دل و جان است عارفان جز کلام حضرت او | | |  | | | آب ارواح و آدمش خوانند جام گویند و هم جمش خوانند معنی جمله عالمش خوانند حاصل عمر آن دمش خوانند حیف باشد اگر غمش خوانند قصه این و آن کمش خوانند | | | | |
| نعمت الله را اگر یابند صورت اسم اعظمش خوانند | | | | | | |
| مده بباد هوا جان خویشتن بر باد درآ به خلوت میخانه فنا بنشین هزار جان عزیزم فدای غم بادا دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش دمی که بی می و معشوق میرود باد است درم گشاد و گشادم از این درست که او | | |  | | | بنوش جام شرابی که نوش جانت باد چه می­کنی تو در این خانقاه بی­بنیاد که خاطرم ز غم عشق می­شود دلشاد اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد دریغ عمر عزیزی که می­رود بر باد دری نماند که آن در به روی ما نگشاد | | | | |
| بجان سید رندان که از سر اخلاص غلام خدمت اوئیم و بندۀ آزاد | | | | | | |
| ساغر و می مدام در کارند می پرستان مدام می­نوشند خاکساران کوی میخانه سر زلف بتم پریشان شد منع رندان مکن که سرمستند عاشقان سالها بسر کردند | | |  | | | همدم عاشقان می­خوارند زاهدان زان خبر نمی­­دارند فارغ از نور و ایمن از نارند جان و دل درهوای زنارند پند آنها بده که هشیارند تا دمی جام می بدست آرند | | | | |
| جان سید فدای رندان باد که دل هیچکس نیازارند | | | | | | |
| آنها که نگار را نگارند جانی یابند هر زمانی این طرفه که زاهدان مخمور ای عقل برو که بزم عشقست هر لحظه ز غیب در شهادت عالم دانی که در نظر چیست | | |  | | | پیوسته نگار را نگارند هر دم جانی بدو سپارند از مستی ما خبر ندارند اینجا چه توئی کجا گذارند طرح دگری ز نو بر آرند نقشی که بر آب می نگارند | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله بیچاره کسان که در خمارند | | | | | | |
| عمر ما رفته بود باز آمد جان هجران کشیده دلخوش شد هر که ابروی یار ما را دید عشق سرمست ملک دل بگرفت شادمانیم و عاقبت محمود دل بدلبر سپرده­ایم دگر | | |  | | | کار بی ساز ما بساز آمد مژده وصل دل نواز آمد یافت محراب و درنماز آمد لشگر او به ترکتاز آمد غم نداریم چون ایاز آمد خاطر از هر چه بود باز آمد | | | | |
| ناز آغاز کرد باز آن یار نعمت الله در نیاز آمد | | | | | | |
| عمر ما رفته بود باز آمد مطربم ساز عاشقان بنواخت می­کند باز ناز خواجه ایاز نقد قلبی ز آتش عشقش باز پرواز کرد از بر شاه عشق مستست و جام می بر دست | | |  | | | کار ساز خوشم بساز آمد باز آواز دل نواز آمد جان محمود در نیاز آمد گرم گردید و پاکباز آمد کرد صید خوشی و باز آمد در ولایت به ترکتاز آمد | | | | |
| نعمت الله رسید مست و خراب این چنین حاجی از حجاز آمد | | | | | | |
| واحد بصفات کثرت آمد سیلاب محبتش روان شد از جود وجود داد ما را ما کشته او و خونبها او معشوق حریف و عشق ساقی دل آینه، عشق آفتابی | | |  | | | کثرت بالذات وحدت آمد عالم همه غرق رحمت آمد منعم همه عین نعمت آمد قیمت چو بقدر همت آمد زان مجلس ما چو جنت آمد این آینه ماه طلعت آمد | | | | |
| سید بظهور بنده ای شد سلطان چو گدا بخدمت آمد | | | | | | |
| خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد او عمر عزیزی است که آمد بسر ما ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند مستیم و نداریم خبر از همه عالم بالله که ندیدیم بجز نور جمالش با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی | | |  | | | خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد یاری که از او یافت خبر بی­خبر آمد هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد | | | | |
| هر بنده که آمد بسرا پرده سید شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد | | | | | | |
| مستانه ساقی از در در آمد جان گرامی کردم فدایش خورشید حسنش خوش بر سر آمد استغفرالله از توبه کردن از مجلس ما زاهد روان شد مستانه جامی پر می بمن داد | | |  | | | از دولت او کارم بر آمد عمر عزیزم خوش بر سر آمد سروروانش چون در بر آمد بود آنگناهی از من گر آمد ساقی سرمست از در درآمد صد بارم از جان آن خوشتر آمد | | | | |
| چون نعمت اله رندی حریفی وقتی چنین خوش خوش درخور آمد | | | | | | |
| ملک عشقش بغیر ما نرسد درد دردش کسی که نوش نکرد هر که بیگانگی ز خویش نجست بنده تا از خودی برون ناید نرسد در حریم وصل دلی دل چه از آب و گل خلاصی یافت | | |  | | | پادشاهی بهر گدا نرسد بشفا خانه دوا نرسد بسر کوی آشنا نرسد بسراپرده خدا نرسد که ز هجران بر او بلا نرسد گرد بر گرد او زما نرسد | | | | |
| نعمت الله رسید تا جائی که بجز جان اولیا نرسد | | | | | | |
| دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد نرسد در حرم کعبه وصل محبوب نوش کن دردی دردش که دوای جانست می­روم بردر میخانه که خوش بنشینم بینووایان درش گنج بقا یافته­اند برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین | | |  | | | پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد دردی درد نخورده بدوائی نرسد دارم امید که آنجام بلائی نرسد بینوائی نکشیده، بنوائی نرسد پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد | | | | |
| هر که او بندگی پیر خرابات نکرد بسر سید عالم که بجائی نرسد | | | | | | |
| دولت وصل تو بما کی رسد تا نخورد دردی دردت بذوق هر که بخود راه خدا می­رود راه بیابان فنا چون نرفت جام حبابیم پر آب حیات ساکن میخانه چو خوش ایمنست | | | |  | | | منصب شاهی بگدا کی رسد صوفی صافی بصفا کی رسد با خودی خود بخدا کی رسد در حرم دار بقا کی رسد جز لب ما بر لب ما کی رسد خانه امنی است بلا کی رسد | | | |
| سید ما حاکم و ما بنده­ایم  هر چه کند چون و چرا کی رسد | | | | | | |
| هست هشیار و مست نشناسد از ازل و از ابد بود فارغ رند سرمست جام چون بشکست بر در میفروش خوش بنشست عاقل خود پرست مخمور است آسمان و زمین کجا داند | | | |  | | | آستین را از دست نشناسد او بلی از الست نشناسد او درست از شکست نشناسسد خاستن از نشست نشناسد عاشق می پرست نشناسد چونکه بالا و پست نشناسد | | | |
| نعمت الله در همه عالم غیر آن یک که هست نشناسد | | | | | | |
| آب حیات از لب ساقی بما رسید دل دردمند بود ولی یافت صحتی ما دست برده­ایم ز شاهان روزگار مطرب نواخت ساز حریفان بینوا هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی بحریست بحر ما که ندارد کرانه ای | | | |  | | | این مرحمت نگر که بما از خدا رسید از درد درد او بدل ما دوا رسید تا دست ما بدامن آن پادشاه رسید ذوقی از آن به من بینوا رسید جاوید می­رود بنهایت کجا رسید جز ما دگر کسی نتواند بما رسید | | | |
| میراث سید است که ما را رسیده است این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید | | | | | | |
| نعمت الله باز با ما وا رسید همچو قطره رفته بود از بحر ما مجلس عشقست و ما مست و خراب عشق بالایش بلائی خوش بود موج و دریا چون بهم آمیختند تا سر زلفش پریشان یافتیم | | | |  | | | چونکه از ما بود با ماوا رسید آمد آنجا باز با دریا رسید کی تواند عقل اینجاها رسید این بلا ما را از آن بالا رسید عین ما گوئی بعین ما رسید بر سر ما عالمی سودا رسید | | | |
| داد سید حکم میخانه بما منصب عالی چنین ما را رسید | | | | | | |
| او را بخود نبینی او را باو توان دید دیده ندید غیرش چندان که گشت و گردید جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت سرچشمۀ حیات است این بحردیدۀ ما حکم ولایت ما منشور حضرت اوست دل دیدۀ خوشی دید روشن بنور رویش | | | |  | | | هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید خوش دیده ای که او را در غیر آن توان دید او نور چشم مردم در آینه عیان دید در چشم ما نظر کن کان بحر می­توان دید توقیع آن نبیند هر کس که آن نشان دید جانان هر در عالم در جسم و جان روان دید | | | |
| رندی که نعمت الله سرمست بیند او را شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید | | | | | | |
| جام می گر بدست ما برسد لب جام شراب اگر بوسم دردی درد دل اگر نوشم گر جفا و وفا رسد ما را هر که فانی شود از این خانه بحر عش است و ما در او غرقیم | | | |  | | | پادشاهی باین گدا برسد خوش نوائی به بینوا برسد درد ما را از آن دوا برسد خوش بود هرچه از خدا برسد بسرا پردۀ بقا برسد هر که آید به آشنا برسد | | | |
| نعمت الله را بدست آرد هر غریبی که او بما برسد | | | | | | |
| چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید ای نور دیدۀ ما در چشم ما نظر کن ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی | | | |  | | | در چشم او نیاید هر چشمه ای، چو آن دید کائینه ایست روشن آن رو در او توان دید هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید  هر کو در او نظر کرد مجموعه جهان دید بی نام و بی­نشان شد یاری که ز او نشان دید در بحر دیده ما دریای بیکران دید | | | |
| رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی داند که دیده ما سر خیل عاشقان دید | | | | | | |
| نوریست که آن نور به آن نور توان دید جام می عشق است که در دور روان است در آینه بنمود جمال و چه جمالی چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت بی­نام و نشان شو که نشان نقش خیالیست گوئی که مرا هست تمنای وصالش | | | |  | | | هر دیدۀ که آن دید یقین دان که چنان دید در دور قمر هر که نظر کرد روان دید خود را چه بخود دید، بخود خود نگران دید در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید این نیست نشانی که تو گوئی به نشان دید نقشی و خیالی است که درخواب توان دید | | | |
| نوریست که سید بهمه خلق نماید یاری که نظر کرد به هر دیده عیان دید | | | | | | |
| در دیده ما نور رخ یار توان دید خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد روشن بود آن دیده که در مجلس رندان هر ذره که بینی بتو خورشید نماید در آینه بنمود جمال و چه جمالی | | | |  | | | یاری که نظر کرد در این دیده عیان دید نقاش در این نقش پدید است توان دید در صورت آن شاهد معنیش توان دید چون جام مئی یافت هم این دید و هم آن دید نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید چون نیک نظر کرد به خود خود نگران دید | | | |
| از نور خدا دیدۀ سید شده روشن هر کس که در این دیدۀ ما دید چنان دید | | | | | | |
| چشمم نورت در این و آن دید غیری نگذاشت غیرت تو تمثال جمال دیدۀ ما دیده نظری ز نور تو یافت بحریم و حباب عین ما آب از نام و نشان خبر چه پرسی | | | |  | | | روشن چشمی که آنچنان دید غیر تو چو نیست چون توان دید در جام جهان نما روان دید درذره و آفتاب آن دید این دیده ما هم این هم آن دید هر دیده که دید بی­نشان دید | | | |
| این دیدۀ مست نعمت الله آن نور بعین آن عیان دید | | | | | | |
| چشمم نورت در این و آن دید غیری نگذاشت غیرت تو جام است و شراب هر دو با ما گوئی که چگونه دید چشمت دریای محیط دیدۀ ما دیده نظری ز نور او یافت | | | |  | | | روشن چشمی که آن چنان دید غیر تو چو نیست چون توان دید این دیدۀ ما همین همان دید بگذر ز نشان که بی­نشان دید در جام جهان نما روان دید ان نور لطیف او به آن دید | | | |
| در دیده مست نعمت الله نوریست که چشم ما عیان دید | | | | | | |
| نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید هر دیده که او مست شد از جام الهی خورشید جمالش بتو گر روی نماید گر بر تو در گنج خزائن بگشایند اعیان همه آئینه اسمای الهی است محبوب و محبند همه عالم و آدم | | | |  | | | یا ماه هلالی است که در آب توان دید در شیخ عیان بیند و درشاب توان دید آن نور در آئینۀ مهتاب توان دید آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید مربوب توان دیدن و ارباب توان دید او را بیقین با همه احباب توان دید | | | |
| گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی نورند که در دیده اصحاب توان دید | | | | | | |
| بچشم ما جهانی می­توان دید دل زنده دلان چون زنده از اوست خوشی در چشم مست ما نظر کن اگر بینی تو رند باده نوشی دل من سوخته است از آتش عشق بیا بر چشم ما بنشین زمانی | | |  | | | در این آئینه آنی می­توان دید ببین در دل که جانی می­توان دید که نور او روانی می­توان دید دمی بنگر زمانی می­توان دید از آن داغش نشانی می­توان دید که بحر بیکرانی می­توان دید | | | | |
| بگیر این جام می از نعمت الله که از نورش فلانی می­توان دید | | | | | | |
| در جهنم خراب می­گردد آنهمه تخت و ملک را بگذاشت همچو سر گشته ای بگرما در سخت مخمور ماند میر قمر | | |  | | | دیده­ها پر ز آب می­گردد این زمان د رسراب می­گردد روز و شب در غذاب می­گردد همچنان بی­شراب می­گردد | | | | |
| رند مستی که یار سید ماست نیک مست خراب می­گردد | | | | | | |
| چارپا در پی علف گردد آدمیئی که معرفت دارد قطب عالم یگانه ای باشد آشنای محیط بحر ازل هر کسی میل جنس خود دارد شیر مردی بخنجر و شمشیر | | |  | | | تا بوقتی که خود تلف گردد شک ندارم که خود خلف گردد که چو ما جمله را کنف گردد واقف از درو از صدف گردد آن یکی گوهر این خزف گردد مرد مطرب بنای ودف گردد | | | | |
| سید ما چوعف عفی فرمود لاجرم این و آن معف گردد | | | | | | |
| دیده عمری بسر روان گردید بخیالی که روی او بیند او نظر کرد دیده روشن شد ذره ای بود و آفتابی شد خوش نشانی ز بی­نشانی یافت هر که آمد بسوی میخانه | | |  | | | به هوا گرد این جهان گردید گرد بر گرد این و آن گردید نور او هم باو عیان گردید این چنین بود آن چنان گردید نام گم کرد و بی­نشان گردید وواقف از ذوق عاشقان گردید | | | | |
| نعمت الله فتاد در دریا قطره­اش بحر بیکران گردید | | | | | | |
| گرد میخانه دل بجان گردید گرچه مخمور بود مستی شد گرد کنج خراب گشت بسی تا نشانی ز بی­نشان یابد لطف معشوق ما کرم فرمود قسم علم بدیع را خواندیم | | |  | | | همچو رندان بجان روان گردید این چنین بود آنچنان گردید گنج پنهان بر او عیان گردید نام را ماند و بی­نشان گردید مونس جان عاشقان گردید آن معانی بما عیان گردید | | | | |
| در مقامی که نعمت الله است گرد آن در کجاتوان گردید | | | | | | |
| عاشقانی که عشق می­بازند مطربانه چو در طرب آیند زده دستی بدامن معشوق گر صدند ار هزار یک باشد رند مستی اگر بدست آرند این چنین عارفان که می­گویم | | |  | | | عاشقانه بعشق می­نازند ساز ما را بلطف بنوازند تا سر خود بپاش اندازند همه باهم یگانه دمسازند جمله با او تمام پردازند پاکبازان شهر شیرازند | | | | |
| نعمت الله و دوستدارانش عشق با عاشقان همی بازند | | | | | | |
| جان و جانان هر دو باهم سرخوشند هر کسی نام و نشانی یافته زاهدان و عاقلان دیدم بسی در خرابات مغان رندان ما دیگران گر سرخوشند از جام جم گر کسی گوید چه باشد سرخوشی | | |  | | | همدمند و هر دو همدم سرخوشند عارفان با اسم اعظم سرخوشند خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند باده می­نوشند وبی­غم سرخوشند عاشقان مست با جم سرخوشند خوش بگو والله اعلم سرخوشند | | | | |
| از می خمخانۀ سید مدام همچو ما مجموع عالم سرخوشند | | | | | | |
| همه در بحر بیکران غرقند غرق آبند و آب می­جویند تن ما چون حباب و جان موجست کشتی ما کجا رسد بکنار بحر در جوش و باده در کار است هفت دریا درین محیط وجود | | |  | | | چون حبابند این وآن غرقند از ازل تا ابد چنان غرقند عشق بحر است و عاشقان غرقند ناخدایان در این میان غرقند بر چه باشد که بحریان غرقند دیده­ایم و یکان یکان غرقند | | | | |
| رند دریا دلیست سید ما سید و بنده جاودان غرقند | | | | | | |
| به علی رغم عدو باز زدم جامی چند منم و رندی و خاصان سراپرده عشق فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام نوبهار است و گل اروجه میت نیست بیا در مغان از لب جام و لب یارای ساقی | | |  | | | توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند فارغ از سر زنش عام کالانعامی چند می­خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند برو از پیر خرابات بکن وامی چند بمراد دل خود یافته­ام کامی چند | | | | |
| سید ار راه روی، جز ره میخانه مرو بشنو از من که در این راه زدم گامی چند | | | | | | |
| کفر زلف او به ایمان کی دهند گفتمش جان را بجانان می­دهم عقل اگر گوید که خواهم بوسۀ عاقلان مخمور و رندان باده نوش دامن معشوق بگرفته بدست رند سرمستیم ای واعظ برو | | |  | | | قیمتش جانهاست ارزان کی دهند گفت آن جانان باین جان کی دهند آب حیوان را به حیوان کی دهند اختیار خود بدیشان کی دهند عاشقان از دست آسان کی دهند عاقلان خود پند مستان کی دهند | | | | |
| دردمندانه حریف سیدیم گر نداری درد، درمان کی دهند | | | | | | |
| آنها که مقربان شاهند تشریف صفات کرده در بر بر تخت قدم شه قدیمند بسیار بلا کشیده اما بر تارک مهر چرخ تاجند معصوم و مجرد و سلیمند | | |  | | | بیرون ز سفیدی و سیاهند وارسته ز جبه و کلاهند در ملک حدوث پادشاهند بگذشته زلا ولا الهند بر فرق سپهر عشق ماهند آسوده ز طاعت و گناهند | | | | |
| مانند به ذات نعمت الله نی افزایند و نی بکاهند | | | | | | |
| خلق دنیا مقلد قالند ای خوشا وقت ماو آن یاران دیگران گوشمال مال خورند عارفان مجرد مفرد عاشقان بلبلان معشوقند سالکانی که پیر توحیدند | | |  | | | اهل عقبی مقید حالند که منزه ز قال و از حالند عاشقان گوش مال را مالند چون الف فردودال ابدالند در گلستان عشق از آن نالند فارغ از ماه و هفته و سالند | | | | |
| روح محضند همچو سید ما ظن مبر کاهل دل ز صلصالند | | | | | | |
| آتشی از عشق او در بزم ما افروختند پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان وصله ای از خرقۀ پشمینه ما یافتند عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی | | | |  | | | عود جانان، عاشقان در مجمر دل سوختند نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند کهنه پوشان ولایت خرقه­ها بردوختند عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند | | | |
| بر سر بازار او چون سیدما روز و شب نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند | | | | | | |
| بر هر دریکه رفتیم بر ما روان گشودند از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب گوئی شراب خانه در بسته­اند یا نه یاران رند سرمست در پای خم فتادند معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام | | | |  | | | پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند وآن دلبران سرمست دل­های ما ربودند پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند آری درین زمانه آن در بما گشودند سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند گراندکند و بسیار مجموع یک وجودند | | | |
| مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند | | | | | | |
| عاشقان از بیش و کم آسوده­اند همدم جامند و با ساقی حریف سرخوشند و شادمان می می­خورند لطف ساقی می برندان می­دهند بت­پرستان در خرابات مغان لب نهاده بر لب جام مدام پادشاهان سیم بر هم می­نهند غسل کرده در محیط عشق او | | | |  | | | از وجود و از عدم آسوده­اند عارفانه دم بدم آسوده­اند خرمند و هم ز غم آسوده­اند این کریمان از کرم آسوده­اند عاشقانه از صنم آسوده­اند از شراب جام جم آسوده­اند این گدایان از درم آسوده اند از حدوث و در قدم آسوده­اند | | | |
| در نعیم جاودان با سیدند منعمانه از نعم آسوده­اند | | | | | | |
| آفتابی را به مه بنموده­اند این عجب بنگر که پنهان گشته­اند مجلس مستانه ای بنهاده­اند باده­نوشان در خرابات فنا تا خیالش می­نماید رو بخواب عاشق و معشوق ما با همدگر | | | |  | | | خم می در ساغری پیموده­اند آفتابی را بگل اندوده­اند بر همه رندان دری بگشوده اند فارغ از عالم خوش و آسوده­اند بیخیالش یکدمی نغنوده­اند هر کجا بودند با هم بوده­اند | | | |
| در ولایت حاکمی اولیا نعمت الله را عطا فرموده­اند | | | | | | |
| کشتگان از دم او زنده شدند ز آفتاب نظر روشن او بنده را بندۀ او می­خوانند بهوای لب او غنچۀ گل  بی­خبر غیبت ما میکردند کور چشمان که ندیدند او را | | | |  | | | همچو ما زندۀ پاینده شدند ماه رویان همه تابنده شدند زان همه بندۀ این بنده شدند لب گشاده همه درخنده شدند آمدند منصف شرمنده شدند از نظر رانده و افکنده شدند | | | |
| از دم سید عیسی دم ما ترک و تاجیک بسی زنده شدند | | | | | | |
| در ازل بر ما در میخانه را بگشوده­اند ما خراباتی و رند و عاشق می­خواره­ایم نقش غیرش از خیال ما بکلی برده­اند مجلس رندانۀ ما بزم سرمستان بود عاشقان در حضرت معشوق رقصی می­کنند صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته­اند | | | |  | | | تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده­اند عالمی پیمانۀ پر می بما پیموده­اند بنگر این آئینۀ روشن که چون بزدوده­اند باده­نوشان جهان از ذوق ما آسوده­اند تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده اند در همه آئینه­ها بر ما رخی بنموده­اند | | | |
| خلوت دیده مقام نعمت الله کرده­اند نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده­اند | | | | | | |
| خاکساران که گو بپاکردند عاشقانی که عشق می­بازند می خمخانۀ حدوث و قدم درد دردش بدست رندان ده گر صدند ار هزار اهل کمال زندگانی که کشته عشقند | | | |  | | | کی توانند گرد ما گردند پیش معشوق جان فدا کردند باده­نوشان بجرعه ای خوردند نه به آن زاهدان که بی دردند عاشقانه به عشق او فردند نزد مردان مرد ما مردند | | | |
| کرم حضرت خدا و رسول نعمت الله بذوق پروردند | | | | | | |
| عاشقان اول ز جان باز آمدند خون دل در جام جان کردند از آن عاشقان رفتند از این عالم ولی نوعروسان سرا بستان عشق جان ودل موسی صفت بر طور تن در هوای سایۀ خورشید عشق | | | |  | | | آن گهی در عشق جان باز آمدند با لب معشوق دمساز آمدند باز می­بینم همه باز آمدند در حرم مستانه با ناز آمدند با خدای خویش در راز آمدند باز شهبازان به پرواز آمدند | | | |
| سید و یاران سید می­رسند عاشقان خانه پرداز آمدند | | | | | | |
| آفتابی را هویدا کرده­اند صورت و معنی بهم آراستند مجلس مستانه ای بنموده­اند چشم مردم دیدۀ اهل نظر عالمی را ساخته چون آینه گنج اسما را بهر کس داده­اند | | | |  | | | نور چشم ماه پیدا کرده­اند این و آن گوئی که یکتا کرده­اند دعوت رندان به آنجا کرده­اند خوش بنور خویش بینا کرده­اند در همه خود را تماشا کرده­اند رحمتی بر جمله اشیا کرده­اند | | | |
| نعمت الله را بما بخشیده­اند این عنایت بین که با ما کرده­اند | | | | | | |
| گنج پنهانی که پیدا کرده­اند چشم ما را نور خود بخشیده­اند جزو و کل را جام وحدت داده­اند دل ز دست عالمی بربوده­اند لطف معنی را بصورت داده­اند | | | |  | | | از برای بخشش ما کرده­اند بر جمال خویش بینا کرده­اند بر همه خود را هویدا کرده­اند عاشقانه ملک یغما کرده­اند این دوئی را باز یکتا کرده­اند | | | |
| تا عیان گردد چو سیدعارفی آنچه پنهان بود پیدا کرده­اند | | | | | | |
| آب حیات ماست که می نام کرده­اند آنها که زاهدند ندارند ذوق می در جام می مستیم درد خواره و رندیم دردمند خیال رخش نقش بسته­اند | | | |  | | | روحست و همچو راح در اینجام کرده­اند ترک شراب ناب بنا کام کرده­اند ما را دوا بجام غم انجام کرده­اند آنگاه از لبش طمع خام کرده­اند | | | |
| از نور سیدم اثر صبح دیده شام در تار زلف او خبر شام کرده­اند | | | | | | |
| غره ماه مبارک بین که غرا کرده­اند طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته­اند نور چشم مردم است از دیده مردم نهان نقش می­بندد خیالش هر چه آید در نظر جام می دردور می­بینم که می­گردد مدام صورت موجی که در دریای معنی دیده­اند | | | |  | | | طرۀ زلف بتم از نو مطرا کرده­اند آفتابی در خیال ماه پیدا کرده­اند زانسبب انگشت نمای پیر و برنا کرده­اند این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده­اند جاودان بزمی چنین ما را مهیا کرده­اند عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده­­اند | | | |
| از برای نعمت الله مجلسی آراستند آنگهی آنرا برای خود هویدا کرده­اند | | | | | | |
| مشکلات ما چو حل وا کرده­اند آفتابی بی­غباری رو نمود در همه آئینه رو بنموده­اند جام می ما را عطا فرموده­اند مو بمو زلف بتان بگشوده­اند دل به میخانه کشد جان نیز هم | | |  | | | صحن ما را پر ز حلوا کرده­اند کی شود پنهان چو پیدا کرده­اند این نظر با چشم بینا کرده­اند دیگران گرچه تمنا کرده­اند اهل دل را نیک شیدا کرده­اند گوئیا میلی بمأوا کرده­اند | | | | |
| نعمت الله را چه زان بخشیده­اند بعد از آن با ما کرمها کرده­اند | | | | | | |
| این خط نگر که بر رخ جانان کشیده­اند بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته­اند صورتگران حسن بگرد جمال یار یاز نگیان بغارت روم آمدند باز نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش در عرصه ملاحت میدان حسن دوست | | |  | | | وین حرف بین که بر ورق جان کشیده­اند یا مشک سود برمه تابان کشیده­اند شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده­اند نقشی بفال بر لب حیوان کشیده­اند دلها چو گوی در خم چوگان کشیده­اند | | | | |
| چون سید از هوای سر کوی آن نگار حوران قدم ز روضۀ رضوان کشیده­اند | | | | | | |
| عاشقان درش از درد دوا یافته­اند باده­نوشان سراپردۀ میخانه دل مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند نم چشم و غم دل قوت روان ساز ای جان عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند آن کسانی که چو ما غرقۀ دریا شده­­اند | | |  | | | خستگان غمش از رنج شفا یافته­اند جرعه دردی دردش چودوا یافته­اند گرچه از قامت و بالاش بلا یافته­اند که کسان قوت از این آب و هوا یافته­اند لاجرم اجر فنا دار بقا یافته­اند گوهر حاصل ما در دل ما یافته­اند | | | | |
| خود شناسان که مقیم حرم مقصودند همچو سید ز خود آثار خدا یافته­اند | | | | | | |
| آتش عشق هماندم که بر افروخته­اند خلعت شاهی عشقست به هر کس ندهند طالب ار می­طلبد علم لدنی از ما شادی اهل دلان از غم عشق است مدام | | |  | | | اولا عود دل سوختگان سوخته­اند این قبائیست که بر قامت مادوخته­اند علم ذوق است که ما را بخود آموخته­اند حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته­اند | | | | |
| بر سر چار سوی عشق قماش سید بمتاعی بخریدند که نفروخته­اند | | | | | | |
| بحریان احوال دریا گفته­اند نکته بحر و حباب و موج و جو قصه یوسف بسی گفتند لیک جلمۀ رندان و سرمستان تمام گفته­اند اسرار خود با یکدیگر این سخنهای لطیف دل پذیر | | |  | | | بریان این گفته را وا گفته­اند با شما از گفتۀ ما گفته­اند همچو ما گفتند کی تا گفته­اند آمده اینجا و ما را گفته­اند آنچه پنهان بود پیدا گفته­اند از کلام حق تعالی گفته­اند | | | | |
| عارفان اسرار سید خوانده­اند قول او یاران به هر جاگفته­اند | | | | | | |
| مدام همدم جام شراب باشد رند حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست  چو رند جام می بی­حساب می­نوشد لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما بهر طریق که یابد رفیق راه رود بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق | | |  | | | همیشه عاشق و مست وخراب باشد رند ولی بمذهب ما بی حساب باشد رند بنزد عقل کجا بی حساب باشد رند مگر چو جام حباب پر آب باشد رند نماندۀ سر آب و سراب باشد رند کجا مقید علم و کتاب باشد رند | | | | |
| طریق رندی سید ز نعمت الله جو که بی خطا رود و در صواب باشد رند | | | | | | |
| تا نگوئی که خواجه مالش ماند خواجه پیوسته در خیالی بود حاصل خواجه قیل و قالی بود رفت صاحبدلی از این عالم عاشقی کو ز عشق حالی داشت کوزه ای گر شکست و آبش ریخت | | |  | | | مال پامال شد وبالش ماند عاقبت مرد و قیل و قالش ماند نقش خواجه شد و خیالش ماند اثری خوش از آن کمالش ماند گرچه عاشق نماند حالش ماند عین سرچشمه زلالش ماند | | | | |
| نعمت الله ز دیده پنهان شد در نظر نور بی­مثالش ماند | | | | | | |
| سلطان که بود گدای سید ما جام جهان نمای اوئیم داریم هوا و خوش هوائی جائی که بقای اوست جاوید تا نغمۀ قول کن بر آمد سید چو برای ماست دائم | | |  | | | عالم چو بود فدای سید او جام جهان نمای سید آنگه چو هوا هوای سید باقی بود از بقای سید بگرفت جهان صدای سید مائیم از آن برای سید | | | | |
| چون نیست بغیر سید ما غیری نبود بجای سید | | | | | | |
| خوش در میخانه را بگشاده­اند در خرابات مغان رندان ما جام می بر دست و مستانه مدام خرقه خود را به می شستند پاک | | |  | | | باده­نوشان را صلائی داده­اند بر در میخانه مست افتاده­اند سر بپای خم می بنهاده­اند فارغ از تسبیح و از سجاده­اند | | | | |
| بندگان سیدند از جان و دل از همه ملک و ملک آزاده­اند | | | | | | |
| خاک پاک ما به می بسرشته­اند باز یاران باز یاری می­کنند خلعت هر کس بود نوعی دگر آفرین بر همت صاحبدلان | | |  | | | عنبر ما با گلاب آغشته­اند بی­تکلف تخم نیکی کشته­اند جامه ای پوشند کایشان رشته­اند زانکه جان و دل بجانان هشته­اند | | | | |
| حکم سید مهر آلش کرده­اند ازولایت این نشان بنوشته­اند | | | | | | |
| بیا ای جان و ای جانان سید بیا و جام می پر کن به ماده خراباتست و ما مست و خرابیم سر ما بعد از این و خاک پایت ز کفر زلف او بستیم ز نار کتاب ذوق اگر خوانی سراسر | | |  | | | بیا ای شاه و ای سلطان سید که تا نوشیم با یاران سید حریف جملۀ رندان سید به خاکپای سرمستان سید از آن محکم بود ایمان سید بود آن آیتی درشان سید | | | | |
| همه کس نعمت الله دوست دارد بود آن نعمت الله آن سید | | | | | | |
| گر یار غار خواهی مائیم یار سید هر آینه که بینی جام جهان نمائیست سید در انتظار است تا کی رسد اشارت صیاد عقل اول عالم بود شکارش صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند هرجا که رند مستی است در گوشه خرابات | | |  | | | ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید چون نور می­نماید روی نگار سید گرچه بود جهانی در انتظار سید سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید بر خاک ره فتاده در رهگذار سید باشد چو دردمندان او درد خوار سید | | | | |
| گفتم که می­رساند ما را بحضرت او حق گفت نعمت الله این است کار سید | | | | | | |
|  | | | |  | | |  | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | بشنو ای عاشق سر مست هوا را بگذار دردمندانه بیا دردی دردش در كش گوشۀ خلوت میخانه اگر می‌جوئی بر سر دار فنا نه قدمی مردانه فازغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند كشتۀ عشق حیات ابدی می‌یابد بندۀ سید ما از دو جهان آزاد است |  | رو به درگاه خد آر و ریا را بگذار ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار عاشقانه به طلب هر دو سرا را بگذار بلكه از من شنو و دار بقا را بگذار گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار گر مرا می‌كشد آن یار خدا را بگذار چه كنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر در این دریای بی‌پایان در آ با ما خوشی بنشین هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار خرابات است و ما سر مست و ساقی جام می بر دست اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش درآ در كنج دل بنشین كه دل گنجینۀ شاه است چو سید طالب او شو كه مطلوبی شوی چون او |  | و گر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر خیالش نقش می‌بندی رها كن دل ز جان بگذر بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر و گر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر طلب كن آنكه می‌دانی بیا از این و آن بگذر |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عشق جان عاشقان است ای پسر چشم عالم روشن است از نور او مانشان در بی‌نشانی یافتیم هر كه بینی دامن او را بگیر بر در میخانه مست افتاده‌ایم او یكی و آینه دارد هزار نعمت الله دِرّ دریای دل است |  | عشق جانان جان جان است ای پسر گر چ از مردم نهان است ای پسر این نشان بی‌نشان است ای پسر حضرت او جو كه آ» است ای پسر جای ما كوی مغان است ای پسر در همه بر ما عیان است ای پسر در سخن گوهر فشان است ای پسر | | | | | | | | | | | |
|  | | | |  | | |  | | | |
| نور چشم ما بچشم ما نگر قطره آبی که آید در نظر ذات او با هر صفت اسمی بود وحدت و کثرت بهمدیگر ببین ساغر می­نوش کن شادی نما عشق را جائی معین هست نیست | | | |  | | | آن یکی در هر یکی پیدا نگر عین ما را جود در دریا نگر یک حقیقت در همه اسما نگر مظهری در مظهر اشیا نگر ذوق سرمستی و حال ما نگر جای آن بیجای ماهر جا نگر | | | |
| نعمت الله در نظر آئینه­ایست گر نظر داری بیا ما را نگر | | | | | | |
| قطره و دریا بعین ما نگر یکزمان با ما در این دریا درآ خط محور از میانه طرح کن ترک سرمستی اگر خواهی بیا آینه بردار و روی خود ببین در سرم سودای زلفت اوفتاد | | | |  | | | همچو ما در بحر ما ما را نگر آبرو میجو و در دریا نگر بگذر از قوسین و ادنی را نگر لحظه ای در چشم مست ما نگر آنچه پنهان دیده ای پیدا نگر حال این سودائی شیدا نگر | | | |
| هیچ شی بی نعمت الله هست نیست نعمت الله با همه اشیا نگر | | | | | | |
| نور چشم با به چشم ما نگر در همه پیدا و پنهان از همه یک وجود است و هزارش اعتبار ذات او چون با صفت اسمی بود وحدت و کثرت بهمدیگر ببین ساغر می­نوش کن شادی ما | | | |  | | | عین ما در جوو در دریا نگر نور آن پنهان و این پیدا نگر آن یکی در هر یکی یکتا نگر یک حقیقت در بسی اسما نگر مظهری در مظهر اسما نگر حل سرمستان و ذوق ما نگر | | | |
| نعمت الله در نظر آئینه­ایست گر نظر داری بیا ما را نگر | | | | | | |
| قطره قطره جمع کن دریا نگر گرنه ای احول یکی را دو مبین اینه گر صد نماید ور هزار هر چه بینی مظهر اسمای اوست آفتابی می نگردد ذرۀ گر تو می­پرسی که جای او کجاست | | | |  | | | آبرا مینوش و ذوق ما نگر سر بسر یکتای بی­همتانگر در صفای هر یکی او را نگر مظهر ما در همه اشیانگر یک نظر در روی مه سیما نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر | | | |
| نعمت الله را بنور او ببین چشم بگشا دیده بینا نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر اب چشم ما بهر سو شد روان در دو عالم هر چه بینی همچو ما گر همی خواهی که بینی روی او عشق را جائی معین هست نیست ظاهر و باطن به همدیگر ببین | | | |  | | | نور او در دیده بینا نگر گر نظر داری درین دریا نگر حضرت یکتای بی­همتا نگر آینه روشن کن و خود را نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر عین آن پنهان و این پیدا نگر | | | |
| هیچ شی بی نعمت الله کی بود نعمت الله در همه اشیا نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر در خرابات مغان رندانه رو چشم ما روشن بنور روی اوست آب چشم ما بهر سو شد روان هر چه هست آئینه اسما بود رند سرمستی اگر جوئی بیا درد دردش نوش کن گر عاشقی | | | |  | | | عین ما می­بین و در دریا نگر ذوق سرمستان ما آنجا نگر نور او در دیده بینا نگر گر نظر داری در این دریا نگر یک مسما و همه اسما نگر پیش ما بنشین دمی ما را نگر ذوق آن درمان بود درد آن نگر | | | |
| میر رندان سید ما را ببین بندۀ یکتای بی­همتا نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما رند سرمست خوشی گر بایدت هر چه هست آئینه گیتی نماست این عجائب بنگر ای صاحب نظر از بلا چون کار ما بالا گرفت | | | |  | | | نور او در دیدۀ بینا نگر جو بجو می بین و در دریا نگر در خرابات مغان ما را نگر دیده بگشا در همه اشیا نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر مبتلا شو در بلا بالا نگر | | | |
| نعمت الله را بنور او ببین آفتابی در قمر پیدا نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر ما ز دریائیم و دریا عین ما یار تنها با تو می­گویم بدان هر چه آید در نظری ای نور چشم عشق را جائی معین هست نیست عالمی از نور او روشن شده | | | |  | | | یک حقیقت در همه اشیا نگر گر نظر داری درین دریا نگر گر خبرداری درین تنها نگر حضرت یکتای بی­همتا نگر جای آن بی جای ما هر جا نگر آفتابی در همه پیدا نگر | | | |
| نعمت الله میر سرمستان بود ذوق اگر داری بیا ما را نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر سر فرو بردی چه بینی سایه ای چشم ما روشن بنور او بود بر در میخانه مست افتاده­ایم گنج او جوئی بجو در کنج دل هر چه بینی مظهر اسمای اوست | | | |  | | | ذوق اگرداری درین دریا نگر آفتاب ار بایدت بالا نگر نور او در دیده بینا نگر عاشقانه خوش بیا ما را نگر نقد گنج پادشاه آنجا نگر یک بیک می­بین و در اسما نگر | | | |
| عارفانه سید مستان ببین بنده یکتای بیهمتا نگر | | | | | | |
| یک نظر در چشم مست ما نگر میل ما داری بمیخانه خرام صورت و معنی عالم را ببین چشم نابینا نبیند روی او در همه آئینه گر داری نظر رمز گنج کنت کنزاً را بدان | | | |  | | | عین ما در عین این دریا نگر مجلس رندان ما آنجا نگر یک مسمی در همه اسما نگر نور او در دیده بینا نگر حضرت یکتای بیهمتا نگر نقد گنجش را بجو اشیا نگر | | | |
| ظاهر و باطن ببین ای نور چشم نعمت الله در همه پیدا نگر | | | | | | |
| آینه بستان جمال او نگر چشمه آب حیات ما بنوش در نظر نقش خیال او بکار عقل می­خواهد که یابد ذوق ما باش با ساقی سرمستان حریف میل ما با او و میل او بما | | | |  | | | هر چه بینی از کمال او نگر لذت عین زلال او نگر دیده بگشا بر جمال او نگر این خیالات محال او نگر حاصل عمر از وصال او نگر میل داری میل و مال او نگر | | | |
| گر ندانی سید هر دو سرا اهل بیت او و آل او نگر | | | | | | |
| نظری کن در آن جمال نگر جام گیتی نما بدست آور ساغر می بنوش رندانه همه عالمند از او بخیال عشق دارم که وصل او یابم در خرابات میر مستانیم | | | |  | | | حسن او بین و در کمال نگر نور تمثال بی­مثال نگر آب سرچشمه زلال نگر غیر او نیست این خیال نگر طلب و طالب محال نگر حکم ما و نشان آل نگر | | | |
| نعمت الله را اگر یابی اثر ذوق او و حال نگر | | | | | | |
| هر چه می­بینی همه مطلق نگر عشق او در دریا و ما ماهی در او عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق عشق او چون بلبل و جان برگ گل آیه تنزیه و تشبیهش بخوان ما نه مائیم و نه او فافهم تمام | | |  | | | خلق را بگذار و جمله حق نگر حال این ماهی مستغرق نگر گر تو مشتاقی در این مشتق نگر گلستان و بلبل و رونق نگر این مقید بین و آن مطلق نگر صورت و معنی این مغلق نگر | | | | |
| نعمت الله گوهر دریای ماست گوهر دریا در این زورق نگر | | | | | | |
| صورت و معنی و جام جم نگر گر نمی­بینی ورای عالمش جام می بستان بشادی ما بنوش غنچه را با آب لب خندان ببین عشق در شور است و دایم در سرور اسم اعظم در سواد اعظم است | | |  | | | نعمت والله را با هم نگر دیده را بگشا و در عالم نگر در صفای جام می همدم نگر سرخ روئی گل خرم نگر عقلک بیچاره را در غم نگر در سواد اعظم آن اعظم نگر | | | | |
| راه سید هر کسی کو گم کند کم زنش او را و او را کم نگر | | | | | | |
| چهار حضرت در یکی حضرت نگر ما می میخانه را کردیم نوش چشم بینا گر ترا داده خدا عالمی را نقش بسته در خیال دنیی و عقبی بهمدیگر ببین رحمت او داده عالمرا وجود | | |  | | | نعمت الله بین و آن نعمت نگر همدم ما شو دمی همت نگر چشم بگشا حضرت عزت نگر گر نظر داری درین قدرت نگر در وجود این و آن حکمت نگر عام باشد رحمتش رحمت نگر | | | | |
| در خرابات مغان در نه قدم سید مستان این حضرت نگر | | | | | | |
| مظهر و مهر بهمدیگر نگر خوش حبابی پر کن از اب حیات تنگه زرگر بیابی صدهزار عیس مریم ببین گر عارفی عقل اگر منعت کند از عاشقی حاصل دریای ما گر بایدت | | |  | | | مظهری ظاهر درین مظهر نگر آبرا می نوش و در ساغر نگر یک حقیقت فهم کن در زر نگر ور نمی بینی برو در خر نگر گوش کن آن قول و درد سر نگر این صدف بشکاف و در گوهر نگر | | | | |
| نعمت الله در همه عالم ببین نو او در بحر و هم در بر نگر | | | | | | |
| هرچه میبینی باو او مینگر روشن است آئینه گیتی نما خوش حبابی پر کن از اب حیات در محیط ماورا با ما نشین هر خیالی که آری در نظر رشتۀ یک توست عالم سر بسر | | |  | | | صورت و معنیش نیکو مینگر رو باو آور در او رو مینگر دو یکی می بین و یک دو مینگر آبروی ما بهر سو مینگر نقش او میبند و در او مینگر دو مبین ای رشته یکتو مینگر | | | | |
| گر بیابی سیدی یا بنده ای با تو گفتم هر یکی چو می­نگر | | | | | | |
| هر چه بینی بنور او بنگر مجمع بیدلان اگر جوئی صفت ما و ذات ما گم شد نظری کن به آب دیدۀ ما می خمخانه را خوشی می­نوش روی خود را در آینه بنما | | |  | | | روی او را باو نکو بنگر زلف او گیر و مو بمو بنگر صفت او و ذات او بنگر قطره و بحر و موج جوبنگر جام می بین و هم سبو بنگر جان و جانانه روبرو بنگر | | | | |
| نعمت الله بذوق می­بینی دیگران را بگفتگو بنگر | | | | | | |
| بیا بدیدۀ ما روی یار ما بنگر بیاو دردی دردش ز دست ما برکش نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشا بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما توئی و وعدۀ فردا و روی او دیدن اگر تو آینه دل ز دوده ای به صفا | | |  | | | بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر بیا به درددل و آنگهی دوا بنگر به مردمی نظری کن خوشی بیا بنگر به آشنائی ما رو در آشنا بنگر ببین بچشم من امروز حالیا بنگر نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر | | | | |
| چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین بیا بدیده ما در جمال ما بنگر | | | | | | |
| در حسن ماهرویان آن آفتاب بنگر جام حباب پر اب از ما بگیر و مینوش این گنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن جامی ز می پر از می در بزم ما روان است از آفتاب روشن عالم شده منور بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب | | |  | | | در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر با ما دمی برآور آب و حباب بنگر گر نور چشم داری در افتاب بنگر باری خیال می بند نقشش خیال بنگر | | | | |
| پیوسته نعمت الله می می­دهد برندان چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر | | | | | | |
| در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه آن گنج کنت کنزاً می­جو بهر چه یابی از نور آفتابش عالم شده منور جامی ز می پر از می در بزم ما روان است هر صورتی که بینی معنی بتو نماید | | |  | | | آب از حباب می­نوش جام و شراب بنگر ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر اسمای حق تعالی در شیخ و شاب و بنگر گر نور چشم داری در آفتاب بنگر در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر جاوید بی­حجابی در هر حجاب بنگر | | | | |
| پیوسته نعمت الله می می­دهد برندان با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر | | | | | | |
| راه شرابخانه را می­دهمت نشان دگر علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا جام­میست جسم وجان جام ومیست جسم جان گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب پیر هزار ساله ای گر برسد به بزم ما | | |  | | | گوش کن و بجان شنو گفتۀ عاشقان دگر تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر گر تو ندانی این سخن تن دگرست جان دگر ار بصفات مایلی این دگر است و آن دگر از نظر خیال ما آب شود روان دگر از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر | | | | |
| عاشق و مست و والهم همدم نعمت اللهم همچو منی کجا بود در همه جهان دگر | | | | | | |
| عقل غیر از عقال نیست دگر مدتی بحث او شنید ستم مالک لم یزل خداوند است نوش کن جام می که خوشتر ازین جز خیال جمال حضرت او خوش کمالی که عاشقان دارند | | |  | | | غایتش جز محال نیست دگر بجز از قیل و قال نیست دگر غیر او لایزال نیست دگر هیچ آب زلال نیست دگر در خیالم جمال نیست دگر غیر از این خود کمال نیست دگر | | | | |
| نعمت الله رسید تا جائی که سخن را مجال نیست دگر | | | | | | |
| ای مرا در هر سخن بحری گر دیده ای دارم محیطی در نظر عاشق و مست شراب و سرخوشم من نیم در دهر و دهری نیستم | | |  | | | وی مرا در هر طرف شهری دگر زو روان هر گوشه ای نهری دگر هر دمم رنگی است در مهری دگر دهر از آن تو مراد هری دگر | | | | |
| هر کسی در بحر عشقی غرقه­اند نعمت الله را بود بحری دگر | | | | | | |
| یافتم از نور تو تابی دگر جز در خلوت سرای عشق تو دیگران از آب و گل باشند و ما آنکه جان ما خیال روی اوست ما محبان حبیب عاشقیم بی­سبب ما با مسبب همدمیم | | | |  | | | دیدم از مهر تو مهتابی دگر نیست عشاق تو را بابی دگر از گل عشقیم و از آبی دگر دیده­ام بیدار و در خوابی دگر تو محب حب احبابی دگر ای مسبب بنگر اسبابی دگر | | | |
| سیدم در صحبت صاحبدلان محرم یاران و اصحابی دگر | | | | | | |
| جز وجود او نمی­دانیم موجودی دگر بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست دوستان از دوستان دارند بسیاری امید خرقه دادم جرعه ای می داد ساقی در عرض شاهد غیبی ماد ر مشهد جان حاضر است قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن وئیم ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم | | | |  | | | غیر جود او نمی­یابیم ما جودی دگر خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر نیست ما را غیر یار ازیار مقصودی دگر وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر وه چه خوش قصدی که ماداریم­ومقصودی دگر همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر کس نسوزد این چنین بوئی و هم عودی دگر | | | |
| بنده­ایم و غیر سید نیست ما را خواجه ای عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر | | | | | | |
| عشق جان عاشقان است ای پسر عشق نور دیدۀ مردم بود عشق جان است دو همه عالم بدن افتاب عشق و در هر ذره ای عین عشق از وحدت و کثرت غنی است عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز | | | |  | | | عشق جانان جان جان است ای پسر گرچه از مردم نهان است ای پسر همچو جان در تن روانست ای پسر می­توان دیدن عیان است ای پسر فارغ از شرح و بیان است ای پسر گر چنین دانی چنان است ای پسر | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست ساقی بزم مغان است ای پسر | | | | | | |
| مه نقاب آفتاب است ای پسر شب چنین باشد ولی چون روز شد می­نماید عالمی در چشم ما ساقی ما کرد میخانه سبیل میر مستانیم و با ساقی حریف گر بخواهی هفت هیکل نزد ما | | | |  | | | آفتاب مه نقال است ای پسر روشن است و آفتابست ای پسر چون حبابی پر ز آبست ای پسر لطف ساقی بی­حسابست ای پسر این سعادت زان جنابست ای پسر حرفی از ام الکتاب است ای پسر | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان عاشق و مست و خرابست ای پسر | | | | | | |
| عشق او ما را بکام است ای پسر عاشقی در عشق اگر جان را نداد مجلس عشق است و ما مست وخراب خوش حبابی پر کن از آب حیات همدم جامیم و با ساقی حریف قرض بگذار و خوشی آسوده شو بندۀ جانی عبدالله ما | | | |  | | | دل که باشد جان کدام است ای پسر نزد کامل ناتمام است ای پسر عمر ما بی او حرام است ای پسر کو شراب ما و جام است ای پسر عقل را اینجا چه نام است ای پسر هر چه داری جمله وامست ای پسر حضرت عبدالسلام است ای پسر | | | |
| سید ما بندۀ جانی اوست پیش او سلطان غلام است ای پسر | | | | | | |
| مال قلبش کن لام است ای پسر دام را بگذار تا فارغ شوی سر فدا کن در طریق عاشقی جام ما باشد حبابی پر ز آب عاقلی گر عالم عالم بود هر یکی را یک دو روزی دور اوست | | | |  | | | قلب آدم نیز دام است ای پسر هر چه ما داریم دام است ای پسر جان که باشد دل کدام است ای پسر بادۀ ما عین جام است ای پسر نزد عاشق ناتمام است ای پسر دور ما اما مدام است ای پسر | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان رهنمای خاص و عام است ای پسر | | | | | | |
| نیست شو تا هست گردی ای پسر غیرت ار داری ز غیرش درگذر دست دستان زیر دست خود کنی خوش درآ در بحر بی­پایان ما عاشقی بگذاشتی دیوانه ای زاهد مخمور باری هیچ نیست | | | |  | | | ور نگردی پست گردی ای پسر حیف اگر پابست گردی ای پسر گرچه نوزان دست گردی ای پسر تا بما پیوست گردی ای پسر گرد عقل پست گردی ای پسر می بخور تا مست گردی ای پسر | | | |
| در طریق سید سرمست ما نیست شو تا هست گردی ای پسر | | | | | | |
| نام آن لعل شکر بار مبر با جمالش سخن از ماه مگو سرمه در نرگس مخمور مکش سنبلت بر ورق گل مفشان نزد ما جز خبر باده میار آتشی در من دلسوز مزن | | | |  | | | وز لبش قند بخروار مبر زینت ماه بیک بار مبر دردسر بر سر بیمار مبر رونق کلبۀ عطار مبر نام ما جز بر خمار مبر سر یاران بر اغیار مبر | | | |
| قیمت گوهر سید مشکن سخنش بر سر بازار مبر | | | | | | |
| بیا با یوسف کنعان بسر بر  بدلبر دل سپار و جان بجانان چه گردی گرد اغیاران شب و روز برابر دار تا سردار گردی بسوی ما بیاو آبو جو دمی با زاهد مخمور بنشین | | | |  | | | چو ما با او در این زندان بسر بر خوشی در خدمت جانان بسر بر بجز یاران و با یاران بسر بر بسرداری بسرداران بسر بر درین دریای بی­پایان بسر بر بیا با میر سرمستان بسر بر | | | |
| خرابات است و ساقی نعمت الله توهم با سید رندان بسر بر | | | | | | |
| در ره او راه رو پای چه باشد بسر آیة شمس و قمر گر تو بخوانی تمام جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش هر چه تو داری از آن چشم گشا و ببین ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست ذات یکی و صفات بیعد و بیشمار | | | |  | | | چشم گشا و ببین سر پدر با پسر با تو بگویم توئی فتنۀ دور قمر صورت ما را بدان معنی ما را نگر زانکه بنزدیک ما آنی و چیزی دگر عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر عین یکی در هزار می­نگر و می­شمر | | | |
| تخت ولایت تمام یافتم از جد خود داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر | | | | | | |
| نقش بندی می­کند هر دم خیالش در نظر ماخیال عارضش بر آب دیده بسته­ایم آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست غرقه آبی و تشنه سوبسو گردی مدام در سرابستان جان جانانۀ خود را طلب گرچه از نور ولایت خرقه­ای پوشیده ای | | | |  | | | هیچ نقاشی نمی­بیند چنین نقشی دگر لحظه ای بر چشم ما بنشین و دریا می­نگر می­توان دید این زمان در دیده صاحب نظر همدم جام مئی وز همدم خود بی­خبر او مقیم خانه، تو سرگشته گردی در بدر خرقه بازی کن بعشق او و ازخود در گذر | | | |
| نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف روح محضست او ولی در صورت اهل بشر | | | | | | |
| نعمت الله است عالم سر بسر آفتابی رو نموده مه لقا چون یکی اندر یکی باشد یکی ذوق سرمستان اگر داری بیا جان کدام است تا بیان جان کنم هرچه او از جود او دارد وجود | | | |  | | | نعمت الله در همه عالم نگر گشته پیدا فتنۀ دور قمر ان یکی در هر یکی خوش می­شمر از سر دنیی و عقبی در گذر سر چه باشد در سخن گویم ز سر معتبر باشد نباشد مختصر | | | |
| گر خبر پرسی ز سرمستان ما نعمت الله جو که او دارد خبر | | | | | | |
| مدتی گشتیم گرد بحر و بر صورت و معنی عالم را ببین گر بقا خواهی که یابی همچو ما صد هزار ار رو نماید آن یکیست در دو صورت در حقیقت رو نمود عقل دیگر عشق دیگر در ظهور | | |  | | | غیر نور او نیامد در نظر گنج و گنجینه بهمدیگر نگر د رخرابات فنامی بر بسر آن یکی در هر یکی خوش می­شمر خاتم و خلخال باشد هر دو زر رند دیگر باشد و زاهد دگر | | | | |
| نعمت الله جمله اسما خواند و گفت یک مسمی اسم او بی­حد و مر | | | | | | |
| عاشق و رندیم و شاهد در نظر چشم ما بینا بنور روی اوست با خودی خود کجا یا بی­خدا جز یکی دیگر نباشد در شمار گر نمی­خواهی که بینی حسن او بسته­ام زنار زلفش در میان | | |  | | | دائما مستیم و از خود بی­خبر روشن است در دیدۀ اهل نظر گر خدا خواهی تو از خود درگذر آن یکی را در هزاران می­شمر آینه بردار و خود را می­نگر لاجرم در خدمتش بسته کمر | | | | |
| ز آفتاب سید هر دو سرا می­نماید نعمت الله چون قمر | | | | | | |
| روشن است از نور رویش دیده اهل نظر وقت فرصت دان دمی بی­عشق او یکدم مزن ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم غرقه در دریای عشق و دست و پائی می­زنیم نقش بندی می­کند بر آب چشم ما خیال ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد | | | |  | | | در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می­نگر صحبت عمر عزیز است و غنیمت می­شمر عقل بر درمانده و از حال دلبر بی­خبر تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر هر دمی نقش خیالی می­نگارد در نظر آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر | | | |
| سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو شه درآمد آن گدا سرگشته گردد در بدر | | | | | | |
| یک حقیقت هست ما را در نظر هم حقیقت هم حقایق آن توئی اصل و فرع عالمی ای نور چشم چون یکی اندر یکی باشد یکی زر یکی و تنگه زر بی­شمار آفتابی تافته بر آینه | | | |  | | | این حقیقت در حقایق می­نگر با خودآ گر زانکه هستی با خبر حق طلب فرما و از خود درگذر آن یکی در عین اعیان می­نگر یک حقیقت صورتش بیحد و مر گشته پیدا فتنۀ دور قمر | | | |
| بگذر از مخموری ای جان عزیز نعمت الله جوی وانگه باده خور | | | | | | |
| یک نظر در چشم سرمستی نگر ما خراباتی و رند و عاشقیم ایکه می­پرسی ز ما و حال ما از کرم لطفی کن ای ساقی بما حالت رندی و سرمستی ما در دل آنکس که حق گنجیده است | | | |  | | | تا به بینی نور دیده در نظر عاقلانه از سر ما در گذر مستم و از خود نمی­­دارم خبر جام پر می آور و خالی ببر شهرتی خوش یافته در بحر و بر کی شود از خلق دلتنگ ای پسر | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست می­برد در پای خم عمری بسر | | | | | | |
| نیست ما را هیچ غیری در نظر گر تو می­خواهی ببینی روی او چیست عالم بحر بی­پایان ما بر لب نائی دهد نی بوسها خلوت من گوشۀ میخانه است | | | |  | | | نام غیری نزد ما دیگر مبر آینه بردار خود را می­نگر صورت ما چون صدف، معنی گهر لطف نائی می­دهد در نی شکر می­برم عمری در این خلوت بسر | | | |
| گر فرو شد آفتاب سیدم نعمت الله خوش برآمد چون قمر | | | | | | |
| راه را گم کردۀ جان پدر عشقبازی گر کنی با من نشین ذوق اگرداری ببینی نور او آینه گر صد نماید ور هزار یک وجود است و صفاتش بیشمار عاشق و معشوق و عشقی در وجود | | | |  | | | خویش را گم کن که ره یابی دگر جان بباز و دل بده سر هم بسر خوش بچشم مادرآ او را نگر می نماید آفتابی در نظر آن یکی در هر یکی خوش می­شمر از وجود خود اگر یابی خبر | | | |
| چشم مست نعمت الله را ببین نور او دارد همیشه در بصر | | | | | | |
| جام جهان نماست که داریم در نظر تمثال حسن اوست در این آینه عیان گر چشم روشن تو از آن نور دیده است نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست مائیم کنج خلوت و رندان باده نوش ساقی مدام ساغر می می­دهد بما | | | |  | | | در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر یا نور آفتاب که پیداست در قمر در هر چه بنگری بهمان نور می­نگر بگذر ز غیر او وهم از خویش درگذر دائم نشسته­ایم و نگردیم در بدر نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر | | | |
| در چشم مست سید ماهر که دید گفت نور محمدی است که پیداست در بصر | | | | | | |
| نور روی اوست ما را در نظر یک وجود و صد هزاران آینه ذوق اگر داری درین دریا نشین گنج اگر جوئی بجو در کنج دل آینه گر صد نماید گر هزار سایه­بان حضرت او عالم است دمبدم ساقی گرت جامی­ دهد در خرابات مغان در نه قدم | | | |  | | | آینه بردار و رویش می­نگر آن یکی در هر یکی خوش می­شمر تا دمی از حال ما یابی خبر چند گودی در پی زر در بدر می­نماید آفتابی در نظر نور او می­بین و در عالم نگر عاشقانه نوش کن میجو دگر عمر خود در پای خم می­بر بسر | | | |
| عشقبازی معتبر کاری بود کار سید خود نباشد مختصر | | | | | | |
| دل فدا کرده­ایم و جان بر سر حاجیان گر بپا بمکه روند دامنش را اگر بدست آریم بسکه سودای زلف او پختیم خاک پایش که تاج فرق من است خم می­خوشخوشی بجوش آمد بت پرست ار ببیند این بت من خوش میانی گرفته­ام بکنار | | | |  | | | خانمان باخته جهان بر سر خوش رواننند عاشقان بر سر سر بپایش نهیم و جان بر سر دیگ سودا رود روان بر سر می­نهم همچو سروران بر سر رفت مستانه این زمان بر سر سر ببازد روان بتان بر سر تا چه آید از این میان بر سر | | | |
| نعمت الله جان بجانان داد دل و دین نیز این و آن بر سر | | | | | | |
| چنین دردی که من دارم همیشه بیدواخوشتر ز آب چشم ما هرسوروان آبی است گرجوئی محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب حدیث جنت وحوران مگو در مجلس رندان بفرمان خدا ساقی مدامم جام می ­بخشد حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش | | | |  | | | بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر خوشست­این چشمۀ ­روشن­ببین درچشم ماخوشتر از این دریای بی­پایان بود این چشمها خوشتر درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر خوشست­این­بخشش،­اماچون بفرمان خداخوشتر که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر | | | |
| خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست حریف نعمت اللهیم صحبت بی ریا خوش­تر | | | | | | |
| عشق جانان ما ز جان خوشتر مجلس واعظان خوش است ولی ما معانی خوشی بیان کردیم همدم جام می دمی بر ما بر لب چشمه خوش بود مأوی آب دیده روان شده هر سو | | | |  | | | ذوق ما از همه جهان خوشتر صحبت بزم عاشقان خوشتر آن معانی از این بیان خوشتر بی­شک از عمر جاودان خوشتر غرقۀ بحر بی­کران خوشتر این چنین آب رو روان خوشتر | | | |
| خوش بود هورو جنت المأوی نعمت الله از این و آن خوشتر | | | | | | |
| آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر چون رند ولاابالی و سرمست و عاشقیم چشمم بنور دیدن رویش منور است هرگز نخورده­ایم می دوستی غیر آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود | | | |  | | | بنمود کاینات سرابیم در نظر چون شاهدان حور نقابیم در نظر عالم نموده جام شرابیم در نظر شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر گرچه مدام مست و خرابیم در نظر بحر محیط قطرۀ آبیم در نظر | | | |
| بر لوح دل نوشته­ام اسرار سیدم باشد مدام همچو کتابیم در نظر | | | | | | |
| اگر سودای ماداری زسودای جهان بگذر خیال این و آن بگذار اگر ماراطلبکاری خراباتست­وماسرمست و ساقی جام­می­بردست حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شود بیا گر عشق می­بازی که ما معشوق یارانیم در آب دیده ما جو خیال آنکه می­دانی | | | |  | | | وگر ما را هواداری ز سود و از زیان بگذر چه بندی نقش بیحاصل بیا ازاین و آن بگذر اگر می­نوشیش بستان وگرنه شوروان بگذر بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر برو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر | | | |
| اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه ای یابی بیا و نعمت الله را بشهر کوبیان بگذر | | | | | | |
| بیا از بود و از نابوده بگذر ز غیرت غیر او از دل بدر کن وسیله گر تو را عقل است بگذر از این دنیای بیحاصل چه حاصل اگر داری هوای گنج شاهی بد اندیشی اگر گوید تو را بد | | |  | | | از این دردسر بیهوده بگذر ز غیرش چون من فرسوده بگذر ز مقصودی و از مقصوده بگذر مشو آلوده و آسوده بگذر ز پول قلب سیم اندوده بگذر تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر | | | | |
| حریف سید سرمست ما باش ز فرمان خود و فرموده بگذر | | | | | | |
| عشق بازی از سر جان درگذر دنیی و عقبی باین و آن گذار زاهدان گر عیب رندان می­کنند درد دردش نوش کن گر عاشقی از دوئی بگذر که تا یابی یکی در طریق عاشقی مردانه رو | | |  | | | کفر را بگذار و ایمان در گذر همچو ما از این و از آن درگذر درگذر از جرم ایشان درگذر دردمندانه ز درمان درگذر بشنو و چون شیر مردان درگذر تا بیابی ذوق مستان در گذر | | | | |
| بی­تکلف نعمت الله را بجوی در خیال نقش بندان در گذر | | | | | | |
| عاشقم من بقطب دین حیدر دوست دارم بجان و دل شب و روز مست میخانۀ قدم گشتند حلقه در گوش و طوق در گردن آینه در نمد نهان دارند بر تر از صورتند و از معنی | | |  | | | یار یاران و قطب دین حیدر دوستداران قطب دین حیدر باده­نوشان قطب دین حیدر تاج داران قطب دین حیدر حق شناسان قطب دین حیدر پاک بازان قطب دین حیدر | | | | |
| همچو من سیدی سزد که بود یار یاران قطب دین حیدر | | | | | | |
| جام گیتی نما بدست آور بشنو و از مراد خود بگذر آستین بر همه جهان افشان درد دردش بنوش مردانه آبروئی بجو در این دریا زر و سیم فنا چه می­جوئی | | |  | | | معنی انما بدست آور رو رضای خدا بدست آور دامن کبریا بدست آور این چنین خوش دوا بدست آور عین ما را بما بدست آور نقد گنج بقا بدست آور | | | | |
| نعمت این و آن بجا بگذار نعمت الله را بدست آور | | | | | | |
| بشنو حضرتش بدست آور سر خود را بپای او انداز دل ما راست همت عالی جام گیتی نمای را بطلب انحضوری که روحت افزاید | | |  | | | منصب خدمتش بدست آور دامن دولتش بدست آور دل بجو همتش بدست آور مظهر رحمتش بدست آور در چنان حضرتش بدست آور | | | | |
| نعمت الله را طلب می­کن منعم و نعمتش بدست آور | | | | | | |
| یار صاحب نظر بدست آور گر بشب آفتاب می­جوئی هست درمصر نیشکر بسیار این چنین دلبری که می­جوئی خوش در این بحر ما درآ با ما با هنرمند صحبتی میدار | | |  | | | حاصل بحر و بر بدست آور ماده دور قمر بدست آور شکر از نیشکر بدست آور رو بخون جگر بدست آور صدف پر گهر بدست آور عارفانه هنر بدست آور | | | | |
| بندۀ بندگان سید شو حضرت معتبر بدست آور | | | | | | |
| برو و دلبری بدست آور بزم عشق است عاشقانه برو عاشق و مست و رند و او باشیم مرغ دام فنا چه خواهی کرد | | |  | | | بسوی عاشقان مست آور ساغری از می الست آور شاهد مست می پرست آور شاهباز بقا بدست آور | | | | |
| نعمت خلق را بجا بگذار نعمت الله را بدست آور | | | | | | |
| بیا و یکدمی با ما برآور چو لیلی جانب مجنون بدست آر بر آور کام جان خستۀ ما ز روی لطف روی خویش بنما ببحر دل چو غواصان فرو رو اگر خواهی حیات جاودانی | | |  | | | زمانی با من شیدا بر آور مراد خاطر ما را برآور کرم کن کام جان ما بر آور فغان از پیر و از برنا برآور چو ما گوهر از این دریا برآور دمی با جام می جانا برآور | | | | |
| بشادی نعمت الله جام می نوش دمار از زاهد رعنا برآور | | | | | | |
| رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر دوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم سردار شود هر که رود بر سر دارش در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن | | |  | | | دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر رو صاحب این خانه و آن خانه بدست آر گر دست دهد دامن جانانه بدست آر این مرتبۀ عالی شاهانه بدست آر نقدی تو از این گوشۀ ویرانه بدست آر | | | | |
| از بندگی سید مستان خرابات جامی بستان و می مستانه بدست آر | | | | | | |
| در گوشۀ میخانه نشستیم دگر بار ما ویت ترسا بچه و کوی خرابات با محتسب شهر بگوئید که رندیم از عقل پریشان که مرا دردسری بود سر حلقه رندان خرابات جهانیم در خلوت دیده بحضوری که چه گویم سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش | | |  | | | خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار زنار سر زلف ببستیم دگر بار در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار المنة لله که برستیم دگر بار پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار با نقش خیالش بنشستیم دگر بار آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار | | | | |
| با زاهد مخمور دگر انس نگیریم جز سیدمستان نپرستیم دگر بار | | | | | | |
| خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار ما توبه شکستیم ولی عهد درستی با عاقل مخمور دگر کار نداریم در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را در دیده ما نقش خیالی است نظر کن | | |  | | | خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار با ساقی سرمست ببستیم دگر بار رستیم ز دردسر و مستیم گر بار المنةلله که برستیم دگر بار خود را بخدائی نپرستیم دگر بار کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار | | | | |
| ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی چون سید از این جوی بجستیم دگر بار | | | | | | |
| گرفته عشق او دستم دگر بار بصد دستان گرفتم دست ساقی بعشق چشم مست می فروشش ببستم بر میان زنار زلفش چو دانستم که غیر او دگر نیست مرا گر هست هستی هستی اوست روان برخواستم ازیار و اغیار بسر مستی لبش را بوسه دادم بکنج صومعه در بند بودم ز خود بگسستم و پیوست گشتم | | |  | | | ز دست عقل وارستم دگر بار بزن دستی که زان رستم دگر بار بحمدلله که سرمستم دگر بار چو زلفش توبه بشکستم دگر بار ز غیرت غیر نپرستم دگر بار ز خود فانی باو هستم دگر بار خوشی با یار بنشستم دگر بار لب خود را از آن خستم دگر بار شکستم بند را جستم دگر بار از آن گویم که پیوستم دگر بار | | | | |
| حریف سید سرمست اویم ز جام عشق او مستم دگر بار | | | | | | |
| بی­رخ جانان بگلزارم چه کار گر نه کار و بار عشق او بود گر نباشد عکس او در جام می دل بیمن عشق او شد تندرست جان من گر نه بکام او بود من انالحق گفته­ام در عشق او | | | |  | | | بی­هوای او ببازارم چه کار با سرو سودای هر کارم چه کار با شراب عشق خمارم چه کار با صدای عقل بیمارم چه کار با مراد جان افکارم چه کار ورنه چون منصور بردارم چه کار | | | |
| گفته­های نعمت الله قول اوست ورنه با گفتار بسیارم چه کار | | | | | | |
| بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار حباب و قطره و دریا و موج را دریاب چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب چهار طبع مخالف موافقت کردند یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن چهار یار رسولند دوستان خدا | | | |  | | | چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار امید هست که باشند جاودان هر چار ببین مخالفت این مخالفان هر چار چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار بدوستی یکی دوست دارشان هر چار | | | |
| چهار مرتبه سید تنزلی فرمود ترقئی کن و میجو ز عاشقان هر چار | | | | | | |
| گر خدا را دوست داری مصطفی رادوست­دار از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای دردمندانه بیا و درد درش نوش کن بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن چون شهید کربلا در کربلا آسوده است دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست | | | |  | | | ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار نسبت خرقه بدان، آل عبا را دوست دار خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار همچو یاران موالی کربلا را دوستدار ما محب دوستدارانیم و ما را دوستدار | | | |
| نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار | | | | | | |
| گر تو مرد موحدی ای یار جام توحید نوش شادی ما تو بکثرت چنین گرفتاری جام گیتی نما بدست آور همه عالم خزانۀ عشق است دردی درد نوش رندانه | | | |  | | | چکنی دوستی تو با اغیار تا که گردی ز عمر برخوردار دم ز توحید میزنی هشدار نظری کن به مجمع انواز خازنش بین و مخزن اسرار دل بیمار میکنش تیمار | | | |
| نعمت الله مدام سرمست است درخرابات همدم خمار | | | | | | |
| گر ذات کند ظهور ای یار نه جام بماند و نه باده چون هستی تو حجاب راه است یک حرف و معانی فراوان جائیکه به یک جواست صدجان از نقش خیال غیر بگذر | | | |  | | | نه یار بماند و نه اغیار نه مست بماند و نه هشیار لطفی کن و آن حجاب بردار یک نقطه و اعتبار بسیار چه جای سراست و ریش و دستار تا چند کنی تو کار بی­کار | | | |
| رندانه درآ به بزم سید جامی ز شراب او بدست آر | | | | | | |
| یار یاران یار باش ای یار نار چون نار را نمی­سوزد سر موئی حجاب اگر داری جان بجانان سپار و خوش میباش کار ما عاشقی و می خواری است رند مست از خمار نندیشد وحده لاشریک له گفتم گرچه دل را تو قلب می­خوانی | | | |  | | | چکنی دوستی تو با اغیار نار شو تا ترا نسوزد نار بسر ما که ازمیان بردار دل رها کن بخدمت دلدار غیر از این نیست عاشقان را کار زانکه باشد مدام با اغیار  کردم اقرار کی کنم انکار باشد آن نقد مخزن اسرار | | | |
| گفتۀ سیدم خوشی میخواند نعمت الله زیاد هم مگذار | | | | | | |
| در ترقی همیشه باش ای یار جام می عاشقانه خوش مینوش نزد ما موج و بحر هر دو یکیست گر یکی در هزار پیش آید جان جاوید اگر همی جوئی سر موئی اگر حجاب بود | | | |  | | | در تنزل مباش چون اغیار تا که گردی ز عمر برخوردار غیر ما نیست اندک و بسیار آن یکی را هزار خوش بشمار جان بجانان خویشتن بسپار از میان آن حجاب را بردار | | | |
| کار عشق است و کار ما این است نعمت الله بکار خود بگذار | | | | | | |
| مو نمی­گنجد میان ما و یار رند و قلاشیم ای زاهد برو عاشق و مستیم و با رندان حریف ذوق عاشق تا بکی جوئی ز عقل خود چه داند عقل ذوق عاشقی در سرم سودا و جام می بدست درد دل دارم اگر نالم بسوز در هزار آئینه بنماید یکی | | | |  | | | عشق در جانست و جانان در کنار لا ابالییم ساقی می بیار عاقل هشیار را با ما چه کار روی گل را چند میخاری به خار خود که باشد او و چون او صدهزار بریمینم عشق و ساقی بر یسار ناله­ام بشنو ولی معذور دار آن یکی در هر یکی خوش میشمار | | | |
| در خرابات مغان دیگر مجو همچو سید دردمند و درد خوار | | | | | | |
| منم آئینۀ حقیقت یار نور چشم من است و در دیده خانه خالی و یار در خلوت در خرابات عشق می­گردیم نتوان یافت در همه عالم فارغ از محتسب گرفته شراب | | | |  | | | گرچه باشد حقیقت آینه­دار نیست جز روی خوب او دیدار لیس فی الدار غیره دیار عاشق و رند و لاابالی وار همچو من دردمند دردی خوار آمده مست بر سر بازار | | | |
| همدمم جام و محرمم باده نعمت الله حریف و ساقی یار | | | | | | |
| زر یکی و تنگه زر بیشمار در حقیقت زر یکی صورت بسی تشنۀ آب حیات ما بنوش چشم عالم روشن است ازنور او هر چه باشد هست با من در میان عشق می­بیند یکی و عقل دو | | | |  | | | آن یکی در هر یکی خوش می­شمار یک بود معنی بصورت صدهزار ساغر و می را بیکدیگر بدار خوش خیالت نقش بسته بر نگار تا میان او گرفتم در کنار عاشقان مستند و عاقل در خمار | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است گاه پنهان است و گاهی آشکار | | | | | | |
| آفتابی رو نموده بی­غبار آینه بیحد نماینده یکی رند سرمستیم در کوی مغان راه یاران گرامی هست نیست ذوق اگر داری درآ در میکده | | | |  | | | گنج پنهان بود گشته آشکار آن یکی در هر یکی خوش می­شمار با خمار این و آن ما را چکار جاودان میرو در این ره مردوار عشق می­بازی دمی با ما بر آر | | | |
| صورت و معنی است با ما در میان نعمت الله است با ما در کنار | | | | | | |
| صبحدم شد آفتابی آشکار غیر او نقش خیالی بیش نیست گر کناری گیری از خود در میان عشق بازی کار بیکاران بود آب رو مینوش از جام حباب صدهزار آئینه پیش خود بنه | | | |  | | | عالمی در رقص آمد ذره وار عقل گو نقش خیالی می­نگار یار خود بینی گرفته در کنار عاقلش با کار بی­کاران چه کار آن یکی در هر یکی خوش می­شمار معنیش یک بین بصورت صد هزار | | | |
| نعمت الله ما و سید آفتاب شمس با ماه است و ماهش پرده­دار | | | | | | |
| خوش خیالی نقش بسته آن نگار صورت و معنی بهم آمیخته جام می بستان لبش را بوسه ده چشم مستش می برندان می­دهد مظهر ما ظاهر است اما یکی است ذره ذره هر چه آید در نظر | | |  | | | نقش او بر پرده دیده نگار آنچه پنهان بود گشته آشکار یکدمی با همدمی همدم برآر رند سرمست است و ساقی درخمار گرچه باشد مظهر او صدهزار آفتابی می­نماید بی­غبار | | | | |
| گرچه سید رفت ازدنیا ولی نعمت الله ماند از وی یادگار | | | | | | |
| ساقیا جام خوشگوار بیار عاشقان مست و عاقلان مخمور دل ما خلوتی است خوش حالی بحر و موج و حباب و جو آبند یک شرابست و جام رنگارنگ نوش کن جام و می بشادی ما نه شرابی که این و آن گویند جور او راحت دل و جان است | | |  | | | آبروئی بروی ما باز آر رند میخانه زاهد بازار لیس فی الدار غیره دیار چار نام و یکی بود ناچار یک وجود و کمال او بسیار تا که گردی ز عمر برخوردار آنچنان می که باشدش خمار حاش لله کجا بود آزار | | | | |
| هر که انکار نعمت الله کرد بخدا نیستش مگر اقرار | | | | | | |
| یک هویت در مراتب می­نماید صدهزار نزد ما موج و حباب و قطره و دریایکیست درشب تاریک امکان نور می­بخشد بماه نقشبندی می­کند باری خیال روی او مجلس­عشق­است­رندان­مست وساقی درحضور شکل قوسین از خط محور نماید دایره | | | |  | | | عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار آب یک معنی بود هم صورت ناچار چار می­نماید روز روشن آفتابی بی­غبار آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می­نگار حیف باشددر چنین وقتی که باشی در خمار سراو ادنی طلب کن تا بیابی یار یار | | | |
| عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار | | | | | | |
| بندۀ خود ز خاک ره بردار جان سپاری کنم بدیده و سر ای دل ار عاشقی بیا می نوش ذوق عاقل مجو تو از عاقل کار ما عاشقی و می خواریست گنج داری و بینوا گردی | | | |  | | | یک زمانی مرا بمن بگذار گر تو گوئی که جان روا بسپار تا که گردی ز عمر برخوردار روی چون گل بنوک خار مخار دولت این دولتست و کار اینکار کنج دل جوی و گنج را بردار | | | |
| بر سردار اگر نهی قدمی نعمت الله بود ترا سردار | | | | | | |
| مائیم که ذاکریم و مذکور مائیم که سیدیم و بنده مائیم محیط و موج و زورق مائیم همه ولی نه مائیم مائیم که زاهدیم و اوباش مائیم شراب و جام و ساقی | | | |  | | | مائیم که ناظریم و منظور مائیم که ناصریم و منصور مائیم گدا و شاه دستور مائیم که او بماست مشهور مائیم که سرخوشیم و مخمور مائیم حریف فاش و مستور | | | |
| این نکته سید ار ندانی میدار بلطف خویش معذور | | | | | | |
| برو ای عقل سرگردان که مامستیم و تومخمور ز نورآفتاب ما همه عالم منور شد سردار فنای او بقا بخشد بسرداران مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد همه عالم طلسماتند و اسماگنج و ما خازن خیالش نقش می­بندم بهر صورت که پیش آید | | | |  | | | سبکروحان­همه جمع و گران جانان از اینجا دور ببین هر ذرۀ روشن که بنماید بتو آن نور از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور از آن هر کنج ویرانه بود گنجی باو معمور چنان نوری کجا گردد بچشم چون منی مستور | | | |
| اگر آئینه ای خواهی که روی خود در او بینی ببین در دیدۀ سیدنظر کن ناظر و منظور | | | | | | |
| بهر طرف که نظر می­کنم توئی منظور ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر چونیست دردوجهان جز یکی کراست وصال بنور طلعت او روشن است دیدۀ من ز ذوق گفته­ام این شعر بشنو از سر ذوق مقام اهل دلانست صحبت جانم | | | |  | | | که دیده است چنین فاش اینچنین مستور چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور عجب بود که یکی از یکی بود مستور ببین که در همه عالم جز او که دارد نور کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور | | | |
| حریف سیدم و ساقی خراباتم مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور | | | | | | |
| درمرتبه ای سرمست در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای عاشق درمرتبه ای معشوق در مرتبه ای سلطان در مرتبه ای درویش در مرتبه ای کرمان در مرتبه ای شیراز در مرتبه ای خالق در مرتبه ای مخلوق در مرتبه ای غایب در مرتبه ای حاضر | | | |  | | | در مرتبه ای واصل در مرتبه ای مهجور در مرتبه ای ناظر در مرتبه ای منظور در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای دستور در مرتبه ای پیدا در مرتبه ای مستور در مرتبه ای قادر در مرتبه ای مقدور در مرتبه ای پنهان در مرتبه ای مشهور | | | |
| در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده در مرتبه ای ناصر در مرتبه ای منصور | | | | | | |
| ساقی بیار جام می و دست ما بگیر مائیم و آب دیده و خاک درت مدام از ما مکن کناره که مائیم در میان ما پشت دست بر همه عالم فشانده­ایم لطفت به بینوا نظری می­کند مدام دست نیاز سوی تو آورده­ایم باز | | | |  | | | افتاده­ایم بهر خدا دست ما بگیر بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر آورده­ایم رو بشما دست ما بگیر مائیم بی­نوا بنوا دست ما بگیر ما را رها مکن صنما دست ما بگیر | | | |
| چون دست گیر جمله افتاده­ها توئی برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر | | | | | | |
| ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر دل بدل برده که آن دلبر خوشست جام در دور است و آن در بزم ماست خلق خواهی بر سر بازار شو ترک این دنیی و این عقبی بکن بنده ای در حضرت سلطان درآ | | | |  | | | ملک خواهی دامن سلطان بگیر جان رها کن خدمت جانان بگیر می اگر نوشی بیاو آن بگیر گنج جوئی گوشۀ ویران بگیر خود رها کن خدمت یزدان بگیر پادشاهی ملک جاویدان بگیر | | | |
| همچو سید در خرابات مغان دست بگشا دامن مستان بگیر | | | | | | |
| منظور یکی، یکی است ناظر جام است و شراب هر دو یک آب مستیم وخراب جام بر دست صد جان در عشق اگر ببازیم با باطن پاک عشق بازیم | | | |  | | | مظهر بمظاهر است ظاهر نوریست بنور خویش ساتر داریم حضور و اوست حاضر باشیم ز بندگیش قاصر با ظاهر نازنین ظاهر | | | |
| منصور چو رفت بر سردار شد بر همه کائنات ناصر | | | | | | |
| میرود عمر ما دریغا عمر عمر برباد می­دهی حیف است یک دو روزی غنیمتش میدان عمر امروز در پی فردا هر چه شد فوت از تو در عالم غیر ساقی و جام می هیچ است | | | |  | | | مگذارش چنین خدا را عمر بازناید گذشته جانا عمر که نماند مدام با ما عمر صرف کردی دریغ فردا عمر عوضش بازیابی الا عمر نکند صرف هیچ دانا عمر | | | |
| لذت عمر نعمت الله جو تا بیابی تو ذوق او با عمر | | | | | | |
|  | | | |  | | |  | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | رند مستیم و عشق شورانگیز ساقیا خم می بیار آن دم بر در می فروش خوش بنشین جاودان گر حیات می‌جوئی گر حلیمی تو بردباری كن بر سر خاك عاشقان چو رسی همچو فرهاد میل خسرو كن عشق شیرین گرش بود فرهاد عقل مخمور و درۀ عمری دامن سیدم به دست آور |  | عقل مخور گو ز ما پرهیز خم می بر سر حریفان ریز از سر كاینات هم برخیز جان و جانان به همدگر آمیز آب دیده بخاك ایشان ریز قصر شیرین بساز و هم شبدیز گو مترس از صلابت پرویز عشق سر مست و خنجر سر تیز به ازین نیست هیچ دست آویز به ازین نیست هیچ دست‌آویز | | | | | | | | | | | |
| من سودازده با عشق درافتادم باز آستان در او قبله حاجات من است کار رندان جهان بسته نماند دیگر می­خورم جام غم انجام بشادی ساقی هست بنیاد من از عاشقی و می­خواری نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر | | | |  | | | دل بدست سر زلف صنمی دادم باز روی خود بر در آن میکده بنهادم باز چون من مست در میکده بگشادم باز غم ندارم ز کس و عاشق و دلشادم باز رفته­ام بر سر آن قصه و بنیادم باز یافتم آب حیاتی و در افتادم باز | | | |
| بندۀ بندگی سید سرمستانم از چنین بندگئی بنده آزادم باز | | | | | | |
| در میخانه را گشادم باز با حریفان نشسته­ام سرمست در خرابات مست ورندانه غم عشقش که شادی جانست دفتر کاینات می­خواندم من چو شاگرد می پرستانم | | | |  | | | داد رندان تمام دادم باز بزم شاهانه­ای نهادم باز فارغ البال اوفتادم باز شاد بادا که کرد شادم باز شد بعشقش همه ز یادم باز در همه کار اوستادم باز | | | |
| بندۀ سید خراباتم بر همه عاشقان زیادم باز | | | | | | |
| مرغ جانم می­کند پرواز باز جان بده گر وصل جانان بایدت بگذر از نقش خیال غیر او در خرابات مغان مست و خراب گر دمی با جام می همدم شوی عشق بازی کار بازی کی بود | | |  | | | تا ببرج خود رسد شهباز باز عاشقانه سر بپاش انداز باز خلوت دل با خدا پرداز باز عزم رندی کرده­ام آغاز باز ذوق یابی یکدم از دمساز باز عشق بازی خویش را در باز باز | | | | |
| شعر سید عاشقانه خوش بخوان ساز سرمستان ما بنواز باز | | | | | | |
| عاشق و مست و رندم وجان باز الصلا ای حریف میخواران شاهد غیب و ساقی عشقیم برو ای عقل حیله را بگذار در خرابات رند او باشیم محرم راز خلوت جانیم | | |  | | | در میخانه را گشادم باز قدمی نه بیا و خود در باز مطربا ساز عشق ما بنواز تو و زهد و نماز و ما و نیاز دعوت ما چه می­کنی بنماز یکزمان خانه را بما پرداز | | | | |
| سید ما بعشق بندۀ ماست اوست محمود و نعمةالله ایاز | | | | | | |
| شاهبازی درآمد از در باز برو ای عقل چون درآمد عشق دل بمیخانه می­کشد دیگر جام جم خوش بود بما همدم ساز و سازنده هر دو می­باید هست رازی میان دیده و دل | | |  | | | خیز و در پای او تو سر در باز خانۀ خویشتن باو پرداز مرغ جان می­کند روان پرواز نی و نائی بهمدگر دمساز ورنه بی­ساز کی نوازد ساز می­کند فاش غمزه غماز | | | | |
| سیدم دل ببرد از همه کس لیک دل را گذاشت در شیراز | | | | | | |
| خاطرم می­کشد سوی شیراز رند مستم بدست جام شراب جام و می لب نهاده­اند بلب درگلستان عشق سرمستان سر ساقی و حال میخانه عارفانه درآ بخلوت عشق | | | |  | | | مرغ جان باز می­کند پرواز کرده­ام باز بیخودی آغاز نی و نائی بهمدگر دمساز بلبلانند جمله خوش آواز بشنو از من ز دل بسوز و نیاز عاشقانه بعشق او میناز | | | |
| نور سید ز نعمت الله جو راز محمود بازجو ز ایاز | | | | | | |
| برو ای میر من بمال مناز تا کی آزار خلق می­جوئی ور خماری و در د سر داری سخنم ساقی است روح افزا ملک من عالمی است بی­پایان من بسلطان خویش می نازم | | | |  | | | بیش از این سیم و زر بهم مگداز مکن آزار ور نیابی باز با من مست کی شوی دمساز نفسم مطربیست خوش آواز و آن تو از خطاست تا شیراز تو بتاج و سریر خود میناز | | | |
| نعمت الله پیر رندان است گر مریدی به پیر خود پرداز | | | | | | |
| بیا و پرده هستی برانداز برانداز این بنای خودپرستی سرای عقل، بنیادی ندارد سر زلف بتی رعنا بدست آر چو عشقش مجمری بر آتش انداز خراباتست و رندان لاابالی | | | |  | | | بخاک نیستی خود را در انداز ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز خرابش ساز و بنیادش برانداز چو سرمستان بپای او سرانداز تو عود جان روان در مجمر انداز بیا ساقی و می در ساغر انداز | | | |
| اگر خواهی که یابی ذوق سید نظر بر معنی صورت گر انداز | | | | | | |
| کرا روئی چنین زیباست امروز ببالای تو سروی در چمن نیست نمی­دانم چه خواهد کرد چشمت چه روی است آن بنام ایزد که در وی مرا گفتار نغز دلپذیر است نمودی روی و فردا بود وعده ز دست نرگس مخمور مستت ز سودای جمالت عارف شهر | | | |  | | | کرا لعلی روان افزاست امروز ز من بشنو حدیث راست امروز که از دستی دگر برخاست امروز نشان لطف حق پیداست امروز تو را روی جهان آراست امروز چه حال است این مگر فرداست امروز جهان پر فتنه و غوغاست امروز چو من دیوانه و شیداست امروز | | | |
| غنیمت دان حضور نعمت الله که دشمن را شب یلداست امروز | | | | | | |
| میخانه سبیل ماست امروز از دولت عشق پادشاهیم بگذر ز حدیث دی و فردا آن رند که شب حریف ما بود مائیم حریف و جام بر دست از فتنۀ چشم مست ساقی | | | |  | | | هنگام می و صفاست امروز صد شه بر ما گداست امروز دریاب که روز ماست امروز سر حلقۀ اولیاست امروز مخمور کسی چراست امروز عالم همه پر بلاست امروز | | | |
| مائیم حریف نعمت الله بزمی به از این کراست امروز | | | | | | |
| بکام دل رسیدم باز امروز بحمدالله که از هجران رمیدم بسی دیروز گفتم ای خداوند می خمخانۀ معنی و صورت بساقی خویش را بفروختم دوش ندای ارجعی آمد بگوشم | | | |  | | | جمال یار دیدم باز امروز بوصل او رسیدم باز امروز جواب خود شنیدم باز امروز بجامی در کشیدم باز امروز بهایش می­خریدم باز امروز بسوی شه پریدم باز امروز | | | |
| گلی از گلستان نعمت الله بدست ذوق چیدم باز امروز | | | | | | |
| درد از تو خوش است و هم دوا نیز داری نظری بحال هر کس بیگانه نگشت از تو محرم گر کشته شوم بتیغ عشقت ای جام جهان نمای باقی ما از تو به غیر تونخواهیم | | | |  | | | رنجم بخشی و هم شفا نیز میکن نظری بحال ما نیز ما خویش توئیم و آشنا نیز خونم بحل است و خونبها نیز ایمن ز فنائی و بقا نیز بی تو چه کنیم در سرا نیز | | | |
| تنها نه منم محب سید والله که حضرت خدا نیز | | | | | | |
| شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز از نور رخت دیدۀ ما گشته منور یا رب گه بیابند ز وصل تو مرادی ما رو بتو داریم چو آئینه روشن عشق توحیاتیست که ما زنده از آنیم ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | | | |  | | | دارند همه عشق خداوند خدا نیز مردم همه بینند درین دیده شما نیز مجموع محبان جناب تو و ما نیز بی روی تو ما را نبود روی وریا نیز بی­عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز | | | |
| گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز | | | | | | |
| خاک می خانه بر سر ما ریز بر در میفروش خوش بنشین عین ما را بعین ما بنگر بزم عشقست و عاشقان سرمست فتنه در چار سوی جان افتاد عشق مست است و میزند بی­باک | | | |  | | | جام می را بگیر و بر ما ریز از سر هر دو کون هم برخیز قطره و بحر را بهم آمیز تو اگر زاهدی ز ما پرهیز از هیاهوی عشق شورانگیز تیغ بران و خنجر سر تیز | | | |
| من سر سید است در دستم به از این خود کجاست دست آویز | | | | | | |
| عشق بازی روان از جان برخیز قدمی نه بخانه خمار سر سودای عشق اگر داری خیز مستانه بر فشان دستی تو حجاب توئی چنین منشین در خرابات عشق رندانه | | | |  | | | عاشقانه ز جان روان برخیز منشین در خمارهان برخیز از سر سود و از زیان برخیز در سماعی چنین چنان برخیز کرمی کن از این میان برخیز بنشین و ازین جهان برخیز | | | |
| نعمت اله در سماع آمد وقت وقتست یکزمان برخیز | | | | | | |
| دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز سالها باد صبا بر سر کویت گردید گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها عاشق مست، مدام این می ما می­نوشد دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش چشم ما روشن از آنست که رویش دیده | | | |  | | | گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز بسرا پرده وصلت نرسیده هرگز همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز عقل یک جرعه ازین می نچشیده هرگز بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز | | | |
| نفس سید ما جان به جهان می­بخشد به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز | | | | | | |
| بر در میخانه بنشستیم باز آب چشم ما بهر سو رو نهاد  لطف ساقی بین که از انعام او دل بدست زلف او دادیم وبرد نیست گشتم از وجود و از عدم با وصالش شکر می­گوئیم ما | | |  | | | توبه صد ساله بشکستیم باز شد روان با بحر پیوستیم باز در خرابات مغان مستیم باز بی سر و سامان و پا بستیم باز از وجود و جود او هستیم باز کز بلای هجر وارستیم باز | | | | |
| رند وساقی سید وبنده به هم بر در میخانه بنشستیم باز | | | | | | |
| ار شراب نیمشب امروز سرمستیم باز عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد از سر سجادۀ ناموس خوش برخواستیم دولت وصلت چو دستم داد در گلزار عشق ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره­ایم | | |  | | | چشم مستش دیده­ایم و توبه بشکستیم باز بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز همچو بلبل میزنم دستان کزان رستیم باز نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز باز رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز | | | | |
| فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده­ایم نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز | | | | | | |
| دل بدست زلف او دادیم باز بر امید آنکه بر ما بگذرد در خرابات مغان مستانه­ایم توبه بشکستیم فارغ از خمار عقل بود استاد و ما مزدور او غم بسی خوردیم از هجران ولی | | |  | | | با پریشانی در افتادیم باز رو بخاک راه بنهادیم باز خوش در میخانه بگشادیم باز داد خود از جام می دادیم باز این زمان استاد استادیم باز از وصال یار دلشادیم باز | | | | |
| بندۀ سید شدیم از جان و دل از غلام و خواجه آزادیم باز | | | | | | |
| مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز زاهد خلوت نشین ازخان و مان دل برگرفت توبه بشکستیم و دیگردرشراب افتاده­ایم بر خیال عقل بی­بنیاد بی­بنیادی من روی دل بردرگه سلطان خود آورده­ایم آب چشم ما چو دجله می­رود هر سو روان | | |  | | | عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز تا چه آید بر سرت زین عقل بی­بنیاد باز آمده بر درگه شه بنده ای آزاد باز شاید ارمعمور سازد خطۀ بغداد باز | | | | |
| خوش گشادی از گشاد نعمت الله یافتیم تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز | | | | | | |
| خوش دری بر روی ما بگشاد باز جام و پیمانه بما بخشید او مخزن اسرار را در باز کرد آفتاب حسن او چون رو نمود دیر آمد خود بر ما زود رفت عقل شهبازیست خوش پرواز کرد | | |  | | | آفتابی در قمر بنمود باز می به پیمانه بما پیمود باز گنجها ایثار ما فرمود باز مه ز نور روی او افزود باز گفتمش جانا مرو نشنود باز در هوای عاشقی فرسود باز | | | | |
| نعمت الله را بما انعام کرد عالمی از نعمتش آسود باز | | | | | | |
| رنج غربت تو از غریبان پرس ذوق سرمستئی که ما داریم کفر زلفش که می­برد ایمان رند مست خوشی اگر یابی عاشقان حال عاشقان دانند دامن دل بگیر و دلبر جوی جام وحدت بنوش رندانه در دل ما درآ و خوش بنشین نور خورشید را بما بخشید عشق لیلی ز جان مجنون جو | | |  | | | دردمندی ز دردمندان پرس گر ندانی بیا ز رندان پرس مو بمو از من پریشان پرس به دمی از منش فراوان پرس حالت عاشقی از ایشان پرس جان فدا کن خبر ز جانان پرس ذوق این می ز باده نوشان پرس گنج جوئی ز کنج ویران پرس حسن ماهان ز ماه رویان پرس ذوق بلقیس از سلیمان پرس | | | | |
| نعمت الله یار یاران است حال این یار ما ز یاران پرس | | | | | | |
| لذت جان ما ز مستان پرس خبر از حال ما اگر پرسی نوش کن جام می که نوشت باد دردمندانه گر دوا جوئی سر زلفش اگر بدست آری جان عاشق بپرسشی دریاب | | |  | | | ذوق رندان ز می پرستان پرس در خرابات رو ز رندان پرس بعد از این ذوق باده نوشان پرس درد دردش بجوی و درمان پرس حال شوریدۀ پریشان پرس آنگهی هرچه خواهی از جان پرس | | | | |
| ساقی بزم نعمت اللهم  ذوقم از خدمت حریفان پرس | | | | | | |
| جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست مابنده­ایم و حضرت او پادشاه ماست از عقل بی­خبر، خبر عشق او مجو بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان ما محرمیم در حرم کبریای او | | |  | | | مانند دردمند ز دردش دوا بپرس لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس از رند مست لذت ذوق مرا بپرس اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس | | | | |
| از ما مپرس قصۀ دنیا و آخرت اما ز سیدم خبری از خدا بپرس | | | | | | |
| رنج عشقی کشیده­ام که مپرس در طریقی که نیست پایانش دیده­ام صورتی که دیده ندید گفته­ام نکته تو را که مگو بلبل مست گلشن عشقم عاشق و رند ولاابالی وار | | |  | | | درد دردی چشیده­ام که مپرس بر و بحری بریده­ام که مپرس معنئی را شنیده­ام که مپرس خط به حرفی کشیده­ام که مپرس ز آشیانی پریده­ام که مپرس ازجهانی رسیده­ام که مپرس | | | | |
| بندۀ وا فروختم به بها سیدی را خریده­ایم که مپرس | | | | | | |
| گرم و سردی چشیده­ام که مپرس این چنین جام می که می­نوشی این چنین مست و لاابالی وار سختی گفتم از زبان حبیب گل این گلستان سلطانی گوهری را فروختم به بهاء | | |  | | | هم بمردی رسیده­ام که مپرس درد دردی چشیده­ام که مپرس از جهانی رسیده­ام که مپرس هم بگوشی شنیده­ام که مپرس هم بدستی بچیده­ام که مپرس جوهری را خریده­ام که مپرس | | | | |
| در همه روی روشن سید آفتابی بدیده­ام که مپرس | | | | | | |
|  | | |  | | |  | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | جام می را به نوش و خوش می‌باش همچو خم شرابخانه به ذوق خلعتی نو اگر بتو نرسد چه كنی هوش مست باش مدام عاشقانه سبوی می می‌كش بزم عشق است و عاشقان سر‌مست در ره عاشقی چو سید ما |  | نوش و نوش و خموش و خوش می‌باش خودبخود خوش بجوش و خوش می‌باش باش با كهنه پوش و خوش می‌باش بگذر از عقل و هوش و خوش می‌باش همچو رندن به دوش و خوش می‌باش خوش بیا می به نوش و خوش می‌باش عاشقانه بكوش و خوش می‌باش | | | | | | | | | | | |
| شراب شوق را پیمانه می­باش اگر تو مست مجنونی ندیدی در دل میزن اما در شب و روز بصورت ساحلی معنی چو دریا دلت گنجنیۀ گنجی است دائم فدای عشق کن جان گرامی | | |  | | | حریف خلوت جانانه می­باش ببین لیلی و خود دیوانه می­باش مقیم گوشۀ آن خانه می­باش ورای این و آن دردانه می­باش بیا در کنج این ویرانه می­باش دل و دل­دار و هم جانانه می­باش | | | | |
| درآمد از در دل نعمت الله چو شمعی تو برو پروانه می­باش | | | | | | |
| جان به جانان سپار و خوش می­باش آن یکی در هزار خوش می­بین گرچه با عاشقی و سرمستی در خرابات عشق رندانه بنظر می­نگار نقش و نگار عاشقانه درآ به مجلس ما | | |  | | | دل به دلبر گذار و خوش می­باش یک بیک می­شمار و خوش می­باش فارغی از خمار و خوش می­باش با می خوشگوار خوش می­باش با خیال نگارخوش می­باش دمی با ما برآر خوش می­باش | | | | |
| جام می نوش شادی سید از کسی غم مدار خوش می­باش | | | | | | |
| دل به دلبر گذار و خوش می­باش نقش رویش که نور چشم من است باش با جام می دمی همدم هر چه داری همه امانت اوست چو همه اوست غیر او خود نیست تنگه زر یکی و تنگه بسی | | |  | | | جان به جانان سپار و خوش می­باش بنظر می­نگار و خوش می­باش نفسی خوش بر آر و خوش می­باش جمله با او سپار و خوش می­باش همه را دوست دار و خوش می­باش تنگ ها زر شمار و خوش می­باش | | | | |
| یار جانی نعمت الله شو باش بایار یار و خوش می­باش | | | | | | |
| درد دردش بنوش خوش می­باش بخرابات رو خوشی بنشین ساقی ار می­دهد تو را جامی همچو خم شراب مستانه همه میخانه گر دهد ساقی نوش کن جام می که نوشت باد | | |  | | | کسوت او بپوش خوش می­باش همدم میفروش خوش می­باش بستان و بنوش خوش می­باش گرم شو خوش بجوش خوش می­باش عاشقانه بنوش و خوش می­باش تا نیائی بهوش و خوش می­باش | | | | |
| سخن از ذوق نعمت الله گو ور نگوئی خموش و خوش می­باش | | | | | | |
| سیدی خواهی پناه و بنده باش گر بتیغ عشق او کشته شوی در هوای گلستان عشق او جان فدا کن گر قبولت اوفتد خیز از این سایه بنشین آفتاب سروری ملک بقا گر بایدت | | |  | | | بنده شودر بندگی پاینده باش حی قیومی برو دل زنده باش همچو غنچه با لب پر خنده باش تا قیامت زین کرم شرمنده باش هم بنور روی او تابنده باش در خرابات فنا افکنده باش | | | | |
| کام جان از سید ما می طلب یکزمان هم صحبت این بنده باش | | | | | | |
| گر فسرده نیستی گرما نه باش آشنائی گر کنی با عاشقان عشق بحر بیکران است ای پسر زاهد مغرور و گنج صومعه عشق دریا صورت تو چون صدف شمع عشقش صورتی در مافکند | | |  | | | عاقلی ور عاشقی دیوانه باش عاشقانه از خود بیگانه باش گر بدریا میروی مردانه باش تو مقیم گوشۀ میخانه باش معنیش چون طالب دردانه باش ذوق اگرداری بیا پروانه باش | | | | |
| تن رها کن جان بجانانه می سپار نعمت الله را بجو جانانه باش | | | | | | |
| ای دل ار عاشقی بیا خوش باش خوش بلائیست عشق بالایش همه کس خوش بود بساز و سزا از غم دی و غصه فردا جان به باد هوا سپار ای دل خوش عزیز است عمر و می­گذرد | | |  | | | رو چو ما صادقی بیا خوش باش جان فدا کن درین بلا خوش باش تو بساز و به ناسزا خوش باش بگذر امروز و حالیا خوش باش به هوایش در آن هوا خوش باش مگذارش مرو بیا خوش باش | | | | |
| خوش بود گفته خوش سید خوش بخوان راست در نواخوش باش | | | | | | |
| ای دل ارچه شکسته ای خوش باش درد دردش چو صاف درمان نوش خوش نباشد غم جهان خوردن دنیی و آخرت رها کردی بود بندی ز عقل بر پایت بزم عشقست و عاشقان سرمست | | |  | | | با غمش عهد بسته ای خوش باش وز جفا گر چه خسته ای خوش باش از جهان گر گستته ای خوش باش از همه باز رسته ای خوش باش از چنین بند جسته ای خوش باش با حریفان نشسته ای خوش باش | | | | |
| دل سید شکستۀ عشق است گر تو چون او شکسته ای خوش باش | | | | | | |
| زر بپاش و خواجۀ زر پاش باش زهد بگذار و بمیخانه خرام لذتی از عمر اگر خواهی برو روز امروزت غنیمت می­شمر | | |  | | | سر بنه بر پاش و خاک پاش باش در خرابات مغان قلاش باش همنشین رندگی او باش باش دی گذشت آسوده از فرداش باش | | | | |
| گر بیابی سید هر دو سرا ناظر آن دیدۀ بیناش باش | | | | | | |
| عشق سرمست است و دارد دور باش تندرست است آنکه دارد درد عشق عشق او داری ز عالم غم مخور رند مستی گر بیابی مست شو ناظر او باش چون اهل نظر عشق سرداری اگر داری بیا | | |  | | | عقل را گوید از این در دور باش ور بود بی­درد گو رنجور باش چون غم او میخوری مسرور باش ور به مخموری رسی مخمور باش ور نداری این نظر منظور باش بر سر دار فنا منصور باش | | | | |
| نعمت الله نور چشم مردم است چشم داری طالب این نور باش | | | | | | |
| پاک باش و بی وضو یکدم مباش دنیی دون گر نماند گو ممان پند رندان گوش کن گر عارفی اسم اعظم پادشاه عالمست گر کسی در عشق او جان می­دهد باش دلشاد از وصال دلبرت | | |  | | | جز که با پاکان دمی همدم مباش پیرزن گر مرد در ماتم مباش جام می را نوش کن بی جم مباش لحظه ای بی­صاحب اعظم مباش جان رها کن کمتر از هر کم مباش در فراقش نیز هم بی­غم مباش | | | | |
| یک دمی با نعمت الله هم برآر لحظه ای با غیر او همدم مباش | | | | | | |
| اگر میلی بما داری بیا و بندۀ ما باش ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو خراباتست و عاشق مست وبامعشوق­خودهمدم کسی کو نقش می­بنددخیال غیراوامروز بدور چشم مست اوجهان پرفتنه می­بینم منه رخ بررخش ای جان که توخاری و رویش گل | | |  | | | ز جام جان مئی بستان روان وبرسرماباش زمامستی و رندی جوکه هم مستیم و هم قلاش بروای عقل سرگردان بجای خویشتن می­باش بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش بلا بالاگرفت امروز در عالم از آن بالاش مکن بیداد بارویش به خارآنروی گل مخراش | | | | |
| بهر نقشی که می­بندم خیال نعمةالله است چه خوش نقشی که می­بندد خیالش در نظر نقاش | | | | | | |
| در میکده مست و رند و قلاش هر نور که دیده یا بد از دل ای عقل تو زاهدی و ما رند ظاهر جامیم و باطناً می معشوق خودیم و عاشق خود می نوش ز جام ساقی ما | | |  | | | هم صحبت عاشقان او باش در پای خیال عشق او باش عاقل چکند حریف قلاش صورت نقشیم و معنی نقاش گفتیم حدیث عشق خود فاش سرمست چو چشم یار خوش باش | | | | |
| من بندۀ سیدم که دایم مست است و حریف و رند و اوباش | | | | | | |
| بجر در جوش است و جانم درخروش عاقلی می­خورد و عقل از دست رفت تا ننوشی می ندانی ذوق می خم می در جوش و ساقی در حضور ساقی ما خرقه می­شویدبه می درخرابات مغان مست و خراب | | |  | | | عقل می­گوید که راز خود بپوش اوفتاده بی­خود و بی­عقل و هوش ذوق می می­بایدت می را بنوش در سرای ما و ما در جست و جوش آفرین بر دست او و شست و شوش می­کشندم چون سبو رندان بدوش | | | | |
| سید مستان چو می­گوید سخن عاشقانه گوش کن یکدم خموش | | | | | | |
| خم می درجوش و رندان درخروش دل بساقی ده که تا یابی حیات گوهر در یتیم از ما بجو هر که یک جرعه بنوشد زین شراب گر سخن از عشق می­گوئی بگو مجلس عشق است سرمستان رند | | | |  | | | گر تو رندی جرعه ای زین می بنوش جان فدا کن درهوای می فروش تا شوی چون حیدری حلقه بگوش تا قیامت او کجا آید به هوش ور حدیث از عقل می­پرسی خموش می­کشندم چون سبو رندان بدوش | | | |
| پیرهن از یوسف مصری بنه خلعتی از خرقۀ سید بپوش | | | | | | |
| بگوش و هوش من آمدندای ساقی دوش بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست گشوده برقع صورت ز روی معنی باز بعشق ساقی رندان که جان من بفداش بمشت گل نتوان آفتاب را اندود به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت | | | |  | | | که جام جم بستان و می حلال بنوش مدام همدم جامند و خم می در جوش هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش بگو به عاشق مستی که عشق را می­پوش تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش | | | |
| شنو گه سید سرمست وعظ می­گوید بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش | | | | | | |
| زهد بگذار و خرقه را بفروش ذوق مستی کسی که دریابد در خرابات مست می­گردم ساغر می مدام می­نوشم راز هشیار پیش مست مگو گوهر بحر ماست گفته ما | | | |  | | | جام می را بگیر و خوش می­نوش گرچه عاقل بود شود مدهوش همچو رندان خوشی سبو بر دوش سرخوشانه چو خم می در جوش ور بگوئی بگو که آن می­پوش خوش بود هر که می­کند در گوش | | | |
| شاهد ماست ساقی سرمست نعمت الله گرفته در آغوش | | | | | | |
| در خرابات تا سحر گه دوش شادی روی ساقی سرمست بزم عشق است خرقه را بر کن در ره عاشقی و می خواری ما خراباتیان سرمستیم گل تبسم کنان و می در جام | | | |  | | | می­کشیدم سبوی می بر دوش دوش تا روز بود نوشا نوش جامۀ عاشقانه ای درپوش عاشقانه بجان و دل می­کوش چون خم می­فروش خوش درجوش بلبل مست کی شود خاموش | | | |
| نعمت الله حریف و ساقی او جام در دور و عاشقان مدهوش | | | | | | |
| جام می شادی رندان نوش نوش خوش سبوئی از برای عاشقان خم می درجوش و ساقی درحضور عقل می­گوید مخور بسیار می عشق آمد عقل و هوش ما ببرد ای صبا احوال ما را از کرم | | | |  | | | ور توانی راز خود در پوش پوش می­کشیدم تا سحر بر دوش دوش از چنین خمخانه ای سر جوش جوش عشق می­گوید فراوان نوش نوش کی بیابد این چنین بیهوش هوش گر توانی شمه ای در گوش گوش | | | |
| تامرید نعمت الله باشدش کرده پیدا عارفی در اوش اوش | | | | | | |
| درد دردش چوصاف درمان نوش جرعه درد درد اگر یابی نوش نوش و خموش خوش می­باش می ما مستی دگر دارد نه شراب حرام می­گویم می خمخانه محبت او | | | |  | | | نوش کن جام می فراوان نوش شادی روی دردمندان نوش آشکارا مکن به پنهان نوش عاشقانه بیا چو مستان نوش می پاک حلال جانان نوش با حریفان و باده نوشان نوش | | | |
| نعمت الله ماست ساقی ما جام گیتی نما چو رندان نوش | | | | | | |
| از جام حباب آب می­نوش جامی چو بود سبو کدامست او آب حیات و تشنه مائیم می­نوش می محبت او گرمی نوشی تو در خرابات از گلشن ما گلی بدست آر | | | |  | | | آن آب ازین حباب می­نوش خمخانۀ بی­حساب مینوش از چشمۀ ما تو آب مینوش مستانه در آن جناب مینوش با ساقی بی­حجاب مینوش میگیر عرق گلاب مینوش | | | |
| از مشرب خاص نعمت الله رندانه بیا شراب می نوش | | | | | | |
| دلخوشم از عشق جان افزای خویش در نظر نقش خیالش بسته­ام کنج میخانه بود ماوای ما آبروی عالمی از ما بود شمع عشقش آتشی خوش برفروخت هر که او سودای عشقش می­کند | | | |  | | | دوست دارم یار بی­همتای خویش خوش نشسته نور او بر جای خویش جنت المأوای ما مأوای خویش نه ز جوی غیر از دریای خویش سوختم ازعشق سر تا پای خویش میکند سر در سر سودای خویش | | | |
| نور چشم نعمت الله دیده­­ام روشنست از نور مه سیمای خویش | | | | | | |
| بیا ای نورچشم ماوخوش بنشین بجای خویش بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر بیا ای مطرب عشاق و سازبینوا بنواز دوای درد دل­درد است اگر داری غنیمت دان تو سلطانی بحسن امروز و سید بندۀ جانی | | | |  | | | منور ساز مردم راوهم خلوتسرای خویش چه باشدار بدست آری رضای مبتلای خویش شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش دم ما یکدمی خوش کن به آواز نوای خویش که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خویش | | | |
| سوختم بر آتش دل عود خویش یافتم از خویشتن مقصود خویش | | | | | | |
| من ایاز حضرتم اما بعشق تا نشستم بر سر کوی غمش بود من در بود او نابود شد دیده­ام جانان جان عالمی تا مرا بخشید حق نور وجود جان مقبولم قبولش اوفتاد ز آفتاب مهر رویش دیده­ام عارف دل در برم رقصان شده عاشق و میخانه و صوفی و زهد | | | |  | | | او ایازست و منم محمود خویش ساکنم در جنت موعود خویش فارغم از بود و از نابود خویش در میان جان غم فرسود خویش واقفم از واجد و موجود خویش دلخوشم از طالع مسعود خویش نور عالم سایه ممدود خویش ز استماع نغمه داود خویش هر کسی و عادت معهود خویش | | | |
| سید از هستی خود چون نیست شد ایمن آمد از زیان و سود خویش | | | | | | |
| عزتی ده مرا بعزت خویش غصه غم ز پیش دل بردار در دلم آتشی است بنشانش پاک گردان دلم ز هستی خود همت من ز تو تو را خواهد دولت من وصال حضرت توست | | | |  | | | زنده گردان مرا بطاعت خویش شادمان کن مرا بخدمت خویش رحمتی کن بجان حضرت خویش غیر را ره مده بخلوت خویش برسانم بکام همت خویش دولتی ده مرا بدولت خویش | | | |
| نعمت الله بمن تو بخشیدی یا ز مستان ز بنده نعمت خویش | | | | | | |
| همه عالم چو شبنمی دانش نقطه در الف نظر می­کن هر خیالی که در نظر آید دردمندی که درد دل دارد عشق شاه است گنج سلطانی جام می می­دهد بما ساقی | | | |  | | | غرق بحر محیط گردانش الفی در حروف می­خوانش نقش بند و بدیده بنشانش باشد آن درد عین درمانش دل عشاق کنج ویرانش بستان این و نوشکن آنش | | | |
| جام گیتی نماست سید ما همه عالم تن است و او جانش | | | | | | |
| هفت هیکل بذوق می­خوانش سخنی عارفانه می­گویم سر بینداز بر سر میدان هر خیالی که نقش او دارد موج و دریا بنزد ما آب است دردمندی که درد دل دارد | | |  | | | معنی یک بیک همی دانش از لب در فشان خندانش همچو گوئی به پیش چوگانش نور چشمم به دیده بنشانش جام و می را حباب می­خوانش درد درد دل است درمانش | | | | |
| باش همراه سید رندان در طریقی که نیست پایانش | | | | | | |
| چه خوش جمعیتی داریم اززلف پریشانش بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست دلم گنجینه عشقست وخوش­گنجی­دراوپنهان من ازذوق این­سخن­گفتم­توهم­بشنوبذوق ازمن خراباتست و ماسرمست و ساقی­جام­می­بردست اگرتوآبروجوئی بیا با من دمی بنشین | | |  | | | بوددلشاد جان ما که دلدار است جانانش کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش چنین گنجی اگرجوئی بود درکنج ویرانش بیا وقول مستانه روان مستانه می­­خوانش سرما و آستان او، دست ماو دامانش که دریائیست بحر ما که پیدا نیست پایانش | | | | |
| حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش | | | | | | |
| پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش چه خوش درد دلی دارم که هردرمان فدای او دلم گنجینۀ عشق است ونقدگنج او در وی اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی | | |  | | | برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش بجان این درد می­جویم نخواهم کرددرمانش اگرگنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش ز ذوق این شعر مستانه درآن مجلس فروخوانش | | | | |
| اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را بجان جمله رندان که می­خواهند رندانش | | | | | | |
| ساقی سرخوش ماهمدم ما می­بینش آفتابیست که بر هر دو جهان تافته است نقش بستیم خیال رخ او بر دیده خیز و آئینه از مردم بینا بطلب نور چشمست که چشمت ابداً روشن باد گر جفائی کند آندوست بجان منت دار | | |  | | | جام می را بکف آور بصفا می­بینش می­نماید بتو روشن همه جا می­بینش خوش خیالیست در این دیده ما می­بینش بنشین در نظر ما و خدا می­بینش برو ای نور دو چشم و ابداً می­بینش بکش آن جور ولی لطف و وفا می­بینش | | | | |
| بنده با سید سرمست حریف است مدام پادشاهی بکرم یارگدامی­بینش | | | | | | |
| بیا ای نور چشم اهل بینش نیازی کن اگر او می­کند ناز نثار تو است گنج کنت کنزا اگر عالم تو را بخشد خداوند هوای آبرو داری که یابی گهی سازی زند گاهی نوازد | | |  | | | بنور او جمال او ببینش بجان می­کش تو ناز نازنینش مراد او توئی از آفرینش تو او را از همه عالم گزینش بیا با ما در این دریا نشینش هم ان ارام جانست و هم اینش | | | | |
| جهان روشن شده از نعمت الله نماید نور سید در جبینش | | | | | | |
| عشق آمد و جام می بدستش برخواست بلا و فتنه بنشست بنشست بتخت دل چو شاهی صد توبه به یک کرشمه شکست ای عقل برو که عشق سرمست در مذهب عشق هیچ بد نیست | | |  | | | جانم بفدای چشم مستش از قد بلند و زلف پستش یا رب چه خوشست این نشستش سرمستی چشم می­پرستش عهد من و توبه هم شکستش نیک است هر آنچه عشق هستش | | | | |
| رندیم و حریف نعمت الله سر بر قدم و بدست دستش | | | | | | |
| چیست عالم سایه­بان حضرتش هر چه بود و هست و خواهد بود هم آفتابش نور بخش عالم است مجلس عشق است و ما مست و خراب دل بمن ده تا روان گویم ز جان کشتۀ عشقم از آنم زنده دل | | |  | | | کیست آدم پاسبان حضرتش هست و بود و باشد از آن حضرتش دادمت روشن نشان حضرتش باده نوشان عاشقان حضرتش این معانی از بیان حضرتش حی جاویدم بجان حضرتش | | | | |
| سید مست است و جام می بدست رند و سرخوش بندگان حضرتش | | | | | | |
| دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم عالم شده منور از نور طلعت او گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز | | |  | | | دیدم که می­کشیدم مستانه سو بسویش بسته میان بزنار بگشوده بود مویش با هر که دم برآرم باشم بگفت و گویش خوشبو بود جهانی از زلف مشگبویش گر میل گنج داری در کنج دل بجویش این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش | | | | |
| مانند بلبل مست بر روی گل فتادیم از عشق نعمت الله بنهاده روبه رویش | | | | | | |
| در خواب خوش نماید نقش خیال رویش از نور طلعت او دیده شود منور نقش خیال رویش بر دیده می­نگارم دایم ز نو خیالش بر دیده می­­کشم نقش هر لحظه ای خیالی بر دیده نقش بندم هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید | | |  | | | نور نظر فزاید نقش خیال رویش در چشم من چو آید نقش خیال رویش جائی دگر نشاید نقش خیال رویش پیوسته خود نپاید نقش خیال رویش هر دم دلی رباید نقش خیال رویش چون پرده برگشاید نقش خیال رویش | | | | |
| در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی چون نور می­نماید نقش خیال رویش | | | | | | |
| ساقیم میرفت و رندان در پیش عزم کردم تا خرابات مغان نعره مستانه میزد دمبدم گر بمستی عربده کردی دمی چون روان شد از برم عمر عزیز در هوای بزم او نی در خروش درد دردش نوش کن ای جان من خضر رفته از پی ساقی ما | | |  | | | جام می بر دست ومستان در پیش عاشقان و می پرستان در پیش های وهوی باده نوشان در پیش لطف فرمودی فراوان در پیش دل روان شد از بدن جان در پیش چنگ با زلف پریشان در پیش تا بیابی صاف درمان در پیش نوش کرده آب حیوان در پیش | | | | |
| خوش خرامان می­رود مست و خراب نعمةالله و حریفان در پیش | | | | | | |
| چه خوشحالی که می­یابم جمالش بیا بر چشم ما بنشین زمانی برای حسن او فالی گرفتم مثالش می­نماید جام باده خراباتست و ما مست و خرابیم دلم در بحر عشقش غرقه گردید | | |  | | | چه خوش خوابی که می­بینیم خیالش که تا بینی بچشم من جمالش برآمد سورۀ طه بفالش نظر کن در مثال بی­مثالش نخواهد بود عقل اینجا مجالش ندانم تا چه شد بیچاره حالش | | | | |
| می وحدت بشادی نعمت الله حلالش باد جان من حلالش | | | | | | |
| دل بدلبر دادم و جان بر سرش لطف او بخشید ما را از کرم دست جانان گیر اگر دستت دهد عقل بی­درد است و درد سر دهد کفر زلفش دین ما بر باد داد می فراوان می­دهد ساقی بما | | |  | | | یافتم صد جان و جانان بر سرش جنت جاوید و حوران بر سرش سر بپای او بنه جان بر سرش درد سر بگذار و درمان بر سرش می­رود اسلام و ایمان بر سرش بعد از آن نقل فراوان بر سرش | | | | |
| در ولایت حکم ما سید نوشت مهر آل و نام سلطان بر سرش | | | | | | |
| دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد نوشیم درد دردش شادی روی رندان نور جمال جانان دیده بنور او دید در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر نقشیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی | | | |  | | | در خلوت دل ما نبود مجال غیرش کی التفات باشد ما را بحال غیرش ما را چه کار آید آب زلال غیرش در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش در خواب اگر نماند نقش خیال غیرش آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش | | | |
| غیرت نمی­گذارد تا غیر او درآید بی­وصل او نخواهد سید وصال غیرش | | | | | | |
| وش مطربیست عشقش بنواخت بازسازش خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق جانی که نونیاز است جانان بجان گدازد ساقی بصاف درمان ما را علاج می­کن آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم جام جم است عالم پر می زخم وحدت | | | |  | | | آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش می­باش عاشقانه با محرمان رازش یا رب که آفرین باد بر جان نو نیازش بازآ به درد دردش خوش خوش دوا بسازش شکرانه جان ببازم گرآورند بازش نوشم می حقیقت از ساغر مجازش | | | |
| ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش | | | | | | |
| روح اعظم نایب حق خوانمش اسم اعظم خوانده­ام از لوح دل مهر و مه می­خوانمش در روز و شب عهد با او بسته­ام روز ازل نور چشمست او و دیده دمبدم عقل مخمور است و من مست خراب | | | |  | | | لاجرم بر تخت دل بنشانمش خازن گنج الهی دانمش گه بصورت گه بمعنی خوانمش تا ابد پا بند آن پیمانمش در خیالش سو بسو گردانمش گر درآید این چنین کی مانمش | | | |
| نعمت الله مخزن اسرار اوست هرچه می­خواهم ازو بستانمش | | | | | | |
| بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش حریف بزم رندان شو چرا مخمور می­گردی سر کوی بلای او مقام مبتلایان است ز خاک پاک سرمستی اگر گردی بدست آری خراباتست ومی درجام و او معشوق می­خواران اگردربزم جانبازان زمانی فرصتی یابی | | | |  | | | بیاور دردی دردش بامید دوا درکش ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش روان در دیده جانت بسان توتیا درکش اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش اجازت خواه مستانه بیاو خوش مرا درکش | | | |
| سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش | | | | | | |
| غلغلۀ عاشقان مجلس کوی غمش درخم چوگان غم دل شده غلطان بسر این دل مسکین من خرم و دلشاد شد مست می غم شدم شادی مستان غم گفت من و گوی او راحت قلب حزین بی سر و بی­پا منم همدم رندان غم | | | |  | | | سلسلۀ اهل دل حلقۀ موی غمش شادی آن سر که او گردد و کوی غمش تا بمشامم رسید شمۀ بوی غمش میل ندارم بهیچ جز که بسوی غمش جست دل و جوی جان دیدن روی غمش سرخوشم و می­روم بر سر کوی غمش | | | |
| درد غم و درد او آمده درمان ما سید ما شد بجان بندۀ خوی غمش | | | | | | |
| آن یکی از هر یکی می­جویمش دیده گر نقش خیال غیر دید شد معطر عالمی از بوی او یک حقیقت در دو عالم رو نمود | | | |  | | | دو نمی­گویم یکی می­گویمش پاکبازانه روان می­شویمش این چنین بوی خوشی می­بویمش دردوعالم آن یکی می­گویمش | | | |
| سیدم تخم محبت کاشته از محبت من چنین میرویمش | | | | | | |
| عشق او در جان روان میدارمش مهر او روشن­تر است از نور چشم گنج عشقی دارم اندر کنج دل یک عروس بکر دارم در ضمیر درد سر می­داد عقل بوالفضول | | | |  | | | جان چنین خوشتر چنان می­دارمش گرچه از مردم نهان می­دارمش لیک بی­نام و نشان می­دارمش از برای عاشقان می­دارمش از بر خود بر کران می­دارمش | | | |
| سید از داد و ستاد آزاد شد فارغ از سود و زیان می­دارمش | | | | | | |
| جام عین شراب دریابش همه عالم تن است واو جانست آفتابی ز ماه بسته نقاب دامن بندگی ساقی گیر غیر او گر خیال می­بندی گر بمیخانه فرصتی یابی | | | |  | | | همچو آب و حباب دریابش خوش حبابی پر آب دریابش ماه بین آفتاب دریابش شاه عالی جناب دریابش می­نماید بخواب دریابش نوش می بیحساب پایانش | | | |
| نعمت الله را اگر یابی رند و مست و خراب در یایش | | | | | | |
| عاشقانه بیاد او سرخوش مست او شو چه جای هشیاریست دل اصحاب عشق و صحبت دوست عشق او آتش است و ما چون عود آستین بر جهان جان افشان از سر هر دو کون خوش برخیز روز عید است باش قربانش | | | |  | | | ساغر می چو عاشقان درکش نوش کن جام بادۀ بی­غش جان یاران و مهر آن مهوش خوش بود عود خاصه بر آتش دامن از دست ملک دل درکش بنشین یک زمان بعشقش خوش همچو سید ولی مگو ترکش | | | |
| آفتابست و ماه خوانندش همه بینند ولی ندانندش | | | | | | |
| نور چشم است و مردم دیده روح محض است از سرش تا پا نقش غیری خیال اگر بندم | | | |  | | | در نظر دائماً نشانندش یک بیک بوسه واستانندش آب چشمم ز دیده رانندش | | | |
| عاشقانی که سیدم بینند در تحیر که تا چه خوانندش | | | | | | |
| درد دردش درد خواری بایدش گر بنالد بلبلی عیبش مکن دل بدلبر جان بجانان می­دهد رند سرمستی که می ­نوشد مدام در چنین میدان که ما گوئی زدیم دل بود آئینه او آئینه دار | | | |  | | | دردمندی بردباری بایدش عاشق است و گلعذاری بایدش هر که او وصل نگاری بایدش خوش حریفی و کناری بایدش پادشاهی شهسواری بایدش آینه آئینه داری بایدش | | | |
| یار یاران ترک اغیاران کند گرچه سید یار غاری بایدش | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | كاه و جو خلق برد خوش خوش و آن كس كه خورد ز مال مردم هر كس كه چنان شود چنین است |  | در خرمن وی فتاد آتش حلقش گیرد به روز مرگش قربان شو هم بگو به تركش | | | | | | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | این حضور عاشقان است و سماع حضرت مستان خاص الخاص او یار با ما در سماع معنوی گر دوای درد میجوئی بیا در حریم كبریای عشق او هر كه را ذوقی است گو در نه قدم |  | صحبت صاحبدلان است و سماع مجلس آزادگانست و سماع این معانی را بیان است و سماع درد دل درمان جان است و سماع های و هوی عاشقان است و سماع جان سید در میان است و سماع | | | | | | | | | | | |
| دردمندیم و از دوا فارغ مبتلائیم و از بلا ایمن در وصالیم و فارغ از هجران ما طلبکار او و او با ما | | | |  | | | مستمندیم و از شفا فارغ بینوائیم و ازنوا فارغ در بقائیم و از فنا فارغ یار جویای ما و ما فارغ | | | |
| بندگانیم و ایمن از سید پادشاهیم و از گدا فارغ | | | | | | |
| عشق او دریا و ما در وی صدف گوهر هرکس که باشد خوبتر کی تواند بود گیلان همچو مصر کشف و کشاف است ما را در نظر گرچه دریا آبرو دارد ولی در پی نقش خیال این و آن | | |  | | | از صدف گوهر طلب کن ای خلف باشد او را بر یکی دیگر شرف یا کجا باشد سقر مثل نجف کی بود چون کشف ما کشف کشف غیر بادش نیست دریا را بکف حیف باشد گر شود عمرت تلف | | | | |
| نعمت الله مجلسی آراسته آمده رندان مست از هر طرف | | | | | | |
| وقت آن امد که ما را باز بنوازی بلطف حال ما گرچه خرابست، از کرم معمور ساز گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم آفتاب عالمی و عالمی در سایه­ات | | |  | | | یک زمانی از کرم با ما بپردازی بلطف خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف | | | | |
| عشقبازی می­کنی با ما ولی پنهان ز ما این لطیفه گر که با ما عشق می­بازی بلطف | | | | | | |
| پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق مجلس مستان حضرت روضۀ رضوان ماست عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان خانقه هر گز ندارم من بجای میکده مانم چشم و غم دل دوست می­داریم دوست صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما | | |  | | | ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق جنت المأوای ما بستان سرای کوی عشق ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق زانکه جان می­بخشداین آب و هوای کوی عشق باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق | | | | |
| نعمت الله دمبدم از ما نوائی می­برد تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق | | | | | | |
| عاشقان غرقند در دریای عشق دامن معشوق بگرفته بدست عاشق و معشوق و عشق آمد یکی نور چشم عاشقان عشق وی است ملک عالم را بسلطانی گرفت کار ما از عاشقی بالا شده | | |  | | | اوفتاده مست در غوغای عشق سر نهاده دائما در پای عشق در سر ما نیست جز سودای عشق عقل کی داریم ما بر جای عشق حضرت یکتای بیهمتای عشق این بلا می­جو تو از بالای عشق | | | | |
| عشق در جان است و در دل درد او نعمت الله واله و شیدای عشق | | | | | | |
| تن بجان زنده است و جان از عشق عشق داند که ذوق عاشق چیست هر چه در کاینات موجود است عاشقان عشق را بجان جویند | | |  | | | در بدن روح ما روان از عشق باز جو ذوق عاشقان از عشق جود عشق است و باشد آن از عشق عاقلانند غافلان از عشق | | | | |
| نعمت الله که میر مستان است می­دهد بنده را نشان از عشق | | | | | | |
| عالم عرض است و جوهرش حق جانست چو موج و دل چو دریا گنجیم و طلسم مائی ماست عاشق صور است و معنی معشوق عشقش باشارت اصابع ما بلبل گلستان عشقیم | | |  | | | این است رموز سر مطلق مائیم حباب و تن چو زورق بگشای بعشق بند مغلق وین هر دو ز عشق گشته مشتق کرده مه بدر عقل را شق نالان بنوای خوش برونق | | | | |
| مستیم و خراب همچو سید گویای اناالحقیم و بر حق | | | | | | |
| در آینۀ وجود مطلق مائیم حباب و آب دریا او معشوقست و عاشق ما مستیم و خراب در خرابات یک جرعه ز درد درد ساقی ما بلبل سرخوشیم و گلشن | | |  | | | خود بینم و خودنمایم الحق هم جام شراب و بحر و زورق از عشق شدیم هر دو مشتق ایمن ز مقیدیم و مطلق بهتر ز هزار جام رادق از نالۀ ما گرفت رونق | | | | |
| هر قول که گفت نعمت الله گفتند جهانیان که صدق | | | | | | |
| منم آن رند عاشق مطلق زورق اندر محیط نیست عجب لیس فی الدار غیره دیار دیده از غیر حق فرو بستیم | | |  | | | که انا الحق همی زنم بر حق عجبست این محیط در زورق اوست معشوق عاشق مطلق تا گشودیم رمز این مغلق | | | | |
| ظاهر و باطن تو ای سید ظاهرت خلق گیر و باطن حق | | | | | | |
| در محیطی فکنده­ام زورق نتوان زورق از محیط شناخت نور خوشید در سپهر یکی است هو هو لا اله الا هو خود پرستی و ما و من گوئی دیدۀ ما ندید غیری را | | |  | | | که دو عالم در اوست مستغرق یا وجود محیط از زورق شد مرتب میان صبح و شفق نیک دریاب سر این مغلق راه گم کرده ای ایا احمق تا گشودیم دیده را بر حق | | | | |
| نعمت الله جام می­بخشد تا بنوشید راوق مطلق | | | | | | |
| عشق است زیاده بر همه خلق عشق آمد و طرح نو بینداخت ساقی در آن سرای باقی خورشید جمال او عیان شد بگشود ز روی لطف و احسان عشق آمد و جام باده آورد | | |  | | | عشقست فتاده بر همه خلق بنیاد نهاد بر همه خلق از لطف گشاده بر همه خلق زان نور فتاده بر همه خلق جودش در داد بر همه خلق جاویدان باد بر همه خلق | | | | |
| مقبول قبول نعمت الله شد خرم و شاد بر همه خلق | | | | | | |
| بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور حضور شاهد غیب است وسرخوشان­موحد امیربزم جهانیم و شاه ما ساقی است برای دیدن یار است دیده­ها همه بینا اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق | | |  | | | بیار جام شرابی بده بعاشق صادق که جان خستۀ ماراست درد درد موافق سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق چه جای لیلی و مجنون چقدر عذرا و وامق ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق | | | | |
| درون خلوت سید وثاق اوست همیشه اگرچه نیست خرابه در او نشیمن ولایق | | | | | | |
| ای گشته خجل از گل روی تو شقایق بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد از دامن خود دست مدار ای دل شیدا رندی که نهد پا به ره کعبۀ مقصود اسرار مرا زاهد مخمور چه داند | | |  | | | حیران شده در نرگس مست تو خلایق سروی چو قدت رسته در اطراف حدائق رو باده گلگون طلب و یار موافق باشد که میسر شودت کشف حقایق واجب بود اول قدمش ترک علایق دردی کش میخانه کند حل دقایق | | | | |
| سید سر خود گیر که در عالم وحدت مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق | | | | | | |
| گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک باآن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم مهمانم­آن­کان­نمک­چون دیدعذرم­خواست گفت | | | |  | | | ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک زان شد بچشم آن واین نیمی شکر نیمی نمک صدخوان­کشم­پیشت­ازین نیمی شکر نیمی نمک | | | |
| سید اگر گویدسخن درمصر وهندوستان کنند بر طبع اوصد آفرین نیمی شکر نیمی نمک | | | | | | |
| ای نهان کرده در آن تنگ شکربار نمک شوری از عشق تو درچار سوی جان افتاد ما ز شورابۀ دیده نمکی آوردیم از نمکدان دهانت سخنی می­گویم سخن من نمکین است برت می­آرم می­خرامی و نمک از تو فرو می­ریزد | | | |  | | | بسته ای پستۀ خندان و درآن بار نمک به از این کس نبرد بر سربازار نمک پیش همچو تو عزیزی نبود خار نمک می­کشم خوان کرم می­کنم ایثار نمک می­برم زیره به کرمان به نمکسار نمک قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک | | | |
| نمکی ریخته ای بر دل ریش سید گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک | | | | | | |
| گر مشکگ را شکی باشد به یک ذوق بحر ما ز دریا دل طلب یک سبو بر آب و یک کوزه پر آب در نمکساز خوشی افتاده­ایم همدم جام می ار باشی دمی درد درد دل بود درمان ما | | | |  | | | کی موحد در یکی افتد به شک یا در آور بحر و می­جو از سمک آن یکی بسیار دارد این کمک هر که چون ما اوفتد گرددنمک حاصل عمر عزیز است آن دمک زخم تیغ عشق بر دل مرهمک | | | |
| بزم عشاقست و سید در نظر مست و دل شادیم و فارغ از غمک | | | | | | |
| امشب شب قدر است و بر احباب مبارک یا رب که مبارک بود این عید به یاران خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده عقدی است در این عید که گویند جهانی | | | |  | | | بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک در حالت بیداری و در خواب مبارک بر بندگی خواجه و حجاب مبارک | | | |
| این وصلت جاوید که جاوید بماناد بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک | | | | | | |
| سخن نازکان بود نازک دیدۀ ما بعشق دیدن او هر که بانازکان بسر آرد عقل گوید سخن ولی گنده نقش رویش خیال می­بندم هر که تخم محبتی کارد | | | |  | | | گفته کنده نشنود نازک بچپ و راست می­رود نازک گرچه باشد گران بود نازک بچنان کنده نگرود نازک در نظر آید و رود نازک به یقینم که بدرود نازک | | | |
| گفته سید است خوش خواند نازنینی که او بود نازک | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | شاها كرمی كن و مكن جنگ گر جنگ كنی ملازمانت بشنو سخنی ز نعمت‌اللّه |  | ز نهار مكن به جنگ آهنگ اشكسته شوند و سخت دلتنگ صلحی كن و باز گرد از جنگ | | | | | | | | | | | |
| نقش نقاش است نقش این خیال در هه آئینه روشن نمود عشق جانان است جان عاشقان افتابی مه لقا پیدا شده عشق سرمست است در کوی مغان چون یکی اندر یکی باشد یکی | | | |  | | | غیر این نقش خیال او محال آن جمال بی­مثال پر کمال این چنین جانی کجا یابد زوال گاه بدری می­نماید گه هلال عقل مخمور است و مانده بی­مجال آن یکی گه هجر باشد گه وصال | | | |
| نعمت الله در محیط عشق او خوش حیاتی باشد از آب زلال | | | | | | |
| افتابی می­پرستم لایزال دیده در آئینه گیتی نما گرچه ذره می­نماید آفتاب یک نفس با مادرین دریا درآ می­نماید حسن او هر آینه چشم مستش چشم بندی می­کند | | | |  | | | مهر من هرگز نمی­گیرد زوال دیده تمثال جمال بی­مثال ماه نور او نماید بر کمال نوشکن گر تشنۀ آب زلال او جمیل و دوست می­دارد جمال می­برد از چشم ما خواب و خیال | | | |
| رند سرمستیم و با سید حریف عاشق و معشوق دائم در وصال | | | | | | |
| ای دهنت و هم میانت خیال لب بلبم نه که بجان تشنه­ام مصحف رویتو چو یوسف بدید آینه با روی تو یکرو شده پرتو روی تو چو بر مه فتاد در هه احوال ببین روشن است | | | |  | | | کار دل از هر دوخیال محال ای لب تو چشمۀ آب زلال خواند ز بر آیت حسن و جمال نور تو بنموده در او این مثال چون خم ابروی تو مه شد هلال از نظرت دیده اهل کمال | | | |
| سید ما بود پس از قرن چند باز شنیدست که شد مست حال | | | | | | |
| ای لب تو چشمۀ آب زلال نقش خیال تو نگارم بچشم دیده برو بد بمژه خاک راه آینه از ساده دلی نقش بست طاق دو ابروی تو محراب جان مهر جمیل ار بودم دور نیست | | | |  | | | مجلس تو مجمع اهل کمال خوشتر ازین نقش که بسته خیال بر درت ار باز بیابد مجال صورت بی­مثل شما را مثال نسبت او کی کنمش با هلال مست خدا نیست محب جمال | | | |
| نور الهی است که پیدا شده سید عالم یزل ولا یزال | | | | | | |
| خواجه مخمور باز ماند بمال خواجه درویش شد چو مال نماند گرچه ممالش نماند او باقیست حالیا خوش بذوق می­گردد نقش غیری خیال اگر بندی جام گیتی نما چو می­نگرم | | | |  | | | رند سرمست و جام مالامال عرض و مالش برفت و ماندوبال گو برو از برای مال و منال حال ما با محول الا حوال نزد ما باشد آن خیال محال می­نماید جمال او بکمال | | | |
| ساقیم سید است و من سرمست باده درجام همچو آب زلال | | | | | | |
| دل صفۀ صفاست و ما صوفیان دل یاراست در میان و منم در کنار جان هر کس معانی دل و جان کی بیان کند از اهل دل نشان دلم جو که در جهان عقلست در ولایت تن کارساز جان ای جان بیا و باده صافی ما بنوش | | | |  | | | دل خلوت خداست و ما ساکنان دل یار است در کنار و منم در میان دل از جان ما شنو بحقیقت بیان دل جزاهل دل کسی نشناسد نشان دل عشقست در ممالک جان پاسبان دل از دست ساقئی که بود خاص از آن دل | | | |
| سید چو بلبلی است که در بوستان عشق می­سازد این نوای خوش از بوستان عشق | | | | | | |
| جان کیست بندۀ حرم کبریای دل در چار سوی عشق که بیرون دو سراست از جان بسوز سینه که یابی وصال جان آن مهر ماه روی که جانست نام او سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب دل کشتی خداست بدریای معرفت | | | |  | | | یا روح چیست خادم خلوتسرای دل صد جان روان دهند به یکدم بهای دل در جان بساز چشم که بینی لقای دل چون ذره­ایست گشته روان در هوای دل کامد بزیر سایه فر همای دل لطف خدا سزد که بود ناخدای دل | | | |
| سید رموز دل چه نهان می­کنی بگو جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل | | | | | | |
| بایزید است جان و هم جانان دل بایزید است پیشوای اهل دل بایزید است کاشف اسرار غیب بایزید است قائل قول بلی بایزد است آفتاب چرخ و جان بایزید است گوهر بحر محیط | | |  | | | بایزید است سرور و سلطان دل بایزید است مقتدای جان دل بایزید است واقف سبحان دل بایزید است حافظ قرآن دل بایزید است نقطۀ دوران دل بایزید است جوهر ارکان دل | | | | |
| بایزید است بایزید است بایزید سید اقلیم هفت ایوان دل | | | | | | |
| جام گیتی نماست یعنی دل دردمند است و درد می­نوشد دل نظر گاه حضرت عشق است خلوت دل سرای سلطان است گنج و گنجینۀ طلسم نگر در ولایت ولی کامل اوست | | |  | | | مظهر کبریاست یعنی دل درد دردش دواست یعنی دل مثل او خود کجاست یعنی دل فارغ از دو سراست یعنی دل جامع انتهاست یعنی دل روز و شب با خداست یعنی دل | | | | |
| نعمت الله بذوق می­گوید جان و جانان ماست یعنی دل | | | | | | |
| اگرذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل توچون­پروانه­ای­عقل­وماچون شمع و عشق آتش دلم بحراست وجان گوهرتنم کشتی ومن ملاح خراباتست و رندان مست وساقی جام می­بردست به امیدی که­درغربت بکام دل رسم روزی اگرنه وصل اوباشدنباشدجان ماراذوق | | |  | | | وگرجانانه می­جوئی فداکن جان خود با دل تورادامن همی­سوزدبعشق او و مارا دل زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل بهای جرعه صدجان چه قدرش هست اینجا دل غریبی می­کشم دائم ندارد میل مأوا دل وگرنه عشق او بودی نبودی هیچ بامادل | | | | |
| حریف نعمت اللهم که میرمی پرستانست چه­خوش­رندی که ازذوقش شودسرمست جان دل | | | | | | |
| حاصل مادل است و حاصل دل دردعشقش بیان کنم چه بود گوشۀ دل سرای اوست ولی عاقبت باز گشت جمله به ماست بحر عشقش به ما چو موجی زد جسم و جان را به جزو و کل بسپار شاهبازی نه بلبل گلزار عشق او گوهر خزانۀ ماست | | |  | | | درد عشقست بنگر این حاصل مشکل حل وحل هر مشگل عشق لا خارج است ولا داخل بوالعجب حق بحق شود واصل هم ز ما شد حجاب ما حائل بیسر و پا درآ به خلوت دل روح محضی چه می­کنی کل و گل معنی دریا و صورتم ساحل | | | | |
| تاکه سید ز خود کناری کرد در میان نیست جز خدا قائل | | | | | | |
| دل طالب یار و یار دردل حاصل درد است عاشقان را درمان درد است و درد درمان ما ساکن کوی می ­فروشیم گنجیم و طلسم و شاه و درویش جانان خودیم و جان عالم | | |  | | | جان در غم هجر دوست واصل خود خوشتر از این کجاست حاصل چون حل کنم این دوای مشگل کردیم آنجا مدام منزل دُر و صدفیم و بحر و ساحل دلدار خودیم و مونس دل | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله رضوان ساقی و روضه محفل | | | | | | |
| بجز درد سر از غافل چه حاصل سخن از عاشقان و عشق میگو نکردی حاصلی از عمرت ایندم ز باطل بگذر و حق را طلب کن تو را خلوت سرا در ملک جانست به دریا درفکن خود را چو غواص حدیث وصل می­گوئی دگر بار ز سرمستان گریزانی چو زاهد | | |  | | | از این سودای بی­حاصل چه حاصل ز قول عاقل غافل چه حاصل بغیر از آه دل حاصل چه حاصل مجو باطل ازین باطل چه حاصل سرای دل طلب از گل چه حاصل ستاده بر لب ساحل چه حاصل اگر تو نیستی واصل چه حاصل به مخموران شدی مایل چه حاصل | | | | |
| تو را چون نیست ذوق نعمت الله ازین قول و از آن قائل چه حاصل | | | | | | |
| من چنین سرمست یارم سن نجک من سوبله گل من بعشق اوتمامم عاشقان را من امام غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدیدم عشق او ماند به آتش می بسوزد عود دل خوش یاد او ورد زبانم ورد اودرمان جانم | | |  | | | غیرعشقش نیست کارم سن نجک من سویله گل رهنمای خاص و عامم سن نجک من سویله گل گلشن بویای عشقم سن نجک من سویله گل گفتم اسرار و شنیدم سن نجک من سویله گل گل منی یا قریدش سن نجک من سویله گل مهر او نور روانم سن نجک من سویله گل | | | | |
| بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم من از این مردم جدایم من نجک من سویله گل | | | | | | |
| دختری بر باد داده غنچۀ خندان گل خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست هر که می­خواهد که گل چیند نه اندیشد زخار | | |  | | | بلبل سرمست مانده واله و حیران گل هر زمانی داستانی سازد از دستان گل زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل یک دوهفته بیش نبود رونق دوران گل گرچه باشد بی وفا گل آن ما،ما آن گل دامن گل چیدم و دست من و دامان گل | | | | |
| نعمت الله از برای گل ببستان می­رود گرنه گل چیند چه کار آید سرابستان گل | | | | | | |
|  | | |  | | |  | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | ز آفتاب مهر او تابنده‌ام گر نوازد ور كشد فرمان اوست بلبل مستم درین گلزار عشق غیر نور او نبیند چشم من جان و دل كردم نثار حضرتش مردۀ دردم از آن دارم حیات سید خود را از آن جستم بسی |  | پادشاهی می‌كنم تا بنده‌ام بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام گاه گریانم گهی در خنده‌ام تا نظر بر روی او افكنده‌ام از نثار این چنین شرمنده‌ام كشتۀ عشقم ازین دل زنده‌ام عارفانه بندۀ پاینده‌ام |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | شكر گویم كه باز سر مستم از سر كاینات خاسته‌ام زندۀ جاودان از آن گشتم تا كه فانی شدم، شدم باقی سر به پایش نهاده‌ام سر مست در نظر نور او به من بنمود نعمت‌اللّه حریف و او ساقی |  | توبه كردم و لیك بشكستم بر در می فروش بنشستم كه به خود نیستم به او هستم قطره بودم به بحر پیوستم به امیدی كه گیرد او دستم هر خیالی كه نقش او بستم سید عاشقان سر مستم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | علم صید است و قید كن محكم نفسش جان به عالمی بخشد گر جهانی به غم گرفتارند اسم اعظم مرا چو خرم كرد عقل خود را بزرگ می‌دارد مقدم ما مبارك است به فال نعمت‌اللّه به عالمی می‌داد |  | یاد می‌گیر و می‌نویسش هم هر كه با جام می بود همدم دل شادان ما بود بی‌غم نخورم غم ز صاحب اعظم نزد من كمتر است از هر كم ذوق‌ها می‌رسد در این مقدم بندگان سرخوشند و سید هم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | نیم شب خوش آفتابی دیده‌آیم صورت و معنی عالم یافتیم ما ز دریائیم و دریا عین ما خوش خیالی نقش می‌بندیم باز عالمی را باده می بخشیم ما در خرابت مغان افتاده مست نعمت‌اللّه نور چشم عاشقان |  | آفتابی مه نقابی دیده‌آیم خوش سر آب و سرابی دیده‌ایم لاجرم چشم پر آبی دیده‌ایم گوئیا نقشی به خوابی دیده‌ایم در چنین خیری ثوابی دیده‌ایم شاهد مست خرابی دیده‌ایم ساقی عالیجنابی دیده‌ایم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم در خیال آن كه بنماید خیال او به خواب در به دست زلف او دادیم و در پا می‌كشد آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود آفتاب لطف او بنواخت ما را از كرم سید رندیم و با ساقی حریفی می‌كنیم بر سر كوی محبت ما و چون ما صد هزار |  | توبه بشكستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم روشن است احوال ما بر آفتاب آفتاده‌ایم بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم جام می بر دست و رندانه مدام در خرابات مغان مست و خراب خرقۀ خود را به می شستیم پاك در هوای عاشق باده‌پرست بندۀ سید شدیم از جان و دل |  | باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم سر به پای خم می بنهاده‌ایم بر درد میخانه‌ای افتاده‌ایم فارغ از تسبیح و ز سجاده‌‌ایم دایماً بنشسته یا استاده‌ایم از همه ملك جهان آزاده‌ایم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم از سر هر دو جهان برخاستیم عاشقانه در خرابات مغان بر طریق عاشقان ما ره رویم در خرابات مغان مست خراب زاهدی ما همه بر باد رفت نعمت‌اللهیم و ز آل رسول |  | بندۀ او وز همه آزاده‌ایم بر در میخانه مست افتاده‌ایم رو به درگاه یكی بنهاده‌ایم لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم همدم جام و محب باده‌ایم گوهر پاكیم نه بیجاده‌ایم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | گر عشق نبازیم در اینجا بچه كاریم بر دیده نگاریم شب و روز خیالش در دامن او دست زدیم از سر مستی عمری است كه در كوی خرابات مقیمیم روشن شده از نور خدا دیدۀ سید |  | مائیم و همین كار و دگر كار نداریم خوش نقش خیالی است كه بر دیده نگاریم گر سر برود دامن وصلش نگذاریم این یك دو نفس نیز در اینجا بسر‌ آریم جز نور وی ای یار كجا در نظر آریم | | | | | | | | | | | |
| چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم اگر همدم همی­خواهی چو ما با جام همدم شو خراباتست وماسرمست وساقی جام می­بردست خیال نقش روی او و نور دیده مابین دوای دردمندان است و درد عشق او شراب شوق می­نوشم سخن از عشق می­گویم | | |  | | | فراغت خوش بود جانااگرچه باشد آن یکدم و گر محرم همی­جوئی مجو جز خویش را محرم بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش باهم خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم رایة الله فی عینی و عینی عینه فافهم | | | | |
| برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری حریف نعمت اللهم فراغت دارم از عالم | | | | | | |
| مائیم زنار عشق آدم مادر دم عشق همچو نائیم دردیست مرا ورای درمان مائیم بوصل دوست دلشاد گه شبنم گلستان عشقیم در ملک قدم قدم نه از عشق | | |  | | | مائیم ز نور مهر خاتم او در دم ما چو روح در دم زخمی است مرا بجای مرهم مائیم ز هجر یار در غم گاهی شده جمع و آمده یم تا گویندت که خیر مقدم | | | | |
| از لوح ضمیر نعمت الله بر خوان تو رموز اسم اعظم | | | | | | |
| باز رستیم از وجود و از عدم جام می­داریم و می­نوشیم می مجلس عشقست و ما مست شراب همدم ما ساقی پر می مدام لطف او ما را نوازش می­کند هرچه موجود است درداروجود | | |  | | | گر نباشد این و آن ما را چه غم کی بود ما را هوای جام جم جان جانان شاد بنشسته بهم خوش بود با همدم خود دمبدم باشد اودر جمله عالم محتشم جمله موجودند از نور قدم | | | | |
| نعمت الله نقد گنج عشق اوست هر که نقد او بود او را چه کم | | | | | | |
| فارغیم از وجود وهم ز عدم در خرابات مست می­گردیم ای که گوئی شراب می­نوشی از وجود ای عزیز ما بگذر خوش بود همدمی چو جام شراب عشق آمد طرب به ما بخشید | | |  | | | بیخبر از حدوث وهم ز قدم رند و ساقی رسیده­ایم بهم خوش سؤالی جواب هست نعم شادمان باش در عدم بنعم گرچه باشد دمی چنان همدم خیر ما بود در چنین مقدم | | | | |
| در دو عالم یکی بود سید وحده لاشریک له فافهم | | | | | | |
| آفتابیست حضرت آدم ما منور از او و او از او ساغر ما حباب پر آب است دل و دلبر رفیق هم گردید جام بی جم اگر کسی دیده دردمندیم و وصل او درمان | | | |  | | | روشن از نور او بود عالم نیک دریاب این سخن فافهم خوش بود تشنه با چنین همدم جان و جانان روان شده باهم ما ندیدیم جام را بی­جم دل ما ریش و لطف او مرهم | | | |
| در خرابات رند و سرمستیم بنده او و سید عالم | | | | | | |
| در آینه وجود آدم معنی محمدی بدیدیم دیدیم که اوست غیر او نیست آدم بوجود اوست موجود ما سایه آفتاب عشقیم مستیم و خراب در خرابات دردی کش کوی می­فروشیم ای عقل برو به خیر و خوبی | | | |  | | | دیدیم جمال اسم اعظم در صورت نازنین آدم ور هست خیال اوست آن هم عالم به جمال اوست خرم تن جام جم است و جان ما جم با جام شراب عشق همدم نی غصۀ بیش و نی غم کم ای عشق بیا و خیر مقدم | | | |
| رندیم و حریف نعمت الله می نعمت و ساقی اوست فافهم | | | | | | |
| سه نقطه یک الف همی نگرم در همه حرف­ها یکی بینم هفت هیکل بذوق می­خوانم این کتابخانه را بخواهم شست خبر از حال خود همی دارم روز و شب با وجود در دورم | | | |  | | | الفی در حروف می­شمرم نقطۀ اول است در نظرم آری میراث مانده از پدرم وز سر کاینات در گذرم تا نگوئی توام که بی­خبرم کی شود آخر اینچنین سفرم | | | |
| بنده سیدم که عمرش باد لاجرم پادشاه بحر و برم | | | | | | |
| شیخ ما بود در حرم محرم ازدمش زنده می­شدی مرده بصفات قدیم حق موصوف شرح اسما بذوق خوش خوانده بود سلطان اولیای زمان سینه­اش بود مخزن اسرار | | | |  | | | قطب وقت و یگانه عالم نفسش همچو عیسی مریم هفت دریا بنزد او شبنم عارف اسم اعظم آن اعظم بود روح القدس ورا همدم در دلش بود گنج حق مدغم | | | |
| نعمت الله مرید حضرت اوست شیخ عبدالله است اوفافهم | | | | | | |
| منصب مستان ما ترک وجود و عدم حاصل بحر محیط جرعه ای از جام ماست پیر خرابات عشق یار عزیز من است خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت جام می­آمیختند خون دوئی ریختند | | | |  | | | نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم خود که برد پیش ما نام می و جام جم شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم | | | |
| ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم | | | | | | |
| مقصود توئی ز جمله عالم در حسرت جرعه ای ز جامت ای آخر انبیاء به صورت در خلوت خاص لی مع الله عیسی نفس از دم تودارد نقشت بخیال می­نگارم | | | |  | | | ای مظهر عین اسم اعظم جان بر کف دست می­نهد جم معنی تو بر همه مقدم غیر از تو کسی نبود محرم زنده ز تو گشت روح آدم ای نور دو چشم اهل عالم | | | |
| تو جانانی و جان تن تو چون سید و بنده هر دو با هم | | | | | | |
| همدمی گر طلب کنی یکدم گنج و گنجینه خداوندی گر کسی جم ندید جامش دید دردمندیم و درد او درمان جام می را بگیر وخوش مینوش مظهر اسم اعظم اوئیم | | | |  | | | باش با جام می دمی همدم طلبش کن ز حضرت آدم ما ندیدیم جام را بی­جم دل ما ریش و زخم او مرهم که بود ذوق این و آن باهم غیر ما کیست صاحب اعظم | | | |
| این و آن در جهان فراوانند نعمت الله یکی است در عالم | | | | | | |
| تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات از عشق چشم مستت جام شراب خوردم کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوئی در دیده­های خوبان حسن رخ تو دیدم از دیر و کعبه ما را کاری نمی­گشاید | | | |  | | | من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم گر زاهدی و تقوی کاری نمی­گشودم وز گفتۀ لطیفان آواز تو شنودم این هر دو آزموده بسیار آزمودم | | | |
| سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم | | | | | | |
| در مجمر عشق سوخت عودم از دیدن غیر دیده بستم چون سایه به آفتاب بنمود چون قطره به بحر عشق پیوست خود دیدم و خود نمودم ای دوست آندم که نبود بود عالم | | | |  | | | آتش شدم و نماند دودم تا دیده بروی او گشودم شخصی بودم دو می نمودم اکنون چه زیان بود چه سودم خود گفتم و باز خود شنودم در خلوت خاص عشق بودم | | | |
| دیدم دو جهان خیال سید تا زنگ ز آینه زدودم | | | | | | |
| سالها شد که بجان طالب جانان خودم جام می بر کف و در کوی مغان می­گردم در نظر آینه میآرم و خود می­نگرم مو بمو با همۀ خلق مرا پیوند است نفسم آب حیاتی بجهان می­بخشد سید و بنده و محبوب و محب خویشم | | | |  | | | درد دل می­طلبم در پی درمان خودم رند سرمست خود و ساقی مستان خودم عاشق روی خود و واله و حیران خودم بستۀ سلسلۀ زلف پریشان خودم خضر وقت خودم و چشمۀ حیوان خودم هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم | | | |
| نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم | | | | | | |
| مدتی شد که بجان در پی جانان خودم مجمع اهل دلان زلف پریشان من است در نظر آینه می­آرم و خود می­نگرم من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام | | | |  | | | درد دل می­طلبم طالب درمان خودم من سودا زده هم بی سر و سامان خودم ناظر لطف خداوندم و حیران خودم غیر را کار به من نیست که من ز آن خودم رهبر کاملم و مرشد یاران خودم همدم جامم و ساقی حریفان خودم | | | |
| میر مستانم و فرمانده بزم عشقم سید خویشتن و بنده فرمان خودم | | | | | | |
| تا جمالش دیده­ام حیران شدم آفتاب حسن او چون رو نمود جام درد و درد عشقش خورده­ام مطرب عشاق شعری خوش بخواند در خرابات مغان مست وخراب نقد گنج عشق او دادم از آن | | | |  | | | همچو زلفش بی سر و سامان شدم من چو سایه از میان پنهان شدم مبتلای درد بی درمان شدم من بذوق آن غزل رقصان شدم همدم ساقی می خواران شدم ساکن کنج دل ویران شدم | | | |
| بنده سید شدم از جان و دل در دو عالم لاجرم سلطان شدم | | | | | | |
| عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم رشتۀ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت آمدم رندانه در کوی خرابات مغان مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من خم می را سر گشودم جام می دارم بدست | | |  | | | آشنائی یافتم ازخویش بیگانه شدم عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم جام می را نوش کردم باز مستانه شدم چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم | | | | |
| چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم | | | | | | |
| نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم هر سو که دید دیده دریای بیکران دید جام جهان نمائی است هر شاهدی که بینم در گوشه خرابات عمری طواف کردم هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من | | |  | | | مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم معنی و صورت آن، آب و حباب دیدم سری که درحجابست من بی حجاب دیدم | | | | |
| از نور نعمت الله عالم شده منور روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم | | | | | | |
| در خرابات گرد گردیدم عاشقانه گرفتمش بکنار ذوق مستی و حال میخواران گفت ناخورده می چه دانی چیست | | |  | | | ساقی رند سر خوشی دیدم عارفانه لبش ببوسیدم نازکانه از او بپرسیدم داد جامی و کل بنوشیدم | | | | |
| حال سید بذوق دانستم ور همه نور او عیان دیدم | | | | | | |
| روشن است از نوررویش چشم مست سیدم سیدم ساقی رندان است و من مست خراب چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند سر سید هر که میخواهد بگو از من بپرس عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت عاشقان مستند از جام شراب عشق او | | |  | | | میزنم دستی در این دستان بدست سیدم در میان باده­نوشان می پرست سیدم هر که خواهد یکسر موئی شکست سیدم زانکه من واقف ز حال نیست و هست سیدم من ز جان برخواستم پیش نشست سیدم من بجان جمله سرمستان که مست سیدم | | | | |
| نعمت الله در نظر نقش خیالی می­کشد با چنین نقش خیالی پای بست سیدم | | | | | | |
| بهرحالی که پیش آید خیالی نقش می­بندم چوسرمستان بمیخانه دگرباره درافتادم گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم مکن دعوت مرا شاها به شیراز و به اصفاهان نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم چو غیر او نمی­یابم بغیری دل کجا بندم | | |  | | | از آنرو چون گل خندان برویش باز می­خندم حجاب رند رندانه ز پیش خود بر افکندم باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر ارکندم گهی بر تخت مالگدار و گه در کوه الوندم | | | | |
| خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم | | | | | | |
| عاشق و مستم و در کوی مغان می­گردم درد دل دارم و درمان خوشی می­جویم در خرابات چو کام دل خود می­یابم ساقیم هر نفسی جام دگر می­بخشد هرکجا آینه ای در نظرم میآید آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت | | |  | | | جام می دارم و در دور روان می­گردم درد می­نوشم و رندانه بجان می­گردم روز و شب گرد خرابات از آن می­گردم من سرمست از این است چنان می­گردم روی او می­نگرم زان نگران می­گردم من چو سایه ز پیش گرد جهان می­گردم | | | | |
| نعمت الله در میکده بگشاد دگر زین گشاد است که من بسته میان می­گردم | | | | | | |
| توبه از زهد و زاهدی کردم می خمخانه حدوث و قدم خاطر کس ز من ملول نشد دردی درد دل همی نوشم زن دنیا و آخرت چکنم عاشق و صادقم گواهانم | | |  | | | در خرابات مست می­گردم شادی روی عاشقان گردم ننشسته بدامنی گردم دردمندانه همدم دردم رند و مست و مجرد و فردم اشک سرخست و چهرۀ زردم | | | | |
| بندۀ سید خراباتم هر چه فرمود بنده آن کردم | | | | | | |
| گر بر افروزد آتش در دم مرد گردن به بند دردینم داده­ام دل بدست باد صبا فاش کردند راز پنهانم | | |  | | | عالمی سوخته شود دردم کشته عشق و مرده در دم بهوائی که خاک او گردم اشک گلگون و چهره زردم | | | | |
| ساقیا جام می بسید ده که من از توبه توبه ای کردم | | | | | | |
| عشق آمد که بلا آوردم دردمندی گه دوا می­جوید عشق گوید که منم محرم راز عشق شاهست و منم بنده او عمر جاوید بمن او بخشید سر خود در هوس دار بقا | | |  | | | این بلا بهر شما آوردم درد درد است دوا آوردم خبر سر خدا آوردم خدمتش نیک بجا آوردم ورنه من خود ز کجا آوردم بر سر دار فنا آوردم | | | | |
| نعمت الله به همه بخشیدم بینووا را بنوا آوردم | | | | | | |
| دل دارم و جان بدو سپردم با زلف نگار عهد بستم هر نقش که در خیال آمد با آینه رو برو نشستم رفتم بطریق جان سپاری دل رفت و ندانمش کجا رفت | | |  | | | نیکی کردم نکو سپردم بشکستم و مو بمو سپردم او دیدم و او باو سپردم تمثال خوشی باو سپردم این راه نگر که چون سپردم ره بستم و سو بسو سپردم | | | | |
| گوئی که سبو کش است سید خم یافتم و سبو سپردم | | | | | | |
| عشق او هر ساعتی بنوازدم گوئیا من چنگم اندر چنگ او تا ز ما شوری در اندازد بما چون جمال حسن عشق آمد پدید روز و شب در عرصه میدان دل کار دل بالاتر از بالا شود | | |  | | | هر نفس سازی دگر می­سازدم گه زندگاهی خوشی بنوازدم چون نمک در آب خوش بگذاردم صورت و معنی بهم بطراز دم توسن عشقش روان می­تازدم گرد می با کار دل پردازدم | | | | |
| جان سید شد قبول عشق او مقبلانه جان از آن میباز دم | | | | | | |
| آتش عشق تو جان می­سوزدم عود دل در مجمر سینه بعشق مهر تو شمعی و دل پروانه ای معنی عشق تو بر زد آتشی پختگان دانند حال سوز من در میان آبم و آتش چو شمع | | |  | | | هر نفس کون و مکان می­سوزدم خوش همی سوزم چو آن می­سوزدم بی محابا خوش روان می­سوزدم صورت پیر و جوان می­سوزدم کاتش عشقت چه سان می­سوزدم آشکارم او نهان می­سوزدم | | | | |
| ساز سید سوز دل باشد از آن آتش عشق فلان می­سوزدم | | | | | | |
| بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم مدام همدم جامیم و محرم ساقی دمیست حاصل عمرت غنیمتی میدان سبوکشی خرابات دولتی باشد بنال بلبل مسکین که همدم مائی همیشه همدم رندان یکجهت میباش | | | |  | | | مباش غافل از ایندم بجان بجو یکدم بجان او که نجوئیم غیر او یک دم دریغ باشد اگر گم شود ز تو یکدم بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم بگیر دسته گل را و خوش ببو یکدم مباش هم نفس زاهد دو رو یکدم | | | |
| مگو حکایت دنیا و آخرت با ما حدیث سید سرمست را بگو یکدم | | | | | | |
| شمع جان هر نفسی ز آتش دل برگیرم تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی دامن دولت وصل تو اگر دست دهد گر حجابی است میان من و تو جان عزیز مدتی شد که ره عقل همی پیمایم | | | |  | | | همچو پروانه بعشق آیم ودر بر گیرم از سرم تا بقدم سوزد وخوشتر گیرم باز خوشدل شوم و زندگی از سرگیرم دل فدا کرده و جان داده ببر درگیرم حکمفرما که روانش ز میان برگیرم وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم | | | |
| همچو سید بسرا پرده میخانه روم ترک این زهد ریائی مکدر گیرم | | | | | | |
| خوش حیاتی که پیش او میرم عشق او شمع و من چو پروانه گر زند ور نوازدم چون نی دوش دیدم خیال او درخواب سروری بر همه توانم کرد چون توانم که عذر او خواهم | | | |  | | | چون بمیرم بکیش او میرم گرچه سوزد که در برش گیرم بجز از ناله نیست تدبیرم لطفش امروز کرده تعبیرم من چو در پای میر خود میرم که سرا پا تمام تقصیرم | | | |
| هرچه گویم ز خود نمی­گویم نعمت الله کرده تقدیرم | | | | | | |
| هر کجا حسن خوشی می­نگرم نگرانم بجمال خوبان دمبدم کلک خیالت بکرم میخورم جام می عشق مدام بهوای درمیخانه تو تا ز اسرار می ودیر مغان | | | |  | | | جان بعشق تو باو می­سپرم چکنم حسن تو را می­نگرم صورتی نقش کند در نظرم غم بیهوده عالم نخورم از سر هردو جهان در گذرم خبری یافته­ام بیخبرم | | | |
| بنده سید سرمستانم پیش رندان جهان معتبرم | | | | | | |
| در همه آینه یکی نگرم هر چه بینم بنور او بینم زنده جاودان منم که بعشق او خبیر است و من خیبر خبیر عارفانه مدام در سیرم پای بوسش اگر دهد دستم | | | |  | | | آن یکی در هزار می­شمرم جام گیتی نماست در نظرم جان بجانان خویش می سپرم تا نگوئی ز خویش بیخبرم هر زمان در ولایت دگرم از سر کاینات در گذرم | | | |
| نعمت الله چو نور چشم منست جام و جم را بهمدگر نگرم | | | | | | |
| جام گیتی نماست در نظرم ساغر می مدام می­نوشم هر کجا رند سرخوشی بینی  جام می می­نمایدم روشن یافتم ملک و صورت معنی دو جهان می­کنم فدای یکی | | | |  | | | همه عالم بنور او نگرم شادی عاشقان و غم نخورم قدمش بوسه ده بجو خبرم روی ساقی مدام در نظرم لاجرم پادشاه بحر و برم چکنم این رسیده از پدرم | | | |
| بنده سید خراباتم پیش سلطان عشق معتبرم | | | | | | |
| خبرازدل اگرپرسی منم کازدل خبردارم منم صوفی ملک دل که باشدشکراووردم مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم منم آن شمع مومین دل که می­سوزم بعشق او تواز می گشته ای مخمورومن سرمست ساقیم زهر خاکی که می­بینی در او کان زری باشد | | | |  | | | بچشم من ببین رویش که دائم در نظردارم منم عطار شهرجان که دردکان شکر دارم بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم ضمیر روشنم بنگر که چون درجان شرر دارم تو را چیز دگر دادند ومن چیز دگر دارم ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم | | | |
| اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم | | | | | | |
| عشق او در میان جان دارم در خرابات مست می­گردم هر چه دارم ز صورت ومعنی بامن از وصل و هجر کمتر گوی کار من عاشقی و میخواریست با حریفان عاشق سرمست | | | |  | | | عاشق عشق چون بهان دارم میل خاطر به عاشقان دارم همه با یار در میان دارم که فراغت از این و آن دارم تا که جان در بدن روان دارم مجلسی خوشتر از جنان دارم | | | |
| نعمت الله دارم ای درویش گنج سلطان انس و جان دارم | | | | | | |
| هر چه خواهی بجو که آن داریم نقد گنجینه حدوث و قدم هفت هیکل که جامع اسماست غیر او نیست درهمه عالم در خرابات رند سرمستیم حکم آل رسول می­خوانیم | | | |  | | | جام ومی جسم نیز و جان داریم همه از بهر عاشقان داریم حافظانه ز بر روان داریم سر او چون از او نهان داریم می خمخانۀ مغان داریم ما از او نام وهم نشان داریم | | | |
| کشته عشق نعمت اللهیم لاجرم عمر جاودان داریم | | | | | | |
| خوش خیالی را بخوبی دیده­ام دیده­ام آئینه گیتی نما هفت دریا در نظر آورده­ام دیده­ام روشن بنور روی اوست غیر او دیگرنیاید در نظر صورت و معنی عالم یافتم | | | |  | | | حضرت عالیجنابی دیده­ام آفتابی مه نقابی دیده­ام از محیطش یک حبابی دیده­ام آنچنان نوری در آبی دیده­ام هرچه دیدم بی­حجابی دیده­ام جسم وجان، جام و شرابی دیده­ام | | | |
| در خرابات مغان گشتم بسی سید مست خرابی دیده­ام | | | | | | |
| نیم شب خوش آفتابی دیده­ام دیده­ام روشن بنور روی اوست در رخ هر ذره ای کردم نظر آن چنان آب حیاتی یافتم بی وجود حضرت او کاینات مدتی شد تا نمی­بینم حجاب | | | |  | | | آفتابی مه نقابی دیده­ام تا نپنداری که خوابی دیده­ام از همه رو آفتابی دیده­­ام لاجرم در دیده آبی دیده­ام در عدم شکل سرابی دیده­ام زانکه این دیده حجابی دیده­ام | | | |
| نعمت الله را اگر یابی بگو عاشق و مست و خرابی دیده­ام | | | | | | |
| تا جمالش در تجلی دیده­ام دیده­ام روشن بنور روی اوست مست ومجنون، روز و شب سرگشته­ام ذات من آئینه، او آئینه دار غیر معشوقم نیاید در نظر تا محیط دیده برزد موج عشق | | | |  | | | صورتش را عین معنی دیده­ام لاجرم بیناست یعنی دیده­ام تا به لیلی حسن لیلی دیده­ام هر دو را در یک تجلی دیده­ام عاشقان را گرچه خیلی دیده­ام هفت دریا را چو سیلی دیده­ام | | | |
| نعمت الله یافتم در هر وجود با همه عشقی و میلی دیده­ام | | | | | | |
| تا گلی از گلستانش چیده­ام ماه در چشمم نمی­آید تمام هر کجا جام مئی آمد بدست تاتوانستم بعشق عاشقان ز آتش عشقش چو خم میفروش رندم و رندان مریدان منند | | |  | | | بر لب غنچه بسی خندیده­ام کافتاب حسن او را دیده­ام شادی او خوشخوشی نوشیده­ام در طریق عاشقی کوشیده­ام نیک مستانه بخود جوشیده­ام پیرم و رندی بسی ورزیده­ام | | | | |
| می­نمایم نعمت الله را چو نور گرچه ازچشم همه پوشیده­ام | | | | | | |
| بر در میخانه مست افتاده­ام در خرابات مغان مستانه باز جانسپاری می­کنم در راه عشق در نظر روشن بود چون نور چشم دامن همت نیالودم بغیر گوهر من باشد ازدر یتیم | | |  | | | سر بپای خم می بنهاده­ام خوش در میخانه را بگشاده­ام هرچه فرماید بجان استاده­ام آبروی اشک مردمزاده­ام پاک پاک است دامن سجاده­ام تا نه­پنداری که من بیجاده­ام | | | | |
| بنده سید شدم از جان و دل لاجرم از کائنات آزاده­ام | | | | | | |
| من در این ره نیز بوئی برده­ام گاه جامی گه صراحی آورم برو بحر عالمی پیموده­ام از سر زلف پریشان بتم نسبت رویش به ماهی کرده­ام عقل چون گوئی بچوگانش زدم | | |  | | | پیش هر رنگی ز بوئی برده­ام گاه خمی گه سبوئی برده­ام آب بسیاری بجوئی برده­ام دل خوشم زیرا که موئی برده­ام آبروی ماه روئی برده­ام این چنین گوئی به هوئی برده­ام | | | | |
| نعمت الله را بیاد آورده­ام لاجرم نام نکوئی برده­ام | | | | | | |
| باز سرمست جام جم شده­ام گرچه بودم ز هجر درویشی تا دلم خلوت محبت اوست سر کویش مقام کردم از آن غم عشقش خجسته باد که من تا که منظور حضرت عشقم | | |  | | | عاشق روی آن صنم شده­ام دیگر از وصل محترم شده­ام پرده بر دار در حرم شده­ام در همه جای محترم شده­ام اینچنین شادمان ز غم شده­ام فارغ از عقل بیش و کم شده­ام | | | | |
| از وجود و عدم رمیده دلم سید عالم و قدم شده­ام | | | | | | |
| پادشاهی می­کنم تا بنده­ام روشنم از آفتاب عشق او در هوای گلشن وصل نگار تا مگر بادی بخاکی بگذرد جان فدای عشق جانان کرده­ام تا همه رندان من مستان شوند | | |  | | | روز و شب در بندگی پاینده­ام همچو ماهی بر همه تابنده­ام بر لب غنچه خوشی در خنده­ام خویشتن بر خاک ره افکنده­ام تا قیامت زین کرم شرمنده­ام در خرابات مغان و امانده­ام | | | | |
| ساقی رندان بزم وحدتم سید سرمست خود را بنده­ام | | | | | | |
| زآفتاب مهر او تابنده­ام صورتم پرگار و معنی نقطه ای مستم از جام می ساقی عشق تا باسما و صفاتش عارفم | | |  | | | پادشاهی می­کنم تا بنده­ام این حروف از لوح دل خواننده­ام مجلس عشاق را فرخنده­ام از حضور ذات او وامانده­ام | | | | |
| عاشق و معشوق ماهر دو یکی است نعمت الله را چنین داننده­ام | | | | | | |
| عاشق روی نازنین توام من اگر کافرم اگر مومن به یقین جان بی­گمان منی عشق تو شمع و من چو پروانه گر بمیخانه ور بکعبه روم تو مرا برگزیدی از دو جهان صورت جان توئی و معنی دل هرچه دارم همه امانت تواست | | |  | | | واله زلف عنبرین توام در همه کیشها به دین توام بی­گمان عاشق یقین توام سوخته عشق آتشین توام در همه جای همنشین توام من بجان عاشق گزین توام من هم آن تو ووهم این توام بسیارم چو من امین توام | | | | |
| گنج اسما بمن تو بخشیدی نعمت الله و نور دین توام | | | | | | |
| حالی است مرابامی و مستان که چه گویم بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی چون بلبل سودازده در مجلس عاشق هر نقش خیالی که مرا در نظر آید از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت | | |  | | | رازیست میان من و رندان که چه گویم من عاشق سرمست حریفان که چه گویم آورده­ام این صورت بستان که چه گویم گویم که بگوئید بجانان که چه گویم باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم ذوقیست در این گفته مستان که چه گویم | | | | |
| گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم | | | | | | |
| داریم نگاری بکمالی که چه گویم خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست ساقی قدحی باده مستانه بمن داد شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست | | |  | | | حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گویم نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم | | | | |
| در آینه دیده سید بتوان دید تمثال جمالی بمثالی که چه گویم | | | | | | |
| بنمود جمالی بکمالی که چه گویم بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد ما ساقی سرمست خرابات جهانیم بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد مائیم و خلیل الله، کنجی و حضوری | | |  | | | حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم در ساغر ما آب زلالی که چه گویم ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گویم خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گویم ن خ | | | | |
| در بندگی سید و در صحبت ایشان داریم جمالی و جلالی که چه گویم | | | | | | |
| نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد دل سوخته آتش عشقیم که چون موم این سینه ما مخزن اسرار الهی است خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود ساز دل ما مطرب عشاق چه بنواخت | | |  | | | مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم کردیم نمازی و نمازی که چه گویم دیدم گدازی و گدازی که چه گویم رازیست در این سینه و رازی که چه گویم مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم آواز بساز آمد و سازی که چه گویم | | | | |
| سید بسوی کعبه مقصود روان شد اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم | | | | | | |
| داریم حضوری و سرابی که چه گویم در کوی خرابات مغان همدم جامیم مستانه بتم از در میخانه درآمد خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده از آتش عشقش دل بیچاره کبابست در مجلس ما مطرب عشاق درآمد با عشق بسر میبر و با عقل میامیز مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی گر کام دلم دلبر عیار برآرد گر یک نفسی بی می و معشوق برآری | | |  | | | جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم داریم هوای خوش و آبی که چه گویم والله که صوابست و صوابی که چه گویم پرسند حسابی و حسابی که چه گویم | | | | |
| از گفته سید دو سه بیتی بنوشتم خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم | | | | | | |
| غرقه آب و آب می­جویم این عجب بین که عاشق خویشم پیر خمارم و بجرعۀ می در خرابات عشق مست و خراب آمدم مست بر سر میدان بلبل گلستان معشوقم | | | |  | | | در تحیر که بحر یا جویم عین مطلوب و طالب اویم خرقۀ خود مدام می­شویم سخن عاشقانه می­گویم عشق چوگان و عالمی گویم گل گلزار عشق می­بویم | | | |
| نعمت الله حق است از آن شب وروز من حق خویشتن از او جویم | | | | | | |
| سخنی خوش بذوق می­گویم بزم عشق است و خرقۀ سالوس عشق و معشوق و عاشق خویشم من و او و تو چون یگانه شدیم آفتابی در آینه بنمود روح قدسی خموش خواهد بود | | | |  | | | یاری از اهل ذوق می­جویم عاشقانه مدام می­شویم لاجرم غیر خود نمی­پویم تو منی ای عزیز من اویم روشن از نور روی مه رویم در مقامی که من سخن گویم | | | |
| یک زمان سیدم دمی­بنده گاه سلطان و گاه انجویم | | | | | | |
| اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم منم مطلوب و هم طالب که خودازخود طلبکارم اگرنه ساقی مستم چرا جویای رندانم اسیر میفروشانم که رندانند غلامانم نکو آئینه ای دارم که حسن او در آن پیداست خیال غیر اگر بینم که نقشی می­زند بر آب | | | |  | | | چنان مستم که از مستی نمی­دانم چه می­گویم مکرم کرده­ام خود را که خود را با تو می­جویم وگرنه ذوق می­دارم چرا میخانه می­پویم امیر حضرت جانم که شاهانند آن نجویم بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم به آب دیدۀ ساغر خیالش را فرو شویم | | | |
| اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری بیاد نعمت الله جو در این دوران که من اویم | | | | | | |
| می خوردم و از خمار رستم در کوی فنا فتاده بودم رندانه حریف می فروشم در دیر مغان ندیم عشقم خورشیدم و سایه می­نمایم | | | |  | | | مخمور نیم که مست مستم ساقی باقی گرفت دستم می­خوردم و توبه را شکستم زنار ز زلف یار بستم این خرقه نگر که نیست هستم | | | |
| شادی روان نعمت الله می خوردم و از خمار رستم | | | | | | |
| بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم چو گشتم از فنا فانی چه می­جوئی بقای من اگرچه ذره ای بودم رسیدم تا به خورشیدی مگر من شیشۀ تقوی زدم بر سنگ قلاشی خراباتست­ومن سرمست­وساقی جام­می­بردست | | | |  | | | بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم چنان مستم که از مستی نمی­دانم که من مستم چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم اگرچه قطره ای بودم ولی با بحر پیوستم که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم بجز ساقی سرمستان که می­گیرد د گر دستم | | | |
| ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت اللهم کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم | | | | | | |
| رفتم بدر خانه میخانه نشستم گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم سرمست شرابم نه که امروز چنینم در خواب گرفتم سردستی که چه گویم گفتند که در کوی خرابات حضوریست | | | |  | | | آن توبۀ سنگین به یکی جرعه شکستم منعش مکن ایعاشق سرمست که هستم شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم از روز ازل تا به ابد عاشق و مستم خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم | | | |
| سید کرمی کرد و مرا خواند به بنده من هم کمر خدمت او چست ببستم | | | | | | |
| شکر گویم که توبه بشکستم در خرابات عشق مست خراب هستی او کجا و من ز کجا بگسستم ز خویش و بیگانه نور چشم است و در نظر دارم دست با دوست در کمر کردم | | | |  | | | وز غم ننگ و نام وارستم با حریفان به ذوق بنشستم من بخود نیستم به او هستم باز با اصل خویش پیوستم نظری کن به چشم سرمستم آفرین باد بر چنین دستم | | | |
| بندۀ سید خراباتم کمر خدمتش بجان بستم | | | | | | |
| در خرابات عشق سرمستم این سعادت نگر که دستم داد بر لبم لب نهاد بوسه زدم بر در میفروش رندانه چشم سرمست او چو می­نگرم عقل مخمور درد سر می­داد | | | |  | | | از ازل بود تا ابد هستم کمری بر میان او بستم جان به جانان به ذوق پیوستم با حریفان خویش بنشستم زان نظر همچو چشم او مستم شکر گویم که رفت و وارستم | | | |
| نعمت­الله رسید مستانه ساغر می نهاد بر دستم | | | | | | |
| مدتی در بدر بجان گشتم میر میخانه خدمتش کردم در خرابات عشق رندانه نام من شد نشانۀ عالم چون محب حباب او بودم جان به جانان خویش بسپردم موج بودم ولی شدم دریا عقل سرمایه بود شد بر باد گنج در کنج دل طلب کردم پادشه خوش مرا کنار گرفت | | | |  | | | گرد میخانۀ جهان گشتم هم به فرمان او روان گشتم ساقی بزم عاشقان گشتم گرچه بی نام و بی­نشان گشتم نیک محبوب این و آن گشتم زنده ملک جاودان گشتم این چنین بودم آن چنان گشتم فارغ از سود و از زیان گشتم واقف از گنج بیکران گشتم چون کمر گرد آن میان گشتم | | | |
| بنده­ام بندگی او کردم سید جمله سیدان گشتم | | | | | | |
| ز نور روی او تابنده گشتم به جانان جان خود تسلیم کردم اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش شدم کشته به تیغ عشق لیکن | | | |  | | | امیر و سیدم تا بنده گشتم بعمر جاودان پاینده گشتم به یمن وصل او فرخنده گشتم شهادت یافتم دل زنده گشتم | | | |
| ز نور آفتاب سید خود چو ماه چارده تابنده گشتم | | | | | | |
| آتش عشقش خوشی افروختم سوختم پروانه جان و دلم خرقه ناموس بدریدم دگر گوهری بخریدم از صراف عشق عالم عشقم چو من عالم کجاست | | | |  | | | نام وننگ و نیک و بدرا سوختم شمع جمع عشاقان افروختم جامه رندانه ای بردوختم نقد ونسیه در بها بفروختم عالمی را علم عشق آموختم | | | |
| نعمت الله حاصل عمر من است حاصل عمر خوشی اندوختم | | | | | | |
| مست می ملامتم نیست سر سلامتم عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او بادۀ صاف عاشقان دردی درد او بود چهرۀ زرد و اشک من هست گواه حال من خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه | | | |  | | | نیست سر سلامتم مست می ملامتم فارغ از آن نصیحتم، بنده این غرامتم باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم هست دوای من همین تا که شود قیامتم گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم جامه عاشقی بود راست به قد و قامتم | | | |
| بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم | | | | | | |
| من رند خراباتم ایمن ز کراماتم سر حلقۀ رندانم ساقی حریفانم من آینۀ اویم، در آینه او جویم خواهی که صفات او در ذات یکی بینی | | |  | | | در گوشۀ میخانه دائم بمناجاتم نه زاهد و درویشم، سلطان خراباتم از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم مجموع صفاتش بین در آینۀ ذاتم | | | | |
| من سید عشاقم بگزیده آفاقم در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم | | | | | | |
| من بخدا که از خدا غیر خدا نمی­خوهم ساکن خلوت دلم بر در گل چرا روم بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده­ام روضه تو را وحورهم، نار تو را و نور هم آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من سفره­صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا نکته عشق خوانده­ام از ورق کتاب حق رحمت او برای من نعمت او فدای من | | |  | | | درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم شاه جهان جان منم نان چو گدا نمی­خوهم دیر فنا گذاشتم دار بقا نمی­خوهم من بخدا که راضیم جز که رضانمی­خوهم ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمی­خوهم از طبق زرینۀ خوان ابا نمی­خوهم راه صواب می­روم ملک ختا نمی­خوهم گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمی­خوهم معنی سر این سخن از فقها نمی­خوهم در بر اوست جای من جاه شما نمی­خوهم | | | | |
| مست شراب وحدتم نیست خمارکثرتم سید ملک عزتم غیر خدا نمی­­خوهم | | | | | | |
| بگذر ز وجود و ز عدم هم در آب بشو کتاب معقول رو دنیی و آخرت رها کن می نوش ز خم خسروانی آنجا که منم نه صبح و نه شام میخانه اگر چه بیکران است | | |  | | | بگذر ز حدوث وز قدم هم بشکن تو دوات را قلم هم تا نور نماند و ظلم هم آخر چه کنی تو جام جم هم نه روز و نه شب نه بیش و کم هم می نوش بقدر خویش هم هم | | | | |
| نعمت بگذار نعمت الله از لاچه گشاید و نعم هم | | | | | | |
| غیر او با او نگنجد در دلم از جمال اوست هر حسنی که هست غیر اودر هر دو عالم هست نیست عالمی خواهند از من عالمی جام می بر دست می­نوشم مدام عمر من نگذشت بی­حاصل دمی | | |  | | | مشکل این حل و حل مشکلم لاجرم بر حسن خوبان مایلم من نگویم فاصلم یا واصلم من بایشان همچو ایشان مایلم بر در می خانه باشد منزلم حاصلم عشق است و نیکو حاصلم | | | | |
| سر خوشم مستانه می­گویم سخن از زبان نعمت الله قائلم | | | | | | |
| آفتابست و سایه­بان عالم جام گیتی نماست می­بینش غیر او دیگری نخواهد دید این میان و کنار کی بودی صورت اوست نور دیده ما همه عالم نشان اودارد هر زمان عالمی کند پیدا عالم عشق را نهایت نیست | | |  | | | بمثل او چنین چنان عالم که نماید همین همان عالم هر که بینا شود در آن عالم گر نبودی درین میان عالم این معانی کند بیان عالم بی­نشان او بود نشان عالم می­برد آورد روان عالم هست این بحر بیکران عالم | | | | |
| نعمت الله چون می و جام است جام و می را بدان بدان عالم | | | | | | |
| گدای عشقم و سلطان عالم مرید یارم و پیر خرابات جهان جسم است و من جان جهانم خراباتست و من مست خرابم ندارم با سوی الله هیچ میلی جمال بیمثال او عیان است | | |  | | | غلام خاتم و خاقان عالم ندیم دردم و درمان عالم چه جای جان، منم جانان عالم حریف ساقی رندان عالم بجان جملۀ مردان عالم نظر فرما تو در اعیان عالم | | | | |
| بیا از نعمت الله جو نوائی چو می­جوئی نوا از خان عالم | | | | | | |
| همچو ما کیست مست در عالم شادی ما شراب می­نوشد باش عهد درست پیوسته عارف حق پرست دانی کیست بر در می فروش بنشستم نیک بنگر در آینه او را | | |  | | | عاشق و می پرست در عالم رند مستی که هست درعالم تا نیابی شکست در عالم آنکه از خود برست در عالم که از این به نشست در عالم تا نگوئی بدست در عالم | | | | |
| سید کاینات مظهر ذات آنکه جد من است در عالم | | | | | | |
| پیرهن گر کهنه گرددیوسف جان راچه غم که خداباقیست گرخانه شود ویران چه باک خم­می درجوش وساقی مست ورندان­درحضور بت­پرستی گربرافتد بت چه اندیشد از آن گر نماند آینه آئینه گر را عمر باد غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود | | |  | | | وردهی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم جان به جانان زنده، ار تن رودجان را چه غم جام اگربشکست گوبشکن حریفان را چه غم ور بمیرد بندۀ بیچاره ای سلطان را چه غم ورنماند سایه ای خورشید تابان را چه غم گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم | | | | |
| باده وحدت بشادی نعمت الله می­خوریم از خمار کثرت و معقول، مستان را چه غم | | | | | | |
| با سر زلف بتی باز در افتاد دلم مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت ناظر اویم و منظور من اندر نظر است پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود | | |  | | | لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم مکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم | | | | |
| سید ما خبری گفت ز حال دل خویش زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم | | | | | | |
| در خرابات فنا جام بقا می­نوشم جام می در کف و در کوی مغان می­گردم برمن عاشق سرمست حلال است مدام چشم سرمست خوشش جام میم می­بخشد جرعه ای نوش نکردی ز می لعل لبش توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن | | |  | | | می عشقست به فرمان خدا می­نوشم شادی ساقی باقی به صفا می­نوشم درد دردی که به ازصاف دوا می­نوشم نه شرابی که تو گوئی که چرا می­نوشم تو چه دانی که من این می ز کجا می­نوشم گر خدا عمر دهد می ابدا می­نوشم | | | | |
| نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف باده از صدق و نه از روی و ریا می­نوشم | | | | | | |
| می عشقش بکام می نوشم در خرابات عشق مست و خراب نوش جانم که باده­ایست حلال عاشقانه حریف خمارم شادی روی ساقی وحدت رندم و می پرست و مستانه | | |  | | | درد دردش تمام می­نوشم باده ای با قوام می­نوشم نه شراب حرام می­نوشم صبح تا شام جام می­نوشم ساغر می مدام می­نوشم دمبدم می بکام می­نوشم | | | | |
| سید بزم باده نوشانم گرچه می با غلام می­نوشم | | | | | | |
| منم که جام می ذوالجلال می­نوشم مدام همدم جام شراب عشق ویم چومن ز روز ازل مست ورند و قلاشم بنوش دردی دردش که نوش جانت باد هزار ساغر می­نوش می­کنم بدمی خیال ماضی و مستقبلم نمی­باشد | | |  | | | همیشه باده عشق جمال می­نوشم می محبت او بر کمال می­نوشم عجب مدار که می لایزال می­نوشم که من بعشق چو آب زلال می­نوشم هنوز می­طلبم بی ملال می­نوشم ز جام عشق می ذوق حال می­نوشم | | | | |
| مدام ساقی سرمست نعمت اللهم بشادی رخ او می حلال می­نوشم | | | | | | |
| سر کویت به همه ملک جهان نفروشم من که سودا زدۀ زلف پریشان توام برو ای عقل که من مستم و تو مخموری دردی درد تو جانا نفروشم به دوا جان و دل دادم و عشق تو خریدم به بها نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم | | | |  | | | خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم یک سر موی تو هرگز بدو کان نفروشم زر چه باشد برو ای خواجه به جان نفروشم جرعۀ می به همه کون و مکان نفروشم بهر سودش نخریدم به زیان نفروشم این چنین نقد به صد گنج روان نفروشم | | | |
| سید کوی خرابات و حریف عشقم گوشۀ مملکت خود به جهان نفروشم | | | | | | |
| درد دردش بذوق می­نوشم غم عشقش خریده­ام به جهان تاج عشق ویست بر سرمن آتشی هست در دلم که مدام مستم و چون سبوی میخواران عاشقانه به باده نوشیدن | | | |  | | | خلعت از جود عشق می­پوشم به همه کائنات نفروشم حلقه ای بندگیش در گوشم همچو خم شراب می­جوشم عاشقان می­کشند بر دوشم تا که جان در تن است می­کوشم | | | |
| نعمت الله یادگار من است نکند هیچکس فراموشم | | | | | | |
| ازجام وحدت سرخوشم هر دم مئی درمی­کشم ساقی مست مهوشم خوشوقت می­دارد مرا هر دم او ترگل قاردشم فانظر بحالی یا حبیب شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را | | | |  | | | هر دم مئی درمی­کشم از جام وحدت سرخوشم خوشوقت می­دارد مراساقی مست مهوشم فانظربحالی یا حبیب هر دم اوترگل قاردشم چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم | | | |
| در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم | | | | | | |
| منم که عاشق دیدار یار خود باشم منم که سیدم و بندۀ خداوندم منم چو پرده و جانم امیر پرده­نشین بهر کنار که باشم از این میان به یقین بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت به غیر عشق مرا نیست کاری و باری | | | |  | | | منم که واله زلف نگار خود باشم منم که دانه و دام شکار خود باشم منم که میر خود و پرده دار خود باشم چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم به کنج دل روم و یار غار خود باشم به شهر خود روم و شهریار خود باشم از آن مدام پی کار و بار خود باشم | | | |
| از آنکه عاشق و معشوق نعمةاللهم به گردکار خود و کردگار خود باشم | | | | | | |
| میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم از دولت وصل او ما سلطنتی داریم تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم از نور جمال او روشن شده چشم ما عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم از علت امکانی دل صحبت کلی یافت | | | |  | | | نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم خود بی­نظر لطفش منظور کجا باشیم با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم | | | |
| آن سید سرمستان ساقی حریفان است گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم | | | | | | |
| ما اگر شاه اگر گدا باشیم جمله اسما بذوق می­خوانیم موج بحریم و عین ما آبست دردمندیم و درد می­نوشیم غیر او دیگری نمی­دانیم در خرابات رند و سرمستیم | | | |  | | | در همه حال با خدا باشیم از مسما کجا جدا باشیم ما درین بحر آشنا باشیم دائما همدم دوا باشیم عاشق غیر او کجا باشیم این چنین بوده­ایم تا باشیم | | | |
| ما چو باشیم بندۀ سید بندۀ دیگری چرا باشیم | | | | | | |
| فاش شد نام ما که قلاشیم واله زلف یار دلبندیم یار سرمست چشم مخموریم نقش هستی خود فروشستیم پشۀ را بجان نیازاریم چون همه جز یکی نمی­بینیم | | | |  | | | عاشق و رند و مست و اوباشیم مبتلای بلای بالاشیم عاشق شاهدان جماشیم این زمان عین نقش نقاشیم مورچه ای را دلش نه بخراشیم لاجرم ما همه یکی باشیم | | | |
| نقطه شد حرف و حرف شد سید ما بدین حرف در جهان فاشیم | | | | | | |
| ما چو در سایۀ الطاف خدا می­باشیم دیگران در هوس نقش خیالند و ما نبود هیچ حجابی که به آن محجوبیم گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم زاهدان را به خرابات مغان نگذارید هرچه بینم همه دلبر خود می­نگریم | | | |  | | | هرچه باشند بما ما به جهان می­باشیم نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم خانه ماست که رندان خوش او باشیم لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم | | | |
| در خرابات مغان سید سرمستانیم تا که بودیم چنین بود و چنان می­باشیم | | | | | | |
| ما حلقه به گوش می­فروشیم ز اسرار الست در سماعیم هر دم به هوای آتش دل یک جرعه ز درد درد عشقش می­نوش تو پند و باده می­نوش گر درد دهد بما و گر صاف | | | |  | | | ما مست و خراب و باده نوشیم وز جام بلاش در خروشیم چون بحر به خویشتن بجوشیم والله اگر به جان فروشیم ز آن ساغر و خم که ما سبوشیم شادی روان او بنوشیم | | | |
| سید چو نگار ساقی ماست شاید که به می خوری بکوشیم | | | | | | |
| ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم در کوی خرابات مغان همدم جامیم گوئی که به جز جنت شادی به غم عشق دردیست دلم را که به درمان نتوان داد بسیار فروشیم می ذوق و لیکن گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی | | | |  | | | یک جام شرابی به دوصد جم نفروشیم هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم زخمی است درین سینه به مرهم نفروشیم یک جرعه به جانیست جوی کم نفروشیم سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم | | | |
| یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم | | | | | | |
| علم توحید نیک می­دام دو نگویم نه مشرکم حاشا می عشقش به ذوق می­نوشم گاه در جمع و فارغ از هجرم در همه حال با خدای خودم مظهر اسم اعظم اویم | | | |  | | | خوش به ذوق این کتاب می­خوانم من یکی گویم و مسلمانم رندم و ترک باده نتوانم گاه چون زلف بت پرستانم نه غلط می­کنم که خود آنم حافظ حرف حرف قرآنم | | | |
| سید مجلس خراباتم ساقی بزم باده نوشانم | | | | | | |
| من به جان دوستدار رندانم به جز از عاشقی و می خواری نوبتی توبه کردم از باده شعر مستانه ای همی گویم درد دردش مدام می­نوشم بندۀ حضرت خداوندم | | | |  | | | عاشق روی باده نوشانم هیچ کار دگر نمی­­دانم مدتی شد کز آن پشیمانم غزلی عاشقانه می­­خوانم یار و همدرد دردمندانم پادشاه هزار سلطانم | | | |
| سید مجلس خراباتم ساقی بزم می پرستانم | | | | | | |
| مطرب خوش نوای رندانم سخن عاشقان اگر خواهی جام بر دست و مست و لایعقل بزم عشق است مجلس دائم ساغر درد درد می­نوشم صورتم موج و معنیم بحر است | | |  | | | ساقی بزم باده نوشانم بشنو از من که خوش همی خوانم گرد رندان مدام گردانم روز و شب عاشق حریفانم  به از این خود دوا نمی­دانم ظاهراً این و باطناً آنم | | | | |
| می­کشم خوان پادشاهانه نعمت الله رسید مهمانم | | | | | | |
| حضرتی غیر او نمی­دانم هر که گوید که غیر او باشد عین او را به عین او جویم می خمخانه پاک می­نوشم برو ای عقل و گفتگو بگذار هو هو لا اله الا هو | | |  | | | گر تو دانی بگو نمی­دانم مشنو از وی بگو نمی­دانم به از این جستجو نمی­دانم کوزه ای یا سبو نمی­دانم مستم و گفتگو نمی­دانم من چه گویم جز او نمی­دانم | | | | |
| سید عاشقان یک رویم عاقلانه دو رو نمی­دانم | | | | | | |
| بود ممکن که من بی­جان بمانم مرا ساقی حریف و عشق یار است دوای درد دل درد است ودارم عزیز مصر عشقم ای برادر چو او پیدا شود پنهان شوم من اگر نه او مرا بخشد وجودی اگر نه عشق او باشد دلیلم اگر جانم نماند غم ندارم نمی­دانم ز غیرت غیرت ای دوست شوم پیدا اگر پنهان شوی تو | | |  | | | محال است اینکه بی­جانان بمانم نمی­­خواهم که از یاران بمانم مباد آن دم که بی­درمان بمانم چو یوسف چند در زندان بمانم وگر پیدا شود پنهان بمانم همیشه در عدم حیران بمانم شوم گمراه و سرگردان بمانم به جانان زنده جاویدان بمانم کدامست غیر تو تا آن بمانم وگر پیدا شوی پنهان بمانم | | | | |
| اگر زلف پریشان برفشانی چو سید بی سر و سامان بمانم | | | | | | |
| چنان سرمست و شیدایم که پااز سر نمی­دانم برو ای عقل سرگردان زجان من چه می­جوئی شدم ازساحل صورت به سوی بحر معنی باز دلم عود است وآتش عشق وسینه مجمر سوزان من آن دانای نادانم که می­بینم نمی­بینم چودیده سوبسوگشتم نظر کردم به هر گوشه زهربابی که می­خوانی بخوان از لوح محفوظم برآمد نورسبحانی چه کفر و چه مسلمانی بجز یاهو و یا من هو نمی­گویم به روز و شب ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم | | |  | | | دل از دلبر نمی­یابم می از ساغر نمی­دانم که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی­دانم چه جای بحر و بر باشد به جز گوهر نمی­دانم همی سوزد دروان عودم درین مجمر نمی­دانم از آن می­گویم از حیرت که سیم از زر نمی­دانم بجز نور دو چشم خود درین منظر نمی­دانم که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی­دانم طرین مؤمنان دارم ره کافر نمی­دانم چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی­دانم درون خلوت شاهم برون در نمی­دانم | | | | |
| هم اوصورت هم اومعنی هم اومجنون هم او لیلی بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمی­دانم | | | | | | |
| من ترک می و صحبت رندان نتوانم گوئی که برو توبه کن از باده­پرستی بی­زاهد و بی­صومعه عمری بتوان بود صدخانه توانم که به یک دم بگذارم با عشق درافتادم و تدبیر ندارم راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | | |  | | | از جان گذرم وز سر جانان نتوانم زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم ترک در میخانه رندان نتوانم در دردگرفتارم و درمان نتوانم اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم | | | | |
| با سید رندان خرابات حریفم منکر شدن حال حریفان نتوانم | | | | | | |
| من ترک می و صحبت رندان نتوانم بی­ساغر و بی­شاهد و بی می نتوان بود هرگز ندهم جام می ازدست زمانی گوئی که بکن توبه ازین باده­پرستی سریست مرا در سر و با کس نتوان گفت در کوی خرابات مغان مست و خرابم | | |  | | | یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم بی­دلبر و بی­مجلس جانان نتوانم جان است رها کردن آسان نتوانم زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم دردیست مرا در دل و درمان نتوانم بودن نفسی بی می و مستان نتوانم | | | | |
| در دیده من نقش خیال رخ سید نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم | | | | | | |
| درد دل آمد که درمانت منم چشم مست آمد که دینت می­برم شد پریشان زلف او بر روی او پادشاهی با گدای خویش گفت مطرب عشاق می­گوید به ساز ساقی سرمست جام می به دست | | |  | | | سوز جان آمد که جانانت منم کفر زلف آمد که ایمانت منم گفت مجموع پریشانت منم نقد گنج کنج ویرانت منم بلبل مست گلستانت منم آمده یعنی که مهمانت منم | | | | |
| گفتمش سید غلام عشق تو است گفت هستی بنده، سلطانت منم | | | | | | |
| غم مخور یارا که غمخوارت منم بر سر بازار ملک کائنات رو به داروخانه و درد من آر گر به دوزخ می­کشندت خوش برو ور بجنت می­روی بی ما مرو یک دو روزی هر کجا خواهی برو | | |  | | | این جهان و آن جهان یارت منم اول و آخر خریدارت منم چون شفای جان بیمارت منم چونکه در آتش نگهدارت منم چون فروغ باغ و گلزارت منم بازگشت آخر کارت منم | | | | |
| هاتفی از غیب می­داد این ندا نعمت اللها طلبکارت منم | | | | | | |
| دولت وصل یار می­بینم همه روشن به نور او نگرم آنکه از چشم مردمست نهان هر خیالی که نقش می­بندم خانه دل که رفته­ام از غیر این عجایب که دید یا که شنید | | |  | | | کام دل در کنار می­بینم گر یکی ور هزار می­بینم روشن و آشکار می­بینم نور روی نگار می­بینم خلوت یار غار می­بینم که یکی بیشمار می­بینم | | | | |
| نعمت­الله را چو می­نگری از نبی یادگار می­بینم | | | | | | |
| بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می­بینم همیشه چشم سرمست ترا مخمور می­یابم لب لعلت چو می­بوسم حدیثی باز می­گویم نهال سروبالای تو را بر دیده بنشانم بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که می­باشد ببین بیروی جانانه چه باشد حال جان و دل | | |  | | | ولی از نوش سیراب لبت تیمار می­بینم ولی در عین سرمستی خوش و هشیار می­بینم از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می­بینم چه­نخلست­اینکه چشم خویش برخوردار می­بینم خیال عکس خورشید جمال یار می­بینم چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می­بینم | | | | |
| چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت ز عشقت بر سر بازار شسته زار می­بینم | | | | | | |
| نقش عالم خیال می­بینم همه عالم چو مظهر عشقند ساغر باده ای که می­نوشم نور چشمست و در نظر دارم آینه پیش دیده می­دارم ترک رندی و عاشقی کردن | | |  | | | در خیال آن جمال می­بینم همه را بر کمال می­بینم عین آب زلال می­بینم از سر ذوق و حال می­بینم حسن او بیمثال می­بینم از دل خود محال می­بینم | | | | |
| نعمت الله را چو می­بینم صورت ذوالجلال می­بینم | | | | | | |
| یار خود را به ناز می­بینم دوش در خواب دیده­ام اورا زلف او می­کشم به هر سوئی طاق ابروی اوست محرابم محرم راز خاص سلطانی سید ما کنون بدولت عشق | | |  | | | جان خود را نیاز می­بینم خوش خیالی که باز می­بینم نیک عمری دراز می­بینم روی خود در نماز می­بینم بنده ای چون ایاز می­بینم بر همه سرفراز می­بینم | | | | |
| نعمت الله به رندی و مستی عاشق پاکباز می­بینم | | | | | | |
| نظری می­کنم و وجه خدا می­بینم بر جمالش همگی صورت جان می­نگرم نه بخود می­نگرم صنع خدا تادانی ترک آن قامت و بالاش نگویم به بلا مردم دیده ما غرقه به خون نظرند صوفی صومعه خلوت معنی شده­ام | | | |  | | | روی آن دلبر بی روی و ریا می­بینم وز کمالش همه تن لطف و وفا می­بینم بلکه من صنع خدا را به خدا می­بینم گرچه ازقامت و بالاش بلا می­بینم هر طرف می­نگرم چشمه لامی­بینیم لاجرم صورت می صاف و صفا می­بینم | | | |
| جان سید شده آئینۀ جانان بیقین عشق داند ز کجا تا به کجا می­بینم | | | | | | |
| چشم مستت به خواب می­بینم جام گیتی نما گرفته به دست نور چشمست و در نظر دارم آینه پیش دیده می­آرم تو به روز آفتاب بینی و من ساغر می مدام می­بخشم | | | |  | | | لعبتی بی نقاب می­بینم خوش حبابی بر آب می­بینم روی او بی­حجاب می­بینم رند و مستی خراب می­بینم روز و شب آفتاب می­بینم همه خیر و ثواب می­بینم | | | |
| سیدم از خطا چو معصوم است هرچه بینم صواب می­بینم | | | | | | |
| خیال روی تو دائم به خواب می­بینم تو نور دیدۀ­مائی تو را به تو نگرم حباب و قطره و دریا و موج می­یابم چو ماه روی تو ما را جمال بنماید اگرچه آب حیات از حباب می­نوشم گشاده­ایم سرخم و باده می­نوشیم | | | |  | | | مدام لعل لبت در شراب می­بینم بچشم تو رخ تو بی­حجاب می­بینم نظر کنیم در اینها و آب می­بینم به نور طلعت تو آفتاب می­بینم چه سرخوشم که حیات از حباب می­بینم بیا بنوش که خیر و ثواب می­بینم | | | |
| جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست بچشم سید مست خراب می­بینم | | | | | | |
| هر چه بینم به نور او بینم غیر او چونکه نیست در عالم صورتا جامم و به معنی می خسرو عاشقان سرمستم غیر او در دلم نمی­گنجد نفسم جان به این و آن بخشد | | | |  | | | گل وصلش به دست او چینم پیش غیری چگونه بنشینم باطناً آن و ظاهراً اینم بلکه جان عزیز شیرینم اینچنین است غیرت دینم این و آن می­کنند تحسینم | | | |
| نعمت الله به من نماید رو جام گیتی نما چو می­بینم | | | | | | |
| ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برناکنم ای طالبان ای طالبان کحال ملک حکمتم کرابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم گر نفس بدفعلی کند گوشش بمالم در نفس من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم پروانۀ شمعش منم جمعیت جمعش منم | | | |  | | | ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم من کورمادرزاد را در یک نظر بینا کنم چون طوطی شکرشکن شیرین وخوش گویاکنم ورعقل دردسردهد حالی ورا رسوا کنم زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم | | | |
| آمد ندا از لامکان کای سیدآخر زمان پنهان شو ازهردوجهان تا برتو خودپیدا کنم | | | | | | |
| عاشق آن گلعذارم چون کنم مبتلای درد بیدرمان شدم روز و شب مستانه می­نالم به سوز من چو مجنونم ز لیلی مانده دور چون کنم درمان درد بی دوا با غم عشقش که شادی من است | | | |  | | | همچو زلفش بیقرارم چون کنم خستل ­زار و نزارم چون کنم چارۀ دیگر ندارم چون کنم می­ندانم در چه کارم چون کنم دردمند و دلفکارم چون کنم روزگاری می­گذارم چون کنم | | | |
| نعمت الله را همی جویم بجان تا دمی با او برآرم چون کنم | | | | | | |
| توبه از می کجا کنم نکنم نکنم توبه از می ورندی بزم عشق است و عاشقان سرمست دامن ساقی و لب ساغر جز به دردی درد دل جانا کشته تیغ عشق مطلوبم | | | |  | | | ترک رندی چرا کنم نکنم بنده هرگز خطا کنم نکنم جای دیگر هوا کنم نکنم تا قیامت رها کنم نکنم درد خود را دوا کنم نکنم طلب خونبها کنم نکنم | | | |
| عشق سید که راحت جان است از دل خود جدا کنم نکنم | | | | | | |
| من خلاف خدا کنم نکنم سنت مصطفی چو جان منست دامن انقیاد حضرت او کشته عشقش مرا به تیغ جفا درد دل چون دوای درد دلست عشق جانان که جان من بفداش در شهادت چو شاهد غیب است نکنم توبه از می و ساقی | | | |  | | | غیبت مصطفی کنم نکنم ترک سنت چرا کنم نکنم تا قیامت رها کنم نکنم طلب خونبها کنم نکنم به از اینش دوا کنم نکنم از دل خود جدا کنم نکنم طرد عینی چرا کنم نکنم جز هوایش هوا کنم نکنم | | | |
| سید من چو بر صواب بود بنده هرگز خطا کنم نکنم | | | | | | |
| عاشق مستم­ به گوی می فروشان می­روم کوزۀ می­ دارم و رندانه می­گردم روان نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام سایۀ نور خدایم می­روم از جا به جا گر نباشد صومعه، میخانه خود جای منست ناله­زارم شنو کاین ناله درد دل است گوئیا من جامم و دردور می­گردم به عشق الصلا ای عاشقان با من که همره می­شود | | | |  | | | ساقی رندم به سوی باده­نوشان می­روم عقل را بگذاشتم نزدیک مستان می­روم من که پرگار ویم بر گرد گردان می­روم یا چو خورشیدی که در عالم بدینسان می­روم پادشاهم هرکجاخواهم چو سلطان می­روم درد دل بردم بسی ایندم به درمان می­روم لب نداده بر لب دلدار بوسان می­روم بلبل مستم روان سوی گلستان می­روم | | | |
| جام می شادی جان نعمت الله می­خورم با حریفان خوش روان در خلوت جان می­روم | | | | | | |
| از جام عشقش مست مدامم ساقی ذوقش با دل حریفست گر عشق بازی از من بیاموز در زهد اگر چه کامل نباشم تا بنده گشتم تابنده گشتم بی­عشق جانان جانم چه باشد | | | |  | | | ایمن ز خاصم فارغ ز عامم جانان شرابست جانست جامم ور ذوق خواهی میخوان کلامم در عشق بازی رند تمامم سلطان عشقش از جان غلامم بی درد دل من آخر کدامم | | | |
| باده به پاداش ما را حلال است بی­عشق سید آب است حرامم | | | | | | |
| میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم از دولت وصل او ما سلطنتی داریم تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم از نور جمال او روشن شده چشم ما عرش است مقام ما در فرش کجاگنجیم از علت امکانی دل صحت کلی یافت | | | |  | | | نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم خود بی­نظر لطفش منظور کجا باشیم با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم | | | |
| آن سید سرمستان ساقی حریفان است گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم | | | | | | |
| ما اگر شاه اگر گدا باشیم جمله اسما به ذوق می­خوانیم موج و بحریم و عین ما آبست دردمندیم و درد می­نوشیم غیر او دیگری نمی­دانیم در خرابات رند سرمستیم | | | |  | | | در همه حال با خدا باشیم از مسما کجا جدا باشیم ما در این بحر آشنا باشیم دائما همدم دوا باشیم عاشق غیر او کجا باشیم این چنین بوده­ایم تا باشیم | | | |
| ما چو باشیم بندۀ سید بندۀ دیگری کجا باشیم | | | | | | |
| ما خدا چون شما نمی­طلبیم هر کسی طالبست چیزی را جان و دل را فدای او کردیم مبتلای بلای او گشتیم گرچه داریم درد دل لیکن کشته عشق او شدیم ولیک | | |  | | | یعنی از خود جدا نمی­طلبیم ما به غیر از خدا نمی­طلبیم وز جنابش جزا نمی­طلبیم بوالعجب جز بلا نمی­طلبیم درد دل را دوا نمی­طلبیم ما از او خونبها نمی­طلبیم | | | | |
| عین مطلوب گشته ای سید زان سبب غیر ما نمی­طلبیم | | | | | | |
| خسته حالیم و ز زلف تو شفا می­طلبیم هر کسی را ز تو گر هست به نوعی طلبی از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما آنکه ما می­طلبیمش همه دانند و لیک مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز کیمیائی که مس قلب از او زر گردد | | |  | | | دردمندیم و ز وصل تو دوا می­طلبیم ما به هر وجه که هست از تو تو را می­طلبیم بخدا گر ز خدا غیر خدا می­طلبیم نیست ما را که بگوئیم کرا می­طلبیم نرسیده است بدانجای که ما می­طلبیم به یقین از نظر پاک شما می­طلبیم | | | | |
| گر بقا می­طلبی باش فنا چون سید ما ز خود ناشده فانی چه بقا می­طلبیم | | | | | | |
| عجب است این که من ز من طلبم یار من با من است و من حیران یوسف خویشتن همی جویم با دل زنده عشق می­بازم دل جمعی به جان خریدارم دل من مدتی است تا گم شد در بهشت و بهشت می­جویم روح اعظم نه یک بدن دارد | | |  | | | حسنم و ز حسن حسن طلبم به خطا رفته از ختن طلبم نه چو یعغوب پیرهن طلبم من نیم مرده تا کفن طلبم در سر زلف پرشکن طلبم با اویس است در قرن طلبم شمع بر کرده و لکن طلبم بلکه او از همه بدن طلبم | | | | |
| نعمت اللهم وز آل رسول من کجاجای اهرمن طلبم | | | | | | |
| مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم بسته­ام زنار زلفش بر میان چون عاشقان درحضور زاهدان ذوقی نمی­یابم تمام از خرابی یافتم بسیار معموی دل آنکه من گم کرده بودم باز می­جستم مدام میر میخانه مرا خمخانه ای بخشیده است | | |  | | | این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتم چون بدیدم خویش را با خویشتن آن یافتم لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم | | | | |
| نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم | | | | | | |
| قطب عالم روح اعظم یافتم ساغر و می یافتم با همدگر گر شدم خرم به وصلش دور نیست صورت و معنی به یک جا رونمود در خرابات مغان گشتم بسی جامع ذات و صفات و فعل هم | | |  | | | روح اعظم قطب عالم یافتم جسم با جان، جام با جم یافتم زانکه از هجرش بسی غم یافتم آفتاب و ماه باهم یافتم رند مستی همچو او کم یافتم هر سه این مجموع آدم یافتم | | | | |
| ختم شد بر سید عالم تمام این کمال از ختم و خاتم یافتم | | | | | | |
| درد دل بردیم و درمان یافتیم بندگی کردیم و سلطان را بسی از بر ما مدتی دل رفته بود سر بیفکندیم و سردار آمدیم آنچه می­جویند و می­گویند آن سالها در کنج دل ساکن شدیم | | |  | | | نوش وصل از نیش هجران یافتیم سلطنت از قرب سلطان یافتیم در سر زلف پریشان یافتیم جان فدا کردیم و جانان یافتیم می­طلب از ما که ما آن یافتیم گنج او در کنج ویران یافتیم | | | | |
| نعمت الله را بدست آورده­ایم لاجرم نعمت فراوان یافتیم | | | | | | |
| درد دل بردیم و درمان یافتیم جان ما تامبتلای عشق شد دلبر خود در دل خود دیده­ایم مدتی بودیم با ساقی حریف یوسف مصری که صد مصرش بهاست | | |  | | | سوز جان دیدیم و جانان یافتیم از بلایش راحت جان یافتیم گنج او در کنج ویران یافتیم عاشقانه می فراوان یافتیم ناگهان در ملک کنعان یافتیم | | | | |
| نعمت الله در خرابات مغان میر سرمستان و رندان یافتیم | | | | | | |
| جان فدا کردیم و جانان یافتیم بینوا گشتیم در هر گوشه ای از دل ما جوی عشق او که ما عاشقان از ما کمالی یافتند آشکارا شد که ما در کنج دل هر که را دیدیم عشق یار داشت نعمت الله در خرابات مغان | | |  | | | درد دل بردیم و درمان یافتیم ناگهان نقد فراوان یافتیم گنج او در کنج ویران یافتیم تا کمال از قرب رحمن یافتیم حاصل کونین پنهان یافتیم از همه آن جو که ما آن یافتیم ساقی سرمست رندان یافتیم | | | | |
| بی­نشانی را نشانش یافتیم گنج پنهانی عیانش یافتیم | | | | | | |
| بی‌نشانی را نشانش یافتیم صورت و معنی عالم دیده­ایم آنکه عقل از دیدنش محروم ماند دیده­ایم آئینۀ گیتی نما دلبر سرمست در کوی مغان هرچه آید در نظر ای نور چشم | | |  | | | گنج پنهانی عیانش یافتیم این معانی را بیانش یافتیم عاشقانه ناگهانش یافتیم آشکارا و نهانش یافتیم در میان عاشقانش یافتیم جسم او دیدیم و جانش یافتیم | | | | |
| مظهر ذات وصفات کبریا سید آخر زمانش یافتیم | | | | | | |
| وقت ماخوش شدکه ماملک گدائی یافتیم این­سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید سر به زیر پا درآوردیم تاسرور شدیم نقد گنج اوبسی درکنج دل ما دیده­ایم ازسرهمت قدم بر هستی خود تا زدیم چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم | | |  | | | تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم پیروی کردیم از آن پس بینوائی یافتیم دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم چون زخود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم | | | | |
| نعمت الله راز خود با رازداران بازگو هست ماچون نیست شد هست خدائی یافتیم | | | | | | |
| تا ز درد دل دوائی یافتیم تا که بیگانه شدیم از خویشتن گنج او در کنج ویران دیده­ایم تا از این هستی خود فانی شدیم در خرابات مغان با عاشقان بی­نوا گشتیم در عالم بسی | | |  | | | درد خوردیم و صفائی یافتیم ناگهانی آشنائی یافتیم با تو کی گوئیم جائی یافتیم جاودان از وی بقائی یافتیم ساقی و خلوت سرائی یافتیم تا نوا از بینوائی یافتیم | | | | |
| نعمت الله را بدست آورده­ایم از خدای خود عطائی یافتیم | | | | | | |
| نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم تشنه بودیم و گرد بحر می­گشتیم ما آفتاب روی او در دیده ما رو نمود در خرابات مغان عمری بسر آورده­ایم نه باشیا دیدۀ ما دیده نور روی او صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست | | |  | | | این سعادت بین که آن گمگشته را وایافتیم تاکه از عین یکی ماهفت دریا یافتیم این چنین نورخوشی درچشم بینا یافتیم عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم خوانده­ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم | | | | |
| سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم | | | | | | |
| مستیم و خراب و می پرستیم گوئی مستی و رند و عاشق برخواسته از سریر هستی مستیم و مدام همدم جام تا جان باشد شراب نوشیم در بند خیال دی و فردا | | | |  | | | پنهان چه کنیم مست مستیم آری مستیم و رند هستیم بر مسند نیستی نشستیم صد شکر که توبه را شکستیم کردیم این شرط و عهد بستیم بودیم امروز باز رستیم | | | |
| شادی روان نعمت الله می می­نوشیم و می ­پرستیم | | | | | | |
| دل در آن زلف پرشکن بستیم مدتی عقل درد سر می­داد خلوت دیده را صفا دادیم ما ز خود فانی و به او باقی جان ما راست ذوق پیوسته عقل مخمور را چه کار اینجا | | | |  | | | لاجرم توبه باز بشکستیم عشق آمد ز عقل وارستیم با خیال نگار بنشستیم ما به خود نیست و به او هستیم جان به جانان خویش پیوستیم ما حریفان رند سرمستیم | | | |
| بندگانه به خدمت سید کمری برمیان جان بستیم | | | | | | |
| رخت بربستیم و دل برداشتیم چون خیالی می­نماید کائنات در زمین بوستان دوستان مدتی بستیم نقشی در خیال عاقبت دیدیم جز نقشی نبود در خرابات فنا ساکن شدیم | | | |  | | | آمده نا آمده پنداشتیم بود و نابودش یکی انگاشتیم سالها تخم محبت کاشتیم بر سواد دیده­اش بنگاشتیم از خیال آن نقش را بگذاشتیم عاشقانه چاه جاه انباشیم | | | |
| تا خلیل الله آمد در کنار نعمت الله از میان برداشتیم | | | | | | |
| مائیم که مظهر صفاتیم سیاح ولایت قدیمیم باقی به بقای ذات عشقیم داننده سر حرف گوئیم خضریم که رهنمای خلقیم او بحر محیط، ما چو موجیم | | | |  | | | سر حلقۀ عارفان ذاتیم هم ساکن خطۀ جهاتیم ایمن ز حیات و از مماتیم پرگار وجود کایناتیم پروردۀ چشمۀ حیاتیم او نیشکر است و ما نباتیم | | | |
| ما بندۀ سیدیم از جان بیزار ز لات و از مناتیم | | | | | | |
| نور او عین این و آن دیدیم هر چه بینیم ما به او بینیم نقطه در دور دایره بنمود آفتاب جمال ظاهر گشت هر حبابی که دید دیدۀ ما دیده او داد و نور او بخشید | | | |  | | | در همه آینه نهان دیدیم تو چنین بین که ما چنان دیدیم خوش محیطی درین میان دیدیم نور چشم محققان دیدیم عین او بحر بیکران دیدیم نور رویش به او روان دیدیم | | | |
| جام گیتی نماست سید ما ما در آن نور انس و جان دیدیم | | | | | | |
| ما زنگ ز آینه زدودیم رندانه در شراب خانه مستانه به یک کرشمه دل بی­ذوق نبوده­ایم یکدم ذوقی دگر است گفته ما جانان به زبان ما سخن گفت مستیم و خراب و لاابالی زنده به حیات عشق اوئیم | | | |  | | | در آینه روی خود نمودیم بر جمله عاشقان گشودیم از دست جهانیان ربودیم بودیم به ذوق تا که بودیم تا بر لب یار لب گشودیم ما نیز به گوش او شنودیم ایمن ز غم زیان و سودیم موجود ز جود آن وجودیم | | | |
| سرمست خوشی چو نعمت الله دیگر نبود بس آزمودیم | | | | | | |
| ما ز می شوق او عاشق و مست آمدیم بیشتر از این ظهور خورده شراب طهور چونکه بیامد چوجان دوست درآن لامکان این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام دوست درین یک چله کرد چنین غلغله هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار | | | |  | | | بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم چند روی در بدر جام بدست آمدیم گفت به ما این زمان دست بدست آمدیم عشق نگوید تمام جمله ز هست آمدیم جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم | | | |
| سید دریا شکاف شست فکنده به بحر در طلب عشق او جمله بشست آمدیم | | | | | | |
| مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم ما را مسلم است دم از نیستی زدن پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم با جام می مدام حریفانه همدمیم | | | |  | | | رندانه در قدم قدمی از عدم زدیم کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم منصور وار بر سر داری علم زدیم مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم | | | |
| در دیده روی ساقی و بر دست جام می شادی روی سید خود جام جم زدیم | | | | | | |
| با خراباتئی در افتادیم بارها اوفتاده­ایم اینجا دل به دریا فتاد و ما در پی در می ­افتاده­ایم رندانه عاشق مست باده بر کف دست دست داریم و سرفدا کردیم خوش مقامی است بر در خمار عود دل سوختیم در مجمر | | | |  | | | در خرابات با سر افتادیم آخر عمر دیگر افتادیم سرخوشانیم خوشتر افتادیم چه توان کرد چون درافتادیم بار از خانمان درافتادیم نیک در پای دلبر افتادیم نکنی عیب ما گر افتادیم همچو آتش به مجر افتادیم | | | |
| سید عاشقان دور قمر بی­تکلف که در خور افتادیم | | | | | | |
| میخانه ذوق درگشادیم هر جا دیدیم یار رندی میخواری و عشقبازی آموز میخانه سبیل ماست امروز بی می نفسی نمی­توان بود مستیم و خراب در خرابات | | | |  | | | مستانه صلای عام دادیم جامی به کفش روان نهادیم از ما که تمام اوستادیم خوش خمم مئی سرش گشادیم چون می نخوریم ما جمادیم یاران مددی که اوفتادیم | | | |
| رندیم و حریف نعمت الله سرمستان را همه مرادیم | | | | | | |
| ما آینه در نمد کشیدیم پرگار صفت به گرد نقطه بودیم حباب و غرقه گشتیم گرمی به حساب خورد رندی دردی کش کوی می­فروشیم دردیست به کس نمی­توان گفت | | | |  | | | دامن ز خودی خود کشیدیم خط بر سر نیک و بد کشیدیم واحد به سوی احد کشیدیم ما ساغر بیعدد کشیدیم بحر ازل و ابد کشیدیم آن رنج که از خرد کشیدیم | | | |
| شادی روان نعمت الله هر دم جامی دو صد کشیدیم | | | | | | |
| بیا تا با تو ما همبازگردیم چو شهباز آمدیم از حضرت شاه پَر و بالی برآریم از حقیقت فدای او شویم از خود بکلی چو ما آن خاک آن گوئیم زین ره درین ره مدتی رفتیم بیخود | | | |  | | | بشهر خویشتن هم باز گردیم بیا تا نزد آن شهباز گردیم بر اوج لامکان پر باز گردیم بر اوج عشق او جانباز گردیم غبار او شویم و باز گردیم روا نبود که خود ما باز گردیم | | | |
| ندیم سیدیم و همدم او از این همدم کجا ما باز گردیم | | | | | | |
| هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم به گرد نقطه چون پرگار گشتیم چو قطره غرق بحر عشق گشتیم خراباتست و ما مست و خرابیم | | |  | | | به جز نور جمال او ندیدیم به آخر هم بدان اول رسیدیم محیطی را به یک دم در کشیدیم ز هر خم مئی جامی چشیدیم | | | | |
| به عالم نعمت الله را نمودیم از آندم روح در مردم دمیدیم | | | | | | |
| تا مجرد از دل و از جان شدیم همچو قطره بهر یک در دانه ای از خیال روی یار خویشتن تا که پیدا شد جمال عشق دوست جان و دل درکار عشقش باختیم از برای گنج عشقش روز و شب تا خبر از زلف و رویش یافتیم | | |  | | | همنشین و همدم جانان شدیم غرقۀ دریای بی­پایان شدیم همچو زلفش بی سر و سامان شدیم ما به خود در خود ز خود پنهان شدیم لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم ساکن کنج دل ویران شدیم بی­خبر از کفر و از ایمان شدیم | | | | |
| گرد نقطه مدتی گشتیم ما نقطۀ پرگار این دوران شدیم | | | | | | |
| هرچه داریم ما از او داریم بحر داریم در نظر شب و روز روی محبوب خویش می­بینیم آینه در نظر همی آریم نقد گنجینۀ حدوث و قدم بر چپ و راست خوش همی نگرم عین آب حیات می­نوشیم شیخ وقتیم اگر چه سرمستیم | | |  | | | لاجرم جمله را نکو داریم تا نگوئی همین سبو داریم زلف معشوق روبرو داریم خود و معشوق روبرو داریم هرچه خواهی ز ما بجو داریم آب رویش چو سو بسو داریم این چنین آب خوش به جو داریم خرقه ای هم پرو پرو داریم | | | | |
| قول سید به ذوق می­گوئیم عالمی را همه نکو داریم | | | | | | |
| هرچه داریم از خدا داریم گرنه از حضرت خداوند است موج بحریم و عین ما آب است ساغر درد و درد می­نوشیم | | |  | | | از خدایست هرچه ما داریم آنچه داریم از کجا داریم موج از بحر چون جدا داریم بی­تکلف نگر دوا داریم | | | | |
| نعمت الله عطای بار خداست خوش عطائی که از خدا داریم | | | | | | |
| عشق او در میان جان داریم تا گرفتیم آن میان به کنار عاقل این دارد و ندارد آن می­رود آب چشم ما هر سو خبر عاشقان ز ما میجو آفتابیست درنظر پیدا | | |  | | | لذت عمر جاودان داریم هرچه داریم در میان داریم عاشقانیم و این وآن داریم در نظر بحر بیکران داریم که خبر ما ز عاشقان داریم نورش از دیده چون نهان داریم | | | | |
| نعمت الله به ما نشانی داد این چنین نام از آن نشان داریم | | | | | | |
| اگر رندی و می ­­نوشی بیا میخانه ای داریم اگر از عقل می­پرسی ندارد نزد ما قدری درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما تو گر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل با ما همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی­پایان چنین جائی که ما داریم بنزد او چه خواهد بود | | |  | | | وگر تو عشق می­بازی نکو جانانه ای داریم وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه ای داریم هزاران جان فدای او که خوش میخانه ای داریم که گنج ما بود معمور و در ویرانه ای داریم و لیکن هر یکی از ما نکو در دانه ای داریم برای شمع عشق او عجب پروانه ای داریم | | | | |
| خراباتست و ماسرمست وسید جام می ­بر دست درین میخانۀ باقی می مستانه ای داریم | | | | | | |
| ما با تو بجز یاری داریم نداریم جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم چون ساغر می­دردورمستانه همی گردیم جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم | | |  | | | جز عشق نکوکاری داریم نداریم سودای جهانداری داریم ندارم جز میل به میخواری داریم نداریم جز ناله و جز زاری داریم نداریم | | | | |
| یاریم ز جان و دل با سید سرمستان با یار دگر یاری داریم نداریم | | | | | | |
| گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم خیزید که تا گرد خرابات برآئیم گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی عشقش نه نگاریست که بردست توانبست درگوشۀ میخانه حریفان همه جمعند ای واعظ مخمور مده پند به مستان | | |  | | | سر در قدمش باخته جان را بسپاریم باشد که دمی جام شرابی به کف آریم ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم | | | | |
| آن عهد که با سید سرمست ببستیم تا روز قیامت به همان عهد و قراریم | | | | | | |
| خیزید که تا جام شرابی به کف آریم یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم جان در تن ماعشق نهاده به امانت بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم | | |  | | | این یکدونفس عمر به ضایع نگذاریم شک نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم با همنفسی عمر عزیزش به سر آریم امید که بر خاک در او بسپاریم گر باده ننوشیم در اینجا به چه کاریم تا روز قیامت به همان قول و قراریم | | | | |
| روشن شده ازنور رخش دیده سید خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم | | | | | | |
| نقش خیال رویش بردیده می­نگاریم جام شراب نوشیم شادی روی ساقی گرشاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم جان شدقبول جانان شکرش نهاده برجان عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت خمخانه­ایست معمور در وی شراب راوق | | |  | | | درخلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم مستانه در خرابات با او دمی برآریم یکجان چه باشد ای جان، صد جان باو سپاریم ما عمر خویشتن را ضایع نمی­گذاریم از بهر باده­نوشان پیمانه میشماریم | | | | |
| هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم | | | | | | |
| ما عاشق چشم مست یاریم سرمست می الست عشقیم آئینۀ روشن ضمیریم پرگار وجود کایناتیم هر دم که نفس ز خود برآریم در هر دو جهان یکیست موجود یک باده و صد هزار جام است سیمرغ هوای قاف قربیم دریم و لیک در محیطیم تا واصل ذات عشق گشتیم | | |  | | | آشفتۀ زلف بیقراریم شوریدۀ چشم پر خماریم خورشید منیر بی­غباریم هر چند که نقطه را نگاریم جانی به جهانیان سپاریم باقی همه صورت نگاریم ماجمله یکیم اگر هزاریم شهباز فضای برج یاریم بحریم و لیک درگذاریم در هر صفتی دمی برآریم | | | | |
| دریاب رموز نعمت الله پنهان چه کنیم آشکاریم | | | | | | |
| دایم به خیال آن نگاریم صاحب نظریم و نقش رویش هر دم که ز نقش خود برآئیم ما عاشق مست و عقل مخمور خوش درد دلی است در دل ما مائیم و حیات جاودانی | | |  | | | کاری به جز این دگر نداریم بر دیدۀ دیده می­نگاریم جانی به هوای او سپاریم در صحبت خود کجا گذاریم دل زنده ز درد بی­قراریم با او نفسی دمی برآریم | | | | |
| با عمر عزیز در میانیم با سید خویش در کناریم | | | | | | |
| ما به لطف پادشه مستظهریم روز و شب چون اوست استظهار ما گنج اسما را تصرف می­کنیم دیگران مستظهرند از جام می دائما لاف محبت می­زنیم اوست استظهار ما در دو سرا | | | |  | | | نه به نانی چون گدا مستظهریم لاجرم پیوسته ما مستظهریم بر چنین گنج خدا مستظهریم ما بساقی حالیا مستظهریم صادقیم و دائماً مستظهریم ما به او در دو سرا مستظهریم | | | |
| بنده سید به استظهار ماست تا نگوئی بر شما مستظهریم | | | | | | |
| ماعاشق رند دلپذیریم معشوق خودیم و عاشق خود مستغنیم از وجود عالم زنده به حیات جاودانیم گر طالب حضرت خدائی این طرفه که ما محب خویشیم | | | |  | | | ما ساقی مست دلپذیریم جز دامن عشق خود نگیریم دایم باشیم ما نمیریم تا ظن نبری که ناگزیریم ما را بطلب که ناگزیریم محبوب بسی جوان و پیریم | | | |
| از دولت بندگی سید بر جملۀ عاشقان امیریم | | | | | | |
| ما خراباتیان جان بازیم عالمی مست ذوق ما گردند مطرب ما ز جان نوا یابد سرخوشیم و حریف خماریم دلبر نازنین ما بر ماست جان ما چون حجاب جانان است | | | |  | | | محر سر خلوت رازیم گر زمانی به خلق پردازیم ساز عشاق را چو بنوازیم با لب جام باده دمسازیم ما به آن نازنین همی نازیم از میان شاید ار براندازیم | | | |
| بنده ترک سرخوش خویشیم سید عاشقان شیرازیم | | | | | | |
| اجازت گر دهد دلبر به پای اوسر اندازیم خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم میان ما و او سریست غیر ما نمی­داند اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازیم نگار نازنین ما اگرنازی کند باری درآ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا | | | |  | | | سر اندازیم در پایش بپاانداز جانبازیم نمی­بینیم جز رویش به غیر او نپردازیم رقیبان غافلند از ما که چون محرم رازیم بجان او که این هر دو حجاب از رو بر اندازیم نیازاریم ما ازجان به پیش ناز او نازیم بعینه ما یکی باشیم به اسم و رسم می­نازیم | | | |
| بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم | | | | | | |
| جان و دل ایثار جانان کرده­ایم جان فدا کردیم در میدان عشق جرعۀ می را به عالم داده­ایم جمع بنشستیم در گلزار عشق از برای گنج عشقش کنج دل از سر ذوق این سخن را گفته­ایم | | | |  | | | عمر و سر در کار ایشان کرده­ایم این کرم چون شیر مردان کرده­ایم قیمت می نیک ارزان کرده­ایم سنبل زلفی پریشان کرده­ایم چون سرای خویش ویران کرده­ایم ذوق در عالم فراوان کرده­­ایم | | | |
| نعمت الله را به بزم آورده­ایم دعوتی از بهر مهمان کرده­ایم | | | | | | |
| این عنایت بین که ما درباره جان کرده­ایم بنده­ایم و بنده فرمانیم و فرمان می­بریم حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش درخرابات مغان بزم خوشی بنهاده­ایم جام درد درد دل چون صاف درمان خورده­ایم | | | |  | | | جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده­ایم هرچه ما کردیم در عالم به فرمان کرده­ایم مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده­ایم خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده­ایم دردمندان را به درد درد درمان کرده­ایم | | | |
| خوش در میخانۀ مستانه ای بگشوده­ایم نعمت الله را سبیل راه رندان کرده­ایم | | | | | | |
| جان فدای عشق جانان کرده­ایم تا نبیند چشم نامحرم رخش طعنها بر حال مخموران زدیم دردی دردش فراوان خورده­ایم گنج او در کنج ویران یافتیم عقل هندو دردسر می­داد و ما تا مگر آن زلف او آید بدست مذهب رندان طریق عاشقی است | | | |  | | | این عنایت بین که با جان کرده­ایم روی او از غیر پنهان کرده­ایم آفرین بر جان مستان کرده­ایم درد دل را نیک درمان کرده­ایم لاجرم گنجینه ویران کرده­ایم خانه­اش ترکانه تالان کرده­ایم مجمع جمعی پریشان کرده­ایم اختیار راه رندان کرده­ایم | | | |
| نعمت الله را به سید خوانده­ایم نسبت او را به جانان کرده­ایم | | | | | | |
| باز هوای تو هوس کرده­ایم تا هوس عشق تو کردیم ما در هوس شکر لعل لبت منزل ما چون حرم کعبه شد صبح سعادت چو به ما رو نمود مرغ دل ما چو پریدن گرفت | | | |  | | | از هوس غیر تو بس کرده­ایم درهوست ترک هوس کرده­ایم طوطی جان را چو مگس کرده­ایم ترک هیاهوی جرس کرده­ایم پشت بر آشوب عسس کرده­ایم ما بهوا ترک قفس کرده­ایم | | | |
| همدم سیدچو توئی هر نفس یاد مراعات نفس کرده­ایم | | | | | | |
| نور او در چشم بینا دیده­ایم آب چشم ما به هر سو رو نهاد دیده­ایم آئینۀ گیتی نما عشق را جائی معین هست نیست بر در میخانه مست افتاده­ایم نور رویش روشنی چشم ماست | | | |  | | | در همه آئینه او را دیده­ایم چشمه ای را عین دریا دیده­ایم نور او در جمله اشیا دیده­ایم جای آن بی جا به هر جا دیده­ایم جنت الماوای خود را دیده­ایم روشنست این چشم ما ما دیده­ایم | | | |
| نعمت الله را به ما سید نمود این نظر از حق تعالی دیده­ایم | | | | | | |
| عشق او در بحر و در بر دیده­ایم چشم ما روشن به نور او بود گرچه هر دم می­نماید صورتی در همه آئینه دیدیم آن یکی هر گدائی را که می­بینیم ما گر خبر از غیر می­پرسی مپرس | | | |  | | | نور او در خشک و در تر دیده­ایم روی او چون ماه انور دیده­ایم معنی اینها مکرر دیده­ایم دیده­ایم و بار دیگر دیده­ایم پادشاه تاج بر سر دیده­ایم زانکه ما خود غیر کمتر دیده­ایم | | | |
| سید ما نور چشم ما بود نور آن پاکیزه منظر دیده­ایم | | | | | | |
| روشنی چشم جان ازنورجانان دیده­ایم صورت و معنی عالم را به ما بنموده­اند این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم همچو رندان سر به پای خم می­ بنهاده­ایم دیده باریک بین ما چو رویش دیده است غیر او نقش خیال می­نماید در نظر | | | |  | | | این چنین نور خوشی در دیدۀ جان دیده­ایم جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده­ایم عارفانه گنج او در کنج ویران دیده­ایم لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده­ایم در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده­ایم این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده­ایم | | | |
| ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره­ایم نعمت الله را امیر بزم رندان دیده­ایم | | | | | | |
| تا بنور روی خوب او جمالش دیده­ایم در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته­ایم دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او | | | |  | | | همچودیده گرد عالم سر بسر گردیده­ایم عارفانه میوه­ها از هر درختی چیده­ایم لاجرم از یک به یک نیکو خبر پرسیده­ایم جام می شادی روی عاشقان نوشیده­ایم فرش هستی سر بسر بر همدگر پیچیده­ایم این چنین قول خوشی از دیگران نشنیده­ایم | | | |
| نعمت الله در همه آئینۀ روشن نمود آنچنان نور خوشی روشن به نورش دیده­ایم | | | | | | |
| یک نظر از اهل دل تا دیده­ایم در خیال دیدن او روز و شب عاشق مستیم و با ساقی حریف از دم ما مرده دل زنده شود ذوق بلبل از نوای ما بود تا ابد سلطان اقلیم دلیم | | |  | | | نزد مردم همچو نور دیده­ایم همچو دیده سوبسو گردیده­ایم می ز جام عشق او نوشیده­ایم تا لب عیسی جان بوسیده­ایم زانکه ما گل از وصالش چیده­ایم خلعت از روز ازل پوشیده­ایم | | | | |
| سید ما در نظر چون آینه است ما در این آئینه خود را دیده­ایم | | | | | | |
| تا خیال روی او در آب دیده دیده­ایم نقشبندی می­کند هر دم خیالش درنظر شاه ما گوشه نشینان دوست می­دارد از آن بلبل مستیم و در گلشن نوائی می­زنیم زاهد بیچارۀ مسکین به عمر خود ندید ما لب خود را به آب زندگانی شسته­ایم | | |  | | | در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده­ایم این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده­ایم با خیالش خلوتی در گوشه ای بگزیده­ایم تا گلی از گلستان وصل جانان دیده­ایم آنچه ما از جرعه ای جام شرابی دیده­ایم تا لب جامی به کام جان خود بوسیده­ایم | | | | |
| نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده­نوش عاشقانه جام می شادی او نوشیده­ایم | | | | | | |
| تا بیانش در کنار آورده­ایم حسن او بر دیده نقشی بسته­ایم کار جان بازیست کار عاشقان جان ما حلقه بگوش عشق اوست بر سر دار فنادار بقاست بر در میخانۀ معشوق خود | | | |  | | | عاشقانه جان نثار آورده­ایم عالمی نقش ونگار آورده­ایم جان درین بازی به کار آورده­ایم گوش پیش گوشوار آورده­ایم ما از آن سر پای دار آورده­ایم عاشقان را صدهزار آورده­ایم | | | |
| گر رسول الله از دنیا برفت نعمت الله یادگار آورده­ایم | | | | | | |
| درس عشق از دفتر جان خوانده­ایم از سر هر دو جهان برخواستیم صدهزاران گوهر از دریای عشق تا همه رندان ما مستان شوند | | | |  | | | نقش عقل از پیش دیده رانده­ایم آن یگانه در نظر بنشانده­ایم بر سر عشاق خود افتاده­ایم در خرابات فنا وا مانده­ایم | | | |
| گفتۀ سید خوش بخوان و خوش بگو ما کلام حق تعالی خوانده­ایم | | | | | | |
| در خرابات مغان مست وخراب افتاده­ایم عاشقان را همدم جامیم و با ساقی حریف دیدۀ ما تا خیال روی او درخواب دید گرنه فصل هجر می­خوانیم این گفتار چیست ما ز پا افتاده­ایم افتادگان را دست گیر تا ز سودای سر زکفش پریشان گشته­ایم | | | |  | | | توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده­ایم فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده­ایم گوشه ای بگزیده­ایم و خوش به خواب افتاده­ایم ورنه بحث وصل داریم از چه باب افتاده­ایم کز هوای جام می در اضطراب افتاده­ایم موبه مو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده­ایم | | | |
| نعمت الله در کنار و ساغر می در میان بردر میخانه مست و بی­حجاب افتاده­ایم | | | | | | |
| مست و رند و لاابالی در جهان افتاده­ایم جامهای خسروانی خورده­ایم اندر الست بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم ساکن میخانه­ایم و عشق می­ورزیم فاش | | | |  | | | بر در میخانه خمار سر بنهاده­ایم تا نپنداری که ما امروز مست باده­ایم بر امید وعده دیدار او استاده­ایم جز بنام صانع بی­چون زبان نگشاده­ایم فارغ از پیر و مرید وخرقه و سجاده­ایم | | | |
| نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهروار بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده­ایم | | | | | | |
| ما دم از عشق در قدم زده­ایم کاف کن در کتاب کون نبود غم نداریم از همه عالم مطرب بزم باده نوشانیم حرف عشقش نوشته­ایم به جان در طریقی که نیست پایانش | | | |  | | | پیش از این دم ز عشق دم زده­ایم که خیالش به جان رقم زده­ایم شادی عشق جام جم زده­ایم ساز عشاق زیر و بم زده­ایم دفتر عقل را قدم زده­ایم عاشقانه بسی قدم زده­ایم | | | |
| از وجود و عدم مگوسید که وجود وعدم به هم زده­ایم | | | | | | |
| دردمندیم و به امید دوا آمده­ایم ازدر لطف تو نومید نگردیم که ما ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست این چنین عاشق و سرمست که بینی ما را ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند | | | |  | | | مستمندیم و طلبکار شفا ­آمده­ایم بی­نوایان به تمنای نوا آمده­ایم نظری کن که به امید شما آمده­ایم تا نگوئی که به تزویر و ریا آمده­ایم نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده­ایم بر سر کوی خرابات چرا آمده­ایم | | | |
| سید بزم خرابات جهان جانیم بندگانیم بدرگاه خدا آمده­ایم | | | | | | |
| ما علم عشق بر ورق جان نوشته­ایم با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما ما رهروان کوی خرابات وحدتیم آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست این حرف خوب صورت وآن نقش پرنگار تخم محبتی که بود میوه­اش لقا | | | |  | | | خواندیم این کتاب و دگر هم نوشته­ایم عمریست کز وجود و عدم درگذشته­ایم رندانه گرد هر در میخانه گشته­ایم ما از برای دوست دو عالم بهشته­ایم بر لوح کاینات به ذوقش نوشته­­ایم در جویبار دیده ما جو که کشته­ایم | | | |
| ما بنده­ایم سید خود را به جان و دل سلطان انس و جن و امیر فرشته­ایم | | | | | | |
| منم مجنون منم لیلی نمی­گوئی چه می­گویم اگرنه ساقی مستم چرا جویای رندانم اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم خیال غیر گر بینم که نقشی درنظر دارد خراباتست وماسرمست وساقی جام ­می­ بر دست امیر می فروشانم که رندانم غلامانند | | | |  | | | مگر گم کرده­ام خود را که خود را باز می­جویم وگرنه ذوق می­دارم چرا میخانه می­پویم چنان مستم که ازمستی نمی­دانم چه می­گویم به آب دیدۀ ساغر خیالش را فرو شویم بده ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم | | | |
| می وجامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم بیا و نعمت الله جودراین دوران که من اویم | | | | | | |
| تاخیال روی او بر دیده نقشی بسته­ایم نورچشمست او از آن دردیده­اش بنشانده­ایم همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو در خرابات مغان باعاشقان همصحبتیم | | | |  | | | با خیالش روز و شب در گوشه ای بنشسته­ایم تا نبینندش در خلوتسرا بربسته­­ایم عهد با او بسته­ایم و عهد او نشکسته­ایم رند سرمستیم از دنیی و عقبی رسته­ایم | | | |
| عشق ما و نعمت الله جاودان باهم بود از ازل پیوسته­ایم و تا ابد بگسسته­ایم | | | | | | |
| باز ساز عشق را بنواختیم عاشقانه خلوت خالی دل ما چو دریائیم و خلق امواج ما تیغ مستی بر سر هستی زدیم اسب همت را از این میدان خاک عارف هر دو جهان گشتیم لیک | | | |  | | | کشتی دل در محیط انداختیم با خدای خویشتن پرداختیم لاجرم ما با همه در ساختیم ذوالفقار نیستی تا آختیم بر فراز هفت گردون تاختیم جز خدا و الله دگر نشناختیم | | | |
| نعمت الله را نمودیم آشکار عالمی را از کرم بنواختیم | | | | | | |
| مدتی شد که به جان باتودرآمیخته­ایم جوی آبی که روان در نظرت می­گذرد پردۀ دیدۀ ما در نظر ما بمثل به خیالی که خیال تو نگاریم بچشم تاکه در بند سر زلف تو دل دربند است گوشۀ خلوت میخانه مقامی امن است | | | |  | | | در سر زلف دلاویز تو آویخته­ایم آب چشمیست که ما بر گذرت ریخته­ایم شعر بیزیست که زان خاک درت ریخته­ایم هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته­ایم با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته­ایم ما از این خانه از آن واسطه بگریخته­ایم | | | |
| نعمت الله می صافی است در این جام لطیف ما به جان بامی و جامش بهم ­آمیخته­ایم | | | | | | |
| مائیم کز جهان همه دل برگرفته­ایم مست وخراب و عاشق و رندیم و باده­نوش چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است صدبار خوانده­ایم کلام خدا تمام عشق آتشی گرفته و در جان ما زده بر لب گرفته­ایم لب جام می مدام | | | |  | | | جان داده­ایم و دامن دلبر گرفته­ایم آب حیات از لب ساغر گرفته­ایم رندانه ما طریق قلندر گرفته­ایم امروز فاتحه دگر از سر گرفته­ایم ما شمع وار از آتش او در گرفته­ایم دامان ساقی و لب کوثر گرفته­ایم | | | |
| یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است بنگر که ما حریف چه درخور گرفته­ایم | | | | | | |
| همه جا طالب وصال توایم از ازل عاشقیم تا به ابد تو امامی و ما همه ماموم ماو گل هر دو خوش بهم باشیم ساغر می بیار و ما را ده خوش مثالی نوشته­ام به مثل | | |  | | | در همه حال در خیال توایم همچنان عاشق جمال توایم تابع قول و فعل و حال توایم زانکه ما هر دو یک کمال توایم که به جان تشنۀ زلال توایم حرفی از خط بیمثال توایم | | | | |
| حکم ما را نشان کن ای سید به نشانی که ما زآل توایم | | | | | | |
| عشق است که مبتلای اوئیم مستیم و حریف می­فروشیم دل داده به باد در خرابات در بحر محیط غرق گشتیم درد آمد و دردمند میجست چون اوست دوای بینوایان | | |  | | | در هر حالی برای اوئیم خاک در آن سرای اوئیم سرگشته و در هوای اوئیم مائیم که آشنای اوئیم می­گفت که ما دوای اوئیم ما بندۀ بینوای اوئیم | | | | |
| از دولت بندگی سید شاهیم ولی گدای اوئیم | | | | | | |
| زنده به حیات عشق اوئیم ما ساده دلیم و آینه هم گوئیم هر آنچه او بگوید بحریم و حباب و موج و جوئیم ای عشق بیا که جان مائی نقشی که خیال غیر بندد | | |  | | | پیوسته به عشق او نکوئیم با او یک رو و رو بروئیم بی­گفته او سخن نگوئیم در آب نشسته آب جوئیم وی عقل برو که ما و لوئیم از چشمۀ چشم خود بشوئیم | | | | |
| با سید خویشتن حریفیم در خدمت بندگی اوئیم | | | | | | |
| چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم چو آب جوی بهر سو اگرچه می­گردیم بخواب دیدۀ ما گر خیال غیری دید به هر طرف کم رود می­رویم در قدمش ز بوی سنبل و زلفش چو مشک بوئی یافت چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد | | |  | | | از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم از آب جو بجز از آب جو نمی­جوئیم به آب چشم خیالش ز دیده می­شوئیم بهر طریق که باشیم همره اوئیم بعشق بوی خوشش بوی مشک می­بوئیم بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم | | | | |
| بیا که گفته سید بذوق می­خوانند شنو به ذوق که ماهم به ذوق می­گوئیم | | | | | | |
| از ازل تا به ابد آینه­دار اوئیم موج دریای محیطیم و عجایب این است گاه در میکده باشیم و گهی درمسجد روز و شب دیدۀ ما گرد جهان می­گردد گوش کن گفتۀ مستانه ما را بشنو چشم ما نقش خیال دگری گر دیده | | |  | | | با همه آینه­داران جهان یکروئیم عین آبیم ولی آب ز جو می­جوئیم در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم روشنائی نظر از نظرش می­جوئیم که چنین گفته مستانه از او می­گوئیم عاشقانه ز نظر پاک فرو می­شوئیم | | | | |
| در خرابات مغان سید سرمستانیم گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم | | | | | | |
| ما مظهر نور مصطفائیم ما فاتحه کتاب عشقیم ما سر خلیفه زمینیم ما کاشف معنی کلامیم ما صدرنشین کوی عشقیم ما گوهر بحر بیکرانیم ما جامع جمله اسمهائیم در شرع طریقت و حقیقت | | |  | | | ما منبع سر مرتضائیم ما صوفی صفه صفائیم ما نور صحیفه سمائیم ما واصف صورت شمائیم ما صوفی صفه صفائیم مامخزن گنج پادشاهیم ما جام جم جهان نمائیم ما بلبل و هدهد وهمائیم | | | | |
| سیمرغ حقیقت است سید ما باز فضای کبریائیم | | | | | | |
| ما خود بینیم و خود نمائیم رندیم و مدام همدم جام بحریم و حباب و موج و جوئیم هر دم نقشی خیال بندیم یک رنگ بصد هزار رنگیم مستیم و خراب در خرابات | | |  | | | در آینه خود به خود نمائیم اما تو کجا و ما کجائیم مائیم که هم حجاب مائیم تا بسته تمام برگشائیم یک جای به صد هزار جائیم رندانه سرود می­سرائیم | | | | |
| عالم یابند نعمت از ما دارندۀ نعمت خدائیم | | | | | | |
| غرقۀ بحر بیکران مائیم بلبل گلستان معشوقیم آفتاب سپهر جان و دلیم بجز از کار عشق ورزیدن ما چو امروز عاشق مستیم یار ما عین نور دیده ماست این چنین مست و لاابالی وار چون رخ و زلف یار خود دیدیم خلق کورند و می نمی­بینند ما از آن آمدیم در عالم گر طبیبی طلب کند بیمار | | |  | | | گاه موجیم و گاه دریائیم عاشقانه بعشق گویائیم بر یکی حال از آن نمی­تائیم هیچ کاری دگر نمی­شائیم بی­خبر از خمار فردائیم لاجرم ما بعین بینائیم از خرابات عشق میآئیم گاه مؤمن گهی چو ترسائیم ورنه چون آفتاب پیدائیم تا خدا رابخلق بنمائیم ما طبیب جمیع اشیائیم | | | | |
| نعمت الله اگر کسی جوید گو بیا نزد ما که او مائیم | | | | | | |
| ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم بر طور وجودیم چوموسی شده ازدست روحیم که در جسم نباشد که نباشیم در صومعه سینه ما یار مقیمست ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب مائیم که از سایه گذشتیم دگربار مائیم که ازما ومنی هیچ نماندست گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم | | |  | | | ما باده­پرستیم و از این خلق جدائیم بی­پا و سر آشفته و جویای لقائیم موجیم که در بحر به یک جای نیائیم ما از نظرش صوفی صافی صفائیم ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم ما سایه نجوئیم همائیم همائیم در عین بقائیم و منزه ز فنائیم گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم | | | | |
| سید چه کنی راز نهان فاش نگفتیم در خود نگرستیم خدائیم خدائیم | | | | | | |
| ما بنده مطلق خدائیم در مجمع انبیا حریفیم او با ما ما ندیم اوئیم مستیم ز شراب وحدت عشق تا واصل ذات خویش گشتیم یک معنی و صدهزار صورت | | |  | | | فرزند یقین مصطفائیم سر حلقۀ جلمه اولیائیم آیا تو کجا و ما کجائیم مستانه سرود می­سرائیم با هر صفتی دمی سرائیم در دیده خلق می­نمائیم | | | | |
| سید ز خودی خود فنا شد والله به خدا که ما خدائیم | | | | | | |
| بنده سید سرمستانیم نقطه ای در الفی می­یابیم باطنا گنج فراوان داریم درد دردش به دوا می­جوئیم از در شاه گدائی کردیم آنکه گویند و همانش خوانند | | |  | | | همه عالم بجوی نستانیم در کتب خانه کتب می­خوانیم ظاهراً گرچه بسی ویرانیم دردمندانه پی درمانیم لاجرم در دو جهان سلطانیم گر تو آن می­طلبی ما آنیم | | | | |
| نعمت­الله بهمه بنمودیم سر پیدا و نهان می­دانیم | | | | | | |
| بسر خواجه که ما مستانیم داستان همه عالم مائیم در خرابات مغان مست وخراب دل و دلدار خودیم و می و جام مطرب خوش نفس عشاقیم حالت ما دگر و ما دگریم | | |  | | | غیر می هرچه دهی نستانیم دست ما گیر کز آن دستانیم ساقی مجلس سر مستانیم جان و جانانه و این وآنیم عاشقانه غزلی می­خوانیم خدمتش زاهد و ما رندانیم | | | | |
| نعمت الله نهاده خوانی قدمی نه که همه مهمانیم | | | | | | |
| ما مرشد عشاق خرابات جهانیم تو از همدانی و لیکن همه دان نه تو عالم یک حرفی ما عالم عالم هر کس بجمال و رخ خوبی نگرانند از ما به همه عمر یکی مور نرنجید هر یار که بینیم که او قابل عشقست | | | |  | | | ساقی سرا پرده میخانه جانیم از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم در آینه خویش بخود ما نگرانیم تا بود بر این بوده و تا هست برآنیم حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم | | | |
| رندان سراپرده ما عاشق و مستند ما سید رندان سراپرده از آنیم | | | | | | |
| مستیم و خرابیم وگرفتار فلانیم ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم ما پیر خرابات جهانیم و لیکن گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم ما نور قدیمیم که پیدا به حدوثیم بی­عقل توانیم که عمری بسرآریم | | | |  | | | سر حلقۀ رندان خرابات جهانیم جز معرفت عشق دگر علم ندانیم در عاشقی و باده­خوری رند خرابیم گو فاش بگویند که برخود نگرانیم ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم بی­جام می عشق زمانی نتوانیم | | | |
| سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم | | | | | | |
| ظاهراً جسم و باطناً جانیم سخن غیر او مگو با ما وحده لاشریک له گوئیم اسم اعظم که جامع اسماست عشق و معشوق و عاشق خویشیم کنج دل گنج خانه عشق است | | | |  | | | اخراً این و اولاً آنیم زانکه ما غیر او نمی­دانیم مومن و صادق و مسلمانیم حافظانه به ذوق می­خوانیم دل و دلدار و جان و جانانیم نقد این گنج و کنج ویرانیم | | | |
| بنده سید خراباتیم ساقی مست بزم رندانیم | | | | | | |
| ما ساقی سرمست خرابات جهانیم ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت  این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم گرچه نگرانند بما خلق جهانی بی زهد توانیم که عمری بسرآریم | | | |  | | | سلطان سراپرده میخانه جانیم ما گوهر روحیم که در جسم روانیم گنجیم و طلسمیم و هویدا ونهانیم هر چیز که ما طالب آنیم همانیم در آینه خویش به خود ما نگرانیم بی جام می عشق زمانی نتوانیم | | | |
| آوازه درافتاد که ما مست خرابیم والله بسر سید عالم که چنانیم | | | | | | |
| از ما کناره کردی ما باتو درمیانیم روز الست با تو عهد درست بستیم نقش خیال غیرت در دیده گر نماید رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش برخاستن توانیم مستانه از سر سر آئینه منیریم روشن بنور رویت | | | |  | | | با ما تو این چنینی، ما با تو آنچنانیم نشکسته­ایم، جاوید ثابت قدم برآنیم غیرت کجا گذارد از دیده­اش برانیم ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم اما دمی نشستن بی­تو نمی­توانیم جام جمیم دایم در بزم شه روانیم | | | |
| رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم جز قول نعمت­الله شعری دگر نخوانیم | | | | | | |
| نو فروشان کهنه پوشانیم مبتلای بلای خماریم خویش بیچارگان بیخویشیم ایمنیم از وصال و از هجران گر گدائی درآید از درما خلعت عشق اوست در بر ما | | | |  | | | کهنه پوشان نوفروشانیم دردمندیم ودرد نوشانیم یار خسته دلان خویشانیم فارغ از جمع و از پریشانیم همچو شاهش به تخت بنشانیم هرکه خواهیم ما بپوشانیم | | | |
| نعمت الله آتشی افروخت دیگ سودای عشق جوشانیم | | | | | | |
| لذت رند مست مادانیم دل به میخانه رفت خوش بنشست نقد گنجینه حدوث و قدم جام می را مدام می­نوشیم رند مستیم و دامن ساقی دل ما تا ابد به عهد خود است | | | |  | | | عادی می پرست ما دانیم نیک جائی نشست دانیم در وجود آنچه هست ما دانیم توبه ما شکست ما دانیم خوش گرفته بدست مادانیم از ازل عهد بست مادانیم | | | |
| تو چه دانی که ذوق سید چیست ذوق این میر مست ما دانیم | | | | | | |
| ما اناالحق از وجود حق مطلق می­زنیم ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق ماو حق گفتن معاذ الله چو ما بی ما شدیم چون کلام اوست هر قولی که می­گویند خلق شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم | | | |  | | | از وجود حق مطلق ما اناالحق می­زنیم همچو جد خویشتن بی­­خویشتن شق می­زنیم از حق ای یاران قفا بر فرق احمق می­زنیم لاحرم صدیق وار از صدق صدق می­زنیم در خرابات مغان جام مروق می­زنیم | | | |
| نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت ما اناالحق از وجود حق مطلق می­زنیم | | | | | | |
| ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم در حبس صورتیم و چنین شاد وخرمیم رندان لاابالی و مستان سرخوشیم موج محیط و گوهر دریای عزتیم در دیده روی ساقی و بر دست جام می | | | |  | | | صد درد دل بگوشۀ چشمی دوا کنیم بنگر که در سراچه معنی چها کنیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم | | | |
| از خود بر آو در صف اصحاب ما خرام تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم | | | | | | |
| عاشقانه عشقبازی می­کنیم خان و مان عقل ویران کرده­ایم در پی کفر حقیقی می­رویم کشته عشق وشهید حضرتیم ما به آب دیده ساغر مدام هرچه می­بینیم چون معشوق ماست | | | |  | | | تا نپنداری که بازی می­کنیم سرخوشیم و ترکتازی می­کنیم ترک اسلام مجازی می­کنیم آفرین بر دست غازی می­کنیم خرقه خود را نمازی می­کنیم عاشقانه دل نوازی می­کنیم | | | |
| سیدیم و بندۀ محمود خویش بر در سلطان ایازی می­کنیم | | | | | | |
| نور چشمست او به او بینیم ما چو احول نه ایم ای بینا آینه گر هزار می­نگریم مجمع زلف او پریشان شد آفتابی به ماه می­یابیم موج بحریم و سو بسو گردیم | | | |  | | | لاجرم جمله را نکو بینیم کی چو احول یکی به دو بینیم خود و محبوب روبرو بینیم حال مجموع مو بمو بینیم بلکه او را به نور او بینیم آب در دیده سو بسو بینیم | | | |
| همه عالم چو نعمت الله است غیر او را بگو که چو بینیم | | | | | | |
| هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم هستیم بی­نیاز و فقیریم از همه جام جهان نما که بمانور خود نمود ما را وجود داد وبخود هم ظهور کرد با جام می مدام چو رندان باده­نوش هرچند افصحیم در اوصاف او ولی | | | |  | | | اما به روح پاک ز ابنای خاتمیم این از کمال ماست که محتاج عالمیم گفتا ببین که آینۀ اسم اعظمیم پیوسته­ایم بر هم و پیوسته باهمیم لب بر لبش نهاده ومستانه همدمیم در کنه ذات عاجز و حیران وابکمیم | | | |
| ما بنده­ایم و سید ما نعمت الله است نزد خدا و خلق از آنرو مکرمیم | | | | | | |
| ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم عشق شاه است و روان از پی او می­گردیم نرویم از در میخانه به جائی دیگر دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم به هیاهوی رقیبان نرویم از در تو | | |  | | | از چنین آب و هوائی به هوائی نرویم در پی عاقل مسکین گدائی نرویم جنت ماست از این خانه به جائی نرویم دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم | | | | |
| نعمت الله بهمه کس چو عطا می­بخشد ما از او تا نستانیم عطائی نرویم | | | | | | |
| ما از شراب خانه جانانه می­رسیم از ما نشان ذوق خرابات جو که ما ای عقل دور باش که رندیم و باده­نوش پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق سرمست می­رسیم ز میخانۀ قدیم | | |  | | | مستان حضرتیم و ز میخانه می­رسیم مستیم و لاابالی و رندانه می­رسیم از بزم عشق و مجلس جانانه می­رسیم شمعی گرفته­ایم و به پروانه می­رسیم بسته کمر به عزت و شاهانه می­رسیم مخمور نیستیم که مستانه می­رسیم | | | | |
| از بندگی سید خود می­رسیم باز از ملک غیب، بین که چه مردانه می­رسیم | | | | | | |
| ما گدایان حضرت شاهیم باده­نوشان مجلس عشقیم گرچه از خود خبر نمی­داریم در ضمیر منیر دل مهریم گاه در مصر تن عزیز خودیم کام دل در کنار جان داریم | | | |  | | | پرده­داران خاص اللهیم ره­نشینان خاک این راهیم بخدا کز خدای آگاهیم بر سپهر وجود جان ماهیم که چو یوسف فتاده درچاهیم ایمن از آرزوی دلخواهیم | | | |
| بندۀ ذاکران توحیدیم سید ملک نعمت اللهیم | | | | | | |
| ما گوهر بحر لایزالیم گه نقش خیال یار داریم مائیم مثال خط وحدت خورشید سپهر جم و جانیم هم سیرکنان بکوی هجریم ما تشنه آن لب حیاتیم | | | |  | | | ما پرتو نور ذوالجلالیم که آینه­ایم و گه جمالیم ما عین مثال بی­مثالیم گاهی قمریم و گه هلالیم هم ساکن خلوت وصالیم وین طرفه که غرقه زلالیم | | | |
| با نقش خیال روی سید ایمن ز خیال هر خیالیم | | | | | | |
| فارغیم از ملک عالم فارغیم در خرابات مغان با عاشقان جز حدیث عشق او با ما مگو اسم اعظم خوانده­ایم از لوح دل همدم جامیم و با ساقی حریف | | | |  | | | جام می­نوشیم واز جم فارغیم خوش نشسته شاد و خرم فارغیم زانکه ما از این و آن هم فارغیم از حروف اسم اعظم فارغیم غیر از این همدم ز همدم فارغیم | | | |
| نعمت الله داده­اند ما را تمام فارغیم از بیش و از کم فارغیم | | | | | | |
| ما عاشق چشم مست عشقیم سودا زدگان باده نوشیم گلدسته باغ لایزالیم از هستی خویش نیست گشتیم در خلوت خانه خرابات مائیم که ماهی محیطیم | | | |  | | | سرمست می الست عشقیم شوریده و می پرست عشقیم پیوسته چو گل بدست عشقیم هستیم چنانکه مست عشقیم رندانه حریف مست عشقیم افتاده بدام شست عشقیم | | | |
| گه سید و گاه بنده باشیم گه عالی و گاه پست عشقیم | | | | | | |
| هر دمی نقش خیالی می­نگارد نور چشم این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر چشم مستش دل ز عیاران عالم می­برد | | | |  | | | هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم چشم ما بی­آبروئی کی گذارد نور چشم لاجرم بر پردۀ دیده نگارد نور چشم مردم گوشه­نشین را خود چه آرد نور چشم | | | |
| نعمت الله نور چشم مردم بینا بود این چنین نوری بمردم می­سپارد نور چشم | | | | | | |
| هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم ما خیال عارضش بر آب دیده بسته­ایم دوش می­گفتم خیالش را که از چشمم مرو گر نباشد عشق اودر جان نگیرد جان قرار توتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته بر سواد دیده هر نقشی که می­بندد خیال | | | |  | | | هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم لاجرم لحظه به لحظه می­فزاید نور چشم ترک مردم هم بکلی می­نشاید نور چشم ور نبیند نور روی او نیابدنور چشم تا غبار دیده ما را زداید نور چشم در نظر نقش خیال او نماید نور چشم | | | |
| نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او پیش مردم در همه جا بر سر آیدنور چشم | | | | | | |
| درخرابات مغان دارم مقام جام و باده هر دو یک رنگ آمدند دولتی دارم به یمن وصل او نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم با تمام و ناتمامم کار نیست عاشقان را بار دادم در حرم | | | |  | | | باده می­نوشم ز جام جم مدام من ندانم کین کدام است آن کدام این سعادت بین که دارم بر دوام این یکی را با حلال آن حرام گرچه در کار است تمام وناتمام گر توئی عاشق در این خلوت خرام | | | |
| سید و بنده چو آمد در میان صورت و معنی یکی شد والسلام | | | | | | |
| نعمت الله می است و عالم جام جز از اینسان حلال نیست شراب ساقی مست مجلس عشقیم در خرابات کاینات مجو می وحدت بذوق می­نوشم جام و باده شدند همدم هم | | | |  | | | این چنین جام ومی مراست مدام هر که نوشد جز این شراب حرام می­فروشم حریف و همدم جام همچو من دردمند درد آشام ذوق داری به بزم ما بخرام مجلس می فروش یافت نظام | | | |
| عشق شاد آمدی بپا فرما عقل خوش میروی بخیر وسلام | | | | | | |
| هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام رند سرمستی که او فرمان ساقی می­برد گر عزیزی را بعمر خویش دردسر کرد خاک پایش هر که همچون تاج بر سر مینهد خرقه­پوشی را که او از وصل داده وصله ای همت عالی ما با غیر اومیلی نکرد | | | |  | | | بندۀ او بر در او عزتی دارد تمام بند فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام در میان خرقه­پوشان خلعتی دارد تمام  شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام | | | |
| نعمت الله از خدا می­جو که آن خوش نعمتی است هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام | | | | | | |
| در نظر نقش خیال تو نگارم دایم از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است جان فدا کردم و سر در قدمت می­بازم همدم جامم و با ساقی سرمست حریف بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم گر پریشان بود این گفتۀ من می­شاید | | | |  | | | غیر از این کار دگر کار ندارم دایم روز وشب سرخوشم و عاشق زارم دایم بسر تو که ز دستت نگذارم دایم کس نداند که من اینجا به چه کارم دایم لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم زانکه سودا زدۀ زلف نگارم دایم | | | |
| در خرابات مغان سید سرمستانم فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كجا صورتی است در نظرم گوهر حقه‌های جوهریی نقد گنجینۀ جهان دارم نعمت‌اللهم و ز آل حسین |  | شاهد معنثی در او نگرم بر سر چار سو همی نگرم لاجرم پادشاه بحر و برم به امینی امانتی سپرم | | | | | | | | | | | |
| |  |  |  |  |  |  | | --- | --- | --- | --- | --- | --- | | |  |  |  | | --- | --- | --- | | اسم او گنج است و عالم چون طلسم این طلسم و گنج باشد در ظهور ساغر و می نزد سرمستان یكی است این معانی دارد و آن یك بیان |  | در طلسمش یافتم این گنج اسم در حقیقت عین گنج آمد طلسم نام راحش روح و نام جام جسم نعمت‌اللّه جمع كرده هر دو قسم | | | | | ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان بگشاده‌ای چو كاسه دهان در خیال آش بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم‌دار آدم برای دانۀ گندم بهشت هشت هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا دل را شراب ده كه همین است دوای دل از خوان نعمت‌اللّه اگر خورده‌ای طعام |  | جانت مده به باد هوا در هوای نان مانند سفره حلقه به گوشی برای نان حیف است كآب روی فروشی بهای نان تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان گردد مطیع اگر بدهی یك دو تای نان نان پیش سگ بمان كه همان است سزای نان چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان | | | | | | | | | | | |
| دل که باشد گر نباشد بندۀ فرمان من من که باشم گر نباشم بندۀ فرمان او در دل من عشق او گنجی است در ویرانه ای مجلس­عشقست­ومن سرمست وبارندان حریف دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر | | | |  | | | جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من می­برم فرمان اوزآن شد روان فرمان من گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من تا بدانی ذوق داروی من و درمان من ناله­ام بشنو که گوید با تو حال جان من | | | |
| من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز بندگی سید محمود من سلطان من | | | | | | |
| راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر نقد گنج تو بود کنج دل ویرانه­ام باده می­نوشی درآ در گوشۀ میخانه ای مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل | | | |  | | | بی­وصالت راحتی چندان ندارد جان من گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من ذوق ماداری طلب کن مجلس مستان من دردمندم درد دردت می­کند درمان من زاهد مخمور کی ماند درین دوران من | | | |
| میر رندان جهان امروز نزد عارفان نعمت الله منست و سید و سلطان من | | | | | | |
| جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف صاحبنظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم | | |  | | | کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من گنج محبت یافته کنج دل ویران من هر کس کجا دستان کند بارستم دستان من | | | | |
| تو سیدی من بنده­ام تو خواجه ای و من غلام دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من | | | | | | |
| ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من شمع بزم جان من از نور رویت روشن است در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام مجلس عشقست و من میگویمت از جان دعا مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است بی­رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال | | |  | | | ای خلیل الله من فرزند من برهان من باد روشن دائما چشم چراغ جان من ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من گوش کن تا بشنوی ای میرسرمستان من حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من یک سخن هرگز نفرمودی تویی فرمان من | | | | |
| یادگار نعمتالله قرةالعین رسول نور طه آل یسن سایه سلطان من | | | | | | |
| رحمتی کن بر دل و بر جان من مو بمو زلفت پریشان کرده ای عشق تو گنج است و دل ویرانه ای صاف درمان گر نباشد فارغیم پیش تو جان را مجال هست نیست در خراب مغان رندان تمام | | |  | | | بوسۀ ده بر لب جانان من کفر زلفت می­برد ایمان من جای آن کنج دل ویرانه من درد درد دل بود درمان من جان چه باشد تا بگویم جان من می­خورند و می­برند فرمان من | | | | |
| مجلس عشق است وساقی در نظر نعمت الله میر سرمستان من | | | | | | |
| صدهزار آئینه دارد یار من دیدۀ من روشن است از دیدنش جز خیالش نیست همخوابی مرا بلبل سرمستم و نالان به ذوق من خراباتی و رند و عاشقم او و من باهمدگر باشیم خوش | | | |  | | | می­نماید در همه دلدار من باد دایم روشن این دیدار من غیر عشقش نیست یار غار من روضه رضوان بود گلزار من خدمت معشوق من خمار من لاجرم من یار او او یار من | | | |
| نعمت الله گرنگشتی آشکار کی شدی پیدا بتو اسرار من | | | | | | |
| درچشم من آن نور است ای نوردوچشم من درخلوت میخانه بزمی است ملوکانه بردار فنا رفتن سردار بقا بودن آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد گر منکر میخواران انکار کند ما را | | | |  | | | او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من آن منصب منصور است ای نور دو چشم من گویند که مستور است ای نور دو چشم من ازمذهب ما دور است ای نور دو چشم من بگذار که معذور است ای نور دو چشم من | | | |
| رندی که بسر مستی سر حلقۀ مستان است آن سید مشهور است ای نور دو چشم من | | | | | | |
| ساقی سرمست رندان می­دهد جامی به من گاه زلفش می­فشاند گاه بر رو می­نهد منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر من دعاگویم دعای دولتش گویم مدام در خرابات مغان مست و خراب افتاده­ایم دام و دانه می­نهد صیاد حسن از زلف و خال در رسالت هرچه می­بینم رسول خضر شد | | | |  | | | وز لب او می­رسد هر لحظه پیغامی به من می­نمایدروز و شب صبحی و خوش شامی به من می­نویسد خوش نشانی می­نهد نامی به من در عوض او می­دهد هر لحظه دشنامی به من هرچه خواهد گو بگو علم کالانعامی به من تا بگیرد مرغ روحی می­کشد دامی به من هر نفس می­آورند از غیب پیغامی به من | | | |
| نعمت­الله مجلس رندانه آراسته چشم مستش می­دهد در هر نظر جامی بمن | | | | | | |
| بنور طلعت او گشته چشم ما روشن نگاه کردم و دیدم بنور او او را فروغ نور جمالش که شمع انجمن است اگر نه نور جمالش بما نماید رو ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است گرفته جام می و مست آمده در بزم | | | |  | | | نموده در نظر نور کبریا روشن بنور او بنگر تا شود تو را روشن چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن جمال شه که نماید به هر گدا روشن ولی ببین که شده چشم آشنا روشن بما نموده در آن جام می لقا روشن | | | |
| همیشه در نظرم نور نعمت الله است نگر بدیده ما نور چشم ما روشن | | | | | | |
| اگر نه نوری او بودی نبودی چشم ما روشن بما آئینه ای بخشید و روی او در آن پیدا سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او چراغ خلوت دیده ز شمع شکر برافروزی صفای جام می ما را نماید ساقی باقی | | | |  | | | وگرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن خوشی بر چشم ما بنشین ببینش حالیا روشن شب رو شکند چون روز سازد چشم ما روشن ببینی نور چشم ما درین خلوت سرا روشن بگیر این جام می از ما که تا گردد تو را روشن | | | |
| دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن | | | | | | |
| ای بروی تو دیده­ها روشن به کمالت زبانها گویا نور چشم منی از آن شب و روز مردم دیده تا بخود بیناست مهر تو آفتاب جان و دل است عشق تو شمع خلوت جان است | | | |  | | | ای بنور تو جان ما روشن به جمال توچشمها روشن من به تو دیده­ام تو را روشن در همه دیده­ام خدا روشن من چو ذره در آن هوا روشن دل پروانه ز آن ضیا روشن | | | |
| صورت روی خوب سید ماست نور معنی والضحی روشن | | | | | | |
| زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست خود گرفتم توانی که دلم آزاری دل ما کعبۀ عشق است و مقام محمود | | | |  | | | عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن نتوان مجمع این قوم پریشان کردن این چنین کار خطرناک نه­بتوان کردن باد ویران که دلش داده به ویران کردن | | | |
| برو ای عقل و مکن سرزنش عاشق مست بد بود سرزنش سید نیکان کردن | | | | | | |
| عشق درآن و این توان دیدن آن چنان آفتاب روشن رای ماه اگر چه بر آسمان باشد عاشقانه اگر طلبکاری گرامین خدا چو من باشی با سلیمان اگر حریف شوی | | | |  | | | بریسار و یمین توان دیدن در رخ شمس دین توان دیدن نور او در زمین توان دیدن آن چنان این چنین توان دیدن جبرئیل امین توان دیدن خاتمش با نگین توان دیدن | | | |
| نعمت الله را اگر یابی دلبر نازنین توان دیدن | | | | | | |
| جان عالم آدم است و دیگران­همچون بدن هرچه باشد آدمیرا بنده­اند از جان ودل نورچشم عالمی از دیدۀ مردم نهان روح اعظم گفتمش میگفت مستانه مرا دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده | | | |  | | | جان عالم خاتمت گر نیک دریابی سخن خواه جسم وخواه جان خواهی­ملک ­خواه­ اهرمن یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن جان من بادت فدا ای جان وای جانان من در خرابات غنا مستانه خود را در فکن مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن | | | |
| بت پرستی می کند با بت پرست اندر جهان من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن | | | | | | |
| ای نورچشم عاشقان بنشین به چشم خویشتن ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته بر پردۀ دیده از آن نقش خیالت می­کشم خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی | | | |  | | | یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن | | | |
| با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم تا چشم مستش دیده­ام مستانه می­گویم سخن | | | | | | |
| چشم من شد به نور او روشن هر خیالی که نقش می­بندم جام گیتی نما بدست آور کنج میخانه جنت الماویست دست ساقی ما بگیر و ببوس عاشق مست چون سخن گوید | | | |  | | | نظری کن به نور او در من بودآن یوسفی و پیراهن تا نمایدتو را به تو روشن خوش بهشتیست گرکنی مسکن سرخود را بپای او افکن عقل مخمور می­شود الکن | | | |
| گر تو هستی محب سید ما دل رند شکسته را مشکن | | | | | | |
| ایها الطالب چو جای ما و من تا که من با من بود من من نیم عشق گه در جسم و گه در جان بود روحه روحی و روحی روحه من چو بی من در درون خلوتم خواه می مینوش و خواهی توبه کن | | |  | | | عین مطلوبم که می­گویم سخن چون نباشم من نباشد غیر من گاه باشد یوسف و گه پیرهن من رآی روحان حلافی البدن خواه پرده­پوش خواهی برفکن خواه بت میساز وخواهی میشکن | | | | |
| من چو از آل حسینم لاجرم کل شیئی منکم عندی حسن | | | | | | |
| هرچه بینی در میان انجمن گر خیال نقش بندی در ضمیر در دل ما آتش جان سوز عشق کفر زلف اوست عالم سر بسر عاشق و معشوق عشقی ای عزیز نور او در دیدۀ عالم نگر | | |  | | | عاشق و معشوق را بین همچو من یوسفی را می­نگر در پیرهن روشنش می­بین چو شمعی در لکن کفر زلف از روی ایمان برفکن یادگار ما نگه دار این سخن زانکه او جانست عالم چون بدن | | | | |
| نور چشم نعمت­الله را ببین حق و خلق با همدگر می­بین چو من | | | | | | |
| نور او در دیده بینا ببین آبی از جام حبابی نوش کن ای که می­گوئی که آنجا بینمش بر لب دریاچه می­گردی مدام آینه گر صد ببینی ور هزار در سرم سودای زلف او فتاد | | |  | | | آن یکی در هر یکی پیدا ببین عین ما را هم بعین ما ببین دیده را بگشا بیا اینجا ببین غرقۀ دریا شو و دریا ببین در همه یکتای بی­همتا ببین حال این سودائی شیدا ببین | | | | |
| نعمت الله را اگر خواهی بیا در خرابات مغان ما را ببین | | | | | | |
| موج دریا را بعین ما ببین جامی از می پر ز می بستان بنوش آینه بردار و خود را می­نگر می­نماید آن یکی در هر یکی عاشقانه صحبتی با ما بدار دیگران بینند او را در بهشت | | |  | | | آب را در موج و در دریا ببین ذوق سرمستان بیا از ما ببین صورت و معنی بی­همتا ببین آن یکی با هر یکی یکتا ببین عاشق و معشوق را یکجا ببین تو بیا گر عارفی اینجا ببین | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است آن یکی تنهای با تنها ببین | | | | | | |
| در جام جهان نما جهان بین جامی بکف آر عارفانه بر دیده ما نشین زمانی از دیده مردم ار نهانست گوئی فردا ببینم او را بگذر ز نشان و نام هستی | | |  | | | در آینه عین ما روان بین معشوقۀ جمله عاشقان بین نور بصر محققان بین پیداست بچشم ماعیان بین فردا امروز و این زمان بین در عالم نیستی نشان بین | | | | |
| شادی روان نعمت الله می نوش و حیات جاودان بین | | | | | | |
| چشم بگشا و جمال او ببین جام می­ با یکدگر خوش نوش کن جام ما باشد حباب و آب می صدهزار آئینه دارد یار من دامن دلق دوتوئی پاره کن روی او بینم بنور روی او | | |  | | | نور روی او به او نیکو ببین صورت و معنی این هر دو ببین سو بسو گردد روان هر سو ببین در همه آئینه او یکرو ببین یوسف و پیراهن یک تو ببین من چنین می­بینم او را تو ببین | | | | |
| سیدم آئینه گیتی نماست هرچه می­خواهی بنور او ببین | | | | | | |
| با تو گویم روی بی چون چو ببین روشنست آئینۀ گیتی نما می­نماید آن یکی در هر یکی آفتابی رو نموده مه نقاب آب رو جوئی در این دریا درآ خرقۀ هستی بمی میشو چو ما | | |  | | | نور روی او بنور او ببین در صفای روی او آن رو ببین ورنه می­بینی چو احوال دو ببین روشنست در دیده ماه نو ببین عین ما را می­نگر هر سو ببین پاکی ما را ز شست وشو ببین | | | | |
| نعمت­الله را بچشم ما نگر نور نور الدین مانیکو ببین | | | | | | |
| بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین سر بنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار دردمندانه بیا درمان خود از ما طلب گوشۀ میخانۀ ما جنت الماوی بود نیک و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن پا ز ره بیرون نهادی سنگ بر پایت زدند | | |  | | | گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین بر در خلوت سرای ما سرای خود ببین درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین در چنین خوش خانه ای بخرام و جای خود ببین نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود ببین بعد ازاین گر رهروی در پیش پای خود ببین | | | | |
| عاشقانه خوش درآ در بحر بی­پایان ما نعمت الله را بجوی و آشنای خود ببین | | | | | | |
| جامیم و شراب این عجب بین این طرفه که هم مئیم و هم جام در صورت موج و جو و دریا ما تشنه لبیم و آب جوئیم ما نقش خیال خوش بینیم جان است نقاب روی جانان | | |  | | | مستیم و خراب این عجب بین هم آب و حباب این عجب بین مائیم حجاب این عجب بین با چشم پرآب این عجب بین رفتیم بخواب این عجب بین بردار نقاب این عجب بین | | | | |
| دیدیم وجود نعمت الله چون جام شراب این عجب بین | | | | | | |
| باده مینوش و جام را می­بین قدمی نه به خلوت درویش ای که گوئی کجا توانم دید نور چشمست و در نظر پیداست نالۀ زار مبتلا بشنو درد دردش مدام می­نوشم | | |  | | | خلق را مظهر خدا می­بین پادشه همدم گدا می­بین دیده بگشا و هر کجا می­بین نظری کن به چشم ما می­بین حال مسکین مبتلا می­بین همدم ما شو و دوا می­بین | | | | |
| نعمت الله را بدست آور سید و بنده را بیا می­بین | | | | | | |
| هرچه بینی بنور او می­بین نظری کن در آینه بنگر زلف محبوب را بدست آور خوش درین بحر ما در آ با ما یکی اندر یکی یکی باشد در خرابات عشق مستانه | | |  | | | بلکه او را به او نکو می­بین خود و معشوق روبرو می­بین زلف بگشا و مو بمو می­بین آب می جو و سو بسو می­بین گرتو احول شدی بدومی­بین جام مینوش و هم سبو می­بین | | | | |
| غیر او نیست سید وبنده سید و بنده را باو می­بین | | | | | | |
| آنچنان حضرتی چنین می­بین جام و می را بهمدگر دریاب ذره و آفتاب در نظر است جام گیتی نما بدست آور حسن او را نگر بدیدۀ او نور چشم است و دیده روشن از او | | |  | | | چشم بگشا همان همین می­بین نظری کن به آن و این می­بین تیز می­بین و خورده­بین می­بین رو برو یار همنشین می­بین نور آن روی نازنین می­بین دیده و نور را قرین می­بین | | | | |
| نعمت الله امین حضرت اوست آن امانت نگر امین می­بین | | | | | | |
| نور رویش بچشم او می­بین از سر جان روان چو ما برخیز ما حبابیم و عین ما آب است دل ما انقیاد محبوب است چین زلفش صبا دهد بر باد عشقش مستست و عقل مخمور است | | |  | | گل وصلش بدست او می­بین جاودان پیش عاشقان بنشین نظری هم بعین ما بگزین به از این دین ما که دارد دین این خطابین که می­رود بر چین کی کند عشق عقل را تمکین | | | | |
| ذوق سید حباب می­بخشد تا ابد گو ذوق به او آمین | | | | | | |
| آب می­جوئی بیا با ما نشین خیز دستی برفشان پائی بکوب چون در آمد عشق عقل از جا برفت خط موهوم است عالم طرح کن بحرئی باید درین دریای ما عقل را از در بر ان گر عاشقی | | |  | | تشنه ای با ما درین دریا نشین آنگهی مستانه خوش اینجا نشین پست شد آن خواجۀ بالا نشین بر سریر سر او ادنی نشین خود کی آید سوی ما صحرانشین پیش آن معشوق بی­همتا نشنین | | | | |
| نعمت الله را ببین در عین ما عارفانه خوش بیا با ما نشین | | | | | | |
| ذوق ما داری بیا با ما نشین چست برخیز از سر هر دو جهان چشم ما روشن بنور روی اوست سر بنه در پای خم رندانه­وار گرد نقطه مدتی کردی طواف گر نیابی همدمی و محرمی | | |  | | عاشقانه خوش درین دریا نشین بر در یکتای بی­همتا نشین خوش بیا بر دیده بینا نشین در خرابات فنا بالا نشین دایره گر شد تمام از پا نشین همنشین خود شود تنها نشین | | | | |
| مجلس عشق است و ما مست و خراب نعمت الله بایدت با ما نشین | | | | | | |
| خوش بیا با ما درین دریانشین مجلس عشق است و ما مست و خراب خانه دل خلوت خالی اوست از بلا چون کار ما بالا گرفت این و آن بگذار برخیز از همه جمله اشیا مصحف آیات اوست | | |  | | آبرو می­بایدت با ما نشین عاشقانه خوش بیا اینجا نشین جاودان در جنت الماوی نشین گر بلائی یافتی بالانشین همچو ما با یار بی­همتا نشین شرح اسما خوان و با اسما نشین | | | | |
| در خرابات مغان سید بجو سر بنه در پای خم از پا نشین | | | | | | |
| بر در می فروش خوش بنشین پرده را ز خویشتن مدران این نصیحت نکوست یادش دار درد اگر هست خوش خوشی می­جوش از سر کاینات خوش برخیز در سمرقند اگر نیابی یار | | |  | | جام می را بنوش خوش بنشین سر خود را بپوش خوش بنشین حلقه ای کن بگوش خوش بنشین ور تو صافی مجوش خوش بنشین تا بیائی بهوش خوش بنشین خوش برو تا بلوش خوش بنشین | | | | |
| در خرابات نعمت الله را گر بیابی بگوش خوش بنشین | | | | | | |
| کرمی کن بیا وخوش بنشین رنند مست خوشی بدست آور در خرابات عشق مستانه ذوق از زاهدان نخواهی یافت با دل ریش پیش درویشی حاصل عمر ما دمی باشد | | |  | | یک نفس نزد همدمی بنشین جام می نوش با جمی بنشین شاد برخیز و بی­غمی بنشین با چنین طایفه کمی بنشین به تمنای مرهمی بنشین دمبدم در بیا دمی بنشین | | | | |
| نعمت الله اگرکسی جوید پیش رند مکرمی بنشین | | | | | | |
| چیست عالم سایه­بان شمس دین شمس دین را دوست می­دارم بجان عارفانه با تو می­گویم سخن نور الدین از شمس دین روشن شده مجلس عشقست و ما مست وخراب گر به بیت الله عزیمت می­کنی | | |  | | این و آن باشد از آن شمس دین می­خورم سوگند جان شمس دین این معانی از بیان شمس دین دادمت اینک نشان شمس دین باده­نوشان عاشقان شمس دین راه رو با رهروان شمس دین | | | | |
| نعمت الله سید جانان بود گرچه هست از بندگان شمس دین | | | | | | |
| دیگران جانند و جانان شمس دین هفت هیکل آیتی در شان اوست دل بود گنجینۀ گنج اله بدر دین از شمس دین روشن شده خوش خراباتی و مستان در حضور چار یارانند امام انس وجان علم ما علم بدیعی دیگر است چشم عالم روشن است از نور او | | |  | | این و آن چون بنده سلطان شمس دین خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین نقد گنج کنج ویران شمس دین نور بخش ماه تابان شمس دین ساقی سرمست رندان شمس دین رهنمای چار یاران شمس دین از معانی و بیان شمس دین دیده­ام روشن بنور شمس دین | | | | |
| شمس دین از نعمت الله می­طلب زانکه او دارد نشان شمس دین | | | | | | |
| نور چشم مردمست از دیدۀ عالم نهان گر شودروشن بنور روی او چشم و دلت در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما حرف حرف یرلغ عالم چو میخوانم بذوق یک سر مو در میان ما نمی­گنجد حجاب صدهزار آئینه­ دارد درنظر آن یار من خوانده­ام علم بدیع عارفان از لوح دل درخرابات فنا جام بقا نوشیده­ام | | |  | | غیر عین او که بیند نور او در انس و جان نور روی او بعین روی او بینی عیان دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن در همه منشور می­یابم بنام او نشان خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان باز اسرار معانی می­کنم با تو بیان فارغ خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان | | | | |
| نعمت الله از رسول الله مانده یادگار کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران | | | | | | |
| گر گدائی کنی تو از سلطان گنج عشقش بجو که در دل توست نور رویش بچشم ما پیداست جان عارف بگرد نقطۀ دل تا گرفتم میان او بکنار جام گیتی نما بدست آور | | |  | | پادشاهی کنی چو شاه جهان آن چنان گنج در چنین ویران گرچه باشد ز چشم تو پنهان همچو پرگار گشته سرگردان خوش کناری گرفته­ام بمیان تا ببینی جمال خویش در آن | | | | |
| فیض از نور نعمت الله جو گفتۀ سیدم روان می­خوان | | | | | | |
| من به او زنده توئی زنده بجان نوش کن آب حیات معرفت صورت و نقشی که آید در نظر ساقیم مست است و جام می بدست موج و دریا نزد ما هر دو یکیست جملۀ اشیاء نشان نام اوست | | |  | | این چنین زنده نباشد آن چنان تا چو خضر زنده مانی جاودان چو خیال اوست بر چشمش نشان در سرابستان جان عاشقان یک حقیقت در ظهور این و آن گرچه او را نیست خود نام و نشان | | | | |
| گفتۀ سید حیات جان ماست لاجرم در جان ما باشد روان | | | | | | |
| سین انسان گر برافتد از میان چوی نمانی تو نماند غیر تو نوش کن می جام راهم لعل ساز بگذر از نام و نشان خویشتن چیست عالم پردۀ نقش خیال یار سرمست است ما را در کنار نعمت الله عاشق و معشوق ماست این چنین پیدا و پنهان آن چنان مانشان از بی­نشانی یافتیم در خرابات مغان مست و خراب دردمندیم و دوا درد دل است مرغ جان از برج دل پرواز کرد سر بپای او فکن دستش بگیر | | |  | | اول و آخر نماند غیر آن بس بدیع است این معانی را بیان تا بیابی لذتی از جسم و جان بی­نشان شو تا از او یابی نشان پرده را بردار می­بینش عیان دست با او در کمر او در میان بلکه خود عشق است پیش عاشقان بر کنار از ما و با ما در میان بی­نشان شو تا بیابی ­­­آن نشان همدم جامیم و فارغ ازجهان کشته عشقیم وحی جاودان ساخت بر زلف پریشان آشیان آستینی بر همه عالم فشان | | | | |
| ذوق سرمستی ز سر مستان طلب نعمت الله را ز خوان عارفان | | | | | | |
| مست بودی مست رفتی از جهان  مست خیزد هر که او سرمست رفت هر چه ورزی دان که می­ارزی همان من نشان از بی­نشانی یافتم تا میان او گرفتم در کنار خیز دستی برفشان پائی بکوب | | |  | | مست باشی مست خیزی جاودان ور رود مخمور باشد همچنان قیمتت باشد بقدر این و آن بی­نشان شو تا بیابی این نشان نیست غیری در کنار و در میان سر فدا کن در سماع عارفان | | | | |
| نعمت الله گر همی خواهی بجو همچو گنجی در دل صاحبدلان | | | | | | |
| اگرذوق صفاداری طلب کن خدمت رندان تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید طلب کن رند سرمستی که تاذوق خوشی یابی خراباتست­وماسرمست­وساقی جامی­می­بردست مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی وعقبی | | |  | | وگرخواهی­حضوری­خوش درآدرخلوت­رندان هزارات کاربگشاید دمی از خدمت رندان دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان چه­خوشحالی­که­من دارم مدام از صحبت رندان به آنها کی فرود آید زمام همت رندان | | | | |
| نعیم نعمت رندی مجو از جنت رندان بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان | | | | | | |
| حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز نور تو آسمان و زمین را ظهور داد | | |  | | با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان دردیدن صفات و کمال تو هر زمان پیوند ما و تو به کرم هست جاودان روشن شد ازجمال و کمال تو این جهان | | | | |
| سید به بنده داد و جودی ز جود خود بنمود آنچه بود به ارباب این و آن | | | | | | |
| چه خوش ذوقیست ذوق باده­نوشان چه خوش آهی است آه دردمندی چه خوشحالی است حال بینوایان شراب وحدت از جام محبت حریف مجلس رندان عشقم چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم | | |  | | چه خوش کوئیست کوی می فروشان چه خوشوقتی است وقت کهنه پوشان چه خوش دردی است درد دردنوشان بروی یار کردم دوش نوشان که باشد آب حیوان در سبوشان ز سر مستی همه خمهاش جوشان | | | | |
| چه خوش شعری است شعر نعمت الله چه خوش قولی است گفتار خموشان | | | | | | |
| قدمی نه به خلوت یاران هر که ما چون فتاد در دریا کار ما عاشقی بود دائم ما و رندی و خدمت ساقی هر عزیزی که می­خورد با ما وه که زلف بتم چه طرار است | | |  | | یار اگر بایدت بیا یاران کی خورد غم ز قطرۀ باران بود این کار کار بیکاران زاهد و بندگی هشیاران نبود خار پیش میخواران می­برد دل ز دست عیاران | | | | |
| بنده سید خراباتم لاجرم سرورم به سرداران | | | | | | |
| جام گیتی نمای ما انسان صورت اسم اعظمش دانم گنج و گنجینه و طلسم بهم هر چه در کاینات می­خوانند خانقاهیست شش جهت بمثل موج و بحر و حباب قطره و جو این سرا خانۀ خراب بود دردی درد دل که درمانست | | |  | | حافظ جامع خدا انسان مجرم راز کبریا انسان می­نماید عیان تو را انسان بندگانند و پادشاه انسان صوفی صفه صفا انسان همه باشند نزد ما انسان گر نباشد در این سرا انسان می­کند نوش دایما انسان | | | | |
| نعمت الله را اگر یابی خوش ندا کن بگو که یا انسان | | | | | | |
| گاه تاریکست وگه روشن سرای این جهان گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو دائماً خر بنده ای باشد که آمد شد کند می­دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا محنت آبادسرابی خاکدان ناخوشی | | |  | | غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان بینوا باشی اگرخواهی نوای این جهان عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان خود که می­یابد صوابی ازخطای این جهان هر که باشد همچو خواجه در قفای این جهان باد پیماید که افتد در هوای این جهان بیخرد نامش کند دولتسرای این جهان | | | | |
| نعمت الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا آن جهان هرگز نمی­خواهد چه جای این جهان | | | | | | |
| جام می عشق تو نوشم بجان از سر کویت نروم بعد از این ناله دلسوز من از حالتی است جان جهانی و دلم برده ای | | |  | | دردی دردت نفروشم بجان در ره عشق تو بکوشم بجان گوش کن ای یار خروشم بجان گوی مگو هیچ خموشم بجان | | | | |
| سید خود خوانیم ای جان من بنده­ام و حلقه بگوشم بجان | | | | | | |
| جام گیتی نما ز ما بستان دردی درد دل دوا باشد گر بلائی دهد خدا دریاب چون رسیدی در این سرابستان بر سر آب چشم ما بنشین گر ببستان گذر کنی نفسی | | |  | | ساغر پر ز ما بیا بستان دردمندی خوشی دوا بستان بخشش حضرت خدا بستان هم مرادی از این سرا بستان آبروئی ز چشم ما بستان همچو بلبل ز گل نوا بستان | | | | |
| نعمت الله مجو ز بیگانه هر چه خواهی ز آشنا بستان | | | | | | |
| مائیم و جام باده و جانانه جاودان بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر خوش جنتی است روضۀ رندان میفروش جاوید دل مجاور درگاه دلبر است در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش بنموده­ایم ظاهر و باطن بهم عیان | | |  | | از خویش آشنا شده بیگانه جاودان یارب که بادعاشق دیوانه جاودان جام شراب و صحبت رندانه جاودان ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان پیوند جان ماست بجانانه جاودان | | | | |
| دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان | | | | | | |
| وقت سرمستی است مخموری بمان آشنائی ترک بیگانه بگو غرۀ علم و عمل چندین مباش صحبت رندان غنیمت می­شمر نور چشم عالمی پیدا شده غیرت ار داری ز غیرش در گذر | | |  | | نیک نزدیکی مرو دوری بمان در وصالی هجر و مهجوری بمان بگذر از هستی و مغروری بمان قصۀ رضوان مگو حوری بمان روشنش می­بین و مستوری بمان غیر او ناریست یا نوری بمان | | | | |
| از انا بگذر بحق میگو که حق نعمت الله باش منصوری بمان | | | | | | |
| گر خدا خواهی جدا از خود مدان گر همه عالم بدرویشی دهی فاعل مختار در عالم یکی است ما باو محتاج و او از ما غنی از فنا و از بقا بگذر خوشی درد او بخشد دوا هم او دهد | | |  | | از خدا میدان خدا از خود مدان لطف میفرما عطا از خود مدان در حقیقت فعل ما از خودمدان تو فقیری این غنا از خود مدان این فنا و این بقا از خود مدان عارفا درد و دوا از خود مدان | | | | |
| در همه حالی که باشی ای عزیز نعمت الله را جدا از خود مدان | | | | | | |
| از ما مکن کنار که مائیم در میان نوری از آن کنار بما رو نمود باز گر نه مراد اوست که گیریم در کنار بسته کمر بخلوت میخانه می­رویم عشقست جان عاشق و دل زنده­ایم ما عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار | | |  | | ما را کنارگیر که آئیم در میان روشن چو آفتاب نمائیم در میان با این و آن همیشه چرائیم در میان آنجا میان خویش گشائیم در میان مائیم حی و عشق نمائیم در میان عشقیم و آمدیم که مائیم در میان | | | | |
| سید موحدیست که سلطان گدای اوست اندیشه کج مبر که گدائیم در میان | | | | | | |
| دمی در چشم مست ما نظر کن نگر صورت­گری در عین صورت حباب و موج و قطره جمله آبند نقاب ماه را بگشا و بنگر دلی چون آینه روشن بدست آر خیالش نقش کن بر پردۀ چشم | | |  | | ببین منظور و ناظر را نظر کن در این صورت تو آن معنی نظر کن بجو این جمله در دریا نظر کن بنور آفتاب ما نظر کن در آن دلدار بی­همتا نظر کن بعین دیدۀ بینا نظر کن | | | | |
| چو عالم می­نماید نعمت الله نظر کن در همه اشیا نظر کن | | | | | | |
| بیا در چشم مست ما نظر کن درین دریای بی­پایان قدم نه هزاران آینه گر رو نماید نظر کن ناظر و منظور بنگر همه اشیا بما او را نماید بنور روی او او را توان دید | | |  | | ببین منظور و ناظر را نظر کن بعین ما درین دریا نظر کن در آن یکتای بی­همتا نظر کن دمی در دیدۀ بینا نظر کن نظر کن در همه اشیا نظر کن توان دید آنچنان جانا نظر کن | | | | |
| کتاب نعمت الله خوش بخوانش مسما در همه اسما نظر کن | | | | | | |
| عالم سرآبی و سرابیست نظر کن نقشی وخیالیست از آنرو که خیالیست اما نظری کن بحقیقت که توان دید آبست و حبابست درین بحر هویدا گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست هر ذره که بینی به تو خورشید نماید | | |  | | بنگر که سرآب و سرابیست نظر کن در دیده ما صورت خوابیست نظر کن عالم همه چون آب و حبابیست نظر کن این هر دو بهم جام و شرابیست نظر کن در اصل همه قطرۀ آبیست نظر کن روشن بنگر ماه نقابیست نظر کن | | | | |
| در کوی خرابات بجو سید ما را می­بین که چه خوش مست خرابیست نظر کن | | | | | | |
| ای دل ز جهان جهان گذر کن از خلوت صومعه برون آی در بحر محیط حال حل شو مستانه درآی درخرابات از خانقه وجود و صورت بگذر ز حدیث دی و فردا | | |  | | در عالم عاشقی سفر کن در گوشۀ میکده مقر کن دامن چو صدف پر از گهر کن یاران حریف را خبر کن جز معنی عشق او بدر کن امروز صفات خود دگر کن | | | | |
| خواهی که خدای را ببینی در چهره سیدم نظر کن | | | | | | |
| در چشم پر آب ما نظر کن سودای میان تهی چه داری خاک کف پای عاشقان شو گر می­­خواهی بهشت جاوید هستی بگذار عارفانه جامی ز حباب پر کن از آب | | |  | | هر سو برو و ز ما خبر کن رندانه بیا ز سر بدر کن خود را بکمال معتبر کن مستانه ببزم ما گذر کن در عالم نیستی سفر کن با ما تو حدیث بحر و بر کن | | | | |
| بنگر تو جمال نعمت الله در جام جهان نما نظر کن | | | | | | |
| ای دل به درخانه جانانه گذر کن هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل با صورت جان مهر معانی نتوان یافت جان ساز تو پروانۀ آن شمع جمالش چون مردمک دیدۀ ما گوشه نشین شو ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد | | |  | | مستانه در آن کوچۀ میخانه گذر کن رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن چون سایه شو و بر در آن خانه گذر کن مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن بی­منت کاشانه ز کاشانه گذر کن ای ناصح ازین گفتن افسانه گذر کن | | | | |
| سید تو اگر طالب دردانه عشقی دریا شو و از قطره دردانه گذر کن | | | | | | |
| خانۀ دل ز غیر خالی کن از علی ولی ولایت جو بندۀ خادم علی می­باش باش مولی حضرت مولی در حرم گر تو را نباشد راه جام گیتی نما بدست آور باطنا باجلال خوش می­باش | | |  | | ترک این خلوت خیالی کن هم ولایت فدای والی کن فخر بر جمله موالی کن منصب خویش نیک عالی کن مسکن خود در آن حوالی کن نظری کن در او و حالی کن ظاهر خویش را جمالی کن | | | | |
| آفتاب از چه ماه می­طلبی بر در سیدم هلالی کن | | | | | | |
| بشنو ای یار و اضطراب مکن اگرت معنی است حاضر باش چشم بر شاهد و شراب منه می­خوری، خواب می­کنی شب و روز می مخور چون حرارتی دارد ای که گوئی که خمر هست حلال از سر ذوق با تو می­گویم ذره را آفتاب می­خوانی آخرت را شوی چرا منکر کشف اسرار شرع جایز نیست عاقبت می­روی سوی گیلان | | |  | | خویش رسوای شیخ و شاب مکن صورت شرع را خراب مکن گوش با نغمۀ رباب مکن اعتمادی بخورد و خواب مکن خوردن خود بغیر آب مکن غلطی حکم ناصواب مکن قول ما بشنو و جواب مکن طعنه بر نور آفتاب مکن سرآبی چنان سراب مکن گوش کن منع و اجتناب مکن چند روزی دگر شتاب مکن | | | | |
| نعمت الله را بدست آور عمر بی­خدمتش حساب مکن | | | | | | |
| دور شو ای عقل نادانی مکن عشقبازی کار بی­کاران بود ای که گوئی دل عمارت می­کنم چون تو را ایمان بکفر زلف نیست در خماری لاف از مستی مزن دست وادار از سر زلف نگار | | |  | | با سبک روحان گران جانی مکن این چنین کار ار نمی­دانی مکن ما نمی­خواهیم ویرانی مکن دعوی دین مسلمانی مکن بنده ای، با ما تو سلطانی مکن خویش پابند پریشانی مکن | | | | |
| نعمت الله یار سرمستان بود دوستی با وی چونتوانی مکن | | | | | | |
| در صحبت ما همه صفاین تا روز صفا و ذوق مستی است رندان مستند و لاابالی در عالم معنی عین عشقیم با دردی درد عشق صافیم مطرب سخنم چو خوش سراید گوئی عشقش بلای جان است مستیم و خراب در خرابات | | |  | | ما را همه ذوق از خداین کامشب یاران حریف ماین مستانه سرود میسراین هر چند که صورتاً جداین رندان همه ایمن از دواین در پاش سران همه سراین می­کش دایم که خوش بلاین رندی که میش اوی کجاین | | | | |
| شاهان جهان بدولت عشق در مجلس سیدم گداین | | | | | | |
| دردمندیم و از دوا ایمن در خرابات خلوتی داریم بخدا هر که باشد او باقی هر که خواهی و هر که بینی بود قدمی نه درآ به میخانه  باش ایمن ز خوف بیگانه | | |  | | بینوائیم وز نوا ایمن خوش نشسته در این سرا ایمن همچو ما گردد از فنا ایمن یار ما باشد و ز ما ایمن تا که گردی چو اولیا ایمن بنشین پیش آشنا ایمن | | | | |
| بنده سید خراباتی رند مستیم و از شما ایمن | | | | | | |
| حال من از آن نرگس مستانه طلب کن در صومعه باری نتوان یافت حضوری آن چیز که از عالم صدساله ندیدی در کنج دلم گنج غم عشق دفین است جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست سوز دل دلسوختۀ آتش عشقش | | |  | | راز دلم از سنبل جانانه طلب کن ای یار حضور از در میخانه طلب کن از یک نظر عاشق دیوان طلب کن گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن مردانگی از مردم مردانه طلب کن در سینۀ شمع و دل پروانه طلب کن | | | | |
| چون مردمک دیدۀ دریا دل سید در دیدۀ ما در شو و دردانه طلب کن | | | | | | |
| عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن سرخوشانه پای کوبان از در خلوت درآ ذوق سرمستی اگرداری درآ در میکده زاهدی گر گویدت از باده­نوشی توبه کن پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلست مطربا قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز | | |  | | در خرابات فنا جام بلا را نوش کن دست دل با دلبر سرمست درآغوش کن آتشی درخوردن و چون خم می خوش جوشکن جرعه ای در کام جانش ریز گو خاموش کن گر تو را عشقست جان، دل فدای اوش کن ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن | | | | |
| نعمت الله این سخن از ذوق می­گوید بتو ذوق اگرداری بیا و عاشقانه گوش کن | | | | | | |
| ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش داری هوا که گردی سردار بر در او هر مظهری که بینی جام جهان نمائیست جام شراب می­نوش شادی روی رندان | | |  | | دردی به ذوق می­نوش درد دلت دوا کن آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن بر در گه کریمان در یوزه چون گدا کن در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن مظهر در او هویداست نظاره خدا کن مستانه این چنین کار بی­روی و بی­ریا کن | | | | |
| با سید خرابات رندانه عهد بستی مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن | | | | | | |
| فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن رندی که از کرم بتو جام شراب داد گفتی که می­روم بسوی کوی می­فروش در یتیم اگر بکف آری نگاهدار یار قدیم خویش نگه دار جاودان بنده ندیم حضرت سلطان عالمست | | |  | | بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن شکرش بگو به صدق و کریمت رها مکن این نیتی خوش است عزیمت رها مکن خوش گوهریست دریتیمت رها مکن با او بساز و یار قدیمت رها مکن ای شاه روزگار ندیمت رها مکن | | | | |
| دریاب نعمت الله و با او دمی برآر خوش نعمت خوشیست نعیمت رها مکن | | | | | | |
| با همه این سخن توان گفتن گر مجالی شود بدیده و سر بر در می فروش ای رندان هر چه سلطان عشق فرماید | | |  | | در معنی چنین توان سفتن خاک درگاه او توان رفتن عاشقانه خوشی توان خفتن کی تواند کسی چنان گفتن | | | | |
| سید از حق چو این سخن گوید نتوان آن حدیث بنهفتتن | | | | | | |
| خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن بندۀ او شو اگر خواهی که گردی پادشاه شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی در ضمیر روشن می، نور ساقی دیده­ام ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست | | |  | | سلطنت از خدمت نور الهی یافتن کز قبول او توانی پادشاهی یافتن طرح کردن هرچه را از مال و جاهی یافتن پادشه در جامۀ مرد سپاهی یافتن خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن | | | | |
| نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب ور ز غیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن | | | | | | |
| من عین تو و تو عین وین عینین هر گه که دو جام پر کنند از یک می جامی ز شراب خانه دارد رطلی هر چند که آب را نباشد لونی در شمس و قمر نگر که روشن بینی گر سلطنت صورت و معنی یابی | | |  | | یک عین بود ظهور او در کونین این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین جامی دگر از می مصفای متین چون در دو قدح کنی نماید لونین یک نور که رو نموده­ اندر عنین شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین | | | | |
| زاهد بهوای جنتین و سید باشد بیدات جنتینش سجنین | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | گر خبری داری از آن و از این نیم تنی ملك جهان را گرفت پای نه و چرخ به زیر قدم ملك خدا می‌دهد اینجا كه راست |  | چشم گشا بوالعجبی را به بین گشت فقیری شه روی زمین دست نه و ملك به زیر نگین زهره كه گوید كه چنان یا چنین | | | | | | | | | | |
| زهی چشمی که می­بینیم دایم این لقای تو بیاای­جان­وخوشدل باش اگرکشته­شوی­درعشق هوای تست در جانم که می­دارد مرازنده دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود خراباتست ومن سرمست­وساقی­جام­می­بردست خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم به هر صورت که می­بینم خیالت نقش می­بندم ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا دارم | | |  | | منور کردچشم ماهمیشه آن ضیای تو که صد جانت دهد جانان ز بهرخونبهای تو که غیرتو نمی­زیبد کسی دیگر بجای تو ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو سبوئی می­کشم دائم از آن خم صفای تو بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو به هرجائی به صدق دل بجان گویم دعای تو من آن دل زندۀ عشقم که دادم جان برای تو چه نورش در نظردارم لقای که لقای تو که در عالم نمی­یابم بجز تو آشنای تو | | | | |
| به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سید کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو | | | | | | |
| بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو دلم خلوت سرای تست غیری در نمی­گنجد ز خورشید جمال تو جهانی نور می­یابد ندارم دستت از دامن اگرسر می­رود در سر بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم خیالت نقش می­بندم بهر صورت که بنماید | | |  | | سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو کشم بار همه عالم برای که برای تو چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو توئی نور دو چشم من که می­بینم لقای تو | | | | |
| محب نعمةاللهم کزو بوی تو می­آید ازآن دارم هوای او که او دارد هوای تو | | | | | | |
| ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو مقصود از آفرینش عالم توئی و بس آئینه صفات الهی و عارفان خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی تو نور آفتاب وجودی و کاینات دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام ای جان انس و جان، دل ما جایگاه تست روح القدس که سرور ملک ملایکست گر هست طاعت دگری روزه و نماز | | |  | | وی پادشاه صورت و معنی گدای تو ای جسم و جان، دنیی وعقبی فدای تو بینند آن صفات بنور صفای تو غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو مانند ذره رقص کنان در هوای تو صدجان فدای ذوق خوشی مبتلای تو هرگز نداشتیم کسی را بجای تو آمد بزیر سایۀ فرهمای تو حمد خداست طاعت ما و ثنای تو | | | | |
| سید سریر سلطنش عرش اعظم است تا بار یافت در حرم کبریای تو | | | | | | |
| شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو رندان ز تو می ­جویند زهاد ز تو حلوا دل خلوت خاص تست، بنشین تو بجای خود گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم گویند که این و آن باشند برای ما جز نقش خیال تو در چشم نمی­آید | | |  | | محبوب­تر از جانی صدجان بفدای تو هر کس بهوای خود مائیم و هوای تو والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو نی نی که غلط کردند هستند برای تو هر نور که می­یابم بینم بلقای تو | | | | |
| در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو | | | | | | |
| بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو تو سرمستی و من مخمور طبیبی توومن رنجور ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می­یابد خیال­نقش رویت راچومن­درخواب خوش بینم چو بلبل زار می­نالم گل وصل تو می­جویم | | |  | | سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو نوای عالمی بخشد نوای بی­نوای تو روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو | | | | |
| برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت بغیر از دردی درت نباشد خود دوای او | | | | | | |
| تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو نوائی از تو می­خواهم اگر انعام فرمائی دلم خلوتسرای تست غیری درنمی­گنجد گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم | | |  | | کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو بصدق دل شدم دائم برای تو برای تو بهشت جاودان من درخلوت سرای تو چه خوش­عمری­که­من­دارم که هستم درهوای تو | | | | |
| مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است بجای خویش می­دارش که باشد آشنای تو | | | | | | |
| ای منور دیده مردم بنور روی تو عقل می­خواهد که گردد گرد کوی تو ولی هر چه می­بینم بود در چشم من آئینه ای گر به کعبه می­روم یا می­روم در میکده ما در این دریا به هر سوئی که کشتی می­رود قیمت یک موی تو دنیی و عقبی کی دهد | | |  | | عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو می­نماید در نظر نقش خیال روی تو واقفی بر حال من باشم به جستجوی تو می­رویم و رفتن ما نیست الا سوی تو کی ستانم کی دهد یک تارئی از موی تو | | | | |
| زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو سید سرمست ما دائم به گفتگوی تو | | | | | | |
| ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بردارد به هر حالی که می­باشم نباشم بی­خیال تو دلم خلوت سرای تست غیری در نمی­گنجد بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید | | |  | | محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو نثار و پیشکش جانرا بر افشانم بجان تو وگر بی­تو دمی بودم پشیمانم بجان تو کجا گنجد چو غیر تو نمی­دانم بجان تو سر موئی نمی­گردم مسلمانم بجان تو منم مداح تو کز جان ثنا خوانم بجان تو | | | | |
| اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو | | | | | | |
| در دیده توئی و دیده­ام تو از من تو کناره کی توانی هر کس یاری گزید ای دوست سرمستم و جام باده بر دست | | |  | | در دیده مشو که دیده­ام تو چون درکش خود کشیده­ام تو من بر همگان گزیده­ام تو مهمان من و رسیده­ام تو | | | | |
| ای نور دو چشم نعمت الله در دیده توئی و دیده­ام تو | | | | | | |
| دل ز جان برگیر و جانان را بجو سایه بگذار آفتابی را طلب آبروئی جو در این دریای ما گنج او درکنج ویران دل است مجمع اهل دلان گر بایدت گر حضور صحبتی جوئی چو ما | | |  | | کفر را بگذار و ایمان را بجو این مجو ای یار ما آن را بجو جو چه می­جوئی تو عمان را بجو گنج خواهی کنج ویران را بجو مو بمو زلف پریشان را بجو زاهدان بگذار و رندان را بجو | | | | |
| نعمت الله را بجو گر عاشقی جام می بستان و مستان را بجو | | | | | | |
| جان فدا کن وصل جانان را بجو عشق زلفش سر به سودا می­کشد بگذر از صورت چو ما معنی طلب گنج او در کنج دل گریافتی ذوق از مخمور نتوان یافتن گوهر این بحر ما گر بایدت همت عالی نخواهد غیر آن در خرابات مغان ما را طلب | | |  | | درد دردش نوش درمان را بجو مجمع زلف پریشان را بجو کفر را بگذار و ایمان را بجو گنج را بگذار وسلطان را بجو ذوق خواهی خیز و مستان را بجو همچو غواصان تو عمان را بجو گر تو عالی همتی آن را بجو می بنوش و راحت جان را بجو | | | | |
| نعمت الله جو که تا یابی امان ساقی سرمست رندان را بجو | | | | | | |
| جو چه می­خواهی بیادریا بجو یکدمی با مادر این دریا درآ هر که بینی دست او را بوسه ده عشق را جائی معین هست نیست دست بگشا دامن خود را بگیر نقطه ای در دایره پنهان شده | | |  | | عاشقی دریا دلی اینجا بجو آبروی ما درین دریا بجو سر به پایش نه از او او را بجو جای آن بی­جای ما هر جا بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو آشکارا گفتمت پیدا بجو | | | | |
| نعمت الله را بچشم ما ببین نور او در دیدۀ بینا بجو | | | | | | |
| خوش درآ در بحر ما ما را بجو در وجود خویشتن سیری بکن هر چه می­بینی به نور او نگر قاب قوسین از میانه طرح کن | | |  | | چو چه می­جوئی بیا دریا بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو نور او در دیدۀ بینا بجو منصب عالی او ادنی بجو | | | | |
| درخرابات مغان رندانه رو سید سرمست ما آن جا بجو | | | | | | |
| تشنۀ آب حیات از ما بجو بر کف ما خوش حبابی پر ز آب آن چنان چشمی که بیند روی او گرچه کارت در جهان بالا گرفت دست بگشادامن خود را بگیر نور چشم ماست ازدیده نهان | | |  | | عین ما جوئی به عین ما بجو در صفای جام می ما را بجو گر ندیدی دیدۀ بینا بجو منصبی بالاتر از بالا بجو صورت و معنی بی­همتا بجو آنچنان پنهان چنین پیدا بجو | | | | |
| نعمت الله جو که تا یابی مراد نعمت الله را بیا ازما بجو | | | | | | |
| خوش درآ در بحر ما ما را بجو ما ز دریائیم و دریا عین ما چشم ما از نور رویش روشنست آینه گر صد ببینی ور هزار در وجود خویشتن سیری بکن در خرابات مغان رندانه رو | | |  | | خانۀ اصلی است این مأرا بجو عین ما جوئی به عین ما بجو نور او در دیدۀ بینا بجو در همه آئینه­ها او را بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو ساقی سرمست مستان را بجو | | | | |
| جستجوی عاشقانه خوش بود نعمت الله در همه اشیا بجو | | | | | | |
| خوش درآ در بحر ما ما را بجو قطره و موج و حباب و بحر و جو قاب قوسین از میانه طرح کن در خرابات فنا افتاده­ایم از بلا چون کار ما بالا گرفت غیر او نقش خیالی بیش نیست | | |  | | آبرو جوئی درین دریا بجو هر چه می­خواهی بیا ازما بجو مخزن اسرار او ادنی بجو جای ما جوئی بیا این جا بجو منصب عالی از آن بالا بجو بگذر از نقش خیال او را بجو | | | | |
| سید ما را ز یسن می­طلب صورتش از معنی طه بجو | | | | | | |
| بگذر از قطره برو دریا بجو دیدۀ ما جز جمال او ندید بی سر و پا گرد میخانه برآ هر چه بینی هر که آید در نظر عشق را جای معین هست نیست مجلس عشقست و این مأوای ماست | | |  | | عین ما جوئی به عین ما بجو نور او در دیدۀ بینا بجو در چنان جای خوشی ما را بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو جای آن بیجای ما هر جا بجو ترک مأوا کرده ای ما را بجو | | | | |
| مظهری بی­نعمت الله کی بود نعمت الله در همه اشیا بجو | | | | | | |
| نقد گنج کنج دل از ما بجو یکدمی با ما بمیخانه خرام دنیی وعقبی به این و آن گذار رند سرمستی اگر جوئی بیا در همه آئینه­ها او را طلب شرح اسماء الهی خوش بخوان نور او در چشم ما پنهان شده ما مقیم خلوت دل گشته­ایم | | |  | | آبرو جوئی در این دریا بجو ذوق سرمستان ما آنجا بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو در خرابات مغان ما را بجو یک مسما از همه اسما بجو معنیش در دفتر اشیا بجو آنچنان پنهان چنین پیدا بجو جای ما در جنت المأوا بجو | | | | |
| سید ما نور چشم عالم است نور او از جملۀ اشیا بجو | | | | | | |
| در خرابات مغان ما را بجو همچو قطره چند گردی در هوا هر دو عالم را به این و آن گذار خوش درآ در بحر بی­پایان ما هر کجا کنجیست گنجی درویست گرد جو گردی برای آبرو | | |  | | رند سرمستی خوشی آنجا بجو خوش روان شو سوی ما دریا بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو تشنۀ آب حیات از ما بجو گنج او در جمله اشیا بجو حاصل از دریا و جو ما را بجو | | | | |
| نعمت الله جو که تا یابی مراد شارح اسما طلب اسما بجو | | | | | | |
| معنی اسم اعظم از ما جو سر دریا ز موج می­جویش قدمی نه درآ در این دریا لذت درد درد اگر جوئی حسن لیلی به چشم مجنون بین میل آب حیات اگر داری | | |  | | صورت ما ببین و او را جو عین آن موج هم ز دریا جو ما بدست آر و ماهم از ما جو از دل دردمند شیدا جو قصه یوسف از زلیخا جو ساغر می بگیر و او را جو | | | | |
| هر کجا مجلس خوشی یابی نعمت الله را در آنجا جو | | | | | | |
| گوهر در یتیم از ما بجو در وجود خویشتن سیری بکن دست بگشا دامن خود را بگیر در دل ما نقد گنج او طلب عاشق و معشوق ما هر دو یکیست گر بهشت جاودان خواهی بیا شرح اسما عارفانه خوش بخوان در خرابات مغان مست و خراب | | |  | | آنچنان گوهر در این دریا بجو حضرت یکتای بی­همتا بجو هرچه می­خواهی ز خود جانا بجو از چنین گنجی بیا آن را بجو صورت و معنی آن یکتا بجو خلوت میخانۀ ما را بجو یک مسمی در همه اسما بجو رو قدم نه کام دل آنجا بجو | | | | |
| نور او در دیدۀ بینا ببین نعمت الله در همه اشیا بجو | | | | | | |
| آبرو جوئی بیا ازما بجو دو جهان بگذار تا یکتا شوی رند مستی گر همی خواهی بیا دیده بگشا نور چشم ما نگر ما بدست زلف او دادیم دل در عدم ما را حضوری بس خوشت | | |  | | دل به دریا ده بیا دریا بجو آنگهی یکتای بی­همتا بجو در خرابات مغان ما را بجو عین ما در دیدۀ بینا بجو در سر ما مایۀ سودا بجو گر حضوری بایدت آنجا بجو | | | | |
| هر چه می­بینی از او دارد نصیب نعمت الله از همه اشیا بجو | | | | | | |
| ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو دریوزه ای ز همت مردان حق بکن پروانه ای ز آتش عشقش بسوز دل از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است ذرات کاینات ز خورشید روی او | | |  | | آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو آن لحظه آروزی دل و کام جان بجو چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو دریاب و آرزوی دل طالبان بجو روشن شدند ذره بذره عیان بجو | | | | |
| سید ازین میان و کنارش طلب مکن پرتر شو از کنار و برون از میان بجو | | | | | | |
| گنج او در کنج دل ای جان بجو سینۀ بی­کینۀ ما را طلب نقش می­بندم خیال این و آن زلف کافر کیش را بر باد ده درد دردش نوش کن شادی ما جنت المأوی اگر خواهی بیا | | |  | | جان فدا کن حضرت جانان بجو مخزن اسرار آن سلطان بجو ترک این و آن بگو و آن بجو نور روی او ببین ایمان بجو غم مخور از درد او درمان بجو مجلس رندان و سرمستان بجو | | | | |
| نعمت الله جو که تا یابی همه شکر این نعمت از آن یاران بجو | | | | | | |
| در دل دریا دلی گوهر بجو جوهر در یتیم از ما طلب عقل مخمور است ترک او بکن گر انا الحق گفته ای منصوروار ور بسوزندت در آتش خوش بسوز جان فدا کن حضرت جانان طلب | | |  | | از چنان بحری چنین جوهر بجو خوش درآ در بحر ما گوهر بجو عاشق سرمست جان پرور بجو بر سر دار فنا سرور بجو وآنگهی آن سر ز خاکستر بجو دل به دلبر ده از او دلبر بجو | | | | |
| گر براه نعمت الله می­روی رهبری از آل پیغمبر بجو | | | | | | |
| درد اگر داری دوا از خود بجو تشنه گردی سوبسو جویای آب رو فنا شو تا بقا یابی ز خود از خودی تا چند گوئی با خودآ گنج در کنج دل ویران ماست صورت و معنی و جام و می توئی | | |  | | هر چه می­جوئی چو ما از خود بجو غرق آبی آب را از خود بجو چون شدی فانی بقا از خود بجو خود رها کن رو خدا از خود بجو گنج اگرخواهی درآ از خود بجو حاصل هر دو سرا از خود بجو | | | | |
| نعمت اللهی و نامت زید و بکر نعمت الله را بیا از خود بجو | | | | | | |
| بیا گر عشق می­ورزی ز ما جانانه ای را جو به کنجی گر کنی رغبت درآ در گوشۀ دیده شعاع مهر نور او ببین در ذرۀ روشن خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو درآ در بحر ما جانا اگر از ما خبر داری | | |  | | مرو گر باده می­نوشی ره میخانه ای را جو به گنجی گر بود میلت دل ویرانه ای را جو ضیاء شمع او خواهی دل پروانه ای را جو وگر وقت خوشی خواهی برو دیوانه ای را جو حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه ای را جو درین دریای بی­پایان ز ما دردانه ای را جو | | | | |
| خراباتست و ماسرمست اگر سودای ما داری چو سید عاشق رندی خوشی مستانه ای را جو | | | | | | |
| گر ذوق طلب کنی ز ما جو در بحر به عین ما نظر کن ما دردی درد نوش کردیم از ما بشنو نصیحتی خوش دهقانی کن مکن گدائی گر طالب علم کیمیائی رو روح بگیر و جسم بگذار با شمس و قمر ندیم می­باش | | |  | | بگذر ز خود و برو خدا جو آنگاه درآ و ما به ما جو با درد درآ ز ما دوا جو نیکی کن و نیکیش جزا جو از کسب حلال خود نوا جو در خاک سیاه کیمیا جو بگذار کدورت و صفا جو از هر دو مراد دو سرا جو | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله در مجلس او درآ مرا جو | | | | | | |
| ذوق سرمستان ز مخموران مجو در خرابات مغان رندانه رو خوش درآ در بحر بی­پایان ما جان و دل ایثار جانان کن چو ما گنج او در کنج دل میجو مدام از خدا دائم خدا را می­طلب | | |  | | حال مستی جز که از مستان مجو مجلسی جز مجلس رندان مجو غیر ما در بحر بی­پایان مجو جز وصال حضرت جانان مجو غیر گنجش در دل ویران مجو گر محبی جنت و حوران مجو | | | | |
| بر سردار فنا با ما نشین مثل سید میر سرمستان مجو | | | | | | |
| دنیا وآخرت بر رندان به نیم جو سودا نگر که عشق بصد جان خریده­ایم با گنج عشق مخزن قارون به پولکی با درد دل خوشیم دوا را چه می­کنیم ای عقل جو فروش که گندم نمایدت گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی | | |  | | صد دل بحبه ای و دو صد جان به نیم جو بفروختیم روضۀ رضوان به نیم جو با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو داروی ماست دردش و درمان به نیم جو کاه است و هست و کاه فراوان به نیم جو صدخرمن چنین بر یاران به نیم جو | | | | |
| ما بنده­ایم و سید ما نعمت الله است جائی که نیست بندۀ جانان به نیم جو | | | | | | |
| در ره عاشقی بجان میرو راه عشاق را نهایت نیست بی­نشان است راه اهل طریق ذوق داری که جام می­نوشی این و آن را به این و آن بگذار بی­سر و پا رفیق یاران باش | | |  | | عاشقانه بجان روان میرو جاودان همچو عاشقان میرو بگذر از نام و بی­نشان میرو بر در خانۀ مغان میرو بی­خیالات این و آن میرو از مکان سوی لامکان میرو | | | | |
| در خرابات میرود سید با چنین همرهی چنین میرو | | | | | | |
| خوش برو خوش بنوش خوش میرو گر تو داری هوای مینوشی در خرابات بی سر و بی پا مست و مدهوش می­روی در راه عقل را غیر گفتگوئی نیست دیگ سودا خوشی بجوش آور | | |  | | نوش و پوش و خموش خوش می­رو بر در می فروش خوش میرو خوش سبوئی بدوش خوش می­رو تا نیائی به هوش خوش می­رو بگذر از گفتگوش خوش می­رو با چنان پخته جوش خوش می­رو | | | | |
| شادی روی سید سرمست جام می را بنوش خوش میرو | | | | | | |
| از بود وجود خود فنا شو خواهی که تو پادشاه باشی چون اوست نوای بینوایان در بحر محیط ما قدم نه از هستی او وجود جوئی اگر بندۀ حضرت خدائی | | |  | | رندانه بیا حریف ما شو در حضرت پادشه گدا شو دریاب نوا و بینوا شو با ما بنشین وآشنا شو از هستی خویشتن فنا شو چون بنده حضرت خدا شو | | | | |
| خواهی که رسی به نعمت الله ایمن ز فنا و از بقا شو | | | | | | |
| مستانه ز خویشتن فنا شو چون هستی اوست هستی ما بردار فنابرآ چو منصور مائیم نوای بینوایان تا چند بگرد بحر گردی میخانۀ عاشقانه دریاب | | |  | | رندانه بیا حریف ما شو بگذر ز خود آ و با خدا شو سردار سراچۀ بقا شو دریاب نوا و با نوا شو در بحر درآ و آشنا شو فارغ ز وجود دو سرا شو | | | | |
| سید شاه است و بنده بنده شاهی طلبی برو گدا شو | | | | | | |
| بقا در عشق اگر خواهی فنا شو مشو خودبین و خود را نیک دریاب اناالحق زن چو منصور از سر عشق صدف دریاب و گوهر را طلب کن بسوی گلشن جانان گذر کن فابقوا بالبقاء قرب ربی | | |  | | حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو بدان خود را و دانای خدا شو برآ بردار و در دارالبقا شو درآ در بحر و با ما آشنا شو بسان بلبل جان خوش نوا شو فافنوا از وجود خود فنا شو | | | | |
| چو سید بندۀ این شاه می­باش بباطن خواجه و ظاهر گدا شو | | | | | | |
| درین دریا درآ باماوعین ما به ما میجو عجب حالیست­­حال­ماکه گه موجیم وگه دریا خراباتست­ورندان­مست­وساقی­جام­می­بردست به عشقش گرشوی کشته حیات جاودان یابی درآ دربزم سرمستان می جام فنا بستان حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم بگرد دو سرا گردی که می­جویم نوای خود | | |  | | چه می­خواهی ازین و آن خدارا از خدا می­جو به هرصورت که بنماید از آن معنی ما می­جو حریفی گر همی جوئی بیا آنجا مرا می­جو چوجانت زنده دل گردد ز جانت خونبها می­جو بنوش آب حیاتی و بقائی ز آن فنا می­جو بیا بنواز ساز ما نوای بینوا می­جو بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا می­جو | | | | |
| اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو حریف دردمندی شو ز درد او دوا می­جو | | | | | | |
| چون مردمک دیدۀ ما گوشه نشین شو گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست در کوی خرابات گرفتیم مقامی سریست امانت بر ما جان گرامی عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست گر آتش عشقش به تو نوری بنماید | | |  | | در زاویۀ چشم درآ و همه بین شو عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو رندانه بیا ساکن این خلد برین شو گر ز آنکه امانت طلبی روح امین شو بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو اندیشه مکن نور خدایست قرین شو | | | | |
| با سید سرمست قدم نه بخرابات می­نوش و چو چشم خوش او عین یقین شو | | | | | | |
| تا به کی در خواب باشی یکزمان بیدار شو عشق او داری چو مردان از سر جان درگذر همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا گر همی خواهی محیطی بر تو گردد آشکار ما درین دریای بی­پایان خوشی افتاده­ایم گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش | | |  | | کار بیکاران مکن رندانه خوش در کارشو وصل او از او بجو و ز غیر او بی­زار شو بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو گرد نقطه دائماسرگشته چون پرگار شو ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو | | | | |
| نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو | | | | | | |
| گفتۀ عاشقان بجان بشنو با تو گویم حکایت مستان نوش کن جام می که نوشت باد از سر ذوق گفته­ام سخنی می و جام و حریف و ساقی اوست از کنار نگار اگر پرسی | | |  | | این چنین گفته ای آنچنان بشنو بشنو از قول عاشقان بشنو با تو گفتم ز جان بجان بشنو آن معانی ازین بیان بشنو دو مگو کان یکیست آن بشنو در میان آواز میان بشنو | | | | |
| سخن سیدم روان می­­خوان آه جان سوز عاشقان بشنو | | | | | | |
| آه دلسوز عاشقان بشنو سخنی خوش به ذوق می­گویم سرّ ساقی و حال میخانه ذوق آب حیات اگر داری باز گلبانگ بلبل سرمست مکن از عاشقان کنار ای دل | | |  | | نالۀ جان بیدلان بشنو از سر ذوق یک زمان بشنو با تو گویم یکان یکان بشنو نوش کن جام می روان بشنو از گلستان برآمد آن بشنو هست رازی درین میان بشنو | | | | |
| نعمت الله را غنیمت دان با تو گفتم ز جان بجان بشنو | | | | | | |
| قول ما حق است از حق می­شنو از زبان هر چه آن دارد وجود عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق  یک زمان با ما درین دریا درآ مجلس رندان ما با رونق است ما و حق گر عقل گوید گو بگو | | |  | | نه مقید بلکه مطلق می­شنو گوش کن سرّ انا الحق می­شنو راز این مصدر ز مشتق می­شنو حال بحر ما ز زورق می­شنو قصۀ مستان به رونق می­شنو من نگویم قول احمق می­شنو | | | | |
| گفتۀ مستانۀ سید بخوان از همه اشیا تو صدق می­شنو | | | | | | |
| عالم منور است بنور جمال او نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود آب حیات ماست که نوشند تشنگان رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام هر زنده­ای که جان عزیزش ازو بود مستی که اصل او بود از کوی می فروش | | |  | | داریم ما کمال ولی از کمال او در خواب دیده­ایم از آن رو خیال او سرچشمۀ خوشی بود آب زلال او نه بادۀ حرام شراب حلال او جاوید باشد او و نباشد زوال او جاوید باشد او و نباشد زوال او | | | | |
| سید یکیست در دو جهان مثل او کجاست هرگز ندیده دیده مردم مثال او | | | | | | |
| نقشی نبسته­ایم بغیر از خیال او از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف ما را هوای چشمۀ آب زلال نیست هر کس که نیست عاشق او، نیست هیچکس ماعاشقان بی­سر و بی­پای حالتیم ساقی سؤال کرد که می نوش می­کنی | | |  | | حسنی نیافتم جدا از جمال او کان حرف را نبود خطی از مثال او تا نوش کرده­ایم شراب زلال او انسان نخوانمش که نخواهد وصال او از حال ما مپرس که یابی تو حال او جانم فدای باده و حسن سؤال او | | | | |
| مستست نعمت الله و بر دست جام می بستان ونوش کن که بیابی کمال او | | | | | | |
| آینۀ جمال او نیست بجز جلال او مست می زلال او جان منست روز و شب صورت بیمثال او داده مثال خود مرا دیده­ام آن جمال او در همه حسن دلبران نقش خیال خال او نور سواد چشم ما عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر | | |  | | نیست بجز جلال او آینۀ جمال او جان منست روز و شب مست می زلال او داده مثال خود مرا صورت بیمثال او در همه حسن دلبران دیده­ام آن جمال او نور سواد چشم ما نقش خیال خال او طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او | | | | |
| در حرم وصال او محرم نعمت اللهم محرم نعمت اللهم در حرم وصال او | | | | | | |
| هوای خویشتن بگذار اگرداری هوای او نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین مرا میخانه ای بخشید میر جمله رندان دلم خلوت سرای اوست غیری در نمی­گنجد | | |  | | غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او که غیر او نمی­زیبد درین خلوت سرای او | | | | |
| چه عالی منصبی دارم که هستم بندۀ سید فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او | | | | | | |
| نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان بجانان جان سپار ای­دل که کارعاشقان­اینست بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی اگرچه مختصر باشد بنزد او همه عالم | | |  | | همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او هوای خویشتن بگذار اگرداری هوای او که خوش دردیست درددل که آن باشد دوای او همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او فقیرانه فدا گردم، فدائی که، فدای او | | | | |
| چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او | | | | | | |
| چشم عالم روشن است از آفتاب روی او جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت آینه با او نشسته روبرو دانی چرا در میان با هر یکی و در کنار هر یکی مه نبینم گرنبینم نور او در روی ماه | | |  | | هر چه می­گویند مردم هست گفت و گوی او هر دو عالم قیمت یک تاره ای از موی او شاه ترکستان شد از جان بندۀ هندوی او شاه دل از جان روان یکرو شده باروی او عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او | | | | |
| جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او | | | | | | |
| گوش کن تا بشنوی اسرار او روشن است از نور رویش چشم ما هر زمان او را بود کاری دگر ماخراباتی و رند و عاشقیم غیر او در آتش غیرت بسوخت صورت و معنی بهمدیگر نگر | | |  | | چشم بگشا و ببین انوار او لاجرم بیند به او دیدار او کار خود بگذار و بنگر کار او اوفتاده بر در خمار او کی بود با یار غار اغیار او هم موثر بین و هم آثار او | | | | |
| نعمت الله بر سر دار فنا خوش برآید تا بود سردار او | | | | | | |
| عالم منور است به نور حضور او جام جهان نماست که داریم در نظر ما و شراب خانه و رندان باده نوش عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید  هرکس که دل بغیر دلآرام می­دهد | | |  | | خوش روشن است دیدۀ مردم به نور او در وی چو بنگریم نماید ظهور او زاهد بفکر جنت رضوان و حور او خوش بو شود دماغ جهان از بخور او مسکین زبون بماند نماند آن غرور او آن از کمال نیست بود آن قصور او | | | | |
| سلطان بملک و لشکر اگر شاد شد چه شد سهل است نزد سید رندان سرور او | | | | | | |
| چشم عالم روشن است از نور او او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم در ولایت ما حکومت می­کنیم ای که گوئی خواجه دستوری خوشست آفتابی می­کند پنهان به ابر در دل ما عشق جانان جان ماست | | |  | | ناظر او نیست جز منظور او غیر او خود نیست این مشهور او حاکمیم از حکم در منشور او من ندانم غیر او دستور او لاجرم پیدا بود مستور او جنت اعلی تو را و حور او | | | | |
| نعمت الله نور چشم عالم است روشنست از دیدۀ ما نور او | | | | | | |
| بستیم کمر به خدمت او چیزی که تو را به او رساند عالم چو وجود یافت از وی منعم چو به نعمت خدائی هر بندۀ صادقی که بینی او داده به ما هر آنچه داریم | | |  | | رفتیم روان به حضرت او آن نیست بجز محبت او مرحوم بود به رحمت او منعم باشی به نعمت او جان داده برای خدمت او داریم هزار منت او | | | | |
| مائیم و حضور نعمت الله خوشوقت به یمن همت او | | | | | | |
| عاشق ارخواهد حدیث ازعشق جانان گو بگو نالۀ دلسوز ما چون عالمی بشنیده­اند عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم ساقی خمخانۀ دل ساغر می­گو بیار دست دل دردامن زلفش زن و ما را مپرس ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق | | |  | | بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو بلبل نالان رموزی در گلستان گو بگو هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو مطرب عشاق جان دستان مستان گو بگو مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو | | | | |
| نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو | | | | | | |
| شاهبازی چو نعمت الله کو دل خلقی تمام غارت کرد در همه بارگاه محمودی ساز عالم بذوق خوش بنواخت در همه کائنات گردیدیم رند سرمست نو نیاز بسیست | | |  | | دلنوازی چو نعمت الله کو ترکتازی چو نعمت الله کو یک ایازی چو نعمت الله کو کارسازی چو نعمت الله کو پاکبازی چو نعمت الله کو نونیازی چو نعمت الله کو | | | | |
| سر نهاده بپای سید خود سر فرازی چو نعمت الله کو | | | | | | |
| غیر ما در بحر ما از ما مجو در دو عالم آن یکی را می­نگر آینه بردار تا بینی عیان دست بگشا دامن خود را بگیر موج دریائیم در بحر محیط جام می در دور می­گردد مدام | | |  | | عین ما میجو تو از دریا و جو سر آن یک پیش هر یک را مگو یار تو با تو نشسته روبرو هرچه می­خواهی ز خود آن را بجو آبروی ما روان شد سو به سو گه صراحی می­نماید گه سبو | | | | |
| بنده و سید دو نام و یک وجود یک حقیقت در عبارت ما و تو | | | | | | |
| تا نفرماید بگو بشنو زمن آن را مگو گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما آب چشم ما بهر سور و نهاده می­رود ذوق ما داری بیا با جام می یک دم برآر | | |  | | جان بجانان ده و لیکن سر جانان را مگو دم مزن گرمؤمنی ای یار من آن را مگو خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو پیش می خواران مرو اسرار مستان را مگو | | | | |
| نعمت الله را بجو و حال خود با او بگو هرچه فرماید بدان و راز سلطان را مگو | | | | | | |
| برو ای عقل بس محال مگو سر آبی تو از سراب مپرس با حریفان مست مجلس ما سخن از دیده گو اگر گوئی | | |  | | بگذر از دهر و از خیال مگو عین بحری سخن ز آل مگو جز حدیث می زلال مگو خبر از حال گو ز قال مگو | | | | |
| از همه رو جمال سید بین دم مزن سر ذوالجلال مگو | | | | | | |
| جان عاشق نجوید الاهو غنچۀ شاخ گلشن لاهوت منی ما به آب رحمت خویش من کیم تا زبان من گوید | | |  | | دل عاشق نپوید الا هو هیچ بلبل نبوید الا هو هیچ راحم نشوید الا هو سخن از من نگوید الاهو | | | | |
| مست عاشق نخواهد الا دوست نعمت الله نگوید الا هو | | | | | | |
| به هرحسنی که می­بینم جمالش می­نماید رو به من گر شاهد معنی نماید رو به صد صورت بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما اگردرخواب و بیداری وگر مستی و هشیاری تو لطف ساقی ما بین که هر دم می­دهد جامی بیاای مطرب­خوشخوان که­شعری گفته­ام­خوش خوش | | |  | | بممعنی دو یکی یابم بصورت گرچه باشد دو به صد صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو که تمثال جمال او شود روشن به چشم تو خیالش نقش می­بندم نمی­باشم دمی با او در آنجا از صفای می به رندان مینماید رو قبولش کن ز من قولی بروصورت­خوشی­میگو | | | | |
| بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنیدستی ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو | | | | | | |
| دو سخن می­شنو یکی میگو سخن یار اگرچه بسیار است قدمی نه به بحر ما با ما تو چنین غافل و به خود مشغول باش یکتا و از دوئی بگذر در خم می­نشین و غسلی کن | | |  | | سخن او بگو ولی با او بشنو از دوستان سخن کم گو عین ما را به عین ما میجو لحظه ای نیست حضرتش بی­تو با دو روکی یکی شودیک رو خرقه خود به جام می میشو | | | | |
| نعمت الله مدام می­گوید وحده لا اله الا هو | | | | | | |
| این و آن در آرزوی او و او غیر نور او ندیده چشم ما غرقۀ دریای بی­پایان شدیم عقل مخمور است و ما مست وخراب یکزمان با مادرین دریانشین سهل باشد هر که او بیند به خود | | |  | | با همه یکرو نشسته روبرو گرچه گشته گر بعالم کو به کو عین ما از ما در این دریا بجو گفتۀ مخمور با مستان مگو گرد هستی را چو ما از خود بشو ما نمی­بینیم جز او را به او | | | | |
| سیدم زلف سیادت برفشاند مجمع صاحبدلان شد مو بمو | | | | | | |
| چشمی که ندیده نور آن رو با ما بنشین خوشی درین بحر از جام حباب آب مینوش گنجینۀ گنج پادشاهی هر ذره ز آفتاب حسنش در جام جهان نما نظر کن | | |  | | تاریک بود چو روی هندو ما را بکف آر و ما به ما جو از ما بشنو مرو به هر جو مفلس گردی روان به هر سو یا سایۀ نور اوست یا او تا بنماید به تو یکی دو | | | | |
| در مجلس عشق و بزم رندان چون سید مست ما دگر کو | | | | | | |
| در دو عالم یکست مثلش کو بوجود او یکی است تا دانی به ظهور آن یکی هزار نمود گنج و گنجینه و طلسمی تو میل با عاقل دو رو چه کنی غیر اونیست ور تو گوئی هست | | |  | | کی بود مثل چون نباشد دو این دوئی از چه خاست از من و تو می­نماید هزار اما کو هر چه خواهی ز خویشتن میجو باش با عاشقان او یک رو نبود هیچ هستئی بی­او | | | | |
| نعمت الله یکی است در عالم ور تو گوئی که دو برد می­گو | | | | | | |
| این دوئی از چه خاست از من و تو عقل گوید دوئی ولی مشنو عشق داری درآ در این دریا همه عالم وجود از او دارند چشم احول یکی دو می­بیند آفتابست و عالمی سایه | | |  | | بی من و تو یکی بود نی دو بگذارش بگو برو میگو عین ما را به عین ما می­جو غیر او را وجود دیگر کو دو نماید در آینه یک رو سایۀ او کجا بود بی­او | | | | |
| سید ما غلام حضرت اوست پادشاهان بنزد او آنجو | | | | | | |
| بود ما پیدا شده از بود او عقل می­گوید مگو اسرار عشق تا میانش در کنار آورده­ایم دیدۀ ما هر یکی بیند یکی غرق دریائیم و گویاتشنه­ایم خوش درین دریای بی­پایان درآ | | |  | | لاجرم داریم ما بودی نکو عشق می­گوید سخن مستانه گو مو نمی­گنجد میان ما و او چشم احول گر یکی بیند به دو آب می­جوئیم ما در بحر و جو تا ببینی عین ما را سو بسو | | | | |
| آینه داریم دایم در نظر سید و بنده نشسته روبرو | | | | | | |
| به وجود او یکی بود نه دو آن یکی در ظهور دو بنمود نور او می­نگر به هر چشمی جام می را بنوش رندانه آفتابیست بر همه روشن در خرابات رند سرمستی | | |  | | وحده لا اله الا هو دو نماید ولی نباشد دو حسن او را ببین تو در هر دو قول مستانۀ خوشی میگو غیر یک آفتاب دیگر کو گر طلب می­کنی مرا میجو | | | | |
| نعمت الله می­کند تکرار وحده لا اله الاهو | | | | | | |
| تا قیامت ترک جام می مگو ساقیا در دور جام می درآ جان ما آئینۀ جانان ماست واعظ ار منعت کند ازعاشقی یک نفس بی­عشق و جام می مباش بسته­ام نقش خیال او به چشم | | |  | | همدمی خوشتر ز جام می مجو خرقۀ سالوس رندان را بشو جان جانان خوش نشسته روبرو وعظ بی­حاصل بگو دیگر مگو گرنۀ همصحبت خواجه ولو هر چه آید در نظر بیند به او | | | | |
| نعمت الله در همه عالم یکی است گر نه ای احول مبین آن یک به دو | | | | | | |
| شد روان آب حیات ما به جو آب را مینوش از جام حباب عشق سرمستست در کوی مغان بشنو و از خود سخن دیگر مگو چشم ما روشن به نور روی اوست موج دریائیم و دریا عین ما | | |  | | عین ما میجو از این دریا و جو تشنه آب خوشی از ما بجو میرود دل در پی او کو به کو هرچه گوید او بگو آنرا بگو لاجرم بینیم ما او را به او خوش همی گردیم دائم سو به سو | | | | |
| در چنین آئینۀ گیتی نما سید و بنده نشسته روبرو | | | | | | |
| این چشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر رو را به آب چشم خود میشو که تا یابی صفا موج و حباب و قطره را می­بین ودر دریانگر ما آینه تو آینه آن یک نموده رو به ما از گرمی ما خم می در جوش آید بازهی | | |  | | بنشین دمی برچشم ما آن آبروی ما بجو کاب زلالی می­رود از دیده ما سو بسو گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو با هر یکی یکدم برآ وز هر یکی ما را بجو گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو وز آتش دلسوز ماهم جام سوزد هم سبو | | | | |
| این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان رندی اگر یابی دمی اسرار مستان بازگو | | | | | | |
| عمر بر باد می­رود بی او نفسی عمر را غنیمت دان ما چنین مست و عقل مخمور است در دلم جز یکی نمی­گنجد گر هزار است و گر هزار هزار احول است آن که یک به دو بیند | | |  | | کی بود زندگی چنین نیکو حاصل عمر خود ز خود می­جو گو برو هر چه بایدش می­گو غیر آن یک بگو که دیگر کو نزد عارف یکیست بی من و تو تو چو احوال نه ای نبینی دو | | | | |
| ذکر سید همیشه این باشد وحده لا اله الا هو | | | | | | |
| کهنه است این شراب و جامش نو در دو عالم خدا یکی است یکی دو نگویم نه مشرکم حاشا هه روئی بسوی او دارند گاهی آب حباب و گه موج است هر چه محبوب می­کند بد نیست | | |  | | عین هر دو یکی و نامش دو جز یکی در وجود دیگر کو وحده لا اله الا هو لاجرم جمله را بود یک رو گاه در بحر و گه بود در جو همه افعال او بود نیکو | | | | |
| همه ممنون نعمت اللهیم نعمت الله از همه میجو | | | | | | |
| می فراوان است اینجا جام کو ای که می­گوئی دمی آرام گیر گر نشان و نام می­جوئی مجو زلف و خالش مرغ دلها صید کرد جام می در دور می­گردد مدام شمس تبریزی ز مصر آمد برون | | |  | | درد و دردش هست درد آشام کو با چنین دردی مرا آرام کو در عدم ما را نشان و نام کو خوبتر زان دانه و آن دام کو عشق را آغاز یا انجام کو آفتابی آن چنان در شام کو | | | | |
| نعمت الله مست و جام می بدست همچو او رندی درین ایام کو | | | | | | |
| ذوق سرمستان ز مخموران مجو آینه بردار و خود را می­نگر در ظهور است این دوئی او و ما هر که چشمش غیر نور او ندید می یکی و ساغر می صد هزار آن یکی در هر یکی خوش می­نگر | | |  | | حال مستان پیش مخموران مگو تا به­بینی جان و جانان روبرو او به ما پیدا و ما قائم به او هرچه آید در نظر بیند نکو گاه در خم است گاهی در سبو تا ببینی جان و جانان رو برو | | | | |
| نعمت الله راز مخموران مپرس میر رندان را ز سرمستان بجو | | | | | | |
| جز یکی نیست در جهان دو مگو او یکی و مراتبش بسیار بحر ما موج زد به جوش آمد هر که عالم به نور او نگرد چشم مردم از او منور شد | | |  | | وحده لا اله الا هو بمراتب یکی نگویم دو آب حیوان روان شد از هر سو هرچه بیند همه بود نیکو چون توان دید ذره ای بی او | | | | |
| شعر سید به شوق خوش میخوان قول مستانه خوشی میگو | | | | | | |
| ما خیالیم در حقیقت او عاشق و رند و مست و قلاشیم عقل با عشق آشنا نشود با دو رو او یگانه کی باشد یک سر مو ز ما نخواهی یافت می وحدت ز جام کثرت نوش | | |  | | جز یکی در وجود دیگر کو برو ای عقل و هرچه خواهی گو همدم ترک کی شود هندو باش با عاشقان او یکرو تا ز تو باقی است یکسر مو گنج معنی ز گنج صورت جو | | | | |
| طالب ذوق نعمت الله شو که همه یافتند ذوق از او | | | | | | |
| هرچه گوئی به عشق او میگو گر به یک دم ترا دهد صد جام جامۀ پاک اگر طلب داری جام گیتی نما بدست آور تو حبابی و غرقه در دریا نبود این ظهور او بی­تا | | |  | | حضرت او ز حضرتش میجو نوش میکن روان دگر میپو خرقه خود به آب می میشو تا ببینی بنور او آن رو در پی آب میروی هر سو خود نباشد وجود ما بی او | | | | |
| گیسوی سیدم نخواهی یافت تا حجابت بود سر یک مو | | | | | | |
| عارفانه بیا و خوش می­گو ذکر مستانه می­کنم شب و روز همه عشق است و ما در او غرقیم باش با عاشقان او یکروی در دو آئینه رو نمود یکی غیر او نیست در وجود ای دوست این چنین گفته­های مستانه خرقۀ پاک اگر هوس داری | | |  | | وحده لا اله الا هو تو ز من بشنوی و من از او عین ما را بعین ما میجو خوش بگو لا اله الا هو آن یکی باشد و نماید دو ور تو گوئی که هست غیری کو بشنو از من که گفته­ام نیکو جامه خود تو از خودی میشو | | | | |
| نعمت الله یکی است در عالم فارغ است از خیال عقل دو رو | | | | | | |
| آینه بردار تا ببینی در او جز یکی در جمله عالم هست نیست آب چشم ما به هر سو شد روان خم میخانه بیکدم درکشم تا میانش در کنار آورده­ایم در دو عالم جز یکی دیدیم نه | | |  | | جان و جانان خوش نشسته روبرو این دوئی پیدا شده از ما و تو آبرو جوئی بیا از ما بجو خود چه باشد پیش ما جام و سبو مو نمی­گنجد میان ما و او چشم احول آن یکی بیند بدو | | | | |
| نعمت الله مست و در کوی مغان در پی ساقی روان شد سو بسو | | | | | | |
| در محیط عشق او جز ما نبو عین دریائیم و دریا عین ما عارفی گردم زند از معرفت رند و سرمستیم در کوی مغان هر بلا کامد از آن بالا بما دیده­ام آئینۀ گیتی نما | | |  | | وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو غیر ما با ما درین دریا نبو نزد ما جز عارف اسما نبو زاهد رعنا حریف ما نبو آن بلا جز نعمت والا نبو غیر او در آینه پیدا نبو | | | | |
| نعمت الله چون سخن گوید از او روح قدسی شاید ار گویا نبو | | | | | | |
| حضور یار بی­اغیار خوش بو دلارامی که بامن در میان است گل با خار خوش باشد ولیکن خراباتست و ما مست و خرابیم در این بتخانه صورت به معنی بتیغ عشق او گر کشته گردی | | |  | | بهشت جاودان با یار خوش بو کناری با چنان دلدار خوش بو اگر باشد گل بی­خوار خوش بو چنین بزم و چنان خمار خوش بو اگر یابی بت عیار خوش بو فتاده بر سر بازار خوش بو | | | | |
| بشادی نعمت الله گر خوری می شوی از عمر برخوردار و خوش بو | | | | | | |
| رند و جام شراب خوش خوش بو یار چون بی­حجاب رو بنمود نور او آفتاب تابان است چشمۀ چشم ما پر از آب است گر خیالش بخواب بتوان دید گل بگیر و گلاب از او بستان | | |  | | وقت مست خراب خوش خوش بو شاهد بی­حجاب خوش خوش بو دیدن آفتاب خوش خوش بو چشمۀ پر ز آب خوش خوش بو هر که بیند بخواب خوش خوش بو زانکه بوی گلاب خوش خوش بو | | | | |
| خوش بود شعر سید از سر ذوق هر که گوید جواب خوش خوش بو | | | | | | |
|  | | |  | |  | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | آفتاب حسن او عالم منور ساخته در میان دایره خوش خط موهومی كشید جملۀ اعیان عالم مظهر اسماء اوست یك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید جود او مجموع موجودات را داده وجود خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده صورت و معنی عالم جمع كرده در یكی در میان آب بنشستیم در دریای عشق گنج پنهان بود پیدا كرد‌ه‌ است بر بی‌نوا اسم اعظم نعمت‌اللّه را عطا كرده به من |  | نقش عالم از مثال خود مصور ساخته صورت قوسین از آن معنی محور ساخته عین هر فردی به انعامی مقرر ساخته هفت هیكل حافظ این هفت كشور ساخته خاك را كرده نظر آن خاك را زر ساخته قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته و آن یكی در دو جهان سلطان و سرور ساخته عین «ما از آب روی» داده خوشتر ساخته پادشاه از لطف خود با بی‌نوا در ساخته بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عشق او خوش آتشی افروخته عشق بازی كار آتش بازی است گنج او در كنج دل ما یافتیم نور ما روشن‌تر است از آفتاب سید ما تا جمالش دیده است |  | غیرت او غیر او را سوخته او چنین كاری به ما آموخته دل فراوان نقد از او اندوخته گوئیا از نار عشق افروخته دیده را از این و آن بردوخته |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عشق او شمع خوشی افروخته عشق بازی كار آتش بازی است چشم بندی بین كه نور چشم من سود من بنگر كه سودا كرده‌ام نعمت او نعمت‌اللّه من است |  | جان من پروانۀ پر سوخته او چنین كاری مرا آموخته رو گشوده دیده‌ام را دوخته می خریده زاهدی برفروخته دل چنین خوش نعمتی اندوخته |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | خوش نقش خیالی است كه بستیم به دیده مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم تا ظن نبری گفتۀ من شعر فلان است میخانۀ ما وقف و سبیل است به رندان رندی كه در این كوی مغان خوش بكمال است جان در تن ما عشق نهاده به امانت خوش باشد اگر عمر عزیز بسر آری |  | در دیدۀ سر مست نظر كن كه پدیده خود خوشتر ز این قول كه گفته كه شنیده الهام الهی است كه از غیب رسیده جام می ما بر همه می خانه گزیده از قصۀ بیگانه و از خویش رهیده گر می‌طلبد هان بسپاریم به دیده در بندگی سید و اخلاق حمیده | | | | | | | | | | |
| نور رویش برتوی برماهتاب انداخته سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست لاابالی­وار با رندان نشسته روز و شب بر کشیده تیر عشق و عاشقان خویش را آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود وعدۀ دیدار داده عاشقان خویش را زاهد و مفتی بعشق جرعه ای از جام او | | |  | | جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته بر سر کوی محبت بی­حساب انداخته عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته | | | | |
| نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته جام وحدت داده و مست و خراب انداخته | | | | | | |
| نور رویش دیدۀ مردم منور ساخته بسته است از مه نقابی آفتاب روی او درخرابات مغان بزم خوشی آراسته عشق او بحر است و ما را زآن به دریا می­کشد هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه | | |  | | صورت خود را بلطف خود مصور ساخته تا نداند هر کسی خود را چنین برساخته رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته عین ما روشن دلی رادیده مظهر ساخته | | | | |
| هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود نعمت الله خانۀ دل جای دلبر ساخته | | | | | | |
| پادشاهی با گدائی ساخته بر سریر دل نشسته شاه عشق مجلس مستانه ای آراسته برده گوی دلبری از دلبران آفتابست او و عالم سایه­بان این لطیفی بین که سلطان وجود | | |  | | سایه ای بر فرق ما انداخته ملک دل از غیر خود پرداخته ساز جان ما خوشی انداخته مرکب عشقش به میدان تاخته شاهباز است او و عالم فاخته با فقیری بینوا در ساخته | | | | |
| نعمت الله نور چشم مردم است بوالعجب او را کسی نشناخته | | | | | | |
| عشق او خوش آتشی افروخته عشق بازی کار آتش بازی است گنج او در کنج دل ما یافتیم نور ما روشنتر است از آفتاب | | |  | | غیرت او غیر او را سوخته او چنین کاری به ما آموخته دل فراوان نقد از او اندوخته گوئیا ازنار عشق افروخته | | | | |
| جام و می با یکدیگر آمیخته خون میخواران بخاکش ریخته | | | | | | |
| زلف بگشوده نموده آن جمال ساقی سرمست خمی پر زمی در خرابات مغان مست وخراب | | |  | | شیوۀ او فتنه­ها انگیخته بر سر رندان عالم ریخته عاشقانه مجلسی انگیخته | | | | |
| سیدم زلف سیادت برفشاند عالمی را دل در او آویخته | | | | | | |
| بر همه ذرات عالم آفتابی تافته تار و پود وصورت و معنی و جسم و جان ما کس نمی­یابم دراین صحرا که محرومست از او موبمو زلف پریشان جمع کرده وانگهی | | |  | | بینم و هر ذره ای از وی نصیبی یافته تافته بر همدگر خوش جامه ای را بافته آفتاب رحمتش بر کور و بینا تافته از برای سیدی خوش گیسوئی را بافته | | | | |
| ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد نعمت الله پیش از رندان بمی بشتافته | | | | | | |
| عقل در کوی عشق سرگشته خبری یافته ز میخانه دیده نقش خیال او دیده همچو پرگار گرد نقطۀ دل از می و جام با خبر باشد ساغر می مدام می­نوشتم | | |  | | چون گدائیست در به در گشته زان خبر مست و بی خبر گشته آب از آن روش در نظر گشته سالها جان ما بسر گشته هر که چون ما به بحر و برگشته لاجرم حال ما دگر گشته | | | | |
| هرگه گشته غلام سید ما در همه جای معتبر گشته | | | | | | |
| عمریست تا دل من با بیدلان نشسته رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق سلطان عشق بنشست برتخت دل چو شاهی خوش بلبلی است جانم کاندر هوای جانان گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را بر گرد قطب یاران پرگاروار گردند | | |  | | خوش گوشه ای گرفته در کنج جان نشسته مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته نالد بذوق دایم در گلستان نشسته زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته سرگشته در کناره او در میان نشسته | | | | |
| رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته | | | | | | |
| نقش خیال رویش برآب دیده بسته روزالست با او عهد درست بستیم دیشب خیال رویش در خواب دید دیده زنار کفر زلفش دل بر میان جان بست جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه پیوسته­ایم با او پیوسته­ایم جاوید | | |  | | آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته جاوید من برآنم گرچه دلم شکسته امروز آن خیالش بر ما بود خجسته خوشتر ازین میانی دیگر کسی نبسته شادی روی رندی کز خویش باز رسته پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته | | | | |
| از بندگی سید ذوق تمام داریم سرمست تندرستیم نه از خمار خسته | | | | | | |
| تا ببیند روی خوددر آینه صورتش در آینه بنمود رو هر نفس جامی دهد ساقی مرا آینه با او نشسته روبرو روی او در آینه بیند عیان تا شود روشن تو را اسرار او | | |  | | کرده پیدا خواب و درخور آینه گشته ز آن معنی مصور آینه بخشدم هر لحظه دیگر آینه او تجلی کرده خوش بر آینه هر که را باشد منور آینه آینه بردار و بنگر آینه | | | | |
| ساغر می نوش کن شادی ما نعمت الله را ببین در آینه | | | | | | |
| آفتابی تافته بر آینه روشنست آئینۀ گیتی نما عشق در دورست از آن دوران او آینه چون می­نماید حسن او | | |  | | می­نماید روی او هر آینه حسن او پیدا شده در آینه دائماً باشد مدور آینه مظهر ما او و مظهر آینه | | | | |
| دلبر سید بود آئینه ای خود که دیده عین دلبر آینه | | | | | | |
| همچو ما کیست در جهان تشنه عین آب حیات چشمۀ ماست می­رود آب چشم ما هر سو خوش کناری پرآب و دیده ماست همه عالم گرفته آب زلال آب دریا و تشنه مستسقی | | |  | | بحر جودیم و همچنان تشنه چشمه در چشم ما به جان تشنه ما به هر سو شده روان تشنه ما فتاده در این میان تشنه حیف باشد که تشنگان تشنه می­خورد آب ناتوان تشنه | | | | |
| سخن سید است آب حیات خضر وقت امان به آن تشنه | | | | | | |
| تا خیال روی خوبش دیده­ام در آینه روی او آئینۀ گیتی نمای جان ماست صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان گر بود آئینه روشن روی بنماید تو را عشق او شمعست و جانم آینه وین رمز ما من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا | | |  | | روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه جان ما آئینه ای جانانه بنگر آینه شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه عشق بازان را بود روشن منور آینه آفتاب مهر رویش تافته بر آینه | | | | |
| برنداری آینه از پیش رویت یک زمان همچو سید گر ببینی روی خود در آینه | | | | | | |
| ساقی بده آن می شبانه بشنو تو رموز عشقبازان داریم بقای مطلق از حق کار دل ماست عشقبازی پروانۀ جان ما روان سوخت گر میل کنار یار داری از هستی خود چو نیست گشتی دامی است وجود آدم ای یار | | |  | | مستم کن ازین شرابخانه کان است نشان و این نشانه باقی همه کارها بهانه از دولت عشق جاودانه چون آتش عشق جاودانه جانست بیار در میانه در هر دو جهان توئی یگانه مائیم شکار و روح دانه | | | | |
| مطرب بنواز قول سید وز نغمۀ ساز عاشقانه | | | | | | |
| می و جامیم و جان و جانانه مهر و ماهیم و عاشق و معشوق در خرابات عشق نتوان یافت خرقه بفروخته بجامی می به جز از عاشقی و میخواری مستم و می بذوق می­نوشم | | |  | | شاه و دستور و گنج و ویرانه دل و دلدار و شمع و پروانه چون من مست رند و دیوانه کرده سجاده وقف میخانه در جهان بهیچ پروانه فارغ از آشنا و بیگانه | | | | |
| نعمت الله حریف و می در جام گوشه میفروش کاشانه | | | | | | |
| درآمد ترک سرمستی که غارت می­کندخانه خراباتست و من­سرمست­وساقی­جام­می­بردست زعشقش­آتشی افروخت جان عاشقانرا سوخت بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری  درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه اگر جانست حیرانست و گر دل واله عشقست | | |  | | چنان مستست کز مستی نداند خویش بیگانه بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه نشسته جان وجانانه در این بزم ملوکانه اگر علمست نادانست وگر عقلست دیوانه | | | | |
| بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه | | | | | | |
| درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یارانست خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید مرید پیر خمارم خم می خانه مینوشم دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را | | |  | | رهاکن گوشۀ خلوت بیا در کنج میخانه چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه بنزد من چو من رندی چه باشد جام پیمانه که درد عشق او گنجست و دل کنجیست ویرانه خراباتست ومطرب عشق و ساقی مست وجانانه | | | | |
| بیا ای ساقی رندان که دورنعمت الله است حریفانند می گردان ز هی بزم ملوکانه | | | | | | |
| عشق را خود حجاب باشد نه می عشق است و جام او عالم در گلستان گلی که می­چینی سایه و آفتاب را دریاب بجز از جام می که نوش کنیم نقش غیری خیال اگر بندی | | |  | | غیر او در حساب باشد نه مثل این می شراب باشد نه ورقش بی گلاب باشد نه سایه بی­آفتاب باشد نه به ازین خود ثواب باشد نه جز خیالی بخواب باشد نه | | | | |
| در خرابات همچو سید ما رند مست خراب باشد نه | | | | | | |
| در دو عالم جز یکی دانیم نه گر خیال غیر آید درنظر عشق جانان روز و شب در جان بود عشقبازی آیتی در شان ماست اعتقاد ماست با رندان تمام چشم ما روشن بنور روی اوست | | |  | | غیر آن یک را یکی خوانیم نه نقش او بر دیده بنشانیم نه یک نفس بی­عشق جانانیم نه عاقلی را نیک می­دانیم نه منکر احوال مستانیم نه بر خیال غیر حیرانیم نه | | | | |
| درد دردش همچو سید می­­خوریم در پی داروی و درمانیم نه | | | | | | |
| جان ز جانان دریغ دارم نه هرچه دارم امانت عشق است در خرابات همدم جامم ساقیم او و می محبت او دیده روشن به نور طلعت اوست بجز از تخم دوستی تخمی | | |  | | دل بغیری دگر گذارم نه جز بدان حضرتش سپارم نه هیچ همدم چو جام دارم نه دست از می خوری بدارم نه غیر او در نظر نگارم نه در زمین دلم بکارم نه | | | | |
| نفسی بی­هوای سید خویش در همه عمر خود برآرم نه | | | | | | |
| تا نقش خیال تو نگاریم بدیده از دیدۀ ما آب روانست به هر سو غیر تو اگر در نظر ما بنماید هر شب بخیالی که بما روی نمائی در دیده پدید است نظر کن که توان دید بر خاک درت کاشته شد تخم محبت | | |  | | کاری بجز این کار نداریم بدیده از ما بطلب آب بباریم بدیده غیرت نگذارد که درآیم بدیده تا روز ستاره بشماریم بدیده نقشی و نگاری که نگاریم بدیده امید که ما آب بیاریم بدیده | | | | |
| جان در تن سید تو نهادی به امانت گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده | | | | | | |
| دیده تا نور روی او دیده زلف و رویش بهمدگر نگرد چشم دریا دلی است دیده ما دیدۀ ما یکی یکی بیند دیده در آینه نگاهی کرد چند گوئی که من نمی­بینم | | |  | | هرچه دیده همه نکو دیده کفر و اسلام مو به مو دیده در نظر آب سو بسو دیده گرچه احول یکی به دو دیده جان و جانانه روبرو دیده روشنست آفتاب کو دیده | | | | |
| نعمت الله نظر از او دارد نور او را بنور او دیده | | | | | | |
| ما نقش خیال تو نگاریم بدیده در گوشۀدیده به خیال تو نشستیم جز تور خیال تو که نقش بصر ماست گر زانکه ز ما بر سر کوی تو غباریست جان در تن ما عشق نهاده به امانت هر شب من و رندی به هوای مه تابان | | |  | | کاری بجز اینکار نداریم بدیده عمری به خیالت بسرآریم بدیده در دیده خیالی ننگاریم بدیده بر خاک درت آب بیاریم بدیده گر میطلبد هان بسپاریم بدیده تا روز ستاره بشماریم بدیده | | | | |
| در دیده ما معنی سید بنماید هر صورت خوبی که نگاریم بدیده | | | | | | |
| می نگارد نگار بر دیده نور روئی که چشم سر بیند هر که بیند به عین ما ما را جام می هر که دیده رندانه دیده هر ذره ای که می­بیند دیده دیده به نور او او را | | |  | | می­نماید چو نور در دیده دیدۀ ما بچشم سر دیده صدف و بحر و هم گهر دیده هست سیاح بحر و بر دیده آفتابیست در قمر دیده این نظر دیده ز آن نظر دیده | | | | |
| هرکه او نور نعمت الله دید جان وجانان بهمدیگر دیده | | | | | | |
| توئی که راحت جانی و دیده را دیده فروگرفت خیالت سواد مردم چشم مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی ندیده دیدۀ من در جهان بجز زویت اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو کسی که دیدۀ بیگانه بین فرو بندد | | |  | | توئی که مثل جمال تو دیده نادیده چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده نگاه کرده در آئینه و تو را دیده خوش است این نظر دیدۀ خدا دیده بغییر ماست که ما را ز ما جدا دیده که نور دیده خود را بچشم ما دیده از آنکه دیده به عین تو چشمها دیده هر آینه بودش دیدۀ آشنا دیده | | | | |
| منم که عارف و معروف نعمت اللهم ز لا اله گذشته بلای لا دیده | | | | | | |
| بنور دیده دیدم نور دیده ببین آئینۀ گیتی نمایش ندیده دیدۀ ما غیر رویش سعادت بین که سلطان دو عالم منور شد دو چشم ما از آن نور تمام بلبلان سرمست گشته | | |  | | چنان نور و چنین دیده که دیده به اسم اعظم او را آفریده چنین نور از خدا ما را رسیده غلامی از دو عالم بر گزیده نظر فرما به نور او که دیده نسیمی از گلستانش وزیده | | | | |
| به ما انعام داده نعمت الله همه عالم به نعمت پروریده | | | | | | |
| ما نقش خیال تو نگاریم بدیده نوریست که در دیدۀ ما روی نموده در دیده اهل نظر آن لعبت خندان یک نقطه محیط است که در دور درآمد در آینۀ خلق نظر کردم و دیدم هر ذره که که بینی به تو خورشید نماید | | |  | | در دیدۀ ما بین که توان دید بدیده روشنتر از این دیدۀ ما دیده که دیده بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده این دایره خطیست از آن نقطه کشیده عینیست عیان گشته به اخلاق حمیده ان ذره رسولیست که از غیب رسیده | | | | |
| ذوقی است در این گفتۀ سید که چه گویم خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده | | | | | | |
| خیالش نقش می­بندم بدیده به نور اوست روشن دیده من الف با خواندم و کردم فراموش گذشته از وجود و از عدم هم خراباتست و ما مست و خرابیم بیا با مادرین دریا و بنشین | | |  | | چنین نقش و خیالی خود که دیده نظر فرما که بینی نور دیده خطی بر عالم و آدم کشیده نمانده سیئآت و هم حمیده ز مخموران عالم وا رهیده که دریائیست نیکو آرمیده | | | | |
| نگر در آفتاب نعمت الله که در هر ذره ای روشن بدیده | | | | | | |
| خیالش نقش می­بندد بدیده منور شد بنورش دیدۀ ما عنایت بین که الطاف الهی در این دور قمر حاکم بحکمت ملک صورت به خلق بی­نظیرش به رندان می­دهد ساقی سرمست | | |  | | چنان نقش و چنین دیده که دیده نظر فرما در این دیده بدیده چنین حسن لطیفی آفریده خطی بر ماه تابنده کشیده ملک سیرت به اخلاق حمیده به ما خمخمانه میرانش رسیده | | | | |
| مجرد کیست در عالم چو سید کسی کاز قید عالم وا رهیده | | | | | | |
| خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده در نقش سراپردۀ این دیده نظر کن گفتم که لبت بوسه دهم گفت ببوسش در کوی خرابات مغان مست و خرابیم با ساقی سرمست حریفیم دگر بار دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد | | |  | | خوشتر به ازین نقش که بستیم که دیده کان نقش نگاریست که در دیده بدیده شیرین­تر ازین قول که گفته که شنیده از درد سر زاهد مخمور رمیده یک جام شرابی بدو صد جم بخریده مهمان عزیزیست که از غیب رسیده | | | | |
| خلق حسن و خوی حسینیست که او راست چون سید ما کیست باوصاف حمیده | | | | | | |
| ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده نوریست که در دیده ما روی نموده دایم دل ما بر در جانانه مقیم است این گفتۀ مستانۀ ما از سر ذوق است بی­عیب بود هرچه به ما می­رسد از غیب خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند | | |  | | خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده نقشیست که بر پرده این دیده کشیده گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده | | | | |
| در بندگی سید رندان خرابات این بنده غلامیست که آن خواجه خریده | | | | | | |
| خیالش نقش می­بندد بدیده دو چشمم روشن است از نور رویش خیال عارضش در دیده ما صبا در گلستان می­خواند شعرم درآمد از درم ساقی سرمست دلم آئینه گیتی نمائی است | | |  | | چنان نقش و چنین دیده که دیده به مردم می­نمایم آن بدیده بود نقشی بر آبی خوش کشیده شنیده غنچه و جامه دریده چنان شاهی مرا مهمان رسیده بلطف خود لطیفش آفریده | | | | |
| فتاده آتشی در نی دگر بار مگر از سیدم حرفی شنیده | | | | | | |
| من روح نازنینم از کالبد رمیده مست می الستم جام بلی بدستم در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم خورشید جسم و جانم نور مه روانم من ناظر خدایم منظور کبریایم فرزند عشق یارم پروردۀ نگارم چون نورلطف­اویم جز لطف او چه گویم درگوشۀ یقینم با دوست هم قرینم | | |  | | من ساغر قریبم از ملک جان رسیده در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده فارغ ز خوف و بی­غم ای نور هر دو دیده شهباز لامکانم از آشیان پریده هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده چون گلشکر من و او هستیم پروریده هر نکته ای که گویم او گفته و شنیده ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده | | | | |
| مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم من سید زمانم خط بر خودی کشیده | | | | | | |
| از همه آئینه پیدا آمده آن یکی ظاهر شده در هر یکی بحر در جوشست و رو دارد به ما مجلس عشقست و رندان در حضور از ولایش ما ولایت یافتیم قطره ای بودیم ما بحری شدیم | | |  | | نور او درچشم بینا آمده هر یکی بنگر که یکتا آمده آبروی ما بر ما آمده ساقی سرمست تنها آمده حکم ما از ملک بالا آمده این چنین دری ز دریا آمده | | | | |
| نعمت الله رو بمیخانه نهاد میل ما کرده بمأوی آمده | | | | | | |
| سایه و همسایه پیدا آمده دیدۀ ما روشن است از نور او قطره و بحر و حباب از ما بجو خوش بلائی می­کشم از عشق او تا نماند هیچ رندی در خمار | | |  | | صورت و معنی هویدا آمده نور او در چشم بینا آمده زانکه جمله عین دریا آمده این بلا بر ما ز بالا آمده ساقی مستی بر ما آمده | | | | |
| سید و بنده بهم آمیخته هر دو تا گوئی که یکتا آمده | | | | | | |
| در شهادت شاهدی از غیب بی­عیب آمده در گلستان غنچۀ گل در هوای روی او آن معانی بدیع او بدیع دیگر است نوعروس­فکربکرم شاهدی بس دلکش است | | |  | | این چنین شادی خوش بی­عیب از غیب آمده پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده زانکه بر وی این کلام الله بی­ریب آمده در مشاهد شاهدی می­خواهد از غیب آمده | | | | |
| در جوانی نعمت الله با سواد و معرفت این زمان باز آمده پروانه با شیب آمده | | | | | | |
| در مظهر مطهر مظهر ظهور کرده در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده تمثال بی­مثالش در آینه نموده ما طالب بلائیم اما عنایت او بستان سرای ما را سرسبز آفریده هر آینه که بینی او را بما نماید | | |  | | جام جهان نما را روشن چو نور کرده با یار خود نشسته اغیار دور کرده حسن چنین لطیفی ایثار نور کرده داده بلا به ایوب او را صبور کرده سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده در چشم روشن ما نورش ظهور کرده | | | | |
| خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت از بهر نعمت الله جان­ها بخور کرده | | | | | | |
| لطفش کرم نموده میخانه دام کرده میخانه ای چنین خوش بر ما سبیل کرده کرده حلال بر ما جام می محبت سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته | | |  | | در حق جمله عالم انعام عام کرده ما را شراب داده مست مدام کرده افشای سرّ خود را بر ما حرام کرده عقل آمده به خدمت خود را غلام کرده | | | | |
| جانان و جان سید باشند نعمت الله نامش نکو نهاده ختم کلام کرده | | | | | | |
| آن کیست کلای کج نهاده بگشوده در شراب خانه رندانه درآمده به مجلس سلطان خود و سپاه خویشست در کنج دل خرابۀ ما شاهانه بتخت دل نشسته | | |  | | بر بسته میان و برگشاده مستانه صلای عام داده بر دست گرفته جام باده گه گشته سوار و گه پیاده گنجی ز محبتش نهاده جان همچو غلام ایستاده | | | | |
| بر هر طرفش هزار سید هستند خراب و اوفتاده | | | | | | |
| جنت المأوی ما خلوت سرای میکده در هوای میکده بر باد خواهم داد دل همدم میر خراباتیم و با رندان حریف عاشق و مستم برو ای عاقل خلوت نشین صاف درمان است ما را درد درد عشق او در سر بازار سودا مایه و سود دکان | | |  | | جان سرمست خراباتی فدای میکده هر که را جانی است باشد در هوای میکده پادشاه عالمیم اما گدای میکده صومعه هرگز ندارم من بجای میکده هر کرا دردیست باشد در هوای میکده هرچه حاصل کرده­ام دادم برای میکده | | | | |
| نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست می­نوازد ساز جانها از نوای میکده | | | | | | |
| نوریست بچشم ما نموده هر آینه که دیده دیده باطن بنگر که پادشاه است ما دردی درد نوش کردیم بر دار فنا برآ که ما را در بحر محیط غرق گشتیم | | |  | | در جام جهان نما نموده آئینه بما خدا نموده در ظاهر اگر گدا نموده این درد به ما دوا نموده در عین فنا بقا نموده ماهیت ما به ما نموده | | | | |
| بیگانه ندیده سید ما او را همه آشنا نموده | | | | | | |
| در آینه عشق او نموده هر آینه را تو نیز بنگر در جام جهان نما نظر کن یک رو بود آینه چو بنمود بر آینه آفتاب چون یافت با آینه روبرو نشسته | | |  | | حسنی بمن و تو رو نموده کو آینه را نکو نموده گو دیده جمال او نموده یک روست اگرچه دو نموده پنهان چه کنیم چو نموده آن آینه روبرو نموده | | | | |
| در آینۀ وجود سید عالم همه مو بمو نموده | | | | | | |
| چشم نابینای ما از او بینا شده آفتابی رو به مه بنموده در دور قمر آب چشم ما به هر سو رو نهاده می­رود دل بدست زلف اودادیم چون ما صد هزار ما بلای عشق او آلاء و نعما گفته­ایم عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند | | |  | | هرکه دیده دیدۀ ما همچو ماشیدا شده این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده قطره قطره جمع گشته وانگهی دریا شده سر بپای او نهاده در سر سودا شده زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده | | | | |
| سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت گوئیا با حضرت یکتای بی­همتا شده | | | | | | |
| حسن او در آینه پیدا شده چشم ما روشن بنور روی اوست عین ما بیند به عین ما چو ما شمع عشقش آتشی در ما زده بر در او جنت المأوای ماست قاب قوسین از میان برداشته | | |  | | هر که دیده همچو ما شیدا شده دیدۀ ما این چنین بینا شده عارفی کو غرقۀ دریا شده سوخته داند که او چون تا شده دل مقیم جنت المأوا شده واقف اسرار او ادنی شده | | | | |
| نعمت الله در سخن آمد از آن مشکلات عالمی حل وا شده | | | | | | |
| دیدۀ دل از تو منور شده زلف تو آشفته شده سر بسر این دل ما بود بعشق تو خوش ذره ای از نور رخت تافته قطره ای از آب زلال لبت نقش خیال تو پدید آمده ساغر می داده نشانی بما عقل اگر آمد و گر شد چه شد | | |  | | مجمع جان از تو معطر شده در سر سودات بسی سر شده وصل تو را یافته خوشتر شده در نظر روشن ما خور شده گشته روان چشمۀ کوثر شده آدم از آن نقش مصور شده زان لب ماهمدم ساغر شده آمده بسیار و مکرر شده | | | | |
| بنده زده بوسه ابر پای او در همه جا سید و سرور شده | | | | | | |
| دیده صبح از تو منور شده باد صبا بوی ترا یافته در نظر اهل نظر کائنات صورت و معنی چو مه و آفتاب گشته روان چشمۀ آب حیات عین مسما بود اسمش از آن | | |  | | طره شام از تو معنبر شده عالم از آن بوی معطر شده نقش خیالیست مصور شده هر دو بهم نیک برابر شده رهگذر ما همه خوشتر شده آمده و اول دفتر شده | | | | |
| گفتۀ نوباوۀ سید شنو نه سخن آنکه مکرر شده | | | | | | |
| جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه ای که گوئی که چنان گفت و چنین می­گوید ماهمه آب حیاتیم و همه بحر محیط بوی آن زلف ز هر تارۀ مو می­شنویم عقل دیوانه شود چون شنود قصۀ عشق آبروی همۀ قطره چو ما می­بینیم | | |  | | همه از عین یکی باز بجوئیم همه وقت آن است که در آب بشوئیم همه گرچه مانند حبابیم بروئیم همه لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه شاید ار ما همۀ قطره بپوئیم همه | | | | |
| نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست آن یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه | | | | | | |
| فارغ است این ساقی ما از همه روز امروز است دیشب در گذشت آبرو گر بایدت با ما نشین عارفانه شرح اسما را بخوان ای که گوئی از که جویم کام خود سر بنه بر خاک پای عاشقان | | |  | | باز آورده است ما را از همه بگذر از فردا و فردا از همه ما ز دریا جو و دریا از همه یک مسما جو و اسما از همه از همه اشیاو اشیاء از همه تا شود جای تو بالا از همه | | | | |
| نعمت الله رند سرمستی خوش است در دو عالم اوست یکتا از همه | | | | | | |
| از همه پنهان و پیدا از همه آفتابی می­نماید ماه ما می برنگ جام پیدا آمده ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای لطف او مخمور کی ماند کسی جام می بشکست و می بر ما بریخت | | |  | | کی شناسد این سخن را بر همه این چنین نوری بود در خور همه یک شرابست او ولی ساغر همه عاشقانه همچو ما میخور همه مست گرداند می و دلبر همه خرقۀ ما شسته شد دفتر همه | | | | |
| عالمی چون آینه روشن شده می­نماید سید ما در همه | | | | | | |
| برافشان کلاله ز روی چو لاله مکن عیب رندان اگر باده نوشند اگر عشق جانان مرا حاصل آید منم بندۀ او و دارم گواهان میان من و او چو موئی نگنجد اگر نی بنالد مزن دست بر وی | | |  | | صراحی بدست آر پرکن پیاله که پیش از من و تو چنین شد حواله روان جان سپارم چو این است احاله دلم وقف عشق است و جانم قباله چه قدر رقیب و چه جای دلاله که از نالۀ ما گرفته است ناله | | | | |
| اگر ذوق داری بخوان گفتۀ ما که یک پند سید به از صد رساله | | | | | | |
| جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه بلبل به دولت گل ناطق بود دو روزی گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست موج از زبان دریا می­گفت این حکایت چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی | | |  | | چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه قطره به ما چو پیوست از ما بود همیشه در ملک جان از آنرو یغما بود همیشه | | | | |
| گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه | | | | | | |
| به خدا تا ز خود شدم آگاه گرد کنج خراب می­گشتیم یوسف جان نازنین تنم مهر عشقش چو رو نمود به من نور ظاهر شد و نماند ظلام چون همه اوست غیر او کس نیست | | |  | | بی­خدا نیستم دمی والله تا بگنجی فرو شدم ناگاه سوی مصر دل آمد ازتک چاه گرچه بودم هلال گشتم ماه گشت فانی غلام و باقی شاه گفته­ام لا اله الا الله | | | | |
| لاجرم سید وجود خودم نعمت اللهم وز خود آگاه | | | | | | |
| هر بنده که سوی شه برد راه ما شاه درون پرده دیدیم ای شاه تو قرص آفتابی تو جان طلبی و ما نخواهیم ما زان توایم هر چه داریم | | |  | | هم شاد بود به دولت شاه دیگر نرویم سوی خرگاه ما خاک محقریم در راه هستیم در این سخن باکراه العبد و ماله لمولاه | | | | |
| هست از نظر تو ناظر حق سلطان دو کون نعمت الله | | | | | | |
| راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه جام می لطیف است این جسم وجان که داریم گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان رندیم و لاابالی سرمست در خرابات درراه بی­کرانه ما می­رویم دایم ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی | | |  | | هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه با ساقئی حریفیم دایم بگاه و بیگاه گر عزم راه داری ما با توایم همراه زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه | | | | |
| توقیع آل دارد حکم ولایت ما باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله | | | | | | |
| صورتاچاکر است و معنی شاه لیس فی الدار غیره دیار در همه آینه جمال نمود گاه عاشق بود گهی معشوق جامع جملۀ کمالات است | | |  | | باطنا آفتاب و ظاهرماه وحده لا اله الا الله غیر او را ندیده­ام والله جز یکی نیست رهبر و همراه بندۀ کامل است عبدالله | | | | |
| نعمت الله را بدست آور تا ز خلق خدا شوی آگاه | | | | | | |
| هزنی آمد به نزدم صبحگاه در طریق عاشقی مردانه باش رهزنان در راه بسیارند لیک سالک رهدار می­­دانی که کیست راه تجرید است اگر ره می­روی در طریق حق گناه تو توئی | | |  | | ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه تا رسی در بارگاه پادشاه رهبری جو تا نگردد دین تباه آن که راه خویشتن دارد نگاه بگذر از اسباب ملک و مال و جاه بگذر از خود گر نمی­خواهی گناه | | | | |
| بزم سید جوی و کوی می فروش روید از این خانه بی­راه آه | | | | | | |
| دل ز ما کردی بری یعنی که چه  بی­حریفان خلوتی دارم مدام می­نهی لب بر لب جام شراب رو گشائی راز گوئی با صبا بر سر راه امید افتاده­ایم هر نفس آئینۀ روشن دلی | | |  | | هیچ با ما ننگری یعنی که چه می­بتنها می­خوری یعنی که چه آبرویش می­بری یعنی که چه  پردۀ گل می­دری یعنی که چه بر سر ما نگذری یعنی که چه می­بری می­آوری یعنی که چه | | | | |
| دم مزن از سیدی گر عاشقی بندگی و سروری یعنی که چه | | | | | | |
| سروری خواهی بیا و سربنه پیش پیشانی مده دستار را ای که گوئی جام می نوشیده­ایم تا کی از دفتر سخن گوئی به ما عارفانه نفی غیر او بکن گر نداری ذوق سرمستی ما | | |  | | سر نهادی پا از آن خوشتر بنه مفردی دستار را بستر بنه خم بگیر ای یار ما ساغر بنه لوح محفوظش بخوان دفتر بنه رو قدم در راه پیغمبر بنه رخت بند و بار خود بر خر بنه | | | | |
| سر به پای سید مستان فکن این کلاه سلطنت از سر بنه | | | | | | |
| برو ای عقل وپند مست مده جان مده گر هوای ما داری ساقیا جام می بیار و بیا خاطر ما چو زلف خود مشکن | | |  | | پند سرمست می پرست مده دامن ذوق ما ز دست مده بجز از می بدست مست مده سر موئی به ما شکست مده | | | | |
| نعمت الله را بدست آور لیکن او را به هر چه هست مده | | | | | | |
| دامن عاشقان ز دست مده خاطر ما چو زلف خود مشکن می به زاهد مده که حیف بود حالیا حال را غنیمت دان | | |  | | جام می جز به رند مست مده سر موئی بما شکست مده جز به مستان می پرست مده وقت خود را به نیست و هست مده | | | | |
| نعمت الله را بدست آور این چنین نعمتی ز دست مده | | | | | | |
| بیاای ساقی­مستان­وجام می به مستان ده بمیخواران مده می را که قدر می نمی­دانند بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش اگر فرمان رسد از شه که سردرپای او انداز چه­خوش­گنجیست­عشق­اوکه درعالم نمی­گنجد نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید | | |  | | بیاآب حیاتت را بدست می پرستان ده چو خیری می­کنی ساقی بیاور می به مستان ده چه می­لرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده تو پاانداز کن سر را بشکرانه روان جان ده چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویران ده کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده | | | | |
| اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید وگر دل می­دهی باری بدان زلف پریشان ده | | | | | | |
| می عشقش بشیر مردان ده ساقیا دست ما و دامن تو می بزاهد مده که باشد حیف جرعه نوشان جام خود بگذار کربلا را به عاشقان بخشی نوش کن جام می که نوشت باد | | |  | | درد دردش به دردمندان ده ساغر می به دست یاران ده درد وی جام می برندان ده جزعۀ جام خود به ایشان ده بخش من ز آن بلا فراوان ده جرعه ای هم به باده نوشان ده | | | | |
| نعمت الله مده به می خواران میر مستان به می پرستان ده | | | | | | |
| بیا ساقی و جام می بما ده دو صد جان قیمت یک ساغر توست جهانی از تو می­یابد نواها درون خلوت ار بارم ندادی تو در جانی و جان در جستجویت که داند قدر درد درد عشقت | | |  | | بما یک وجه از بهر خدا ده به درویشان خدا را بی بها ده نصیبی هم بمای بی نوا ده مرا برآستان خویش جا ده مده ما را غلط ما را رها ده بیا و درد دردت را مرا ده | | | | |
| تو سلطانی و سید بندۀ تو عطائی گردهی باری مراده | | | | | | |
| ساقی قدحی شراب در ده راضی نشوم بیک دو سه جام از پرده غیب روی بنما ای عشق ندای پادشاهی در ده کس نیست جمله مستند ما گمشدگان کوی عشقیم در بیداری اگر صلائی پنهان چه دهی شراب وحدت | | |  | | دل سوخته را کباب در ده لطفی کن و بی­حجاب در ده در خطه جان خطاب در ده در ملک چو آفتاب در ده بانگی بده خراب در ده راهی بنما صواب در ده ما را ندهی خراب در ده رندانه و بی­حجاب در ده | | | | |
| شادی روان نعمت الله ده دار مرا شراب در ده | | | | | | |
| چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به دوای درد دل درد است اگرداری غنیمت دان رهاکن کفروهم کافر مسلمان باش مردانه دل معمورآن باشد که خوش گنجی بود در وی چودل با تو نمی­ماند بدلبر گر دهی اولی خراباتست­و رندان مست­وساقی­جام­می­بردست | | |  | | چه جای دیوبادیوان که از ملک سلیمان به که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به چوخواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به دگر گنجی در او نبود بسی زان کنج ویران به چوجای ازتن بخواهد شد فدای روی جانان به چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به | | | | |
| غلام سید ماشو که سلطان جهان گردی بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كس كه لباس احمدی پوشیده |  | در راه خدا چو احمدی كوشیده |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دولتت را كه هست پاینده سایۀ دولت تو بر عالم بر در حضرتت ملازم وار |  | باد فرخنده سال آینده باد چون آفتاب تابنده جملۀ خلق شاه تابنده |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | گر به خانه روی و دربندی ملك شروان چه می‌كنی عارف همدانی طلب همی كردم |  | به حقیقت بدان كه دربندی به طلب پادشاه دربندی یافتم آن عزیز الوندی | | | | | | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | درد می‌كش كه تا دوا یابی ای كه گوئی خدای می‌جویم گر نوایی ز عارفی جویی گر گدائی كنی چو درویشان بزم عشق است و عاشقان سر مست از فنا خوش بقا توانی یافت نعمت‌اللّه را اگر جویی |  | درد می‌نوش تا صفا یابی بگذر از خود كه تا خدا یابی بی‌نوا شو كه تا نوا یابی هر چه خواهی ز پادشا یابی به ازین مجلسی كجا یابی رو فنا شو كه تا بقا یابی به خرابات رو كه تا یابی |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | درآ در بحر ما با ما كه عین ما به ما بینی بیا و نوش كن جامی ز درد درد عشق او مگر آئینه گم كردی كه بی‌آئینه می‌گردی ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی كه ما داریم خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان غلام سید ما شو كه «چون بنده شوی»خواجه |  | به چشم ما نظر می‌كن كه تا نور خدا بینی حریف دردمندان شو كه درد دل دوا بینی به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی خدا بین شو كه غیر او چو بینی هوا بینی اگر تو غیر او جوئی ندانم تا كجا بینی سر دار فنا بنشین كه تا دار بقا بینی به نور نعمت اللّه بین كه تا نور خدا بینی | | | | | | | | | | |
| وه چه حسن است اینکه پیدا کرده ای صورت و معنی پدید آورده ای غنچۀ از گلستان بنموده ای ترک چشم مست را می داده ای گوهری را در صدف بنهاده ای جود هر عاشق وجود تو است باز | | |  | | شکل جان را آشکارا کرده ای تا جمال خود هویدا کرده ای بلبلان را مست و شیدا کرده ای عقل هر هشیار یغما کرده ای چشم ما را عین دریا کرده ای نام خود معشوق یکتا کرده ای | | | | |
| باز سید را بخود بنموده ای واز کلام خویش گویا کرده ای | | | | | | |
| نرگست را باز سرخوش کرده ای دست از خون دل بیچارگان آتشی در جان ما انداختی جان ما را مبتلا کردی به هجر من نگویم ترک عشقت گر چه تو ای دل آخر چیست حالت باز گوی | | |  | | سنبلت بر گل مشوش کرده ای باز می­بینم منقش کرده ای گوئیا نعلم در آتش کرده ای عیش ما را باز ناخوش کرده ای یاری دیرینه ترکش کرده ای کاین چنین افتاده ای غش کرده ای | | | | |
| حال دل سید ز زلف یار پرس زآنکه دل آنجا تو بندش کرده ای | | | | | | |
| می حلالت باد اگر در بزم رندان خورده ای قوت جان و قوت دل دردی درد است ای عزیز در خرابات فنا جام بقا رانوش کن ای دل سرمست من جانم فدابادت که باز نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو غم مخور گر خورده ای از عشق او جام شراب | | |  | | نوش جانت باد اگر باد باده نوشان خورده ای قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده ای تاتوان گفتن که می با می پرستان خورده ای می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده ای گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده ای کان می پاک حلال است و بفرمان خورده ای | | | | |
| یا حریف نعمت اللهی که این سان سرخوشی یا زخم خسروانی می فراوان خورده ای | | | | | | |
| عشق تو گنجی و دل ویرانه ای عقل دوراندیش و مادر عشق تو آشنای عشقت آنکس شد که او کار ما از جام ساغر درگذشت صوفی و صافی و کنج صومعه غرقۀ خوناب دل شد چشم ما | | |  | | مهر تو شمعی و جان پروانه ای نیست الا بیدلی دیوانه ای همچو ما گشت از خرد بیگانه ای ساقیا پر کن بده پیمانه ای ما و یار و گوشۀ میخانه ای در نظر داریم از آن دردانه ای | | | | |
| عاشقی را سیدی باید چو من پاکبازی عارفی فرزانه ای | | | | | | |
| خرمنی گندم نگر در دانه ای گرچه دندانه بسی باشد ببین از فروغ آفتاب روی او روشنست از شمع بزمش عشق ما برزخ جامع مقام ما و توست | | |  | | قرب صد دانه ببین هر شانه ای یک حقیقت عین هر دندانه ای ماه روئی هست در هر خانه ای روح اعظم نزد او پروانه ای خوش بساز آنجا چو ما کاشانه ای | | | | |
| گر حریف نعمت اللهی بیا نوش کن شادی ما پیمانه ای | | | | | | |
| نیک سیاح جهان گردیده ای دیدۀ اهل نظر دیدی بسی نقد هر کس همچو نقاش دان شهر خار خوردی همچو بلبل لاجرم گفتۀ مستانۀ رندان شنو عشقبازی نیک دانی همچو ما | | |  | | نور چشم عین ما گردیده ای در نظر ما را چه نور دیده ای دیده ای و یک بیک سنجیده ای خوش گلی از گلستانش چیده ای این چنین قولی دگر نشنیده ای گر چو با این کار ما ورزیده ای | | | | |
| گر چو سید سوختی در آتشش چون شرر بر جان چرا لرزیده ای | | | | | | |
| به چشم مست ما نگر که نور روی او بینی خیالی نقش­می­بندی که این جان است و آن جانان درآ با ما درین دریا و باما یکدمی بنشین ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل بیا آئینه های بستان و روی خود در آن بنما مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله | | |  | | همه عالم به نور او اگر بینی نکو بینی بود این رشته یکتو و لیکن تو دو تو بینی که آبروی مایابی و دریا سوبسو بینی اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی که محبوب محبت خود نشسته روبرو بینی چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی | | | | |
| بجان سید رندان که من او را به او دیدم اگر چشمت بود روشن تو هم او را به او بینی | | | | | | |
| ایکه می­گوئی که هستم از منی پیش کاید آدمی اندر وجود از منی بگذر چو مردان خدا سروری یابی چو سرداران عشق جان تو چون یوسف و تن پیرهن چون زهر دل روزنی با حق بود | | |  | | از منی بگذر که این دم با منی معنیش جان بود و در صورت منی کز منی پیدا شود مرد و زنی گر بپای عاشقان سرافکنی یوسف مصری نه این پیراهنی خاطر موری سزد گر نشکنی | | | | |
| نعمت الله جو که تا یابی مراد بگذر از دنیا که دونست و دنی | | | | | | |
| بیابرچشم مابنشین که خوش آب روان بینی درآ در گوشۀ دیده کناری گیر از مردم خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می جو به حر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین نشان و نام خود بگذار بی­نام و نشان میرو حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی | | |  | | دمی از خود بیاسائی سر آبی چنان بینی که بردست و کنار آنجا کنارش در میان بینی که نور دیده مردم درین آب روان بینی که ما را عین ما هم چون محیطی بی­کران بینی چوبی­نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی بمی خانه درآ با ما که میر عاشقان بینی | | | | |
| ز سید جام می بستان و جام و می بهم می­بین بیابی لذتی چون مااگر این بینی آن بینی | | | | | | |
| گفتم که نقش رویت گفتا درآب بینی گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی گفتم حجاب بردار تا بی­حجاب بینم ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم | | |  | | گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی گفتم چه می­کنی گفت تا در شراب بینی گفتا توئی حجابم چون بی­حجاب بینی هر قطره ای درین بحر در خوشاب بینی شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی هر ذره ای که بینی چون آفتاب بینی | | | | |
| از بحر نعمت الله گر جرعه ای بنوشی دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی | | | | | | |
| عالمی صورتست و او معنی صورت ار صدهزار می­بینی زلف هر صورتی که می­گوئیم ما ز ما عین آب می­جوئیم خوش حبابی برآب در دورست مرد صورت پرست می­گوید | | |  | | صورتی بس خوش و نکو معنی جز یکی رادگر مگو معنی می­شماریم مو بمو معنی آب رادیده سو بسو معنی جام صورت بود در او معنی همه خود صورتست کو معنی | | | | |
| نعمت الله را اگر یابی دامنش گیر از او بجو معنی | | | | | | |
| شاه عالم گداست تا دانی هر خیالی که نقش می­بندی در محیطی که نیست پایانش دل مجنون بعاشقی لیلی درد دردش بنوش خوش می­باش آفتابی و سایه عالم | | |  | | این گدا پادشاست تا دانی مظهر حسن ماست تا دانی جان ما آشناست تا دانی مبتلای بلاست تا دانی که تو را این دواست تا دانی مر ترا در قفاست تا دانی | | | | |
| نعمت الله بخلق بنماید هر چه لطف خداست تادانی | | | | | | |
| غیر حق باطلست تا دانی موج بحریم و عین ما آبست هر که عالم نشد بعلم رسول آنکه دانست این سخن بتمام هر تجلی که بر دلت آید هر که غیر ار خداست ای درویش | | |  | | عقل از این غافل است تا دانی عالمش ساحلست تا دانی بخدا جاهلست تادانی بندۀ کاملست تا دانی از خدانازل است تا دانی همه بیحاصل است تا دانی | | | | |
| کشته عشق و زنده­ام جاوید سیدم قاتل است تا دانی | | | | | | |
| همه تقدیر اوست تادانی جسم و جان را بهمدگر می­بین گفته عاشقان بجان بشنو آب باشد یکی و ظرف بسی با تو گر ماجرا همی دادم جام گیتی نماست در نظرم | | |  | | همه ز آن رو نکوست تا دانی بنگر آن مغز و پوست تا دانی غیر این گفت گوست تادانی گرچه مشک و سبوست تا دانی غرضم شست وشوست تا دانی جسم و جان روبروست تا دانی | | | | |
| نعت الله که نور دیدۀ ماست مظهر لطف اوست تا دانی | | | | | | |
| هرچه هست آن یکی است تا دانی ساغر می یکیست نوشش کن موج و دریا اگرچه دو نامند درخرابات عشق مستان را روی خود را در آینه بنگر سخن ما یکیست دریابش | | |  | | جان جانان یکی است تا دانی میر مستان یکی است تادانی عین ایشان یکی است تا دانی کفر و ایمان یکی است تا دانی دو مگو آن یکی است تادانی قول یاران یکی است تادانی | | | | |
| نعمت الله در همه عالم نزد رندان یکی است تادانی | | | | | | |
| در وجود او یکی است تا دانی جز یکی نیست پادشاه وجود هر سپاهی ز لشکر سلطان گر بیابی هزار موج حباب عقل در بارگاه حضرت عشق با محیطی که مادر آن غرقیم هر که داند که ما چه می­گوئیم نعمت الله که میرمستان است | | |  | | آن یکی بی­شکی است تادانی گرچه شکرلکی است تادانی شاه و خانی یکی است تادانی عین ایشان یکی است تادانی بمثل دلقکی است تا دانی هفت بحر اندکی است تادانی یارکی زیر کی است تا دانی ساقی نیککی است تا دانی | | | | |
| میر میران بنزد سید ما میرک خردکی است تادانی | | | | | | |
| همه عین همند تا دانی باده نوشان که همدم مایند هفت دریا به پیش دیدۀ ما نازنینان و سرو بالایان بندگان جناب سید ما رند و ساقی یکی است دریابش | | |  | | همه جام جمند تا دانی عاشق بی­غمند تا دانی به مثل شب نمند تا دانی در چمن می چمند تا دانی درحرم محرمند تا دانی جام ومی همدمند تادانی | | | | |
| گرچه بسیار عاشقان باشند همچو سید کمند تادانی | | | | | | |
| در هوای دنیی دون دنی بی­خبر از یوسف مصری چرا ریسمان حرص دنیائی مدام گر تموز خان میری عاقبت خوش نشینی بر سر تاج شهان حی قیومی و فارغ از هلاک | | |  | | روز و شب جانی بغصه می­کنی در خیال مژده پیراهنی گرد خود چون عنکبوتی میتنی موم گردی فی المثل گر آهنی گر بخاک راه خود را افکنی در خرابات فنا گرساکنی | | | | |
| هر که را بگذار و جام می بنوش نعمت الله جو اگر یار منی | | | | | | |
| ما آن توایم، آن تو دانی در عشق تو صادقیم جانا دانی که تو چیست حال جانم گردرد بما دهی و گر صاف بینام و نشان کوی عشقیم از هر دو جهان کناره کردیم | | |  | | دل داده تو را و جان، تو دانی صدق دل عاشقان تو دانی حال همه جهان تو دانی تو حاکمی این و آن تو دانی دادیم تو را نشان تو دانی سری است درین میان تو دانی | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله میخانۀ ما همان تو دانی | | | | | | |
| بی­عشق مباش یک زمانی آن آن دارد که عشق دارد گر دست دهد ز ساقی ما می نوش کنیم و عشق بازیم ساقی قدحی بیار حالی | | |  | | کز عشق نکرد کس زیانی بی­عشق کسی ندارد آبی یک جرعۀ می بخر بجانی گر زانکه دهد خدا امانی مطرب غزلی بخوان روانی | | | | |
| این علم بدیع نعمت الله بنویس معانعی بیانی | | | | | | |
| تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی هر سو که نظر می­کنم ای نور دو چشمم گر نام من ای یار بر آید به زبانت خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی این علم معانیست که کردیم بیانش ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | | |  | | گر جان طلبی هان بسپارند روانی بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی خود خوشتر از این قول که کرده است بیانی بی­نقش خیال تو نباشیم زمانی | | | | |
| در آینۀ دیدۀ سید همه بینند آن نور که دیدیم در این دیده عیانی | | | | | | |
| نعمت الله نمیشود فانی عارف ار خرقه ای براندازد هر که او جان فدای جانان کرد یک حقیقت بهر زبان گویا سر زلفش اگر بدست آری | | |  | | این چنین دانی ار مسلمانی نقش بندد خیال سبحانی شاید ار گوئیش که جانانی خوش کلامی بود اگر خوانی جمع گردی ازین پریشانی | | | | |
| قول سید شنو که سلطان است چه کنی گفته­های خاقانی | | | | | | |
| حرف جام شراب اگر دانی صورتا ساغری و معنی می عشق و معشوق و عاشق خویشی چون سر زلف او پریشان شو در نظر نور دیدۀ خلقی هر چه خواهی ز خود طلب میکن | | |  | | نسخۀ جسم و روح برخوانی ظاهراً این و باطناً آنی دل و دلدار و جان و جانانی جمع می­باش از پریشانی گرچه از نور دیده پنهانی که توئی هر چه خواهی ار دانی | | | | |
| شادی روی نعمت الله نوش می وحدت زجام سبحانی | | | | | | |
| خواه نباتی و خواه حیوانی می و جامی و عاشق و معشوق دل خود را بدست زلفش ده گفتۀ عارفان بجان بشنو گاه در نزد یار خود می­جوی ایکه جویای این و آن گشتی | | |  | | هر یکی مظهریست ربانی موج و بحر و حباب را مانی جمع میباش از پریشانی چند گفتار این و آن خوانی باش با یارکان کرمانی باش با خود هم این و هم آنی | | | | |
| عارفانه بتخت دل بنشست سید مسند سلیمانی | | | | | | |
| مرنجان جان باقی را برای این تن فانی بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی شراب­عشق اودرکش که تا چون ماشوی سر خوش بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه اگر دنیی اگر عقبی طلبکار همان ارزی | | |  | | دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی قناعت کن ز کسب خود بخور نانی به آسانی چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی اگر فرمان نخواهی برد مخمورم تو میدانی بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی هرآن­چیزی­که­می­ورزی حقیقت دان که خود آنی | | | | |
| حریف نعمت الله شو که ذوق با خوشی یابی چرا مخمور می­گردی مگر غافل ز یارانی | | | | | | |
| گرچه آب حیات را مانی ای که گوئی بپادشامانم بر سر پل چه خانه می­سازی ما چنین مست و تو چنان مخمور درد باید که تا دوایابی | | |  | | در جهان جاودان کجا مانی غلطی کرده ای گدا مانی زود باشد که بیسرا مانی که برندان بزم ما مانی درد چون نیست بی د وا مانی | | | | |
| از رفیقی سید عالم حیف باشد اگر تو وامانی | | | | | | |
| زهی عقل وزهی دانش که تو خودرانمی­دانی چوتو نشناختی خود راچگونه عارف اوئی خیالی نقش می­بندی که کاربت پرستانت اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها گر از میخانۀ باقی می جام فنا نوشی | | |  | | دمی باخود نپردازی کتاب خود نمی­دانی خدای خود نمی­دانی بگو تا چون مسلمانی رهاکن این خیال خودکه­یابی­زآن پشیمانی بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی حیات جاودان یابی وگردی ایمن از فانی | | | | |
| حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی | | | | | | |
| ای دردتو درمان من جان منی تو یاتنی کل وجود جودک من جودک موجودنا خلوتسرای چشم ما خوش گوشۀ آب روان هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پر شکر توئی جان مغزبادام است­وتن همچون شجرای جان من گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم | | |  | | من خودکه باشم من توام می ازمن وتوخودمنی بامن مگو ترکی دگرتاکی منی و سن سنی برچشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی تو درمیان جان و تن ای جان دل چون روغنی ورچه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی | | | | |
| سید بجستجوی تو گردد به هر در روز و شب او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی | | | | | | |
| هر زمان خاطر مرا شکنی مشکن آن زلف پرشکن که دلم مهر مهرت نهاده­ام بر دل ما بعهدت درست جانبازیم چون مراد تو دل شکستن ماست سر ما آستانۀ در تو | | |  | | عهد بندی و باز واشکنی بشکند چون تو زلف را شکنی حیف باشد که از جفا شکنی گرچه تو قول و عهد ما شکنی دل بتو داده­ایم تا شکنی گر بصد پاره بارها شکنی | | | | |
| نعمت الله شکستۀ عشق است بیگناهی دلش چرا شکنی | | | | | | |
| هرکه از ذوق خبر دارد وداند سخنی عاشقانه ز سر ذوق سخن می­ گویم سخن واعظ مخمور بکاری ناید سخن نیک توان گفت و لیکن به محل | | |  | | بجز از گفتۀ عشاق نخواند سخنی غیر این گفتۀ مستانه نماند سخنی گرچه آید به سر منبر و راند سخنی خود سخن بدکند آنکس که نداند سخنی | | | | |
| سخن سید ما ملک جهان را بگرفت که تواند که بسید برساند سخنی | | | | | | |
| دنیا حکایتیست حکایت چه می­کنی والی مجو ولایت او را به او گذار بحریست بیکران و در او ما مجاوریم منصور وار بر سردار فنا برآ عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست گوئی که میل ماست بغایت در این طریق ترک هوای خویش بگو در هوای او الهام دوست میرسدت دمبدم بدل | | |  | | حاصل چو نیست شکر شکایت چه می­کنی بی­والی و ولی تو ولایت چه می­کنی با بحر ما حدیث نهایت چه می کنی بگذر ز هست و نیست بقایت چه می­کنی چون دوست دار هست حمایت چه می­کنی غایت چو نیست میل بغایت چه می­کنی بی­عشق او هوای هوایت چه می­کنی ای بیخبر حدیث و روایت چه می­کنی | | | | |
| دریاب نعمت الله و جام مئی بنوش با همدمی چنین تو حکایت چه می­کنی | | | | | | |
| ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی هر جا که دردمندی باشد دواش دردیست سردار عاشقان شد منصور بر سر دار گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان گر بینوای اوئی یابی از او نوائی | | |  | | تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی دار فنا ندیده دار بقا نیابی تا گم نکردی از خود گم کرده را نیابی ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی | | | | |
| ساقی بزم رندان امروز سید ماست تا روی او نبینی مقصود را نیابی | | | | | | |
| بی درد دلی دوا نیابی با ما نه نشسته ای به دریا برخیز و بیا بجستجو باش تا گم نکنی تو خویشتن را با خضر رفیق شو که بی او بردار فنا برآ و خوش باش | | |  | | نگذشته ز خود خدا نیابی شک نیست که عین ما نیابی از پا منشین تو تا نیابی گم کردۀ خویش را نیابی آن آب حیات را نیابی بی­دار فنا بقا نیابی | | | | |
| بیگانه ز خویش تا نگردی چون سیدم آشنا نیابی | | | | | | |
| بی­درد دلی دوا نیابی در عین فنا بقا توان یافت تاترک خودی خود نگوئی عاشق شو و عقل را رها کن بیگانه مشو که در خرابات جز بر در بارگاه وحدت | | |  | | بی­رنج تنی شفا نیابی ناگشته فنا بقا نیابی چون ما بخدا خدا نیابی کز عقل دنی وفا نیابی رندی چو من آشنا نیابی ای یار مجو مرا نیابی ا | | | | |
| ساقی خوشی چو نعمت الله در میکده حالیا نیایی | | | | | | |
| چو یارم دلبر دیگر نیابی چو روی خوب او مؤمن نبینی حریف سرخوشی ساقی رندی بیابی ذوق از یک جرعه می بیا و خرقه بفروش و به می ده به درد دل بیا درمان طلب کن | | |  | | چنان دلبر درین کشور نیابی چو کفر زلف او کافر نیابی چو چشم مست آن دلبر نیابی که از صد ساغر کوثر نیابی که سودائی ازین خوشتر نیابی زمن شکرانه بستان گر نیابی | | | | |
| غنیمت دان حضور نعمت الله که عمری این چنین دیگر نیابی | | | | | | |
| خبری گر ز حال ما یابی درد دردش چو صاف درمان نوش باش با جام می دمی همدم کشته عشق زنده و جاوید خوش بود گرچو ما دراین دریا همچو ما گر گدای سلطانی | | |  | | عمر گم کرده باز وا یابی که از آن درد دل دوا یابی به از این همدمی کجا یابی رو فنا شو که تا بقا یابی عین ما را به عین ما یابی پادشاهی چو این گدا یابی | | | | |
| نعمت الله را بدست آور تا همه نعمت خدا یابی | | | | | | |
| گر ز صاحب نظر نظر یابی ور درآئی به بحر ما با ما ظاهر و باطنش نکو دریاب جام گیتی نما بدست آور رند مستی مجو ز مخموری گذری گر کنی به میخانه | | |  | | نور او نور هر بصر یابی بحر ما را پر از گهر یابی مظهر و مظهرات اگر یابی آفتابست و در قمر یابی که ز سوداش درد سر یابی عالمی مست و بیخبر یابی | | | | |
| در خرابات اگر نهی قدمی حال سید به ذوق دریابی | | | | | | |
| هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی ما سایه­ایم سایه پیدا به خود نباشد دریا و موج می­بین در عین ما نظر کن مانند گفتۀ ما خواننده ای نخواند در چشم روشن ماغیری نمی­نماید | | |  | | آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی روشن بتو نماید منظور بی­حجابی سایه چگونه باشد بی­نور آفتابی این عین ما شرابیست این جام ما حبابی قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی | | | | |
| آب حیات او داد جانی به نعمت الله بی­نعمت الله عالم بودست یک سرابی | | | | | | |
| حال او از بشر چه می­پرسی لب شیرین او بذوق ببوس آفتابی چو رو بما بنمود جسم و جان است جام و می باهم غیر او نیست هرچه هست یکیست خبر عاشقان ز عقل مپرس | | |  | | قصۀ خیر و شر چه می­پرسی لذت نیشکر چه می­پرسی از جمال قمر چه می­پرسی سخن از بحر و بر چه می­پرسی ای برادر دگر چه می­پرسی خبر از بی­خبر چه می­پرسی | | | | |
| گنج اسما ز نعمت الله جو کیسۀ سیم و زر چه می­پرسی | | | | | | |
| هنر از بی­هنر چه می­پرسی نور خورشید را باو می بین لیس فی الدار غیره دیار لب او بوسه ده شکر آن است عشق مست است و عقل مخمور است خیر وشر را باین و آن بگذار | | |  | | ذوق عیسی ز خر چه می­پرسی آفتاب از قمر چه می­پرسی غیر او ای پسر چه می­پرسی با لبش از شکر چه می­پرسی خبر از بیخبر چه می­پرسی قصۀ خیر و شر چه می­پرسی | | | | |
| نعمت الله بگو چه میگوئی هست حال این دگر چه می­پرسی | | | | | | |
| در پی عشق روان شوکه به جائی برسی بسرکوی محبت به صفا باید رفت می ومیخانۀ ما آب و هوای دگر است نرسی در حرم کعبۀ مقصود بخود | | |  | | دردی درد بخور تا به دوائی برسی باشد آنجا بفقائی به صفائی برسی خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی همرهی جو که در این راه به جائی برسی | | | | |
| بینوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر نعمت الله بطلب تا بنوائی برسی | | | | | | |
| عاقلی و نام عاشق می­بری عشق بازیدن ببازی هست نیست جام می بستان دمی با او برآر کی بگرد عیسی مریم رسی دل بری کن از خیال غیر او کی قلندر را از او باشد حجاب | | |  | | عشق بازی نیست کار سرسری خود نباشد عاشقی بازی گری تا دمی از عمر باقی برخوری چون تو عیسی را فروشی خرخری گر چو ما از عاشقان دل بری دردمندی کی بود چون حیدری | | | | |
| نعمت الله سر پیغمبر طلب تا بیابی معجز پیغمبری | | | | | | |
| زر به باران ده که تا جان را بری سلطنت خواهی سرو زر را بباز بگذر از یا ساق و راه شرع گیر پای همت بر سر دنیا بکوب نوعروسانند فکر بکر من گر بیابی حبه ای از قند ما | | |  | | ور زرت باشد بشو از جان بری سلطنت خود نیست کار سرسری گر به ایمان تابع پیغمبری تا بر آری دست و پای سروری خوشترند از لعبتان بربری گنج قارون را به یک جونشمری | | | | |
| همچو سید تخم نیکی را بکار گر همی خواهی که از خود برخوری | | | | | | |
| گر بدلبر دل سپاری دل بری دست بگشا دامن دلبر بگیر جام می میخور غم عالم مخور عین مطلوبی و از خود بیخبر جنت المأوای دل صاحبدل است عشق از معشوق می آرد خبر | | |  | | جان بجانان ده که تا جان پروری سر به پایش نه که یابی سروری تا که از عمر عزیزت برخوری طالب نقش و خیال دیگری خوش درآ گر ره به جنت می­بری نزد عاشق از ره پیغمبری | | | | |
| نعمت الله یادگار سید است یافته بر جمله رندان مهتری | | | | | | |
| دل به دلبر گر سپاری دل بری هرکه انسانست از این سان خوانمش از سرسر در گذر چون عاشقان گر بیاری جام می یابی ز ما جان بجانان ده بسی نامش مبر چون خلیل الله همه بتها شکن | | |  | | دل بری کن تا بیابی دلبری آن چنان انسان بسی به از پری عشق بازی نیست کار سر سری هر چه آری نزد ما آن را بری حیف باشد نام جائی گر بری تا نباشی بت پرست آذری | | | | |
| نعمت الله را اگر یابی خوشست زانکه دارد معجز پیغمبری | | | | | | |
| درویش فقیریم و نخواهیم امیری گر مختصری در نظرت خورد نماید پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم گر یوسف مصری به اسیریش ببردند مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور از مرگ میندیش اگر کشته عشقی | | |  | | والله که بشاهی نفروشیم فقیری آن شخص بزرگیست مبینش بحقیری یا رب برسان یار جوان را تو بپیری این یوسف من برد مرا هم به اسیری شاید که بر این گفته ما نکته نگیری جاوید بمانی اگر از خویش بمیری | | | | |
| آزاد بود هر که بود بنده سید از بندگی اوست مرا حکم امیری | | | | | | |
| جان چه باشدگر نباشد عاشق جان پروری من چه بازم گرنبازم عشق یار نازکی دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب خسرو شیرین خوبان جهان یار من است مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی دیدۀ تر دامنم تا می­زند نقشی بر آب | | |  | | دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری بیسر و پا سوبسو گردیده در هر کشوری فارغ است از حال فرهاد غریبی غم خوری عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری در نظر دارد خیال عارض خوش منظری | | | | |
| سید ار داری سر سوداش سر در پا فکن تا نباشد بر سر کویش ز تو دردسری | | | | | | |
| گذری کن بسوی ما گذری بر در می فروش معتکفیم لیس فی الدار غیره دیار آتشی در دل است و جان سوزد رند مستیم و بی­خبر ز جهان با من از حور و از بهشت مگو | | |  | | نظری کن بحال ما نظری خوش مقامی شریف و نیک دری نیست جز وی در این سرا دگری دم گرمم کند از او اثری که رساند به بی­خبر خبری چه کنم بوستان مختصری | | | | |
| بندۀ سید خراباتیم شدم از بندگیش معتبری | | | | | | |
| جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری تا که زنار سر زلف تو بستم به میان حلقه ای بر در میخانه زدم بگشودند غیر در خلوت من راه ندارد والله به خرابات ترا راه برم گر آئی گنج شاهیست در این گوشۀ ویرانۀ دل | | |  | | چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری بسته­ام از سر اخلاص به خدمت کمری به ازین هیچ کسی را نگشودند دری ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری این چنین ره ننماید بجهان راهبری طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری | | | | |
| نعمت الله بدست آور و میجو خبرم که ز ذوق من سرمست بیابی خبری | | | | | | |
| گرچه میری در این جهان میری آب سر چشمۀ حیات بنوش خوش کناری بگیر ازین عالم زندۀ جاودان توانی بود هر که مرد او دگر نخواهد مرد زنده دل باش و جان به جانان ده | | |  | | چون رسد وقت ناگهان میری تا نمانند این و آن میری پیش از آندم که در میان میری گر تو در پای عاشقان میری ور نمیری چو دیگران میری گرنخواهی که جاودان میری | | | | |
| نعمت الله بذوق جان بسپرد تو چنان رو که همچنان میری | | | | | | |
| مرید پیر خمارم که دارد این چنین پیری بملک دنیی و عقبی خریدم کنج میخانه اگر رند خراباتم که خم باده می­نوشم ز جام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز | | |  | | غلام همت عشقم که دارد این چنین میری ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری نه کم شد جرعه ای زآن می نه من گشتم از او سیری حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری | | | | |
| طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری | | | | | | |
| ز سودای جهان بگذراگرسودای ما داری مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین خراباتست وماسرمست و ساقی­جام­­می­ بردست بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی ز خلوتخانۀ دیده خیال غیر بیرون کن سبوی خود چو بشکستی به بحر ما چو پیوستی | | |  | | هوای خویشتن بگذر اگرما را هوا داری چرا بیگانه می­گردی نشان آشنا داری از این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری بگو ای نور چشم من بجای او کرا داری بشو غواص این دریا که دری پربها داری | | | | |
| ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری | | | | | | |
| جام ساقی پر مئی آری گر تو گوئی میم میی آری این عجب بین که جامع همه شی که برند اقتدا کند صوفی | | |  | | همدم نائی و نئی آری ور تو گوئی نیم نیی آری با همه شئی لاشئی آری در پی پیر نیک پی آری | | | | |
| کشته او اگر شوی عبدی همچو من سید حیی آری | | | | | | |
| عشق جانان اگر بجان داری مهر پاک است و مهر آل عبا آفتابیست نور او پیدا عقل بگذار و عاشقانه بیا گر نداری تو آن نداری هیچ آن میان در کنار اگر خواهی | | |  | | حاصل عمر جاودان داری خوش نشانیست گر نشان داری نتوانی که آن نهان داری میل اگر سوی عاشقان داری همه داری اگر تو آن داری بنهی هر چه در میان داری | | | | |
| خوش حضوریست صحبت سید بهتر از لذت جهان داری | | | | | | |
| یاریست یاریاران یاری چگونه یاری یاری اگر زیاری باری رسید بروی نقش خیال رویش بردیده مینگاریم جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید می­نوش ساغر می می­بوس دست ساقی | | |  | | یاری که می­توان گفت داریم یار غاری ما را نبود هرگز از یار خویش باری در چشم ما نظر کن روشن ببین نگاری مستانه در خرابات مائیم وخواندگاری بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری باشد که بگذرانی رندانه روزگاری | | | | |
| جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله تار و بتو نماید خورشید بی­غباری | | | | | | |
| یار با ما نمی­کنی یاری بغم ما اگر تو دل شادی بر سر خاک هر شبی تا روز دل به آزار پرده باز آر رحمتی کن دگر میازارم دل و دین، چشم و زلف تو بردند | | |  | | جورها می­کنی بسر باری بعد از این کار ما و غمخواری منم و آب چشم بیداری که نه اینست شرط دلداری تا کی آزاریم بدین زاری این به عیاری آن به طراری | | | | |
| دل سید که برده ای جانا زینهارش نکو نگه داری | | | | | | |
| تخم نیک و بدی که می­کاری بار یاری اگر کنی ای یار از بدی هیچ سود نتوان یافت دل میازار و دل بدست آور دل تو هیچکس نیازارد ما چنین مست و تو چنان مخمور | | |  | | هر چه کاری بدان که برداری شاید ار تخم دوستی کاری خود زیان نیست درنکوکاری گوش کن این نصیحت از یاری گردل هیچکس نیازاری در چه اندیشه ای چه پنداری | | | | |
| نعمت الله برای دل بردن سر برآورده است عیاری | | | | | | |
| سخن یار بشنو از یاری بد مکن ای عزیز نیک اندیش حضرت حق کجا بود راضی دیگران بار تو کشند بدوش گر ببینی جمال او باری جام می را بگیر و خوش مینوش | | |  | | تخم نیکی بکار اگر کاری تا نیابی جزای خود خواری که دل بنده­اش بیازاری گر کشی بار حضرت باری نقش عالم خیال پنداری گر هوائی بذوق ما داری | | | | |
| سید و بنده را بهم بینی نعمت الله اگر بدست آری | | | | | | |
| آمد بدرت جان عزیز از سر یاری تنها نه منم سوخته آتش عشقست یکدم نرود عمر که بی­یاد تو باشد روزی بسر کوی تو جان را بسپارم گرجور کنی بر دل بیچارۀ مسکین ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن | | |  | | محروم مگر دان ز در خویش ز یاری بسیار چو من عاشق دل سوخته داری امید که ما را تو ز خاطر نگذاری باشد که همان جا تو به خاکم بسپاری ما را نبود چاره بجز ناله و زاری شاید که می جام بقا را بکف آری | | | | |
| می در قدح و ساقی ما سید سرمست ای زاهد مخمور تو آخر به چه کاری | | | | | | |
| عمر ضایع مکن به بیکاری مو بمویت حساب خواهد بود تخم نیکی بکار و بد بگذار تو که در خواب غفلتی دایم درد آزار اگر بدانی تو طالب ذوق عاشقان باشی | | |  | | عمر آور حیل چه میآری در چه اندیشۀه ای چه پنداری نیک و بدکاری آنچه پنداری چه شناسی حضور بیداری خاطر پشه ای نیازاری گر نصیبی ز عاشقان داری | | | | |
| کار ما بندگیست ای سید عمر ضایع مکن به بیکاری | | | | | | |
| در خرابات مجو همچو من میخواری کار سودازدگان عاشقی و میخواریست دل ما بود امینی و امانت عشقش عشق او صدره اگرمی­کشدم در روزی کفر او رونق ایمان مسلمانان است غم من می­خورد آن یار که جانم بفداش | | |  | | که بعمری نتوان یافت چنین خماری هر کسی در پی کاری و سر بازاری آن امانت به امینی بسپارند آری خون بها می­دهمش از لب خود هر باری بسته­ام از سر زلفش بمیان زناری شادمانم ز غم یار چنین غمخواری | | | | |
| در همه مجلس رندان جهان گردیدم نیست چون سید سرمست دگر سرداری | | | | | | |
| خواه در خواب و خواه بیداری تا خیالش بخواب می­بینم نقش غیری خیال اگر بندم سر من و استان حضرت او چون همه دوستار یارانند بر سر چار سو بیا می نوش زاهدی را چه می­کنی آخر سخن عشق اگر کنی با عقل بر سر کوی ما مجاور شو جز یکی در شمار آید نه | | |  | | در نظر دارمش چه پنداری نکنم هیچ میل بیداری شرمسارم از آن گنه کاری هر شبی با دلی و صدزاری شاید از یار او نیازاری با حریفان رند بازاری خبر از عاشقان اگرداری تخم در شوره زار میکاری گر طلبکار ذوق خماری گر یکی از هزار بشماری | | | | |
| نعمت الله اگر بیاد آری لذت عمر جاودان داری | | | | | | |
| جان و جانان توئی چه پنداری از حدوث قدم چه می­گوئی گفتمت عاشقانه می مینوش راه میخانه را غلط کردی ما چنین مست و تو چنان مخمور یار در خانه و تو سرگشته | | |  | | باش یکتا دوئی چه پنداری کهنه و نو نوی چه پنداری قول ما نشنوی چه پنداری بخطا میروی چه پنداری تو چو ما کی شوی چه پنداری در بدر میروی چه پنداری | | | | |
| می و جامی و سید و بنده نعمت الله توئی چه پنداری | | | | | | |
| ماه من امشب برآمد خوشخوشی در چنین شب این چنین ماه تمام چشم من روشن شد از دیدار او خوشخوشی از مجلس ما رفته بود بس که آب دیده­ام بر خاک ریخت خستۀ هجرش بامید وصال | | |  | | دلبرم از در درآمد خوشخوشی وه که خویم درخور آمد خوشخوشی آرزوی من برآمد خوشخوشی لطف کرد ودیگر آمد خوشخوشی سرو نازم در برآمد خوشخوشی خوشتر است و بهتر آمد خوشخوشی | | | | |
| نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت در همه جا برسرآمد خوشخوشی | | | | | | |
| زمن توحید می­پرسی­جوابت­چیست جاموشی زتوحید ارسخن گوئی موحد گویدت خاموش تو پنداری که توحیدست این­قولی که میگوئی موحد او موحد او و توحید او چه می­جوئی معانی بدیع تو بیان علم توحید است حدیث­می­چه­میگوئی بذوق اینجام می درکش | | |  | | بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی سخن اینجا نمی­گنجد مقام تواست خاموشی خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و بیهوشی من و تو کیستیم آخر به باطل حق چرا پوشی نه توحید است اگر گوئی که توحیدست فرموشی زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی | | | | |
| ز جام ساقی وحدت می توحید می­نوشم حریف نعمت الله شو بیا گر باده می­نوشی | | | | | | |
| بر تخت دلم نشسته شاهی قدسی ملکی ملک صفاتی بر دست گرفته جام باده جان بنده و عقل خادم از ما راه روان کوی عشقیم گوئی که ز باده توبه کردی | | |  | | شاهی و چگونه شاه ماهی عالی قدری جهان پناهی مستانه نهاده کج کلاهی دل تختی و عشق پادشاهی به زین نرود کسی براهی هرگز نکنم چنین گناهی | | | | |
| درخدمت سید خرابات جاهی دارم چگونه جاهی | | | | | | |
| درآمد از درم خوش پادشاهی همه ارواح پاکان در رکابش نهادم سر بپایش بوسه دادم بحمدالله که از لطف اللهی بغیر او نکردم هیچ میلی نشستم بر در میخانه سرمست | | |  | | که دیده اینچنین شاهی چو ماهی بشوکت پادشاهی با سپاهی ندارم غیر لطفش عذرخواهی مرا آمد چنین پشت و پناهی وگر کردم از او دارم گناهی نباشد اینچنین جائی و جاهی | | | | |
| طریق نعمت الله راه عشق است چه خوش راهی و همراه براهی | | | | | | |
| درآ در خلوت خاص الهی بیا و رنگ بیرنگی بدست آر در این دریا خوشی با ما بسر بر گدای حضرت سلطان ما شو بغیر او نجوید همت ما خراباتست و ما مست خرابیم | | |  | | طلب کن در دل ما گنج شاهی چه کار آید سفیدی و سیاهی بجو از عین ما ما را کماهی اگر خواهی که یابی پادشاهی بجو از همت ماهر چه خواهی دهد بر ذوق ما ساقی گواهی | | | | |
| نشان آل دارد نعمت الله گرفته نامش از مه تا بماهی | | | | | | |
| کرم بنگر که الطاف الهی بما آئینه ای انعام فرمود نموده لشکر اسما به اشیا توئی تو اگر باطاعت تست اگر نقش خیال غیر بندی بیا رندانه با ما در خرابات | | |  | | بما بخشید ملک پادشاهی در آن بنموده است اشیا کماهی چنان سلطان چنین لشکر پناهی نداری طاعتی محض گناهی بنزد عاشقان باشد مناهی که از ساقی بیابی هر چه خواهی | | | | |
| سخن­های لطیف نعمت الله گرفته شهرت از مه تا بماهی | | | | | | |
| دوش در خواب دیده­ام شاهی در سرای دلم نشسته بتخت لطف سلطان خلافتم بخشید نقد گنجش چنین عطا فرمود بزم عشقست و عاشقان سرمست تو بمسجد اگر روی میرو | | |  | | پادشاه خوشی و خرگاهی آفتابی بصورت ماهی منصبی یافتم چنین جاهی کرمش ساخت بنده را شاهی حضرتش ساقیست و دلخواهی من بمیخانه برده­ام راهی | | | | |
| آینه صد هزار می­نگرم می­نمایند نعمت اللهی | | | | | | |
| آئینۀ حضرت الهی دانندۀ علم جمله اسماء آوازۀ آفتاب حسنش سلطان وجود روی بنمود | | |  | | تمثال جمال پادشاهی واقف ز کمال ما کماهی بگرفته ز ماه تا بماهی در صورت مردم سپاهی | | | | |
| سید بگرفت ملک عالم بنشست بتخت دل بشاهی | | | | | | |
| از دوئی بگذر که تا یابی یکی نقد گنج کنت کنزا را طلب صد هزار آئینه گر بنمایدت عقل خود را دید از خود بیخبر شعر ما گر عارفی باشد خوشی زر یکی و تنگه زر بیشمار | | |  | | در وجود آن یکی نبود شکی چون گدایان چند جوئی پولکی آن یکی را می­نگر در هر یکی خودنمائی می­کند خود بینکی ذوق اگر داری بکن تحسینکی آن یکی را می­شمارش نیککی | | | | |
| نیک نبود منکر آل عبا ور بود نبود بجز بد دینکی | | | | | | |
| نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر در دو جهان یک وجود آینه­اش صدهزار موج و حبابست بحر آب ز روی ظهور | | |  | | هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی ظن غلط می­بری نیست شکی در یکی ذات یکی بی رخلاف هست صفاتش یکی لیک نظر کن بما درهمگان نیککی | | | | |
| میر خرابات عشق زنده دلی سیدی ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی | | | | | | |
| هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی ای بت نازنین من با من خسته دل اگر بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم تامه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک | | |  | | بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی جور و جفا کنی مکن ترک و فاجکی جکی نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی چون مه چارده شب از بام برآجکی جکی | | | | |
| تا بگشاید از دل سید ناتوان گره بازگشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی | | | | | | |
| ای در میان جانها از ما کنار تاکی ما گشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز در خلوت دل تست یاری و یار غاری نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر | | |  | | مستان شراب نوشند مادر خمار تا کی ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی تو میروی ز هر در غافل ز یار تاکی نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی | | | | |
| رندان نعمت الله سرمست درسماعند توهم بکوب پائی دستی برآر تاکی | | | | | | |
| هر مرده که شد بجام می حی ساقی قدحی شراب پر کن گوئی که ز باده توبه کردی ای عشق بیا که جان مائی مستیم وخراب لاابالی رندانه حریف مست عشقیم | | |  | | باشد جاوید زنده از وی از بهر خدا بده پیاپی ای مونس جان عاشقان کی ای عقل برو ز بزم ماهی ساغر بر دست و گوش برنی سجادۀ زهد کرده­ام طی | | | | |
| در مجلس عشق نعمت الله جامیست جهان نما پر از می | | | | | | |
| عالم جامست و فیض او می او را نبود ظهور بی ما ای عقل تو زاهدی و ما رند یارب که مدام باد ساقی گوئی که ز باده توبه کردی هر زنده دلی که کشته اوست | | |  | | بی او همه عالم است لاشی ما را نبود وجود بی وی در مجلس ما میا برو هی تا می­بخشد مرا پیاپی زنهار مگو چنین کجا کی جاوید چو جان ما بود حی | | | | |
| مستیم و حریف نعمت الله می بر کف دست و گوش برنی | | | | | | |
| مجلس عشق است و ما سرمست می باز با میر خراباتم حریف کشته عشقم از آنم زنده دل گر بیابی عاشقی گو الصلا عشق ما را رو به میخانه نمود عالمی سرمست و خماری کریم | | |  | | یار با ساقی و ما مهمان وی خلوتی خالی و جز ما هیچ شی مردۀ دردم از آنم گشته حی ور ببینی عاقلی گو دو رهی جان فدای این دلیل نیک پی تو چنین مخمور باشی تا بکی | | | | |
| سید ما را نگر کز عشق او نامۀ هستی بمستی کرده طی | | | | | | |
| متناهی شود بتو همه شی غایت ذوق ما کجا یابد زاهد و زهد و آرزوی نماز کشتۀ عشق و زندۀ ابد است آفتابست و عالمی سایه نو او را بنور او دیدیم | | |  | | تو شوی منتهی بحضرت وی بجز از ما و همچو ماهی هی ماو ساقی و ساغر پر می کی بمیرد کسی که زوشد حی هر کجا او رود رود در پی نه بیک چیز بلکه در همه شی | | | | |
| سر سید ز نعمت الله جو دم نائی طلب کنش از نی | | | | | | |
| توئی جانا که عین هر وجودی نبود این بود و بودی عین وحدت جان صورت و معنی عیان شد بچشم خود بدیدی حسن خود را چو تو با شمع خود رازی بگفتی ز جود او وجود جمله موجود | | |  | | بخوبی دل ز خود هم خودربودی نمودی کثرت از وحدت که بودی چو بند برقع پنهان گشودی جمال خود در آئینه نمودی چه گویم آنچه خود گفتی شنودی عجب تو خود وجود عین جودی | | | | |
| وجود هر دو عالم نزد سید نباشد جز وجود فی وجودی | | | | | | |
| اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی خیالش نقش می­بندم بهر حالیکه پیش آید بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او خراباتست و ماسرمست­وساقی­جام­می­بردست اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی | | |  | | وگرنه عشق او بودی طبیب ما که می­بودی نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی وگرنه آینه بودی بما او را که بنمودی بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان عودی | | | | |
| طلسم گنج سلطانی معمائیست پر معنی اگر نه سیدم بودی معما را که بگشودی | | | | | | |
| گر آینه عین او نبودی بگشاد در سرا بعالم او می­بخشد و جود ور نه بی­خندۀ گل نوای بلبل گر نقش خیال او ندیدی این گفته اگر نه گفتۀ اوست | | |  | | آن روی بما که می­نمودی گر در بستی که می­گشودی بودی ز من و ز تو نبودی در گلشن او که می­شنودی این دیده ما کجا غنودی از آینه زنگ کی زدودی | | | | |
| دیدم سید که درخرابات مستانه سرود می­سرودی | | | | | | |
| درد عشقش اگر بجان بردی گر خریدی غمش بهر دو جهان جرعۀ درد درد اگر خوردی کشتۀ عشق اگرشدی ای دل سخنم گر بری بمیخانه آمدی نزد من شدی عاشق | | |  | | گوی دولت ز همگنان بردی سود و سرمایۀ جهان بردی راحت عمر جاودان بردی مژدگانی بده که جان بردی تخفه ای پیش عاشقان بردی نقد گنجینۀ رایگان بردی | | | | |
| گر کناری گرفتی از عالم نعمت الله از میان بردی | | | | | | |
| گاهی بغم و گهی بشادی هر رخت که بود در خزینه از خود بخری بخود فروشی سرمایۀ ما بباد دادی معشوق خودی و عاشق خود فرزند تواند جمله عالم | | |  | | دکان خوشی درش گشادی بر درگه خویشتن نهادی در بیع و شری چه اوستادی با ما تو کجا در اوفتادی هم عشق و داد خویش دادی اسرار تو است هرچه زادی | | | | |
| تو سید عالمی به تحقیق زآنروی که پادشه نژادی | | | | | | |
| ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی الا و مرحبا مگر از غیب می­رسی خالی است خلوت دل ما از برای تو دیشب خیال روی تو در خواب دیده­ایم دلال عاشقان بسر چهار سوی عشق سرمست می­رسی ز خرابات عاشقان | | |  | | وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی ورنه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی گلبانگ می­زند که بسودا خوش آمدی دل برده ای بغارت جانها خوش آمدی | | | | |
| ای پادشاه صورت و معنی گدای تو وی سید مجرد یکتا خوش آمدی | | | | | | |
| تا به کی گرد این جهان گردی مدتی این چنین بسر بردی گنج و گنجینۀ خوشی یابی در خرابات گرد می­گردیم گر نصیبی ز ذوق ما یابی نظری گر کنی بدیدۀ ما | | |  | | گرد این خانۀ جهان گردی وقت آن است کانچنان گردی گرچو ما گرد این و آن گردی خوش بود گر تو هم روان گردی مونس جان عاشقان گردی واقف از بحر بیکران گردی | | | | |
| نعمت الله را اگر یابی فارغ از نعمت جهان گردی | | | | | | |
| از جرعۀ جام لایزالی افتاده خراب در خرابات بگذار حدیث دی و فردا در میکده رو شراب در کش می­سوز چو شمع در غم عشق بنگر که ز عشق نی بنالید ماه نظرت چو کامل آید من ذره­ام و نگار خورشید | | |  | | مستیم و خراب و لاابالی فارغ ز وساوس خیالی معشوق چو حاصل است حالی ز آن جام مروق زلالی مینال که خوش بعشق نالی با این همه بی­زبان دلالی خواهی قمر است و خواهلالی خورشید ز ذره نیست خالی | | | | |
| سید مست است و جام بر دست در مجلس عشق لایزالی | | | | | | |
| خراباتست و رندان لاابالی در میخانه را خمار بگشود حضور شاهد غیب است اینجا بگو ای مطرب عشاق بنواز بدور چشم مست ساقی ما ز سرمستان کوی عشق ماجو | | |  | | حریفان سر خوشان لاابالی صلای می خواران لا ابالی ندیمان همدمان لاابالی نوای بیدلان لا ابالی حیاتی یافت جان لاابالی نشان عاشقان لاابالی | | | | |
| درون خلوت سید شب و روز بود بزمی از آن لاابالی | | | | | | |
| ای از جمال رویت نقش جهان خیالی این مظهر مطهر روشن شد از جمالت از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی دارم هوا که گردم خاک در سرایت صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه در خلوت سرایت جان خواست تا درآید | | |  | | وی ز آفتاب رویت هر ذره ای هلالی در آینه نمودی تمثال بیمثالی وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی این دولت ار بیابم ما را بود کمالی هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی | | | | |
| سید خیال رویت پیوسته بسته با دل ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی | | | | | | |
| جمالش دیده­ام در هر خیالی خیال اوست نقش پردۀ چشم خیالی جز خیال او محالست مرا چون ذوق می­بخشد خیالش | | |  | | خیالش بین که دارد خوش جمالی ازین خوشتر نمی­بینم خیالی محالی را کجا باشد مجالی ازو خالی نیم در هیچ حالی | | | | |
| غلام سید سرمست ما شو که تا یابی از آن حضرت کمالی | | | | | | |
| بحق آل محمد بنور پاک علی ولی بود بولایت کسی که تابع اوست به هر چه می­نگرم نور اوست در نظرم لطیفه­ایست بگویم اگر تو فهم کنی اگر تو صیرفی چهار سوی معرفتی قبابپوش و کمر بند و باش درویشی | | |  | | که کس نبی نشده تا نگشته است ولی موالیانه طلب کن ولی ولای علی تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی که دید صورت و معنی حادث ازلی چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی چه حاصلست از آن تاج خرقه عملی | | | | |
| ببین در آینۀ ما بدیدۀ سید که تا عیان بنماید بتو خفی وجلی | | | | | | |
| نعمت الله ماست پیر ولی نعمت الله هست و خواهد بود یاد او کرده­ام به روز و شب نعمت الله را مشو منکر حق تعالی باو کرم فرمود ابدی باشد ای برادر من رافضی نیستم ولی هستم مذهب جد خویشتن دارم | | |  | | یادگار محمد است و علی نعمت لایزال لم یزلی ذکر او گفته­ام خفی وجلی ور شوی کافری و در خللی ذوق جاوید و عشق لم یزلی هر عطائی که آن بود ازلی مؤمن پاک و خصم معتزلی بعد از او پیرو علی ولی | | | | |
| سید ملک نعمت اللهم با چنین بنده ای چه در جدلی | | | | | | |
| دارم از عشق درد دل خیلی چشم ما بحر در نظر دارد هست ما را به میخوری ذوقی من مجنون ندانم از حیرت | | |  | | نیست درمان بغیر واویلی  کرده هر گوشه ای روان سیلی نیست ما را به زاهدی میلی لیلی از خویش و خویش از لیلی | | | | |
| عاشق درمند چون سید نتوان یافتن به هر خیلی | | | | | | |
| ای که هستی محب آل علی ره مستی گزین که مذهب ماست رافضی کیست دشمن بوبکر هر که او هر چهار دارد دوست دوستدار صحابه­ام به تمام مذهب جامع از خدا دارم | | |  | | مؤمن کاملی و بی بدلی ورنه گم گشته ای و در خللی خارجی کیست دشمنان علی امت پاک مذهب است و ولی یار سنی و خصم معتزلی این هدایت مرا بود ازلی | | | | |
| نعمت اللهم و ز آل رسول چاکر خواجه­ام خفی و جلی | | | | | | |
| گفتۀ عشاق می­خوانم بلی دیده­ام آئینۀ گیتی نما بسته­ام زنار کفر زلف او دردمندم دردمندم دردمند گه به این و گه به آن خوانی مرا از سر هر دو جهان برخواستم | | |  | | عشقبازی نیک می­دانم بلی بر جمال خویش حیرانم بلی لاجرم نیکو مسلمانم بلی دردی درد است درمانم بلی هرچه می­خوانی بخوان آنم بلی همنشین جان و جانانم بلی | | | | |
| درخرابات مغان مست و خراب سیدم مجموع رندانم بلی | | | | | | |
| عشقبازی می­کنم آری بلی خرقه خود را بجام می مدام نقد دل در آتش عشقش گداخت کار من در عشق جان بازی بود من شهید و غاضی من عشق او هر که را بینم بعشق روی او | | |  | | بل ایازی می­کنم آری بلی خوش نمازی می­کنم آری بلی زر گدازی می­کنم آری بلی نیک بازی می­کنم آری بلی وصف غاضی می­کنم آری بلی دل نوازی می­کنم آری بلی | | | | |
| سید ار نازی کند من بنده­ام نو نیازی میکنم آری بلی | | | | | | |
| ترک مستم می­پرستم یللی عهد با ساقی ببستم تننا مدتی بوده اسیر بند عقل نیست گشتم از خود و هر دو جهان درد سر میداد مخموری مرا | | |  | | ساغر باده بدستم یللی توبه را دیگر شکستم یللی از چنین بندی بجستم یللی از وجود عشق هستم یللی باده خوردم باز رستم یللی | | | | |
| زاهد هشیار را با من چکار سید رندان مستم یللی | | | | | | |
| تن رهاکن در طریق عاشقی تاجان شوی درخرابات مغان مستانه خودرادرفکن گرگدای حضرت سلطان من باشی چو من آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت گر برآئی بر سردار فنا منصور وار زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین | | |  | | جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی غیر او پیدا نبینی گرز خود پنهان شوی حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی | | | | |
| جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو ور روی راه دگر می­دان که سرگردان شوی | | | | | | |
| تن فداکن تا همه تن جان شوی گرد این و آن چه می­گردی مدام ترک کرمان کن به مصر جان خرام ماه ماهانی ببین ای نور چشم گنج او در کنج این ویران نهاد عید قربان است جان را کن فدا | | |  | | جان رها کن تا همه جانان شوی این و آن را مان که این و آن شوی تا بکی سرگشته کرمان شوی آن اوباشی چو با ماهان شوی گنج او یابی اگر ویران شوی عید خوش یابی اگر قربان شوی | | | | |
| جامع قرآن بخوانی حرف حرف گر چو سید جامع قرآن شوی | | | | | | |
| دل بدلبر گردهی دلبر شوی گر درین دریا درآئی سوی ما روفنا شو تا بقا یابی تمام می بنوش و جام می را بوسه ده تا ابد گر کار تو عالی شود عقل را بگذار و رو دیوانه شو | | |  | | سر بپایش گر نهی سرور شوی گرچه خوشباشی ولی خوشتر شوی خاک شو در راه او تا زر شوی گر زمانی همدم ساغر شوی سعی میفرما کز آن برتر شوی تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی | | | | |
| بر مراد نعمت الله برخوری گر مرید آل پیغمبر شوی | | | | | | |
| دل بدریا ده که تا دریا شوی ساغر دردی درد دل بنوش از بلا چون کار ما بالا گرفت غیر نور او نبیند چشم تو آن یکی در هر یکی بینی عیان عشق را جائی معین هست نیست | | |  | | نزد ما بنشین که همچون ما شوی تا دمی همدرد بودردا شوی رو به بالاکش که تا بالا شوی گر بنور روی او بینا شوی در دو عالم گر دمی یکتا شوی جای او یابی اگر بی جا شوی | | | | |
| نعمت الله جو که از ارشاد او عارف یکتای بیهمتا شوی | | | | | | |
| هر زمانی بر اهکی گروی باتو مطلوب تو است هم خانه تخم نیکی بکار و بر برادر مرد باید که مرد راه بود | | |  | | گوئیا پیش نفس در گروی چون گدایان به هر دری چه روی نیک و بد هرچه کاری آن دروی خواه مصری شمار و خواه هروی | | | | |
| در طریقت رفیق سید باش گر بدین رسول میگروی | | | | | | |
| ای عشق بیا که خوش بلائی زاهد تو برو بکار خود باش ای عقل تو زاهدی و ما رند مستیم و خراب و لاابالی | | |  | | ای درد مرو مرا دوائی ساقی تو بیا که جان مائی با هم نکنیم آشنائی ای شاهد سرخوشان کجائی | | | | |
| در آینۀ وجود سید دیدیم تجلی خدائی | | | | | | |
| دلم بگرفت از این زهد ریائی بدور چشم مست میفروشان خراباتست و ما مست و خرابیم شراب صاف ما دردی درد است گدای حضرت سلطان ما شو در آئینه جمال خویش بینم | | |  | | بیا ای ساقی رندان کجائی ندارم میل زهد و پارسائی چنین مخمور آخر تو چرائی بذوقش نوش اگر همدرد مائی که یابی پادشاهی زین گدائی زهی خود بینی و هم خود نمائی | | | | |
| بشادی نعمت الله نوش کردم می جام عطا یابی خدائی | | | | | | |
| دل بدریا ده که دریا دل شوی تو توئی بگذار و از ما در گذر می محبت، عشق ساقی، ما حریف ما ز دیائیم و دریا عین ما جان بجانان دل بدلبر گردهی خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار | | |  | | وز وجود این و آن حاصل شوی چون گذشتی از منی واصل شوی ذوق اگرداری بیا قابل شوی تو چه موجی در میان حایل شوی جان جانان دلبر وهم دل شوی چون بداری این و آن عادل شوی | | | | |
| نعمت الله را بگو ای جان من گنج اسما جمله را حامل شوی | | | | | | |
| برو ای خواجه عاقل از این دنیا چه میجوئی دکانرا کرده ویران و دادی مایه را برباد اگر تو آبروجوئی درآ در بحر ما با ما چنان شهر خوشی داری چو در غربت گرفتاری در این خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر | | |  | | چو بیدردی دوای دل ز بودردا چه میجوئی زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه می­جوئی چوآبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی چوغیری نیست درخلوت توغیری راچه میجوئی | | | | |
| بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجوئی | | | | | | |
| گر جلال و جمال میجوئی می ما را بذوق مینوشی آفتابی مه تمام بجو کام دل را کجا بدست آری نظری کن بچشم سرمستی می ما را بنوش رندانه | | |  | | از دو کامل کمال میجوئی عین آب زلال میجوئی تا کی آخر هلال میجوئی چون تو نقش خیال میجوئی از چه رو زلف و خال میجوئی گر شراب حلال میجوئی | | | | |
| گر تو جویای نعمت الهی نعمت ذوالجلال میجوئی | | | | | | |
| از برای خدا بیا ساقی  عاشق و رند و مست و اوباشیم نفسی بی­شراب نتوان بود درد ما را بجرعۀ دردی بزم عشقست و عاشقان سرمست در بهشتیم و باده مینوشیم | | |  | | بده آن جام جان فزا ساقی نظری کن بحال ما ساقی پرکن آن جام می بیا ساقی خوش بود گر کنی دوا ساقی عقل بیگانه آشنا ساقی می تجلی بود خدا ساقی | | | | |
| نعمت الله حریف و می در جام خوش حضوری است خاصه با ساقی | | | | | | |
| آمدآن ساقی سرمست و بدستش جامی در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت همدم جام شرابیم و حریف ساقی در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما | | |  | | گوئیا می­طلبد همچو من بدنامی دردمندی چو من عاشق درد آشامی یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی زان نظر صبح خوشی دارم ونیکو شامی نوش کن از می ما شادی رندان جامی زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی | | | | |
| ناله نی شنو ای جان عزیز سید تارساند بتو از حضرت او پیغامی | | | | | | |
| بر سر ما اگر نهی قدمی دلبرم گر جفا کند جاوید همدمی گر دمی بدست آید شادمانم بدولت غم او هر خیالی که نقش می­بندی نپرستند بت پرستان بت | | |  | | کرمی باشد و چه خوش کرمی نرسد بر دلم از او المی دو جهانش فدا کنم بدمی با غم او چه غم خورد ز غمی چه بود بی وجود او عدمی گر ببینند این چنین صنمی | | | | |
| سائل بزم نعمت الله شو تا بیابی ز نعمتش نعمی | | | | | | |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای كه هستی به علم برهانی گر بدانی كه ما چه می‌گوئیم مفلسی از كمال دانایی |  | عالم عالم سخندانی علم خود را به علم كی خوانی گر تو دانا به علم برهانی |

**پایان غزلیات**

**متفرقات**

**هوعلی**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ظاهر و باطن ارکنی طاهر قرة العین همدم ما شو این دوئی خیال را بگذار صورت و معنی همه دریاب در همه آینه یکی بنگر متخلق بخلق او میباش گر تو فانی شوی بقا یابی درد دردش بنوش و درمان جو در همه شئی جمال اسما بین گر خیالش بخواب میبینی ماه دیدی در آفتاب نگر گفته­ام من تو را خلیل الله گر زباطل تمام وارستی جبر تند و قدر بود ویران تو ز هستی و نیستی بگذر در ولایت ولی کامل جو جام گیتی نما بدست آور گر ز اسرار حق شدی آگاه تابع دین جد خود می­باش هرکه حق را بعین او بیند چون هویت یکیست اسما را دو نظر عالمیست چون سایه صفت و ذات و اسم را میدان یک وجود است اگر خبر داری در ظهور است مظهر و مظهر نور و او را بنور او بنگر ابدا علم از خدا میجو سخن عارفان خوشی میخوان یک حقیقت باسم بسیار است | |  | پاک باشی بباطن و ظاهر سعی کن همچو جدو آبا شو ای یگانه بیا و یکتا شو می و جامند همچو آب و حباب آن یکی نیز بیشکی بنگر گنج اخلاق بر همه می­باش خود ازین بیخودی خدا یابی جان بجانان سپار و جانان جو با همه اسم یک مسما بین تو بخوابی حجاب می­بینی آفتابی به ماهتاب نگر خوش خلیلی اگر شوی آگاه حق شناسی بحق چو پیوستی مرکب خود میانشان میران شاید این جا نایستی بگذر عمر داری ز عمر حاصل جو دامن اولیا بدست آور خوش بگو لا اله الا الله هرچه بینی باین و آن میباش بد نبیند همه نکو بیند به هویت یکی بود اسما سایه بنگر بنور همسایه سه یکی و یکی بسه میدان عین او بین اگر نظر داری نیک دریاب باطن و ظاهر در همه آینه نکو بنگر چون بیابی به طالبان میگو معنیش همچو عارفان میدان یک هویت هزار آثار است | |
| کثرت و وحدت این چنین گفتم در توحید را نکو سفتم  **در ذکر نام بعضی از مشایخ** | | |
| شیخ ما کامل و مکمل بود گاه ارشاد چون سخن گفتی یافعی بود نام عبد الله صالح بربری روحانی پیر او هم کمال کوفی بود باز باشد ابوالفتوح سعید از ابی مدین او عنایت یافت مغربی بود مشرقی بصفا شیخ ابی مدین است شیخ سعید دیگر آن عارف و دود بود بود در اندلس ورا مسکن پیر او بود هم ابوبرکات باز ابوالفضل بود بغدادی شیخ او احمد غزالی بود خرقه­اش پاره بود ابوبکرست پیر نساج شیخ ابوالقاسم باز شیخ بزرگ ابوعثمان مظهر لطف حضرت واهب شیخ او شیخ کاملش خوانند شیخ او هم جنید بغدادی شیخ او خال او سری سقطی باز شیخ سری بود معروف او ز موسی و جود از احسان یافت یافت در خدمت امام مجال شیخ معروف را نکو میدان شیخ او هم حبیب محبوبست پیر بصری ابوالحسن باشد یافت از صحبت علی ولی خرقۀ او هم از رسول خداست نعمت اللهم وز آل رسول | |  | قطب وقت و امام کامل بود در توحید را نکو سفتی رهرو رهروان آن درگاه شیخ شیخ من است تا دانی کز کمالش بسی کمال فزود که سعید است آن سعید شهید بکمال از ولی ولایت یافت آفتاب تمام و مه سیما که نظیرش نبود در توحید کنیت او را ابوسعود بود بس کرم کرده روح او با من بکمال و جمال و ذات و صفات افضل فاضلان باستادی مظهر کامل جلالی بود زآنکه نساج او ابی بکر است مرشد عصر و ذاکر دایم که نظیرش نبود در عرفان بندگی ابوعلی کاتب بوعلی رود باریش دانند مصر معنی دمشق دلشادی محرم حال او سری سقطی چو سری سر او باو مکشوف کفر بگذاشت نور ایمان یافت بود بواب در گهش ده سال شرط داود طائیش میخوان عجمی طالب است و مطلوبست شیخ شیخان انجمن باشد گشت منظور بندگی علی اینچنین خرقۀ لطیف کراست نسبتم با علی است زوج بتول | |
| این چنین نسبت خوشی بتمام خوش بود گر تو را بود اسلام | | |

**پایان**

**ترجیعات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| تالوای حیدری بر طارم خضرا زدند تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی عارفان تا نکته ای خواندند از اسرار او لمعه ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید حکم فرمانش بنام انما کرده نشان مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او | |  | کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند ساکنان در گهش زان دم ز او ادنی زدند قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند سکه دولت بنامش بر سر زرها زدند طعنها بر گفته­های بوعلی سینا زدند عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند ابلغ توقیع آل آلش از طه زدند این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند | |
| نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار | | |
| نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی گوهر دریای عرفان بحر و علم کان وجود هادئی کز نسل او مهدی هویدا می­شود از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست دوست­دار خاندان باش و محب اهلبیت نیست مؤمن هر که دارد با علی یک مو خلاف از محبت آفتابی بر دل ما تافته | |  | محرم راز رسول و ابن عم مصطفی رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا شاید ار گویند او را اهل حق نور هدی رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا تابع دین محمد باش و از بهر خدا یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا می­نماید نور او آئینۀ گیتی نما | |
| نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار | | |
| مسند ملک ولایت درحقیقت آن اوست هر کسی از گنج سلطانی عطائی یافته حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام حاکم او در ولایت اولیا او را مرید یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند | |  | در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست نقد گنج کتت کنزأ نزد سید آن اوست هفت هیکل هر که خواند آیتی در شأن اوست شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست هرچه هست ازجزء و کل پیوسته در فرمان­اوست در امامت این امام انس وجان جانان اوست نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست | |
| نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار | | |

**ترجیع دوم**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| در موج و حباب و آب دریاب ما را بکف آر عارفانه بر دیده ما نشین زمانی هر برگ گلی که رو نماید خوش روشنی است در شب و روز گنجی است حدیث کنت کنزاً بحریست نموده رو بقطره بالذات یکی و بالصفت صد گوئی جامیم یا سرابیم | |  | آن آب در این حباب دریاب خوش ساغر پرشراب دریاب آن لعبت بی­حجاب دریاب در عارض او گلاب دریاب مه را نگر آفتاب دریاب آن گنج در این خراب دریاب در قطره و بحر آب دریاب یک عین بصد حباب دریاب بردار ز رخ نقاب دریاب | |
| جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | |
| در هر دو جهان یکیست بی­شک در وحدت و کثرتش نظر کن یک باده و صد هزار جام است مکتوب و کتابتی و کاتب امروز شکست توبۀ ما آوازه ما گرفت عالم ای طالب گنج کنت کنزاً | |  | آن یک بطلب ز عین هر یک تا دریابی تو هر دو نیکک یک را بشمار تا شود لک گر حرف خودی چو ما کنی حک روزی است خجسته و مبارک مانند سخای آل برمک در کنج دلت بجوی بی­شک | |
| جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | |
| همدم شده­اند نائی و نی جامیست پر از شراب دریاب عالم به وجود اوست موجود هر زنده دلی که کشته اوست از خود بطلب مراد خود را گوئی که بترک باده گفتی در مجلس عاشقان سرمست | |  | این یک مائیم و آن دگر وی می جام میست و جام می می بی­جود وجود اوست لاشئی در مذهب ماست دائماً حی زیرا که توئی مراد هی هی حاشا حاشا نگفته­ام کی این قول بگو بنالۀ نی | |
| جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | |
| بی­نقش خیال روی آن ماه صورت جامست و معنیش می معشوق خودیم و عاشق خود جان بازانیم در ره عشق دل خرگه و ترک عشق سرمست در نیم شب از درم درآمد هر بار که دیدمش بگفتی | | |  | عالم همه چیست نقش خرگاه باطن خورشید ظاهراً ماه تا ما از ما شدیم آگاه صد جان به جوی بود در این راه یارب چه خوش است ترک و خرگاه خورشید که دید در سحرگاه ای نور دو چشم نعمت الله | |
| جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | |
| |  |  |  |  |  | | --- | --- | --- | --- | --- | | این شعر كه گفه‌ایم ازذوق نقشی است خیال مهر رویش خاشاك خودی ز راه هستی در گلشن بوستان توحید ترجیع خوشی كه گفتۀ ماسـت بر خاك در شرابخانه با هر یاری در این خرابات | |  | درّی است كه سفته‌ایم از ذوق كز دیده نهفته‌ایم از ذوق ما پاك برفته‌ایم از ذوق چون گل بشكفته‌ایم از ذوق سرّی است نهفته‌ایم از ذوق مستانه نخفته‌ایم از ذوق این نكته بگفته‌ایم از ذوق | | | جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | | | | | | | |
| آمد ساقی و جام در دست از دیده بد سترد و بربود آن توبۀ زاهدانه ما ما سر خوش چشم مست ساقی خوشوقت کسی که همچو سید سر مستانیم و در خرابات در حال همین سرود گوید | | |  | در دیده ما چو نور بنشست نقشی که خیال غیر می­بست رندانه بیک پیاله بشکست می بر کف و زلف یار بر دست از بود و نبود خویش وارست گوئیم بیاد رند سرمست هر گه که کسی بنزد ما هست | |
| جامی و شراب و رند و ساقی هم مغربئی و هم عراقی | | |

**ترجیع سوم**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای بمهرت دل خراب آباد طاق ابروت قبله خسرو لب لعل تو کام بخش حیات هرکه شاگردی غم تو نکرد ما بترک مراد خود گفتیم دوش سرمست درگذر بودم مقرئی ذکر قامتش می­گفت از پی آن جماعت افتادم ناگه از پیش امام روحانی | |  | وز غمت جان مستمندان شاد چشم جادوت فتنۀ فرهاد سر زلفت گره گشای مراد کی شود درس عشق را استاد در ره دوست هر چه بادا باد بر در مسجدم گذار افتاد هر کس آنجا رسید خوش بستاد تا ببینم که چیستشان او راد رفت بر منبر این ندا در داد | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| شاهدی از دکان باده فروش حلقۀ بندگی پیر مغان بسته زنار همچو ترسایان گفتم ای دستگیر مخموران جام گیتی نمای با من داد گر تو خواهی که تا شوی محرم گفتم این باده از پیالۀ کیست تا که از پیر دیر پرسیدم هیچ کس زین حدیث لب نگشود | |  | به رهی می­گذشت سرخوش دوش کرده چون در عاشقی درگوش جام بردست و طیلسان بر دوش از کجا میرسی چنین مدهوش گفت از این باده جرعه ای کن نوش در خرابات راز را می­پوش لب بدندان گرفت و گفت خموش که ز سودای کیست اینهمه جوش ناگهان چنگ برکشید خروش | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| ترک بالا بلند یغمائی شهرۀ انس و جان بخوش روئی طلعتش ماه برج نیکوئی از در دیر چون درون آمد تا که از مرحمت نظر انداخت که گرت آرزوی سلطنتست گفت ای عاشق بلا دیده در ره دوست کفر و دین درباز چونکه برگشتم از ره تقلید | |  | سر و سردار ملک زیبائی فتنۀ مرد و زن بغوغائی قامتش سرو باغ رعنایی هر کسش دید گشت شیدائی به من مستمند سودائی چند هجران کشی و تنهائی تا بکی بیخودی و رسوائی در خرابات باده پیمائی داد تلقینم این به دانائی | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| ترک سرمست چون کمان برداشت در کمان بودم از خیال میانش گفتم ای خسرو وفا داران بگلستان خرام تا با تو در چمن رفت و همچو گل بشکفت در زمان چونکه مست شد ساقی باده چون گرم شد بصیقل روی هر کدورت که داشت دل از درد باده از حلق شیشه صافی | | |  | هر کرا بود دل ز جان برداشت چون کمر بست این گمان برداشت قدمی چند می­توان برداشت من بیدل کنم ز جان برداشت نام خوبی ز ارغوان برداشت شیشه را مهر از دهان برداشت زنگ ز آئینه روان برداشت درد او آمد ازمیان برداشت دمبدم ناله و فغان برداشت | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| غمزۀ شوخ آن بت طناز از پس پرده می­نوازد چنگ او شهنشاه مسند خویشی گه بود همچو باه جان پرور اوست مقصود ساکنان کنشت گر کشد خسرویست کامروا ای دل ار آرزوی آن داری گذری کن بسوی میخانه تا ببینی بتان ماه جبین | | |  | می­کشد خلق را بعشوه و ناز مطرب عود سوز بربط ساز ما گدایان آستان نیاز گه بود چون خمار روح گداز اوست مقصود رهروان حجاز ور ببخشد شهی است بنده نواز که شود با تو آشکارا راز تا به بینی حقیقتش ز مجاز که سراسر کشنده­اند آواز | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| ای غمت پادشاه کشور دل زلف شستت کمین کنندۀ جان آزمدیم و دم نزد یک دم زنده دل می­کند ببادۀ ناب صبحدم لعبت پری زاده در گشود و نشست مستانه چون بدیوان دل فرو رفتم | | |  | بی وفای تو خاک بر سر دل چشم مستت بغمزه رهبر دل جان ما بی­غم تو بر در دل که شرابیست نو بساغر دل آمد و حلقه کوفت بر در دل روی خود داشت در برابر دل این سخن بود در برابر دل | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| ساقیا بادۀ شبانه کجاست جام گیتی نمای پیش آور بی­خبر کن مرا ز هستی خود به گدائی رویم بر در دوست پیر پیمانه نوش پیمان ده گفت با دوست هر که بنشیند تا ببینی بدیدۀ معنی پس از آنت بگوش جان آید | | |  | می بیاور که دور نوبت ماست که در او جرعه ای خدای نماست که خبر آرمت که یار کجاست که مراد همه جهان آنجاست آن زمانی که بزم می­آراست باید اول ز رأی خود برخاست نعمت الله را تو از چپ و راست در جهان آنچه مخفی و پیداست | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| ما اسیران بند سودائیم ما اسیران وادی عشقیم گه تهی کیسه­گاه قلاشیم گاه مانند زمین پستیم همچو سید ز کفر و دین فارغ هر که با ما نشست مؤمن شد چون شود جان او بمی صافی | |  | دردمندان بند برپائیم مصلحت بین کوی غوغائیم گاه پنهان و گاه پیدائیم گاه همچون سپهر بالائیم در خرابات باده پیمائیم از دلش زنگ کفر بزدائیم بعد از آنش تمام بنمائیم | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |
| دوشم از غیبت پیر عالم عشق کای گدای همه قدح نوشان کرده­ام خود بترک مردم عقل بستم احرام کوی کعبه جان چون رسیدم بقبله عرفات شور مستی فزون شد دل را جمله کاینات و هرچه در اوست نعمت الله را چو می­دیدم ورق عاشقی چو شد معلوم | |  | این سخن یاد دادم از دم عشق جام می نوش تا شوی جم عشق از برای صفای مردم عشق غسل کردم به آب زمزم عشق دیدم اندر هوای عالم عشق هر دم از جرعۀ دمادم عشق غرق بودند پیش شبنم عشق شد یقینم که اوست محرم عشق این سخن بود فضل اعظم عشق | |
| که سراسر جهان و هرچه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست | | |

**ترجیع چهارم**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| آفتابی درآمد از در و بام جان ما جام بود و جانان می نور خورشید عشق بر دل تافت ساقی عشق ساغر می­داد مائی ما چو از میان برخاست چون ازل با ابد یکی گردید دل بدلبر سپرد و می­گوید | |  | گشت روشن سرای جان بتمام جام چون باده گشت و جانان جام محو شد سایه و نماند ظلام مست گشتیم از آن مدام مدام اوئی اوست جز و کل و سلام مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام سید امروز با خواص و عوام | |
| که همه ظاهرند و باطن یار لیس فی الدار غیره دیار | | |
| اول ما چو آخر ما شد دور پرگار چون بهم پیوست هرکه برخاست از خودی بگذشت آن حبابی که بود ازین دریا مژدگانی که مه پدید آمد گر محمد نهان شد از دیده بزبان فصیح خواهد گفت | |  | سر پنهان که بود پیدا شد نقطه در دایره هویدا شد وانکه با ما نشست از ما شد عاقبت باز عین دریا شد ابر مائی ز پیش ما واشد نعمت الله آشکارا شدا هرکه چون ما بعشق گویا شد | |
| که همه ظاهرند و باطن یار لیس فی الدار غیره دیار | | |
| ای ندیده جمال او بکمال جز خیالش خیال هر دو جهان رو در آئینۀ دلم بنمود چون همه اوست در حقیقت حال نه بصورت ولیکن از منی یک مثالم بلوح دل بنویس مست میخانۀ قدم گشتم حالیا حال را غنیمت دان | |  | چند باشی اسیر ظن و خیال بود ای جان من خیال محال عین خود دید آن مثال جمال کی بود نزد ما فراق و وصال بنگر آن چهره خوشی یک بکمال تا بدانی که اوست عین مثال فارغم از خمار قال و مقال تا شود روشن از نتیجه حال | |
| که همه ظاهرند و باطن یار لیس فی الدار غیره دیار | | |
| خوش بود روی نازنین دیدن خوش بود گنج عشق بی رنجش دیده بگشا که خوش بود جانا آفتاب جمال او چه خوشست دامنش خوش بود گرفته بدست غم عشقش خجسته باد که دل خوش خیالیست سرو بالایش با خیالش چه خوش بود سید | | |  | ماه روی خوشی چنین دیدن خاصه در کنج دل دفین دیدن بی­گمان چهرۀ یقین دیدن در رخ خوب آن و این دیدن دست او هم در آستین دیدن خوش بود در غمش حزین دیدن خاصه درچشم راستبین دیدن آینه در نظر همین دیدن | |
| که همه ظاهرند و باطن یار لیس فی الدار غیره دیار | | |
| ای هوای تو کام جان همه آفتاب جمال رخسارت حرف موهوم نقطه دهنت برتری از بیان و این عجب است ما همه بلبلان شیدائیم مست آن چشم پرخمار توایم همچو سید شنیده­ام بیقین | | |  | وی غمت مونس روان همه کرده روشن سرای جان همه بی­نشان می­دهد نشان همه که معانی تو است بیان همه سرکوی تو گلستان همه ای شراب لبت از آن همه گفته­های تو از زبان همه | |
| که همه ظاهرند و باطن یار لیس فی الدار غیره دیار | | |

**پایان ترجیعات**

**قطعات**

|  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| قرب صدسال عمر من بگذشت نان خود خورده­ام ز کسب حلال در خرابات عشق رندانه بخدا زنده­ام بحق رسول موی هستی بتیغ سرمستی تا عزیز خدا وخلق شدم نفس خود بیاد سید خویش | | |  | قصد موری نکرده­ام بخدا مال غیری نخورده­ام بخدا روزگاری سپرده­ام بخدا گرچه از خویش مرده­ام بخدا از سر خود سترده­ام بخدا ذاکرانه شمرده­ام بخدا عزت کس نبرده­ام بخدا | |
| ٭٭٭ | | |
| چون مرا درخواب کردی روز و شب روی تو ماهست و چشم من پر آب | | |  | روز و شب درخواب می­بینم ترا روز و شب در آب می­بینم ترا | |
| ٭٭٭ | | |
| فیضی که بتو رسید ازما تو نیز رسان بدوستانت | | |  | آن رحمت حق شناس مارا اسرار معانیش خدا را | |
| ٭٭٭ | | |
| دردمندی فقیر اگر یابی وعده گردهی بدرویشی | | |  | بکرم درد او دوا فرما وعده خویش را وفا فرما | |
| این نصیحت قبول اگر افتد دولتی دان و یاد ما فرما | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | یك شاهدی است ما را در غیب و در شهادت جام و می‌اند با هم با ساقیند همدم |  | در غیب و در شهات یك شاهدی است مارا جامی به نوش جانا شادی ما خدا را | | | | | | |
| لفظ الف و دولام و یک ها این صورت او و اوست معنی دریاب رموز اسم اعظم در ظاهر و باطنش نظر کن دریاب رموز نعمت الله | | |  | اسمی است از آن تو اسم دریاب مانندۀ روح و جسم دریاب آن گنج در این طلسم دریاب عارف شو و هر دو قسم دریاب ذات و صفتش باسم دریاب | |
| ٭٭٭ | | |
| دوش تا روز ما بهم بودیم بندگی خدای خود کردم دست و پایش خوشی ببوسیدم رحمتی کرد بر من مسکین | | |  | لذتی یافتم که چه توان گفت حرمتی یافتم که چه توان گفت حضرتی یافتم که چه توان گفت رحمتی یافتم که چه توان گفت | |
| ٭٭٭ | | |
| خودنمائی می­کنی با عاشقان نعمت اله جو که نور روی او | | |  | در دوئی آن یک کجا بنمایدت آنچه خواهی حالیا بنمایدت | |
| ٭٭٭ | | |
| گنج اسما بمن عطا فرمود عقل آمد دمی ملولم کرد نعمت الله بمن عطا فرمود | | |  | نعمتی یافتم که چه توان گفت رحمتی یافتم که چه توان گفت نعمتی یافتم که چه توان گفت | |
| ٭٭٭ | | |
| ماسوی­الله جزخیالی نیست می­بینم بخواب در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا گر نمی­یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست گرچه جاروالله کلام الله تفسیرش کند | | |  | این چنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست این چنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست نوجوانی کاندرین ره هم رفیق پیر نیست ورنه بر درگاه او ازهیچ رو تقصیر نیست گرچه تفسیری خوشست اما چواین تفسیر نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| ای جان پدر بحال ما رحمی کن بسیار فراق تو کشیدم اما ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست بگذر ز خرابۀ جهان جان پدر برخیز و بیا که دنیی وعقبی هم | | |  | زیرا بی تو تمتعی از جان نیست زین بیش مرا تحمل هجران نیست مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست آن گیر که این جهان همه ویران نیست با همت دوست قیمتش چندان نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| غیرتش غیر دوست فانی کرد جام بشکست و باده آخر شد | | |  | غیر حق در وجود باقی نیست جز از اوخود حریف ساقی نیست | |
| ٭٭٭ | | |
| گر سبوئی شکست یا جامی چشم و گوش ار نماند با کی نیست | | |  | حضرت عشق تا ابد ساقی است بصر و سمع دائما باقیست | |
| ٭٭٭ | | |
| نعمت الله همه جهان بگرفت نوجوانی است مست و لایعقل | |  | این چنین نعمتی جهانگیر است ور بمعنی نظر کنی پیر است | |
| ٭٭٭ | | |
| کفر سر زلف بت بدست آر گفتم که ز باده توبه کردم مائیم مدام در خرابات زد ناوک عشق بر دل من هر دم نقشی خیال بندم مطرب بنواز ساز عشاق | |  | کایمان محققانه این است مشنو که مرا نشانه این است فردوس منست خانه این است گفتا که مرا بهانه این است آری چه کنم زمانه این است بزمیست خوش و ترانه اینست | |
| ٭٭٭ | | |
| ممائیم حضور نعمت الله در آینۀ تمام اشیا در دیدۀ مست ما نظر کن | |  | رویش بنگر که نیک پیداست تمثال جمال او هویداست رویش بنگر که نیک پیداست | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر چه در كاینات موجود است نیست نومید كس ز رحمت او از كرم نعمتی به ما بخشید سر او ر كه نیك دریابد |  | همه مرحوم رحمت‌اللّه است همه ممنون منت‌اللّه است بر همه فیض نعمت‌اللّه است محرم راز نعمت‌اللّه است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | سر كل چون كله نهد بر سر عشق شاه است و میبرد دستار دیده‌ام خواجۀ كلان دیروز |  | آن كله كل بلای دستار است عقل مسكین گدای دستار است همچو كل در هواس دستار است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كه كشته شود به عشق خدا خونبها خود هدیه به گشتۀ خویش پادشاهی دهد به درویشی |  | به یقینم كه او خدا گشته است تا نگوئی كه او چرا كشته است هان نگویی كه او گدا گشته است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | انس با محبوب اگر گیرد محبّ گر دمی با یار خود همدم شود |  | گر چه باشد یك نفس مطلوب اوست حاصل او ز آن نفس محبوب اوست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در راه خدا پای برهنه گو برو گر سر به ره است پا برهنه غم نیست |  | آن یار كه همچو بشر حافی اهل است ور نیست به ره سر برهنه سهل است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | چون شتا آمد شتا مقلوب كن نشنیدستی تو از سید مگر |  | كشتها اندر شتا با آتش است كاتش مقلوب با آتش خوش است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ملك و ملكوت هر دوانسان مستكمل ذات او صفت نیست |  | او مظهر جملۀ صفات است مستكمل آن صفات ذات است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هیچمان از كسی دریغی نیست باز بنیاد عشق نو كردیم باز زنار عشق بر بستیم باز یوسف به مصر دل بنشست باز آن شاخ گل به رقص آمد از برای نثار پای گل است ساقی بزم نعمت‌اللّه است |  | آنچه داریم در ضرر دان است با حریفی كه جان جانان است قصۀ ما چو شیخ صنعان است فارغ از جاه و بند وزندان است صوفیان موسم گل‌افشان است نقد غنچه كه در حرم‌دان است سید ما كه میر مستان است |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | نزد ما عین نیست غیری كو موج و بحر و حباب و دریا شد |  | عقل گوید كه عین وغیری هست قطرۀ آب كو به ما پیوست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | عقل از چه به غایت مال است ذاتش به كمال كی شناسد |  | جز معرفت صفاتیش نیست او را چو وجوب ذاتیش نیست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | به قدر حوصله‌ها جام می دهد ساقی بیا كه مجلس عشق است و عاشقان سرمست |  | اگر چه بادۀ خمخانه را نهایت نیست چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | اندكی ذوق اگر كسی را هست ذوق خم از پیاله نتوان یافت |  | نزد یاران ما غریبی نیست گر چه او نیز بی‌نصیبی نیست |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | بلبل بوستان یارانم گر به صورت ز دیده‌ها بروم جامۀ خلقی افكنم اما آمد و شد به اعتبار بود سید ملك نعمت‌اللهم |  | من ازین بوستان نخواهم رفت از دل دوستان نخواهم رفت بر كنار از میان نخواهم رفت اینچنین آن‌چنان نخواهم رفت همچو این بندگان نخواهم رفت | | | | | |
| بر در غیر می­روی حیف است ای که گوئی که سیم و زر دارم عمر عاشق خوشست با معشوق ای که گوئی که مانده­ام صدسال این همه علم کرده ای حاصل | |  | بعدم می­روی چه آری هیچ چون بمیری بگو چه داری هیچ عمر بی­او اگر گذاری هیچ نفسسی چند می­شماری هیچ باز فرما که در چه کاری هیچ | |
| ٭٭٭ | | |
| بنه رو بر در میخانۀ او مرا گوئی بجانان جان توان داد حباب از چشمۀ آبی چه جوئی دو عالم را فدای آن یکی کن درآ در حلقۀ رندان سرمست نظر از چشم نابینا چه جوئی خراباتست و ما مست وخرابیم طلسم گنج بر هم می­توان زد چو سید نعمت الله رند مستی | |  | توجه خود به آنجا می­توان کرد نکو کاریست جانا می­توان کرد شنا در آب دریا می­توان کرد بلطف خویش یکتا می­توان کرد که مستان را تماشا می­توان کرد نظر از چشم بینا می­توان کرد حریفی جو چه با ما می توان کرد چنان اسرار پیدا می­توان کرد درین میخانه مأوا می­توان کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| رفته بودم بسوی بحر محیط بحر جوشید و روان گفت بمن | |  | که در آن بحر شنا باید کرد سر خود در سر ما باید کرد | |
| ٭٭٭ | | |
| گرچهل صبح از سر اخلاص چشمه حکمت ای برادر من | |  | مخلصی گرد عاشقان گردد از دلش بر زبان روان گردد | |
| ٭٭٭ | | |
| هر چه بینی نعمت الله بود ذوق ما را چو غایتی نبود که شنیده ولی سرمستی گفته عارفان بجان بشنو | |  | به از این خود حکایتی نبود بحر ما را نهایتی نبود همچو او در ولایتی نبود به از این خود حکایتی نبود | |
| ٭٭٭ | | |
| هر که او حجتی چنان دارد خوش کناری گرفته از عالم ترک دنیا و آخرت بکند | |  | شک ندارم هم این هم آن دارد عشق او در میان جان دارد هرکه میلی بعاشقان دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| موئی بمیان ما نگنجد گوئی که بلای عشق آمد دردی کش کوی می­فروشم | |  | سلطان چه بود گدا نگنجد خوش باش که آن بلا نگنجد درمان چه بود دوا نگنجد | |
| ٭٭٭ | | |
| راستی کن که مرد کج رفتار باش خاکی ولی چنانکه ز تو نرسد در مقام اهل کمال دیدۀ او جمال او بیند هر که بر مسند عدم بنشست هر که چون ما فتاد در دریا کی چو سید قبول او گردد | |  | در ره او بمنزلی نرسد گرد بر دامن دلی نرسد سالکی کو بکاهلی نرسد رؤیت او به ا حولی نرسد جاه او را تنزلی نرسد ابداً او بساحلی نرسد بنده ای کو بمقبلی نرسد | |
| ٭٭٭ | | |
| توبه از توبه می­کنم ای دوست هرکه او توبه می­کند چون ما این چنین آیتی که می­شنوی بازگشته ز او بحضرت او توبه ازتوبه می­کند سید | |  | توبۀ خوب ما همین باشد شک ندارم که نازنین باشد از خداوندش آفرین باشد تائب قابل گزین باشد توبۀ عاشقان چنین باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| شاه عالم پناه دانی کیست هر که گوید دعای دولت او خرم آنکس که از سر اخلاص | | |  | آنکه سلطان انس و جان باشد راحت و روح او از آن باشد بندۀ حضرتی چنان باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| آب ماهان که خاک بر سر او در دو عالم بجز یکی نبود | | |  | همچو آب زلال کی باشد حضرتش را مثال کی باشد | |
| ٭٭٭ | | |
| شیخ الاسلام احمد جامی می اوشد عسل چنین گویند باز رندی دگر بیک جذبه نه میش ماندنی عسل در خم گرچه تبدیل خلق خوش باشد نعمت الله که میرمستان است | | |  | که دم مرده ازدمش حی شد منکر او مشو مگو کی شد خم او پاک خالی از می شد شکرش رفت و خالی از می شد لیک آن خوشتر است لاشی شد فانی از خویش و باقی از وی شد | |
| ٭٭٭ | | |
| هر کمالی که هست در عالم جامع جمله علوم بود | | |  | از خلیفه بجو که می­داند شرح اسما تمام می­خواند | |
| ٭٭٭ | | |
| روی غیری ندیده دیدۀ ما لیس فی الدار غیره دیار | | |  | غیر چون نیست دیده چون بیند چشم ما نور او باو بیند | |
| ٭٭٭ | | |
| پیوسته شکسته، باش چون ما مائیم و دل شکسته چون یار | | |  | کو کارشکستگان برآرد پیوسته شکسته دوست دارد | |
| ٭٭٭ | | |
| من طالب او چگونه باشم از ذوق سخن کجاتوان گفت | | |  | گر حضرت او مرا بجوید گر او با ما سخن بگوید | |
| ٭٭٭ | | |
| مگر منعم بگوید شکر نعمت دعای دولتش گوئی و بنده | | |  | وگر نه مفلس مسکین چه گوید بجز از یارب و آمین چه گوید | |
| ٭٭٭ | | |
| نسب بی­حسب چنان نبود نسب عالیش بود بکمال | | |  | بحسب خود نسب بکار آید بحسب گر نسب بیاراید | |
| ٭٭٭ | | |
|  | | |
|  | | |  |  | |
|  | | |
| ای که پرسی ز حال میر تمور گرچه چپ بود راست ره می­رفت | | |  | با تو گویم که حال او چون است راستی رفتنش بقانون است | |
| ٭٭٭ | | |
| پیش ازین گر مرا حجابی بود بود گنجی درین خرابۀ تن آفتابی ز چشم پنهان شد میکده باقی است و خم پر می بی­حسابم نواخت لطف خدا نعمت الله بخواب رفت دمی | |  | شکر گویم که آن حجاب نماند گنج باقیست گر خراب نماند تا نگوئی که آفتاب نماند جام بشکست نه شراب نماند هیچ باقی درین حساب نماند باز بیدار شد چه خواب نماند | |
| ٭٭٭ | | |
| طره شب را مطرا کرده­اند خوش در میخانه را بگشاده­اند در نظر نقش خیالی بسته­اند | |  | نور روی روز پیدا کرده­اند ساغری پر می برندان داده­اند باخیال خویش خوش پیوسته­اند | |
| ٭٭٭ | | |
| جملۀ ذرات اکوان سر بسر روح اعظم سایۀ آن حضرت است | |  | ز آفتاب حسن او تابنده­اند عالمی در سایه­اش دل زنده­اند | |
| ٭٭٭ | | |
| جام بی می کی دهد ذوق ای پسر ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای گرم باش و آتشی خوش برفروز لیس فی الدارین غیری یا حبیب نعمت الله در همه عالم یکیست | |  | تا نگردد جام با می متحد نوش می فرما و می گو رب زد تا نگردی هم چو آب منجمد لیس مثلی کیف ضدی این و ند لاتجد مثلی و مثلی لاتجد | |
| ٭٭٭ | | |
| آفتابی تو و ما سایه تو روی او نور هم از روی تو یافت این چنین خوش سخن مستانه | |  | احولست آنکه یکی را بدو دید چشم تو سرمه بچشم تو کشید در خرابات که گفت و که شنید | |
| ٭٭٭ | | |
| شهرتی یافته است می­گویند ما از او غیر او نمی­جستیم دردی درد دل بسی خوردیم ما چو فانی شدیم در ره عشق می میخانه را بما پیمود سیدم چون شفیع خود کردم | |  | نعمت الله را خدا بخشید آشنا دید و خویش را بخشید لاجرم این چنین دوا بخشید جاودان منصب بقا بخشید خوش نوائی به بینوا بخشید نعمت الله را بما بخشید | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | این هیولا عجوزه‌ای عجب است هر زمان صورت دگر گیرد دم به دم شوهری كند وانگه اعتمادی بر او نباید كرد |  | چادری بر سر است و می‌گردد شده صورت پرست و می‌گردد در پی دیگر است و می‌گردد زانكه شخصی غراست و می‌گردد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | كار عالم به پختگی باشد جل سیاهی كه دل سیاه كند |  | شیخ ما بین كه خام می‌گردد گرد عبدالسلام می‌گردد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر چه می‌خواست آنچنان گردید سلطنت بین كه حضرت سلطان علم ذوقی خوشی بیفزاید هر كه دكان خویش كرد خراب این عجائب نگر كه از همه او با همه در لباس تا كه چنین بنده‌ای را به لطف بنوازد |  | هر چه می‌خواهد آنچنان گردد مونس جان عاشقان گردد آن معانی اگر باین گردد فارغ از سود و از زیان گردد بر كنار است و بر میان گردد محرم راز این و آن گردد از كرم سید زمان گردد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | پیوسته شكسته باش چون ما مائیم و دلی شكسته چون یار |  | كو كار شكستگان برآرد پیوسته شكسته دوست دارد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | حق تعالی وجود انسانی از چنان نطفه‌ای كه میدانی از همه برگزید انسان را |  | به كمال و جمال خود پرورد این چنین یوسفی پدید آورد این عنایت به بین كه با ما كرد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كه با رند مست بنشیند دیگران از شكست بنشینند هر كه با بنگیان نشیند او جام می را بگیر و خوش مینوش |  | لاجرم رند مست برخیزد زلف او از شكست بر خیزد بنگی زشت كست برخیزد گر تو را آن ز دست برخیزد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كه او نقص دیگری گوید نقص مردم مگو كه نیكو نیست گر سرا پای او فرو باشی ور محب لقای او باشی |  | شك ندارم كه نقص او باشد نقص آدم كجا نكو باشد لطف او بر سرت فرو باشد او محب لقای تو باشد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | جان جاهل به مرغكی ماند حاصل عمر آنچنان مرغی روشن از آفتاب خواهد بود اینچنین روح پاك قدسی من |  | كه گرفتار در قفس باشد شك ندارم كه یك نفس باشد هر كه چون ماه مقتبس باشد حیف باشد كه در قفس باشد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | بلبل گلستان معشوقم گر به ظاهر نهان شوم ز نظر |  | من ازین گلستان نخواهم شد از دل دوستان نخواهم شد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ساقی باید كه می به بخشد تشریف شریف میدهد شاه |  | رندی باید كه می بنوشد عبدی باید كه آن بپوشد |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ما چو حلوایی و حلوا یار ماست مشكلات عالمی حل وا شده ای كه گوئی ذره گردد آفتاب |  | صحن ما را پر ز حلوا كرده‌اند مشكل ما را چو حل وا كرده‌اند قطرۀ ما بین كه دریا كرده‌اند |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | آنكه حق را بخویشتن بیند وانكه او را به او مشاهده كرد پادشاها ملازمان درت كه دو سه تركمان بی‌سرو پا |  | عارفان عارفش نمی‌دانند عارف است او و عارفش خوانند به یقینم كه نیك نپسندند این چنین راه مك دربندند |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ای كه پرسی ز حال میر تمور گر چه چپ بود راست ره می‌رفت |  | با تو گویم كه حال او چون بود راستی رفتنش به قانون بود |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل ممكن دو قسم گشت یكی جوهر و عرض جسم و دو اصل او كه هیولی و صورت است نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را پس كم و كیف و این و متی و مضاف و وضع اجناس كاینات مقولات عشر شد |  | یا واجب الوجود است یا ممكن الوجود جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود پس نفس و عقل این همه را یاد گیر زود در حال بحث جوهر عقلی نمی‌نمود پس یفعل است و ینفغل ای مالك ودود نی گشت كم ازین نه بر این دیگری فزود |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در نی نیزه بین كه رفعت او روید او و زیاده می‌گردد تا شود نیزه‌ای بدان رفعت آدمی اینچنین شود عالی |  | با تو گویم چنانكه می‌باید بند بر بند او بیفزاید كه از او كارهای نیك آید عالم است آنكه فهم فرماید |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | آفتابی تو و ما سایۀ تو روی تو نور هم از روی تو یافت اینچنین خوش سخنی مستانه |  | احول است آن یكی را به دو دید چشم تو سرمه ز چشم تو كشید در خرابات كه گفت و كه شنید |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در آینۀ وجود حادث بر لوح ضمیر هر حقیری |  | انوار قدیم میتوان دید اسرار عظیم میتوان دید |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | دل جام جهان نمای عشق است مجموع تجلّی الهی در هر چه نظر كنیم واللّه |  | بنگر كه به تو ترا نماید در جام جهان‌نما نماید نور رخ او به ما نماید | | | | | |
| صنع خدانگر که بحکمت چگونه ساخت بگشای چشم و دل که ببینی جمال او | |  | چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر او نور چشم تو است و تو از خویش بی­خبر | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | در حقیقت یكی عدد نبود باطنش را نگر كه جمله یكی است |  | گر شماری یكی هزار هزار گر چه در ظاهر است این تكرار |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | چون جمالش صد هزاران روی داشت لاجرم هر ذره را بنمود باز خود یك است اصل عدد از بهر آنك |  | بود در هر ذره دیداری دگر از جمال خویش رخساری دگر تا بود هر دم گرفتاری دگر |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | جام گیتی نما بدست آر صورت و معنی همه دریاب جام می را بگیر و خوش می نوش تنت از ملك و جانت از ملكوت نعمت‌اللّه را اگر یابی |  | صفت و ذات بین و اسم نگر گنج و گنجینه و طلسم نگر جان خود ار بدان و جسم نگر نظری كن به هر دو قسم نگر آن مسما به بین و اسم نگر |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | گرد ملك عدم چه می‌گردی این سرا و آنسرا به مردم بخش نعمت این و آن چه می‌جوئی |  | تخت‌گاه مرا بدست آور دولت دو سرا بدست آور نعمت‌اللّه را بدست آور |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | التفاتی به غیر او نكنی این سخن را ز من قبول كنی |  | گر چه باشد بهشت و حور و قصور گر نمازی گزاردی به حضور |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ای كه گویی فقیر مسكین مرد به یقینم كه جان نخواهد برد |  | اعتباری ز مرگ خود می‌گیر پادشاه و وزیر و میر و گزیر | | | | | |
| بار او میکش و خوشی میرو همه عالم بزیر بال آری می ما مستی دگر دارد | |  | ناز او میکش و خوشی میناز مرغ همت اگر کند پرواز خوش بود گر بما شوی دمساز | |
| ٭٭٭ | | |
| خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا نیک سخن باشدش هرکه لسان ویست گرغم زن باشدش مرد نباشد تمام طرف چمن باشدش هرکه بود سروناز حسن حسن باشدش سید سرمست ما | |  | هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش هرکه لسان ویست نیک سخن باشدش مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش هرکه بود سروناز طرف چمن باشدش سید سرمست ما حسن حسن باشدش | |
| ٭٭٭ | | |
| بنمود جمال او بخوابم بیدار شدم ز خواب مستی نه من ماندم نه غیر او هم از ما اثری نماند با ما دریاب بذوق نعمت الله | |  | گفتم باشد مگر جمالش نه نقش بماند نه خیالش او ماند و کمال پر کمالش با او نبود کسی مجالش این دولت و مال لایزالش | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | ساقی اگر باده از آن خم دهد مطرب اگر پرده ازین ره زند |  | خرقۀ صوفی ببرد می‌فروش باز نیایند حریفان به هوش |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | همه عالم چو سایه سجده كنان همه منقاد امر او باشند |  | اوفتاده به خاك درگاهش هر كه باشد گدا و هم شاهش |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | هر كجا محدثی بود بی‌شك یك وجود است مظهر عالم |  | افتقارش بود به محدث خویش مظهرش صد هزار باشد بیش | | | | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | از صد هزار سالك فردی رسد به آنجا با ذات حضرت او غیری چه كار دارد |  | فردی رسد به آنجا از صد هزار سالك اعیان و جمله اسما در ذات اوست هالك |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | سوی اللّه چیست ای صوفی صافی هست عالم همه خیال وجود |  | نتوان یافت بی‌وجود كمال وز تجلی اوست بود خیال | | | | | |
| علماء رسوم می­بینم روز و شب عمر خویش صرف کنند همه تجهیل هم کنند تمام عامیان عالمان چنان بینند عمل و علم جمع کن با هم ترک این لقمۀ حرام بگو نعمت الله را بدست آور | |  | همه را علم هست و نیست عمل در پی قال و قیل و بحث و جدل بله تکفیر یکدیگر بمثل لاجرم کار دین بود بخلل که چنین گفته­اند اهل دل تا نیابی ملال را بی­دل تا شوی پاک از جمیع علل | |
| ٭٭٭ | | |
| چون کمال همه بود بوجود هست عالم همه خیال وجود | |  | نتوان یافت بی­وجود کمال وز تجلی اوست بود خیال | |
| ٭٭٭ | | |
| موج و بحر و حباب قطره تمام ما فقیریم و هم غنی ز همه در محیطی که نیست پایانش | | |  | همه در عین ماست مستهلک همچو ما خود کجاست مستهلک سد هر دو سراست مستهلک | |
| ٭٭٭ | | |
| شاها کرمی بکن مکن جنگ گر جنگ کنی ملازمانت بشنو سخنی ز نعمت الله | | |  | زنهار مکن بجنگ آهنگ اشکسته شوند جنگ و دلتنگ صلحی کن و بازگرد از جنگ | |
| ٭٭٭ | | |
| کیمیای ولایتی دارم قلعی و زاج بانشادر و ملح در فشانی کنم بگاه سخن نزد من خاک و زر یکی باشد هرچه سازم بعشق سید خوش | | |  | مس جسم بشر چو زر سازم گاه شمسی و گه قمر سازم عقد زیبق از آن گهر سازم زانکه من خاک را چو زر سازم همچو زر خوب سازم ار سازم | |
| ٭٭٭ | | |
| پرسند ز من چه کیش داری از شافعی و ابوحنیفه ایشان همه بر طریق جدند در علم نبوت و ولایت | | |  | ای بی­خبران چه کیش دارم آئینه خویش پیش دارم من مذهب جد خویش دارم از جمله کمال بیش دارم | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکجاشهریست اقطاع من است صدهزاران ترک دارم در ضمیر | | |  | گه به ایران گه به شروان می­روم هر کجا خواهم چو سلطان می­روم | |
| ٭٭٭ | | |
| در خرابات رند و سرمستم خم می­گیر و بر سر من ریز از خدا خوش فراغتی خواهم غیر او در نظر نمی­آید | | |  | عاشقانه مدام می­یابم کیسه زر بریز در پایم تا زمانی از او بیاسایم چون بنور خدای بنمایم | |
| ٭٭٭ | | |
| شنیدم ساقی سرمست می­گفت اگر جام می­آری پر بری می بگفتم این تفاوت از چه افتاد صراط مستقیم است اینکه گفتم | | |  | یکی را جام بخشم دیگری خم وگر انبان بیاری پر ز گندم بگفتا این ز استعداد مردم طریق نعمت الله را مکن گم | |
| ٭٭٭ | | |
| پیداشده در عالم آن نور جمال او پیدا شده در آدم ذات و صفتش باهم یک جرعه ز جام جم خوشتر بوداز صدجان از هر دو جهان بی­غم مائیم بعشق او ما را نبود ماتم گر دل برو ور جان با جام میم همدم در گوشۀ می خانه بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو | | |  | آن نور جمال او پیدا شده در عالم ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم مائیم بعشق او از هر دو جهان بی­غم گر دل برود ور جان ما را نبود ماتم درگوشۀ میخانه با جام میم همدم فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | به درد دل گرفتارم بمن ده دردی دردش اگر چون نی همی نالم منه انگشت بر حرفم |  | كه دارم اعتقاد آن كز این درمان همی یابم وسیله ناله می‌سازم كه تا مقصود دریابم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | نعمت‌اللّهم و ز آل رسول نسبت شعر و شاعری بر من می خورم جام می ز كد یمین همچو بحر محیط در جوشم شاكر شكر نعمت اللّهم |  | حد كس نیست دانش حدم همچو ابجد بود بر جدم خوش حلال است حاصل كدم گاه در جزر و گاه در مدم تانفس باقی است در شدم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | تا اعتباری كرده‌ام این سایه و آن آفتاب چون در حقیقت ذات من هرگز نمی‌گردد ز جا ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او |  | از اعتبار خویشتن بودم یكی و دو شدم چون نامدم از هیچ جا آخر نگویی چو شدم چون او من است و من ویم هر گز نگویم او شدم تا یك جهت گردیدهام آسوده از شش سو شدم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | خطی كو را نه حسن است و نه ترتیب همه تفصیل او اجمال تحقیق كسی بر‌خواند این خط معما نه آغارش شود مانع نه انجام نه از كفرش بود اندیشه نه از دین برای آفرینش باشدش سیر مبرّا باشد از هر بود و نابود چو سید را مسلم نیست این درد |  | نه در اعراب او فتح است و نه ضم همه توحید او تحقیق اعظم  كه در عالم نه خود بیند نه عالم نه ابلیسش حجاب آید نه آدم نه اندیشه ز فردوس و جهنم نه نامحرم بود با او نه محرم مجرد باشد از هر كم ندانم تا كه را باشد مسلم |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | تن خرقه و سر كلاه و پایت نعلین بگشا گره زلف و موله میباش |  | نعلین ز پا برون كن و خرقه ز تن آخر چه كنی كله كله را بفكن |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | بر لب دریا چه میگردی نشین مجلس عشق است و ما مست خراب در خرابات مغان افتاده‌ایم گرد هر در میروی دیگر مرو خیز و بنشین زیردست عارفان دیدۀ روشن اگر خواهی چو نور خیمه از خانه به صحرا می‌زنیم |  | همچو ما با ما در این دریا نشین سر قدم ساز و بیا از پا نشین عشق اگر داری بیا با ما نشین بر در یكتای بی‌همتا نشین انگهی بر منصب بالا نشین در نظر با مردم بینا نشین وقت نوروز است و ما صحرا نشین | | | | | | |
| در مرتبه ای جسمست در مرتبه ای روحست در مرتبه ای جام است در مرتبه ای باده در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای درویش در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای موسی در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای سرمست در مرتبه ای توریت در مرتبه ای انجیل مرتبه ای یوسف در مرتبه ای یعقوب در مرتبه ای آبست در مرتبه ای کوزه در مرتبه ای عقل است در مرتبه ای نفس است درمرتبه ای دوزخ در مرتبه ای جنت در مرتبه ای طه در مرتبه ای یاسین در مرتبه ای دریا در مرتبه ایچشمه این مرتبه­ها با تو از ذوق بیان کردم هم جسمی و هم جانی هم آیت و هم آنی | | |  | در مرتبه ای جان است در مرتبه ای جانان در مرتبه ای ساقی در مرتبه ای رندان در مرتبه ای بنده در مرتبه ای سلطان در مرتبه ای کفر است در مرتبه ای ایمان در مرتبه ای غمگین در مرتبه ای شادان در مرتبه ای صحف است در مرتبه ای فرقان در مرتبه ای مصر است در مرتبه ای کنعان در مرتبه ای قطره در مرتبه ای عمان در مرتبه ای انسان در مرتبه ای حیوان در مرتبه ای زندان در مرتبه ای بستان در مرتبه ای حم در مرتبه ای سبحان در مرتبه ای جوی است در مرتبه ای باران گر ذوق همی خواهی این گفته مابرخوان هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان | |
| ٭٭٭ | | |
| وصله ای از خرقۀ ما هر که یافت عاقبت روزی بمنزل می­رسد خم می در جوش و مامست و خراب می بزاهد گردهی حیفی بود هر که مهر سید ما را خرید | | |  | عارفانه خوش همی پوشد بجان آنچنان رهرو که می­کوشد بجان خوشبود رندی که می­جوشد بجان می برندی ده که می­نوشد بجان یافت او نقدی که نفروشد بجان | |
| ٭٭٭ | | |
| ار قضای خدای عزوجل نیم ساعت گذشته بود از روز یازدهم بود وقت ماه شریف پنج و هفتاد و هفتصد از سال میر برهان دین خلیل الله خیر مقدم بر آمد از عالم کسب او بود علم ربانی | | |  | حی قیوم و قادر و سبحان روز آدینه در مه شعبان ماه در حوت و مهر در میزان رفته در کوبنان که ناگاهان آمد از غیب بنده را مهمان  مرحبائی شنیدم ار یاران حاصلش باد عمر جاویدان | |
| ٭٭٭ | | |
| چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست چو در طریق مروت موافقت شرط است بنزد اهل ارادت، توئی مناهی تو است اگر امید نداری بصبح روز وصال درآ بخلوت دیده چه نور خوش می­بین بچشم ما نظری کن که نور او بینی مباش بندۀ دنیا بیا و چون سید | | |  | گدای حضرت او باش و پادشاهی کن مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن رضای او طلب و توبه ازمناهی کن می شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن نظر بدیدۀ این مظهر الهی کن بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن | |
| ٭٭٭ | | |
| دست در دست زن مزن خواجه ملک توران گذار و خوش می­باش در خرابات رو خوشی بنشین | |  | دست در دست شیر مردان زن آتشی دروجود ایران زن طعنه بر ملکت سلیمان زن | |
| ٭٭٭ | | |
| نیم تنی ملک سلیمان گرفت پای نه و چرخ بزیر رکاب ملک خدا می­دهد اینجا کراست  گفته بودم تو را که گندم کار هرچه کاری بدانکه برداری تخم نیکی بکار و بد بگذار نیک و بد هرچه می­کنی یابی خوش بود گر روی سوی جنت | |  | چشم گشا قدرت یزدان ببین دست نه و ملک بزیر نگین زهره که گوید که چنان یا چنین  چون تو جو کاشتی برو بدرو خواه گندم بکار و خواهی جو بسخن­های نیک ما بگرو سخن بد مگو و هم مشنو ور بدوزخ همی روی میرو | |
| ٭٭٭ | | |
| واحدیت یکی است از وجهی چون یکی در یکی، یکی باشد واحدیت طلب کن از اسما غرق دریا شو و بجو ما را محرم راز نعمت الله شو | |  | احدیت یکی است از همه رو بهمه وجه آن یکی میگو احدیت ولی ز ذات بجو غرق کثرت شو و حباب بشو خوش بگو لااله الا هو | |
| ٭٭٭ | | |
| نیک و بد را بلطف خود بنواز این نصیحت قبول اگر نکنی دست ریش دنیی دون زن | |  | آنگهی خوش بزی و خوش می­رو بگذر از این فقیر و خوش می­رو دم خر را بگیر و خوش می­رو | |
| ٭٭٭ | | |
| منم که همت من جز خدا نمی­جوید مرا بسایه طوبی چه التفات بود تراست دنیی وعقبی مراست حضرت او بنور طلعت او روشنست دیده ما بروی او در میخانه را گشادم باز زروی خود بکرم ساز بینوا بنواخت اگر یکی به هزار آینه نماید رو مرو که شاه جهانی مرا غلام بود | |  | خوشست همت عالی که باد پاینده که هست سایه من آفتاب تابنده تراست خطه دارا مراست دارنده چه جای روشنی آفتاب تابنده ببین تو مرحمت حضرت گشاینده بیا وگوش کن آواز آن نوازنده هزار رو بنماید یکی نماینده از آنکه سید خود را بجان شدم بنده | |
| ٭٭٭ | | |
| منم که همت من جز خدا نمی­جوید هزار مطرب عشاق را نوا سازم به هر طرف که نظر می­کنم بدیده خود تراست گوشۀ عقل و مراست خلوت عشق غلام سیدم و پادشاه هر دوجهان | |  | خوش است همت عالی که باد پاینده چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده هزار آینه بینم یکی نماینده تراست خطۀ دارا مراست دارنده عجب مدار که سلطان مرا بود بنده | |
| ٭٭٭ | | |
| دولتت را که هست پاینده سایه دولت تو بر عالم بر در حضرتت ملازم باد  نود و هفت سال عمر خوشی گرچه امسال هست سال قران نعمت الله خدا بما بخشید ز آفتاب جمال او ذرات در ترقی است ذوق ما جاوید خوش در معرفت گشوده بما آینه صد هزار می­بینم این عنایت نگر که حضرت او دل ما چشمه­ای است یا بحری می­کشد عشق او روان چکنم نور سید بنور او دیدم | |  | باد فرخنده سال آینده هست چون آفتاب تابنده جمله خلق شاه تابنده  بنده را داد حی پاینده تا چه آید ز سال آینده ساز ما را نواخت سازنده ماه رویند دل نوازنده خوش بود دولت فزاینده رحمت حضرت گشاینده در همه آن یکی نماینده کرمی کرده است پاینده از وی آب حیات زاینده جذبه او مرا رباینده آفتابی خوش است تابنده | |
| ٭٭٭ | | |
| هرکس که لباس احدی پوشیده هر خم شرابی که در این میکده بود از آتش عشق در خرابات فنا در روزه و در زکوة و در حج اما سری که در نماز است | |  | در راه خدا چو احمدی کوشیده مستانه بذوق همچو ما نوشیده چون خم شراب خود بخود جوشیده اسرار بسی بود نهفته سری است که با تو کس نگفته | |
| ٭٭٭ | | |
| در خواجه باغ صبحگاهی دیدم دو جهان چو یک درختی آن برگ درخت و میوه­اش بود | |  | بنمود جمال خویش آن ماه بر هر برگی نوشته الله میراث حلال نعمت الله | |
| ٭٭٭ | | |
| |  |  |  | | --- | --- | --- | | ای كه می‌پوشی لباس اهل دل یك ره بدان ترك بخل و ترك بغض و ترك قهر و ترك كین ترك نخوت ترك شهوت ترك آزار كسان نقطه را اثبات بر علم است واسرار نهان راه جو طریق نعمت‌اللّه نیستی است |  | كز ره معنی ده و دو ترك دارد تاج شاه ترك خود بینی و ترك عیب كن بی‌اشتباه ترك خور پس ترك خواب و ترك افعال تباه پس الف دال است بر ذات خدای نیك خواه رهرو باید كه آید بر طریق شاهراه |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | در روزه و در زكات و در حج اما سرّی كه در نماز است |  | اسرار بسی بود نهفته رازی است كه با تو كس نگفته |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | به كرامات صوفیی در جنگ یا كرامات بود یا كه نبود |  | دستبردی نمود مردانه به مثل چون خر است و ویرانه |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ذكر حق قوت خویشتن سازد همچو مسهل كه می‌خورد رنجور |  | هر كه را هست با منش یاری تا شفا یابد او ز بیماری |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | لشكر پادشه بسی باشد اختلاف صور فراوان است گر كسی را شكی بود به خدا |  | شاه جانیبكی است تا دانی ور نه معنی یكی است تا دانی سیدم بی‌شك است تا دانی |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | تو گر جمعیتی خواهی طلب كن از درون خود بخوان خود راز كج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز |  | كه از بیرون نمی‌خیزد بجز گرد پریشانی كه خود را باز خوانی به كه قرآن جمله بر خوانی |  |  |  |  | | --- | --- | --- | | ای كه گویی حجاب او غیر است ور به گوئی حجاب عین وی است ور بگوئی كه عین و غیر همند جای از یخ اگر كنی پر آب حل كنی مشكلات عالم را نعمت‌اللّه چون می و جام است |  | محض صدق است آنچه فرمائی به حقیقت تو همدم مائی جان مایی و نور بینائی بنماید دویی و یكتائی گر طلب كار ذوق حلوائی باشد از هر دو مجلس آرائی | | | | | |
| گر زانکه ز اهل اعتباری گیرم که حباب را بیابی مستانه بیا و باده می­نوش | |  | بگذر ز رموز اعتباری جز آب بگو دگرچه داری ای یار عزیز در خماری | |
| ٭٭٭ | | |
| گر بخانه روی و دربندی ملک شروان چه می­کنی عارف همدانی طلب همی کردم | |  | بحقیقت بدان که دربندی بطلب پادشاه در بندی یافتم آن عزیز الوندی | |
| ٭٭٭ | | |
| نعمت اللهم وز آل رسول قرة العین میر عبدالله پدر او محمد آن سید باز سلطان اولیای جهان پیر کامل کمال دین یحیی پدرش هاشم است وجد موسی دیگر آن جعفر خجسته لقا سید صالحان که صالح بود میر حاتم که نزد همت او باز سید علی عالی قدر ابراهیم آن که روح می­بخشد پادشاه ممالک دانش میر محمد که بندگان درش شاه سادات سید اسمعیل ابی عبدالله آنکه روح امین باز امام محمد باقر پدر او علی وابن الحسین باز امام بحق حسین شهید آن وصی رسول بار خدای آنکه باشد در مدینه علم نوزدهم جد من رسول خداست هست فرزند من خلیل الله اختلاف صور فراوان است لشگر پادشه بسی باشد هر کسی را شکی بود بخدا | |  | محرم عارفان ربانی مرشد وقت و پیر و نورانی که نبودش بهیچ رو ثانی میر عبدالله است تادانی سید مسند مسلمانی مادرش شاهزاده سامانی روح محظ لطیف روحانی جمع می­بود از پریشانی مختصر بود عالم فانی کان احسان و بحر عرفانی نفسش درگه سخن رانی بود سید علی کاشانی در جهان یافتند سلطانی آفتاب سپهر سبحانی گفت او را که جمله را جانی مخرب کفر و دین را بانی آنکه زین العباد می­خوانی نور چشم علی عمرانی والی ملکت سلیمانی کوری خارجی و مروانی آشکار است نیست پنهانی باد یارب ببنده ارزانی لیک معنی یکی است تا دانی شاه جائی یکیست تا دانی سیدم بی­شکیست تا دانی | |
| ٭٭٭ | | |
| از خدا این و آن طلب چه کنی حضرت او از او طلب می­کن او از او جو که جستجو این است وحده لاشریک له میگو در پی این جهان چه می­گردی درد دردش دوای درد دل است غرق دریای رحمتی شب و روز ذات باقی طلب چو سید ما | | |  | از خدا جز خدا چه می­جوئی از شه و از گدا چه می­جوئی از گدا پادشاه چه می­جوئی دو مگو دو سرا چه می­جوئی تو از این بیوفا چه می­جوئی به از این خود دوا چه می­جوئی غیر ما را ز ما چه می­جوئی از فنا و بقا چه می­جوئی | |
| ٭٭٭ | | |
| منت خدای را که ندارم بهیچ باب  در پای گل نشسته و بر سرو قامتش بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق روزی نشد ملول دل بنده ای ز ما داریم نعمت الله و ازخلق بی­نیاز | | |  | از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی هستیم از خدای بر این خلق رحمتی جامی و ساقئی و حضوری و صحبتی یاری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی ای جان من کراست چنین خوب نعمتی | |
| ٭٭٭ | | |
| بعضی طلبند مال فانی زاهد طلبند نان و سرکه | | |  | بعضی جویند ملک باقی رندان خواهند جام و ساقی | |
| ٭٭٭ | | |
| گیرم که حباب را بیابی مستانه بیا و باده می­نوش | | |  | جز آب بگو دگر چه داری ای یار عزیز در خماری | |
| ٭٭٭ | | |
| عقل هر دم دم ز جائی می­زند هر زمان نقش خیالی می­کشد | | |  | لاجرم آواز او باشد بسی نقش بازی می­کند با هر کسی | |
| ٭٭٭ | | |
| ما خیالیم و در حقیقت او هرچه بینی و هر که میدانی شاهدی در هزار جامه نگر ساغرت گر که نیست پر از می دور رندان ماست باز امروز | | |  | ما حبابیم و عین ما دریا می جامست و صورت و معنی نظری کن بدیدۀ بینا گر طلب می­کنی بجو از ما فارغ از دی و ایمن از فردا | |
| رند مستی چو نعمت الله نیست ور تو گوئی که هست ­ها بنما | | |
|  | | |  |  | |

**مثنویات**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
|  | | |
| خوش بگو ای یار بسم الله بگو اسم جامع جامع اسما بود در مقام جمع روشن شد چو شمع جلمۀ اسما به اعیان رو نمود هرکجا اسمی است عینی آن اوست مجمع مجموع انسان آدمست هرکسی کو مظهر الله شد جسم و روح و عین و اسم این چهار | |  | هرچه می­جوئی ز بسم الله بجو صورت این اسم عین ما بود آنچه مخفی بود اندر جمع جمع صدهزار اسما مسمی یک وجود هرکرا عینیست اسمی جان اوست لاجرم او قطب جمله عالمست ز آفتاب حضرتش چون ماه شد ظل یک ذاتند نیکو یاد دار | |
| نعمت الله مظهر او دانمش صورت اسم الهی خوانمش | | |
| چشم ما تا عین او را دیده است این عجب بنگر که عینی در ظهور عین عاشق عین معشوق وی است عین او بنگر به عین نور او گرد اعیان مدتی گردیده­ام این اضافت از ظهور ما به ماست از اضافت بگذر و از عین هم شد هلاک این عین ما در عین او رویت عینی بعین ما بود | |  | در نظر ما را چو نور دیده است می­نماید این همه اعیان چو نور عین بی­معشوق و بی­عاشق کی است تا که باشی ناظر و منظور او عین اعیان عین او را دیده­­­ام ورنه بی ما این اضافت از کجاست تا نماید جسم و روح و عین هم کل شیئی هالک الا وجهه عین ما گه موج و گه دریا بود | |
| هرکه با دریای ما شد آشنا عین ما بیند بعین ما چو ما | | |
| یک حقیقت در دو مظهر رو نمود یک وجود است و کمالاتش بسی معنیت معشوق و صورت عاشق است  گر بگوئی جام و می هر دو یکیست گر بگوئی جام جام ومی می است اعتبار معتبر باشد چنین گاه محمودم گهی باشم ایاز عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه در دل خود دلبر خود را بجو | | |  | دو نمود اما حقیقت دو نبود سر این نکته نداند هر کسی ور بگردانی سخن هم صادق است در حقیقت حق بود آن بی­شکیست این یکی مائیم آن دیگر وی است معتبر هم باشد آن قول و هم این گاه نازی می­کنم گاهی نیاز این چنین فرمود محبوب اله کام جان خویشتن اینجا بجو | |
| نعمت الله جو که تا یابی همه هرچه می­جوئی ز ما یابی همه | | |
| صورت ما پرده­دار او بود سینۀ ما مخزن اسرار او هرچه ما داریم ملک او بود ملک او مائیم و ملک ماست اوست ملک ما از ملک او اعظم بود | | |  | معنی ما حاجت نیکو بود دیدۀ ما منظر انوار او مالک وملکش همه نیکو بود گر ملک جوئی درین ملکش بجو نه بدین معنی که بیش و کم بود | |
| ملک او اعیان و پنهان ملک ما اسم جامع جمع اسماء خدا | | |
| در چنان ملکی ملک باشد چنین والیست و من ولی می­خوانمش بندۀ او سید هر دو سرا | | |  | آن ملک را در چنین ملکی ببین مالک ملک ولایت دانمش چاکرش بر کل عالم پادشاه | |
| ذره و خورشید از او دارند نور ور نمی­بینی چنین ای کور دور | | |
| گرنه ای باطل بیا و حق پرست حق وجوداست و یکی میدانمش چون یکی اندر یکی باشد یکی یک وجود است و کمالش بیشمار زوج از تکرار فرد آمد پدید زوج عالم دان و آن الله فرد فرد مطلق شد مقید در ظهور نور مطلق از ظهور وی بود جامی از می پر ز می بستان بنوش | | |  | از مقید بگذر و مطلق پرست گرچه باطل را عدم می­­خوانمش در وجود آن یکی نبود شکی در دو عالم آن یکی را می­شمار این سخن از ما به جان باید شنید یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد گاه ظلمت می­نماید گاه نور ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود شادی رندان و سرمستان بنوش | |
| قول ما حق است از حق میشنو گه مقید گاه مطلق میشنو | | |
| در دو عالم جز یکی موجود نیست با خیال دیگری گر سرخوشی هر خیالی را که می­بینی بخواب اصل جوهردان و گوهر فرع او صورت و معنی عالم گفتمش در صدف آبی است بر بسته نقاب هستی ما سایۀ هستی اوست قطره و دریا بنزد ما یکی است این دوئی پیدا شده ازما و تو | | |  | ور تو گوئی هست آن مقصود نیست خوش خوشی جام شرابی می­کشی نقش او باشد چو برداری نقاب اصل و فرع ما بود در وی نکو در توحید است نیکو سفتمش می­نماید در نظر در خوشاب مستی ما عین سرمستی اوست بشنو از ما قطره و دریا یکیست شرک باشد گر یکی خوانی به دو | |
| از کتاب ذات و آیات صفات نسخۀ خوش خوانده ای در کائنات | | |
| ساقی مستیم و جام می بدست ملک میخانه سبیل ما بود هر کجا رندیست ما را محرم است صورت او مظهر معنی ماست علم وحدانیست علم عارفان قول ما صدیق تصدیقش کند تا ننوشی می ندانی ذوق می | | |  | می­خورند از جام ما رندان مست آید اینجا هرکه او ما را بود هرکجا جامیست با ما همدم است این و آن دو شاهد دعوی ماست علم اگر خوانی چنین علمی بخوان او محقق نیست تحقیقش کند تانگردی وی نیابی حال وی | |
| مستم و خوردم شراب بی­حساب هرکه بیند گویدم خورده شراب | | |
| نقش بندی نقش خوبی بسته بود با خیال خویش ذوقی داشتی موم بودی مایۀ نقاشیش هرکه او نقش خوشی می­ساختی نقش اعیانند و موم اینجا وجود جمله از بسط وجود عام اوست نقشبندی بین و نقاشی نگر خاص و عام اینجا دونوعند از وجود نقش با نقاش خود پیوسته­اند نقش می­بندد بصد دستان نگار نقش نقاشیست هر صورت که هست ما بر آب دیده نقشی بسته­ایم | | |  | خاطرش با نقش خود پیوسته بود هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی نقش­ها می­بست با او باشیش می­شکستی باز ومیانداختی در وجود عام نقاشی نمود هرچه ما داریم جود عام است باده­نوشی ذوق اوباشی نگر در ظهور آن یک دوئی ما را نمود در ازل این عهد با خود بسته­اند هست نقاشی نقش صدهزار این چنین نقش خوشی دیگر که بست با خیال خویش خوش پیوسته­ایم | |
| خوش خیالی نقش می­بندد مدام حسن او بر دیده ما والسلام | | |
| صوت نائی بشنو از آواز نی راز نائی می­کند نی آشکار می­زنندش نی به آواز حزین از حبیب الله کلام حق شنو در همه آینه او را نگر آینه باشد هزار آهن یکی مظهرش اینست و مظهر این چنین آفتابی تافته بر آینه هرچه بینی صورت و اسم ویست | | |  | تا تو را رهبر شود ای نیک پی این سخن از نعمت الله یاددار دردمند زار می­نالد چنین زین مقید سر آن مطلق شنو بلکه هر آینه او را نگر هر یکی آن یک نماید بی­شکی آن یکی در هر یکی روشن ببین می نماید اینه هر آینه صورت و معنیش جام پر می است | |
| اسم او عین وی و غیر وی است عین ما خود غیر اسم او کی است | | |
| علم ما در علم او عین وی است می­دهد ما را وجود از جود خویش آبروی جام می از وی بود جام در دور است و ساقی در نظر یک زمان بردیده بینا نشین عالمی از نور او روشن شده در محیط علم اعیان چون حباب | | |  | علم عالم بی­وجودش لاشی است می­دهیم او را ظهور از بود خویش گرچه وی راهم ظهور از می بود جام می بستان و ساقی می­نگر شاهد معنی بهر صورت ببین یوسفی پنهان به پیراهن شده نقش بسته صورت اسما بر آب | |
| عین ما بر ما اگر پیدا بود هرچه ما بینیم عین ما بود | | |
| عین ما ماند حبابی پر ز آب | | |  | گرچه خالی می­نماید این حباب | |
| بر تو می­خوانم ازین بیتی هزار یاد می­گیرش ز من این یادگار | | |
| من ولایت در ولایت دیده­ام گفتۀ اهل ولایت گوش کن چشم از نور ولایت روشن است با ولایت هر که او همدم بود یکدمی بر نور چشم ما نشین صورت و معنی که هر دو بامن است درولایت هرچه بینی او بود از ولایت تا ولایت یافتم هر که را باشد ولایت از خدا اسم حق باشد ولی در شرع و دین | | |  | خوش ولیی در ولایت دیده­ام جام باده ازولایت نوش کن در ولایت آن ولایت با من است در ولایت صاحب اعظم بود دیده اهل ولایت را ببین از نبوت وز ولایت روشن است لاجرم عالم همه نیکو بود هر زمانی صد ولایت یافتم در ولایت باشد او از اولیا هم ولایت وصف او باشد یقین | |
| شد نبوت ختم اما جاودان باشد این حکم ولایت در میان | | |
| با تو گویم نکته ای در نقطه ای از سه نقطه یک الف ظاهر شده نقطۀ ذاتست اصل این عدد عقل اول نقطۀ آخر بود اعتبار نقطۀ کن در صفات عقل اول نور ختم انبیا سر نقطه در الف چون نقش بست آن الف از اول احمد بجو خوانم از لوح قضا سر قدر | | |  | وصف نقطه می­کنم در نکته ای در حروف آن یک الف ناظر شده در عدد نبود احد باشد احد نقطه­ها باطن الف ظاهر بود تا بیابی هر دو نقطه عین ذات مظهر ذات و صفات کبریا آن الف بر اول دفتر نشست سر پیغمبر بیا با ما بگو از قدر دریاب حالی این قدر | |
| اصل مجموع کتب ام الکتاب فهم کن والله اعلم بالصواب | | |
| روح اعظم صورت اسم اله آدم معنی است یعنی عقل کل جزو کل از عقل کل حاصل بود اسم الرحمن از او آموختیم اسم اعظم نزد ما باشد قدیم بحر اعیان گر شود یکسر مداد ور قلم جاوید بنویسد کلام جمله اعیان صورت اسمای اوست اول این بحر خوانندش ازل مائی ما در میان بررخ نمود برزخ ما در میان پامال شد | |  | پرده­دار حضرت آن پادشاه صورتش جام است و معنی عین گل این کسی داند که او واصل بود شمع خود از نور او افروختیم یعنی بسم الله الرحمن الرحیم کی تواند داد این تقریر داد همچنان باقی بود ما لاکلام دوستدار و صورت خود دوست دوست آخرش باشد ابد ای بی بدل ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود ماضی و مستقبل ما حال شد | |
| هو معنا و فانظروا معنی انه ظاهر بنا فینا | | |
| گر تو را دردیست رو درمان بجو گر نداری مرشدی جویاش باش دامن او را بگیر و بنده شو هرچه فرماید مکن بروی مزید چیست شرط ره سخن بشنودنست | |  | ور تو را سریست با مرشد بگو چون بدیدی گرد خاک پاش باش وانگهی در بندگی پاینده شو تا مریدی گردی و چون بایزید مردۀ پیر مربی بودنست | |
| بی مربی کار کی گردد تمام مرشدی باید مکمل والسلام | | |
| گر به هستی آئی اینجا نیستی نیستی و دم ز هستی می­زنی ملک توحید از دوئی بر هم مزن اعتباری باشد این ما وتوئی اسم اعظم در همه عالم یکی است هرچه بینی صورت اسمای اوست جام و می گرچه دو باشد در نظر دو نماید گر چه یک باشد نه دو گر یکی را صد شماری صد یکیست گرنه ای احول یکی را دو مبین رو فنا شو از صفات و ذات خود | |  | کوش تا در راه هستی نیستی از منی بگذر اگر یار منی از دوئی در حضرت او دم مزن اعتباری خود ندارد این دوئی وحدت اسم و مسمی بی­شکی است هر که یابی غرقۀ دریای اوست در حقیقت یک بود نیکو نگر یک بود دو گر نباشد ما و تو صد مراتب باشد و آن یک خود یکیست ور یکی می­بیند آن تو دو مبین تا زتو با تو نماند نیک و بد | |
| چون شدی فانی فنا شو از فنا تا خدا ماند خدا ماند خدا | | |
| یارم اگر ز سرش نقابی بسته در دیده ما خیال روی خوبش غیب مطلق حضرتی از حضرتش هم شهادت حضرتی دیگر بود حضرتی دیگر بود غیر مضاف وجه غیب مطلقش جبروت دان با شهادت وجه او باشد مثال هم مثال مطلقش را گفته­اند باز ملکوتست وجهی دیگرش این مثالش را مقید نام گو حضرتی کو جامع این هر چهار چار حضرت در یکی حضرت نگر غیب مطلق را نگر در عین او از صفای نفس او ملکوت بین مجمع البحرین اگر جوئی وی است مظهر الله قطب عالم است بی­وجود او ندارد کس وجود | |  | بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته نقشیست که بر عارض آبی بسته عالم اعیان بود در خدمتش عالم او ملک خوش پیکر بود در میان هر دو حضرت بی­خلاف علم معقولات ازین عالم بخوان چار حضرت گفته صاحب کمال عارفان بسیار دری سفته­اند با مثال روشن مه پیکرش عالم ملکوت را اینجا بجو باشد او انسان کامل یاددار تا به بینی پنج حضرت ای پسر هم شهادت بین در آن ملک نکو وز مثال مطلقش جبروت بین صورتا جامست در معنی می است روح و جسمش اصل و فرع آدمست ظل الله است و سلطان شهود | |
| عالمی را نور می­بخشد مدام از عطای اسم اعظم والسلام | | |
| مظهر اعیان ما ارواح ما ظل اعیانند ارواح همه باز اعیان ظل اسماء حقند ذات او در اسم پیدا آمده اسم وعین و روح و جسم این هر چهار جمله موجودند اما از وجود او بخود قائم همه قایم باو در وجود و در عدم هر شی بود هر کمالی کان شود ملحق بما ذات او دارد کمالی خود بخود یک وجود و صد هزاران مرتبه | |  | مظهر ارواح ما اشباح ما ظل ارواحند اشباح همه باز اسماء ظل ذات مطلقند اسم در اعیان هویدا آمده ظل یک ذاتند نیکو یاد دار بی­وجود این­ها کجا خواهند بود هرچه باشد باشم آن دائم باو بی­شکی موجود باشد از وجود نزد ما جود وجود است از خدا زو کمالت باشد ار داری به خود پادشاهی و فراوان مرتبه | |
| اعتباری وان مراتب را تمام نیک دریاب این لطیفه و السلام | | |
| عین ما از حب ذاتی فیض یافت عین اول صورت الله شد اسم اعظم جامع ذات و صفات عقل گل روح محمد خوانمش عین اول عین انسانی بود در دو عالم هرچه هست از جزو و کل روح کلی باشد و لوح و قضا عقل کل است او دیگرها بدن عقل کل صورت نبدد بی صفات زین سه نقطه یک الف گشته عیان نقطه اصل او واو اصل حروف اعتباری دان بنزد ما صفات | |  | لاجرم از علم سوی عین یافت ز آفتاب حضرتش چون ماه شد روح اعظم پادشاه کاینات صورت آن عین اول دانمش مجمع الطاف سلطانی بود باشد از ذات و صفات عقل کل هست جزویات او ارواح ما سر این نکته روان بشنو ز من هم صفت قائم بود اما بذات اول قرآن بود نیکش بخوان خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف گرچه باشد در حقیقت عین ذات | |
| در حقیقت آن الف یک نقطه­ایست نیک دریابش که نیکو نکته­­ایست | | |
| هر یک از اسمای حق در علم او نور هر عینی که می­بیند بصر جود او بخشید اسما را وجود هرچه موجود است مرحوم خداست کثرت اسمای او اندر عدم چون صفت از ذات اودارد وجود راحم و مرحوم از آن می­خوانمش نسخۀ اعیان اگر خوانی تمام جملۀ عالم تن است و عشق و جان یک مسمی دان و اسما صدهزار صورتش جام است و معنی می­ بود در دو میدان یک یکی و دو یکی بی­وجود او همه عالم عدم عالم از بسط وجود عام اوست اوئی او ذاتی و ماتی ما مائی عالم نقاب عالم است جاودان این حجاب ای جان من | |  | صورتی دارد که باشد عین تو وجه خاصی می­نماید در نظر ورنه اسما را بخود بودی نبود گرچه اسمای وی و اعیان ماست از صفاتش نقش می­بندد قلم رحمت ذاتش غضب را داده بود اسم او ذات و صفت میدانمش شرح اسما را بدانی والسلام اسم ظاهر این و باطن اسم آن یک وجود و صدهزارش اعتبار گرچه هر دو نزد ما یک شی بود نیک دریابش که گفتم نیککی بر وجود او همه عالم علم هرچه می­بینی ز جود عام اوست عارضی باشد فنا شو زین فنا بلکه عالم خود حجاب عالم است ای خلیل الله من برهان من | |
| حال عالم با تو می­گویم تمام تا بدانی حال عالم والسلام | | |
| هر نفس جامی به رندی می­دهند راز پنهان آشکارا گفته­اند یک وجود و صد هزاران آینه گنج اسما در همه عالم نگر عارفانه قطره ای دریا ببین عین دریا دیده­ام در قطره ای ای عجب دریا و قطره عین ماست اسم و رسم ما حجاب ما بود جامی از می پر زمی خوش نوش کن از دوئی بگذر که تایابی یکی جام و می آئینه گیتی نماست ساقی و جام می و رند و حریف | |  | هر دمی بزمی بجائی می­نهند جملۀ اسرار با ما گفته­­اند می­نماید آن یکی هر آینه اسم جامع بایدت آدم نگر قطره و دریا همه از ما ببین آفتابی یافتم در ذره ای غیر ما خود قطره و دریا کجاست صورت ما قطره و دریا بود با حریفان دست در آغوش کن آن یکی جو تا بیابی بیشکی ساقی ما مظهر لطف خداست آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف | |
| نعمت الله سید است و بنده هم باد باقی تا ابد پاینده هم | | |
| از تعین اسم اعظم رو نمود بی­تعین نه نشان و نام هم وحدت دانش تعین گفته­اند یک تعین اصل و باقی فرع او آن تعین مبدع و مرجع بود جملۀ اشیا ظلالات ویند هر تعین ز آن تعین حاصل است آن تعین همچو خم می بجوش از صفت برتر بود تزکیه ذات اصل مجموع برازخ خوانمش درۀ بیضا ازین دریای ماست نفس کل از عقل کل آمد پدید بعد از این عالم مثال مطلق است آنگهی باشد شهادت هرچه هست | |  | در حقیقت آن تعین اسم بود بی­تعین نه می است و جام هم در این معنی بحکمت سفته­­اند آن تعین در همه بنگر نکو یک حقیقت منبع و مأوا بود بی­تعین جمله اعیان ویند با همه آن یک تعین واصل است از همه جامی تعین باده نوش از وجود اوست اسماء و صفات برزخ بحر ازل می­دانمش حضرت یکتای بیهمتای ماست جزو و کل از جام مل آمد پدید این سخن نزد محقق بر حق است خواه مخمور است و خواهی رند مست | |
| جام و می ساقیش می­خوانیم ما فاضل و باقیش می­دانیم ما | | |
| چیست انسان دیدۀ بینا بود مجمع الطاف اسرار اله مخزن اسرار سبحانیست او روح و جسم و عین و اسم این هر چهار کون جامع نزد ما انسان بود جامع انسان کامل را بخوان نقش می­بندد جمال ذوالجلال اسم اعظم کارساز ذات اوست هرچه باشد از حدوث و از قدم لیس فی الامکان ابدع منهم اسم اعظم می­نماید صورتش | |  | جامع مجموعۀ اسماء بود آن ایاز بندگی پادشاه مطلع انوار ربانیست او می­نماید او به مردم آشکار ور نباشد این چنین حیوان بود معنی مجموع قرآن را بدان در خیال و صورت او بر کمال عقل کل یک نقطه از آیات اوست جمع دارد در وجود و در عدم هکذا قلنا و اسمع منهم این معما می­گشاید صورتش | |
| صورتش آئینه گیتی نماست معنی او پرده­دار کبریاست | | |
| قطب عالم نقطه پرگار روح یک هویت دان و اسما بیشمار در هویت جمله اسماء هالکند چون هویت یک بود اسما یکیست گر یکی خوانی یکی باشد بذات در هویت هست هست و نیست نیست یک هویت داده بودت کاینات بی­هویت جمله عالم عدم صورت او معنی اشیا بود نسبتش با ما عدم ما را نمود نسبت ذاتی او از حق بجو ا زهویت داده ما را حق وجود خط وهمی از میان­ های و هو حسن او در آینه پیدا شده دیده­ام آئینۀ گیتی نما چشم ما روشن بنور او بود موج و دریا هر دو نزد ما یکی است چیست عالم در محیط ما حباب خوش خوشی با ما دراین دریا درآ ذره ذره هرچه آید در نظر نقد گنج کنت کنزاً را طلب جامی از می پر ز می بستان بنوش بر سر دار فنا سردار شو هر که او فانی شود باقی شود گر حریف ساقی یاران شوی غیر او نقش خیالی گفته­اند شخص و سایه دو نماید در نظر جان عالم آدمست ای آدمی در خرابات فنا با ما نشین آینه بردار تا بینی نکو نور او داریم دایم در نظر یار شیرینی که او حلوا شود نعمت الله در همه عالم یکیست عارفانه گر تو را باشد یقین | |  | شیخ ما سرمایۀ گنج فتوح یک هویت را به اسما می­شمار ما سوی الله چیست اشیا هالکند چون یکی باشد همه اشیا یکیست ور دو گوئی دو نماید در صفات نیک دریابش دمی اینجا بایست زان هویت دان وجود کاینات بی­هویت نه حدوث و نی قدم معنیش سر دفتر اسما بود نسبتش با حق بود عین وجود نسبتش از عارضی با ما بگو یک هویت در دو نسبت رو نمود گر براندازی یکی ماند نه دو نور رویش دیده و شیدا شده گر نظر داری به بین در چشم ما این چنین چشمی خوش و نیکو بود آن یکی در هر دو عالم بی­شکیست بر سر آب آمده جام شراب تا بیابی ذوق حال ما بما آفتابی مه نقابی مینگر جوهر در یتیم از ما طلب شیر اگر نوشی از این پستان بنوش از بقای خویش برخوردار شو مدتی رندی کند ساقی شود ساقی سرمست میخواران شوی در این صورت به معنی سفته­اند گرنه ای احول یکی را مینگر دل بمن ده یک دمی گر همدمی ذوق سرمستان بزم ما ببین جان و جانان خوش نشسته روبرو یک نظر در چشم مست ما نگر مشکلاتش سر بسر حل وا شود در میان عاشقان جانم یکیست نزد تو حق الیقین باشد چنین | |
| علم توحید است اگر دانی تمام بعد از این توحید خوانی والسلام | | |
| نقطه ای در دایره بنمود میم لازم جیمست میم ای یار من عارفان دانند راز عارفان جنبش سایه بود از آفتاب از وجودش سایه می­یابد وجود وحدت از ذاتست و کثرت از صفات گر دو می­خوانی بخوانش صادقی حق تعالی بر همه شیئی شهید آیت غیب و شهادت را بخوان غیب باطن دان شهادت ظاهرش حالت و ماضی و مستقبل بدان گر نبودی حال بودی بیشکی از خط موهوم آن یک دو نمود خط موهوم ار نبودی در میان | |  | میم این معنی طلب فرما ز جیم کی بود بی­میم جیم ای یار من عارفانه گفتۀ عارف بخوان با تو گفتم سر عالم بی­حجاب ورنه بی او سایه را بودی نبود وحدت و کثرت بجو از کاینات ور یکی گوئی بگو گر عاشقی جان من شهد شهادت زو چشید وحدت و کثرت از آن هر دو بدان آن یکی اول بگیر این آخرش حد فاصل حال باشد در میان ماضی و مستقبل ای عاقل یکی دو نمود اما حقیقت دونبود کی نمودی یک حقیقت در جهان | |
| خوانم از لوح ابد راز ازل می­نوازم تا ابد ساز ازل | | |
| بود ما از بود او پیدا شده بر سر آبی و پنداری سراب قطره و موج و حباب و بحر و جو در محیط دیدۀ ما کن نظر جام الوان پر کن از یک خم می عاشقانه می بنوش از جامها چشم ماهر سو که جنبد در نظر گر فسردی بر لب جو ژاله ای هر گلی را شیشه ای دان از گلاب کاسه و کوزه چو بشکستیم ما | | |  | جمع گشته قطره و دریا شده غرق آبی آب میجوئی ز آب هر یکی را گر بیابی آب جو یکدمی بنشین و در ما مینگر تا نماید رنگها از لطف وی شاهدی را مینگر در جامه­ها چشمۀ آب حیاتست ای پسر ور گذاری آب روی لاله ای هر حبابی کاسه ای می­بین پر آب در میان بحر بنشستیم ما | |
| قطره و دریا نماید ما و او کل شیئی هالک الا وجهه | | |
| مجمع البحرین اگر جوئی دلست دل بود خلوت سرای خاص او اوسع است از عرش اعظم عرش دل کنت کنزاً گنج اسمای ویست جملۀ اسما در او گنجیده­اند علم اجمالی چو دانستی بجان از جمال و از جلال ذوالجلال نقطه ای در دایره بنهفته­اند نقد دل را قلب می­خواند عرب جامع غیب و شهادت دل بود رحمت ذاتی دهد دل را سعت فی المثل گر عالم بی­منتها دل محس آن نگردد جان من شمه ای گفتم ز دل بشنو ز جان | | |  | جامع مجموع اگر گوئی دلست هرچه می­خواهی بیا از دل بجو چیست کرسی سدره از فرش دل کنز دل میجو که آن جای ویست اهل دل دل را بدین سان دیده­­اند علم تفصیلی ز لوح دل بخوان تربیت یابد دل مالایزال اهل دل این نقطه را دل گفته­اند باشد از تقلیب او را این لقب تخت سلطان ولایت دل بود لاجرم اوسع بود دل را صفت در دل عارف درآید بارها این چنین فرمود آن جانان من تا بیابی ذوق جان عارفان | |
| یادگار نعمت الله یاد دار یاد دار از نعمت الله یادگار | | |
| گر بیابی عارفی صاحبدلی خدمت صاحب دلان میکن بجان خدمت این طایفه مردانه کن سر بنه بر پای مردان خدا ترک این دنیی کن و عقبی بمان غیر محبوب از دل خود دور کن بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم چیست عالم نزد یاران سایه­اش در نظر آئینۀ گیتی نما او یکی و اعتبارش صدهزار در صد آئینه یکی پیدا شده او یکی و اعتباراتش بسی در خرابات مغان رندانه رو د رخرابات مغان رندی بجو دردمندی جوی و درمان را طلب خوش درین دریای بی­پایان درآ با حباب و آب اگر داری نظر این چنین دریای وحدت را بجو هرکه را خواهی بنور او نگر در خرابات ار بیابی رند مست  عشق او شمع است تو پروانه باش ساقی ار بخشد تو را پیمانه ای گر تو داری همت عالی تمام  ابتدا کردم بنام آن یکی یک وجود است و صفاتش بیشمار چشم احول گردو بیند تو مبین گر هزار آئینه دیدم ور یکی علم او آئینه ذات وی است او تجلی کرده خوش در آینه روی او بنگر بنور روی او نوش کن جام حبابی پر ز آب ما درین دریا به هر سو می­رویم آفتابی در قمر پیدا شده چیست عالم صورت اسمای او اسم او ذات و صفات او بود معنی اسم و مسمی باز جو آفتابی رو نموده مه لقا ذره ای بی­نور او بینیم، نی | |  | خدمت او کن که گردی مقبلی تا بیابی منصب اهل دلان جان فدای خدمت جانانه کن تا چو ما سرور شوی در دو سرا تا فدای تو شود هم این و آن بگذر از ظلمت هوای نور کن تا به بینی نور او منظور چشم سایه را مان و ببین همسایه­اش می­نماید نور چشم ما بما ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار آن یکی با هر یکی پیدا شده نیک دریاب و مگو با هر کسی خم می را نوش کن مستانه رو حال سرمستی ما با او بگو کفر را بگذار و ایمان را طلب تا به بینی آبروی ما بما یکدمی در عین این دریا نگر گرد هستی را ز خود نیکو بشو بد مبین ای یار من نیکو نگر به که با مخمور باشی هم نشست در طریق عاشقی مردانه باش نوش کن میجو دگر خمخانه ای هرچه می­خواهی بیابی والسلام  در وجود آن یکی نبود شکی آن یکی در هر یکی خوش میشمار تو یکی می­بین چو احول دو مبین آن یکی را دیده­ام در هر یکی آئینه خود غیر ذات او کی است می­نماید آن یکی هر آینه تا چو آئینه نماید روبرو تا خبر یابی ز جام و از شراب آبرو داریم ونیکو می­رویم فتنۀ دور قمر در وا شده صورت و معنی بهم باشد نکو نام او یک نزد ما آن دو بود عارفی را گر بیابی راز گو بنگر این آئینه گیتی نما یک نفس با غیر بنشینیم، نی | |
| علم ذوقست ای برادر گوش کن جام می شادی رندان نوش کن | | |
| شخص و سایه دو نماید در نظر مظهر و مظهر بنزد ما یکی است ز اعتبار ما و تو باشد دوئی هر که او فانی شود باقی شود گرم باش و آتشی خوش برفروز صورت و معنی باین و آن گذار جام می بگذار و ساقی را طلب بعد از آن مستی چو ما هشیار شو تا ببینی آن یکی اندر یکی هر کجا کنجیست گنجی در وی است هر صدف در بحر ما در خوشاب گوهر ار جوئی درین دریا بجو عین او در عین اعیان رو نمود یک حقیقت صد هزارش اعتبار قطره و موج و حباب و جو نگر درصد آئینه یکی چون رو نمود جامی از می پر ز می داریم ما | |  | بگذر از سایه یکی را می­نگر آب این امواج و این دریا یکیست همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی مدتی رندی کند ساقی شود خرقه و سجاده و هستی بسوز دنیی و عقبی بجسم و جان گذار تا چو رندان مستئی یابی عجب عارفانه بر سر بازار شو خود یکی باشی و باشی نیککی کنج دل بی گنج عشق وی کی است باشد آن حاصل ولی از عین آب جوهر در یتیم از ما بجو چون نظر فرمود غیر او نمود آن یکی باشد یکی نی صدهزار عین این دریای ما نیکو نگر صد نمود اما بجز یک رو نبود جرعه ای با غیر نگذاریم ما | |
| در خرابات مغان رندان تمام می خورند شادی سید و السلام | | |
| جامع مجموع اسما آدم است عقل اول درۀ بیضا بود آدمی معنی است عقل کل بنام حضرت میدء چو او را آفرید علم اجمالیست او را از قضا نفس کلیه از او حاصل شده مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول نفس کل یاقوتۀ حمرا بود بعد از این هر دو طبیعت گفته­اند علم تفصیلی ز لوح دل بخوان آن گهی باشد هیولا یاد دار هر دو با هم جسم کلی خوانده­اند عرش اعظم تخت الرحمن بگو سقف جنت عرش کرسی زمین بندگی سید هر دو سرا هفت افلاکند نیکو یاد دار چون زحل چون مشتری مریخ هم با عطارد ماه خوش سیما بود چار ارکان مخالف بعد ازاین باز حیوان آنگهی جن ای پسر در زمین و آسمان باشد ملک آخر ایشان همه انسان بود معنیش اول، بصورت آخر است جامع مجموع اسما او بود روشنست و دیده­ام در آینه | |  | لاجرم او روح جمله عالم است صورت و معنی ز جد ما بود جملۀ عالم از او یابد نظام مبدء مجموع عالم شد پدید لاجرم لوح قضا خوانیم ما این و آن با یک دیگر واصل شده فرع ایشانند این هر دو اصول این کسی داند که او ازما بود در این معنی بحکمت سفته­اند جامع علم قدر باشد چنان صورتی خوش بر هیولائی نگار خوش حکیمانه سخن­ها رانده­­اند الرحیم از کرسی اعلا بجو خوش جنانی باشد ار یابی چنین این چنین فرمود ما را از خدا کوکب هر یک به هر یک میشمار آفتاب و زهره همچون جام جم نیست پنهان این سخن پیدا بود معدنست و پس نبات ای نازنین نیک ترتیبی است نیکو مینگر روز و شب خیرات می­باشد ملک گرچه انسان اول ایشان بود روح باطن، جسم پاکش ظاهر است جمله میدان کاین جعل نیکو بود می­نماید نور او هر آینه | |
| از وجودش یافته عالم نظام بلکه جان عالم است او والسلام | | |
| ابتدای سخن بنام یکی جود او می­دهد وجود بما دیدۀ ما نکو شده روشن در همه نور او عیان دیدیم نور اسمای اوست در اشیا آسمان و زمین و لوح و قلم او یکی و صفات او بسیار | |  | در دو عالم یک است و نیست شکی جام گیتی نما نمود بما چشم عالم بنور او روشن تو چنین بین که ما چنان دیدیم خوش بود هر که خواند این اسما روشن از نور او بود فافهم لیس فی الدار غیره دیار | |
| نعمت اللهم و شدم آگاه گفته­ام لا آله الا الله | | |
| بیا با ما درین دریا بسر بر ز ما بشنو حبابی پر کن از آب بمعنی آب در صورت حباب است دمی در آفتاب و سایه بنگر چه دریائی که ما غرقیم در وی درین دریا بعین ما نظر کن اگر نورست اگر ظلمت که اوراست وجودی جز وجود او نبینی بنور او جمال او توان دید | |  | از اینجا دامنی خوش پر گهر بر حباب از آب و در وی آب دریاب ببین در این و آن کان هر دو آبست در آنهم سایه را همسایه بنگر چه خوش جامی که ما داریم پر می صدف بشکن تماشای گهر کن براه کج مرو بشنو زما راست اگر آئی بچشم ما نشینی چنین میبین که سید آنچنان دید | |
| نشان بی­نشانی عارفان است اگرچه بی­نشانی هم نشان است | | |
| وجودی در همه عالم عیان است بهر آئینه حسنی می­نماند تو نقد گنج او در کنج عالم حقیقت در دو عالم جز یکی نیست خیال ار نقش می­بندد بخوابی ز می جامیست پر می بر کف ما که دارد این چنین ذوقی که ماراست | |  | ولی از دیدۀ مردم نهان است ز هر برجی بشکلی نوبر آید طلب این کنج و این گنجینه فافهم یکی هست و در آن مأوا شکی نیست جز او تعبیر خوابی خود نیابی حبابی می­نماید عین دریا که ذوق ما همه عالم بیاراست | |
| معانی بیان نعمت الله بپرس از آفتاب و حضرت ماه | | |
| ز ذوق خود تو را آگاه کردم دوئی بگذار تا باشی یگانه درآ در حلقۀ رندان سرمست فناشو تا بقا یابی ز باقی خراباتست و ما مست و خرابیم ز بحری قطره ای گفتم عیانش ز شرک خودپرستی گر برستی خیال غیر خوابی می­نماید ببزم عاشقان ما گذر کن طلب کن گنج اسمای الهی | |  | بهانه آفتاب و ماه کردم مراد ما یکی دیگر بهانه تو را گر میل ذوق عارفانست سبو میکش که یابی لطف ساقی چو رندان اوفتاده در شرابیم معانی خوشی کردم بیانش بغیر از حضرت حق کی پرستی همه عالم سرابی می­نماید دمی در چشم مست ما نظر کن اگر یابی بیابی پادشاهی | |
| اگر اسم و مسمی را بدانی بذوق این شرح اسما را بخوانی | | |
| حمد آن حامدی که محمود است فرض عین است حمد حضرت او حمد او از کلام او گویم شکر شکر او چه شیرین است مدح صنعت چو مدح صانع اوست هرچه مخلوق حضرت اویند صدهزاران درود در هر دم آنکه عالم طفیل او باشد عارف سر عین عالم اوست عقل اول وزیر آن شاه است در الف نقطه­ایست بنهفته نقطه در الف نموده جمال بی­الف بی و بی الف بی تی قطب عالم چو نقطه پرگار است مظهر اسم اعظمش خوانم اول او دلایل است بحق عارفانی که علم ما دانند اسم الله اصل اسم ویست کل شیئی له کمرآت لیس بینی و بینه بین عین وحدت ظهور چون فرمود گر هزار است ور هزار هزار آینه صدهزار می­بینم بلکه یک آینه بود این جا کون کونی یکون من کونه یک شراب است و جام رنگارنگ رنگ می رنگ جام می ­باشد | |  | بخشش اوست هر چه موجود است بر همه خلق خاصه بر من و تو لاجرم حمد او نکو گویم شکر گویم که شکرم این است مدح جمله بگو که این نیکوست همه تسبیح حضرتش گویند بر روان خلاصۀ عالم روح قدسی ز خیل او باشد واقف راز اسم اعظم اوست باطنا شمس و ظاهرا ماه است اول و آخر الف نقطه الفی در حروف بسته خیال الفی بی نقط بود نی تی دایره گرد نقطه در کار است بلکه خود اسم اعظمش دانم وواقف است از مقید و مطلق صفت و ذات و اسم اعظمش دانم آن یکی گنج و این طلسم ویست وجه کلها مساوات هو فی العین لاتقل عین بحر در قطره رو بما بنمود اول او یکی بود بشمار در همه روی یار می­بینم صور مختلف در او پیدا عین عینی بعینه عینه رنگ بی رنگ می­دهد نیرنگ وین عجب بین که جام می­باشد | |
| هر کجا ساغریست می دارد جان سرمست ذوق وی دارد | | |
| آن یکی کوزه ای ز یخ برداشت چون هوا زآفتاب گرمی یافت آب شد برف و کوزه شد با آب اول ما چو آخر ما شد قطر و بحر و موج و جو آبند نقد گنجینه ای قدم مائیم آب در هر قدح که جا گیرد گرنه آبست اصل گوهر چیست همه عالم چو گوهری دریاب چیست عالم بنزد درویشان آن حقیقت که اول همه اوست | |  | کرد پر آب یک زمان بگذاشت گرمیش بر وجود کوزه بتافت اسم و رسم از میانه شد دریاب قطره دریاست چون بدریا شد عین ما را بعین ما یابند گرچه موجیم عین دریائیم در زمان رنگ آن انا گیرد جوهر گوهر منور چیست عین او بین و جوهری دریاب پرده­دار حقیقت ایشان صورتش عالمست و معنی دوست | |
| گنج و گنجینه و طلسم نگر صفت و ذات بین و اسم نگر | | |
| عدد از واحد آشکارا شد کثرت و وحدتست در هر باب کثرتش چون حباب دان دایم وحدت و کثرت اعتباری دان نقش عالم خیال می­بینم او لطیف است و در همه ساری نه حلول است حل و حال منست هر که در معرفت سخن راند تو منی، من توام دوئی بگذار انت ما انت و انا ما هو لیس فی الدار غیره باقی هرچه داریم جمله جودویست ور تو گوئی که غیر او باشد تن بود سایبان و جان خورشید سایه و شخص می­نماید دو | |  | واحدی در عدد هویدا شد مجملا و مفصلا دریاب وحدتش بحر و این به آن قایم نسخه عقل را چنین می­خوان در خیال آن جمال می­بینم آب رحمت بجوی او جاری سخنی از من و کمال منست وصف خود می­کند اگرداند من نماندم تو هم دوئی بگذار هو هو لا اله الا هو غیره عندنا کر اغراقی جود او نزد ما وجود ویست بد نباشد همه نکو باشد آن یکی چتر دان و آن جمشید در حقیقت یکی است بی من و تو | |
| مرغ سان سوزم و دو جانم پر سیدم پر ز سوز و سوزم پر | | |
| یا حبیبی و قرة العینی بحقیقت یکی بود بی شک احولست آنکه یک دو می­بیند صوت صادق بود صدا کاذب صفت و ذات واحدش خوانند بصفت ذات او توان دانست آنکه دانیم ذات موصوفست گنج و ناگنج نزد او گنجد عاشقانیکه عین یکدیگرند بتعین اگرچه اشخاصند همه همدرد همدگر باشند هرکه همدرد دردمندان نیست درد دل دارم و دوا این است ذوق رندی ما ز مستان جو | |  | انا عینک و عینک عینی در ظهور این دوئی نمود آن یک چون دو بیند یگانه ننشیند راز صادق مگوی با کاذب بی­صفت ذات را احد دانند هرکه دانست آنچنان دانست حضرت اوست آنکه مکشوفست گنج او در دلم نکو گنجد عین خود را بعین خود نگرند بحقیقت نه عام و نه خاصند هرچه باشد بپای هم باشند گوئیا از شمار ایشان نیست درد مینوشم و شفا این است مستی می ز می پرستان جو | |
| تا ز سر وجود آگاهم محرم راز نعمت اللهم | | |
| عشق مجنون وخوبی لیلی سخن عاشقان بیا بشنو خوش حبابی روان شده در جو آب در برگ گل شده پنهان سخنی خوش بذوق می­گویم ما خیالیم و د رحقیقت او انه ظاهر بنا فینا نور چشم است در نظر پیداست الف و میم عارف و معروف همه عالم حجاب و عین حجاب دفتر کاینات می­خوانم شانه را گر هزار دندانه است گر بگویم هزار یک سخنست ظلمت و نور هر دو یک ذاتند ور ظهور است این منی و توئی آنکه انسان کاملش نام است نوش کن جام می که نوشت باد ساغر می مدام می­نوشم ما خراباتیان سرمستیم می و جامیم و جان وجانانه | |  | گفته­اند و شنیده ای خیلی شنو از من تو از خدا بشنو عین دریا بجو و از ما جو گل بگیر وگلاب زو بستان یاری از اهل ذوق می­جویم جز یکی در دو کون دیگر کو هو معنا و فانظروا معنی نظری کن به بین که او با ماست شده در لام معرفت مکشوف غیر او نیست این سخن دریاب معنیش حرف حرف می­دانم یک حقیقت هویت آن است یوسفی را هزار پیرهن است گرچه اندر ظهور آیاتند به مسما یکی به اسم دوئی نزد رندان چو باده و جامست خم می دائما بجوشت باد خلعت از جود عشق می­پوشم در خرابات عشق پا بستیم شاه و دستور و کنج ویرانه | |
| شیخ مرشد جنید بغدادی مصر معنی و مشق دلشادی | | |
| عارف راز حضرت معروف گفت سی سال شد که تا با یار من باو گفته­­ام سخن بخدا سخن ما همه بود با دوست هر که این سمع و این بصر دارد با یزید آن همای ربانی بود شهباز آشیانه ما گفت سلطان صورت معنی با یزید است با یزید یقین از یقین دوئی پدید آمد مژدگانی که با یزید نماند گر تو فانی شوی بقا یابی تو ز هستی و نیستی بگذر | | |  | چون سری سر او باو مکشوف می­کنم گفتگو درین بازار خواجه گوید سخن کند با ما که سمیع و بصیر و دانا اوست سخنم سر بسر زبر دارد بلبل گلستان سبحانی محو در بحر بیکرانه ما با تو گویم که کیست آن یعنی در میان نیست این عجایب بین نام یک عین با یزید آمد میل او با یزید هیچ نماند خود از این بیخودی خدا یابی شاید اینجا نایستی بگذر | |
| سایۀ اوست هستیت ای دوست بگذر از سایه هر چه هستی اوست | | |
| بر سر آب خانه ای ز حباب گرچه آبست اصل و فرع آتش ساقیا جام می برندان ده والهم چون موالی حیران می عشقش بطالع مسعود عاشقی در قلندری میجو علم علم احمدی بستان در خرابات باده نوشانیم صوفی و صفه صفا مائیم عشق و معشوق و عاشق خویشیم خاک فقر از سریر شاهی به ای نسیم صبا کرم فرما بخیالی که یار مستانست آنکه هم طالبست و هم مطلوب برسانش سلام مستان را عذرخواهی کن و مکن تأخیر رند مستی که یاد ما فرمود دولت وصل او مهیا باد نظری کن بعین ما بنگر در همه آینه یکی می­بین هرکه او را در آینه بیند موج و آب و حباب را دریاب جامی از می بساز پر از می در گنجینه ای بما بگشود گنج و گنجینۀ طلسم نگر وحده لاشریک له میگو سرتوحید را عیان کردیم سایه و شخص می­نماید دو چون موحد اگر شوی تجرید گر تو توحید همچو ما دانی هر که را عشق علم توحید است گر هزار است ور هزار هزار | | |  | چون بسازند آب دان بر آب ضد ابست آتش سرکش بوسه ای بر لب حریفان ده بر جمال قلندر ای یاران می­کنم نوش شادی محمود دردمندی ز حیدری میجو حکم آل محمدی برخوان عاشق روی کهنه پوشانیم صوفیان را صفا بیفزائیم پادشاهیم اگرچه درویشیم بینوائی ز پادشاهی به خوش روان شو بجنت المأوی در خرابات رند مست آنست هم محب منست وهم محبوب بنوازش هزار دستان را گرچه کردیم ما بسی تقصیر اولش خیر و عاقبت محمود خاطر او مدام با ما باد عین ما را بعین ما بنگر آن یکی بین و بیشکی می­بین خوش حیاتی هر آینه بیند نظری کن ببحر و جو در آب همچو آب و حباب از یک شئی گنج اسما بما عطا فرمود عین ذات و صفات و اسم نگر همچو ما از یکی یکی میجو این معانی بتو بیان کردیم در حقیقت یکیست بی من و تو عین تجرید یابی از توحید علم توحید را چنین خوانی اول او مقام تجرید است یک وجود و کمال او بسیار | |
| لی مع الله بدان بذوق تمام سر توحید فهم کن والسلام | | |
| تو منی من توام، توئی بگذار چیست نقش خیال ما و توئی آفتابست و عالمش سایه عین اول یکیست تا دانی جام گیتی نماش می­خوانند عاشقان از شراب او مستند باطنش آفتاب ظاهر ماه آبروئی ز عین دریا جو نظری کن که نور دیده ماست گنج و گنجینه و طلسم نگر مظهر اسم اعظمش خوانم اسم اعظم طلب کن از کامل سید عالمست و ما بنده نظری بحال ما فرمود د رگنجینۀ قدم بگشود آفتابست و ماه خوانندش اول انبیاء و آخر اوست همه عالم طفیل او باشد | | |  | بشنو از من تو هم دوئی بگذار همچو خوابیست این خیال دوئی سایه روشن بنور همسایه عین اول سزد اگر خوانی اصل مجموع عالمش دانند همه عالم بنور اوهستند ما محبیم و او حبیب الله سر در یتیم از ما جو آنه عالم بنور خود آراست صفت و ذات بین و اسم نگر بلکه خود اسم اعظمش دانم زانکه کامل بود بدان فاضل بنده در خدمت است پاینده گنج اسما بما عطا فرمود نقد آن گنج را بما بنمود پادشاه و سپاه خوانندش باطن اولیا و ظاهر اوست روح قدسی ز خیل او باشد | |
| باد بر آل او درود و سلام بر همه تابعان او بتمام | | |
| جو چه جوئی بیا و دریا جو جامی از می ستان و خوش درکش از اضافات و از نسب بگذر غرق دریای بیکران مائیم نور او را بنور او می­بین خوش بود دیده ای که او بیند آتشی از محبتش افروخت گرچه نقش و خیال می­بینم همه عالم حجاب و عین حجاب بحر و موج و حباب دریابش یک حقیقت مظاهرش بسیار می یکی جام می فراوانست یک وجود و صفات او بیحد آب گل را گلاب خوانندش چشم اهل مراقبت باید غیر او را وجود باشد نه قطره و موج و بحر و جو آبند ذره بی­آفتاب کی باشد عقل اگر نقش غیر بنگارد چشم ما نور او باو بیند ذات او یافتیم با اسما حرف حرف این کتاب را میدان یک الف را سه نقطه میخوانش از سه نقطه الف هویدا شد الف از واو جوی و واو از نون صفت و ذات بین و اسم نگر در چنین بحر بیکرانه درآ جامی گیتی نما بدست آور نقطه اصل گر چه ما دانی آینه صدهزار میشمرد خواه تنها و خواه ناتنها گوشۀ چشم سوی او دارد در گلستان اگر گلی چیند گر خرد را فروشد آن عاقل جزو و کل را باعتبار سپار جز خدا را احد نمی­گوئیم در دو آئینه رو نمود آن یک غرق آبند عالمی چو حباب سایۀ او بما چو پیدا شد اصل و فرعی بهمدگر پیوست سخن عارفان از او باشد او باو دیده می­شود ای دوست نور رویش بچشم ما بنمود | | |  | عین ما را بعین ما واجو ساقی مست گیر و خوش درکش نور او را بنور او بنگر گرچه موجیم عین دریائیم در همه نور او نکو می­بین هرچه بیند همه نکو بیند غیرت غیر سوز غیرش سوخت در خیال آن جمال می­بینم غیر او نیست این سخن دریاب در همه عین آب دریابش آن یکی در جمیع خوش بشمار همچو آب حیات یکسانست احد و واحد است و هم احمد نزد ما آن گلاب دانندش که نظر را بغیر نگشاید جز از او هست و بود باشد نه عین ما را بعین ما یابند قطره بی­عین آب کی باشد غیرت غیر سوز نگذارد هرچه بیند همه نکو بیند نور او دیده­ایم در اشیا سر بسر حافظانه خوش می­خوان هم الف را یگانه میدانش الفی در حروف پیدا شد چون رها کن ولی بحوبی جون گنج و گنجینه و طلسم نگر نظری کن بعین ما درما مظهر حضرت خدا بنگر هفت هیکل بذوق برخوانی در همه آینه یکی نگرد گر بود با خدا بود همه جا نقش او در خیال بنگارد شیشۀ پر گلاب را بیند نشود از خدای خود غافل کاعتباریست جزو و کل ای یار از احد جز خدا نمی­جوئیم دو نماید یکی بود بی­شک ظاهرش ساغر است و باطن آب از من و تو دوئی هویدا شد هست پیوند ما باو پیوست لاجرم قولشان نکو باشد نظری گر کنی چنین نیکوست چون بدیدیم نور او او بود | |
| احدی آمده کمر بسته میم احمد بتخت بنشسته | | |
| الف ومیم و معرفت گفتیم ساقی ما عنایتی فرمود آنکه هم ناظر است و هم منظور در همه آینه نموده جمال هستی و هرچه هست بی او نیست بتعین یکی هزار نمود بوجودند این و آن موجود هرچه موجود بود از اشیا از مسمی تو اسم را میجو اسم و عین است و روح و جسم چهار | | |  | گوهر معرفت نکو سفتیم می خمخانه را بما پیمود نور چشم است و از نظر منظور آینه روشنست خوش بکمال ور تو گوئی که هست نیکو نیست بی­تعین یکی تواند بود بی­وجود ای عزیز نتوان بود همه باشند مظهر اسما موج و دریا بعین ما میجو ظل یک ذات باشد آن ناچار | |
| اسم اعظم طلب کن از کامل زانکه کامل بود بدان واصل | | |
| سخن عارفان بجان بشنو بگذر از کثرت و ز وحدت هم گر تو فانی شوی بقا یابی در سراپرده حدوث و قدم حال عالم بذوق اگر دانی سایه و آفتاب بر من و تو خط موهوم اگر براندازی همه جا آفتاب تابانست جوهر است وعرض همه عالم زر یکی صورتش هزار نمود ذات او از صفات مستغنی است | | |  | این چنین گفتم آن چنان بشنو بیش و کم را چه میکنی فافهم خود ازین بیخودی خدا یابی خوش بود گر نهی قدم بقدم آفتاب است و سایه می­خوانی خط موهوم می­نماید دو خانه از غیر حق بپردازی نظری کن ببین که این آنست بوجودند این و آن فافهم سکۀ سرخ بیشمار نمود وز همه کاینات مستغنی است | |
| اثر این و آن مجوی آنجا نام چبود نشان مجوی آنجا | | |
| دو چه گوئی یکی نمی­گنجد بود و نابود را مجالی نیست علم توحید را بیان کردیم سخن اینجا در نمی­گنجد | | |  | غیر او بی­شکی نمی­گنجد وصل و هجران بجز خیالی نیست گنج اعیان بتو عیان کردیم گنج و ناگنج در نمی­گنجد | |
| دایره چون بهمدگر پیوست قلم اینجا رسید و سر بشکست | | |
| عارفانه چو مومن آگاه حکم اسلام را بپا میدار در طریقت رفیق یاران باش در حقیقت محققی میجو این نصیحت قبول کن ازما ره چنان رو که رهروان رفتند | | |  | خوش بگو لا اله الا الله سرموئی از آن فرو مگذار سر خود زیر پای ایشان باش وحده لاشریک له میگو تا درآئی بجنت الماوا راه رفتند و آنگهان رفتند | |
| همرهی همچو نعمت الله جو تا بیابی تو همره نیکو | | |
| ذکر حق ای یار من بسیار کن پاک باش و بی وضو یکدم مباش دور باش از مجلس نقش خیال یکسر موئی خلاف دین مکن رهروان راه حق را دوست دار گر بیابی جامی از زر یا سفال گرم باش و آتشی خوش برفروز معنی توحید جامع را بجو هرچه بینی مظهر اسما نگر | | |  | تا توانی کار خوش در کار کن جز که با پاکان دمی همدم مباش صحبتی میدار با اهل کمال ور کند شخصی تواش تحسین مکن رهروی میجو و راهی می­سپار نوش کن از هر دو جام آب زلال بود و نابودت ز سر تا پا بسوز ا زهمه مصنوع صانع را بجو هر که یابی دوستدار مانگر | |
| سیدی گر پیشت آید یا غلام میرسان از ما سلامی والسلام | | |
| تا نگیری دامن رهبربدست ره بیابان است و تو گمره کجا دیدۀ تو بسته و راهی دراز رهروی کن در طریق نیستی رهنمائی جو قدم در راه نه | | |  | کی ز گمراهی توانی بازرست ره توانی برد ای مرد خدا بیدلیلی چون روی راه حجاز شاید اندر هیچ منزل نایستی گر روی در راه با همراه به | |
| کاربی مرشد کجا گردد تمام مرشدی باید مکمل والسلام | | |
| ایکه می­پرسی ز ما و حال ما سید درویش و حق را بنده­ام من نیم مهدی ولی هادی منم | | |  | نعمت الله نامم آمد از خدا مرده­ام از جان بجانان زنده­ام رهنمای خلق در وادی منم | |
| مصطفی را بنده­ام حق را غلام پیشوای با سلامت والسلام | | |
| بشنو اسماء الهی یادگیر ما صفات و ذات اسما خوانده­ایم اسم اسمست اینکه میخوانیش اسم در مقام جمع روشن شد چو شمع عارفان ذات و صفت دانند اسم می تجلی دان و جامش عالم است جام و می دریاب چون آب وحباب جام ومی با همدگر همدم شدند نیستی و دم ز هستی می­زنی از خودی در حضرت او دم مزن آینه برداشت برقع برگشود در همه صورت تو آن معنی نگر سایه و خورشید از هم دور نیست برزخ است این حضرت و باشد در او | | |  | زانکه هم واحد بود او هم کثیر اسم را عین مسمی خوانده ایم کی چنین خوانی گر دانیش اسم آنچه مخفی بود اندر جمع جمع بی صفة دانش کجا خوانند اسم بودن این هر دو هر دو باهم است تا سؤال هر دو را یابی جواب صورت و معنی بهم محرم شدند از منی بگذر اگر یار منی ملک توحید ازدوئی بر هم مزن آن یکی از هر یکی او را نمود صورت و معنی خود یعنی نگر روشن است این چشم ما و کور نیست زین سبب غیب مضافی نام او | |
| با شهادت وجه او باشد مثال چار حضرت گفتم ای صاحب کمال | | |
| اولاتوحید کلی آن اوست آنگهی ابلاغ جامع یافته کون جامع مظهر ذات صفات وجهی از امکان و وجهی از وجوب صورت و معنی بهم آراسته جمع کرده خلق و با خود همدگر هفت دریا قطره ای از جام او چیست عالم بی­وجود او عدم بندۀ اوئیم و او سلطان ما سرور مجموع رندان میر ماست آفتابست او ولی نامش قمر | |  | کل کلیات در فرمان اوست در همه مصنوع صانع یافته سایه حق آفتاب کائنات در شهادت آمد ازغیب الغیوب ظاهر و باطن بهم پیراسته همچو نوری می­نماید در نظر روح قدسی رند درد آشام او می­دهد جودش وجودی دمبدم جسم و جان مائیم و او جانان ما این چنین ساقی مستی پیر ماست آفتابی در قمر خوش می­نگر | |
| نور او در چشم ما ظاهر شده آمده منظور ما ناظر شده | | |
| چشم اهل مراقبت باید آینه صدهزار اگر شمرد خواه تنها و خواه با تنها گوشه چشم سوی او دارد در گلستان اگر گلی چیند گر خرد را فروشد آن عاقل سایه و آفتاب بر من و تو خط موهوم اگر براندازی | |  | که نظر را بغیر نگشاید در همه آینه یکی نگرد چون بود با خدا بود همه جا نقش او در خیال بنگارد شیشۀ پر گلاب را بیند نشود از خدای خود غافل خط موهوم می­نماید دو خانه از غیر او به پردازی | |
| همه جا آفتاب تابان است نظری کن ببین که این آن است | | |
| گنج اسم اعظم از ذات و صفات هر کجا کنجی است گنجی درویست معنی او گنج و صورت چون طلسم جام می باشد حبابی پر ز آب نسخه اسما بجو یک یک بخوان بی من و تو، من توام تو هم منی در مراتب آن یکی باشد هزار آن یکی در هر یکی پیدا شده اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم | |  | آشکارا کرده اندر کائنات کنج هر ویرانه بی­گنجی کی است در چنین گنجی بود آن گنج اسم نوش کن جامی که دریابی شراب وحدت اسم و مسما را بدان ور تو من گوئی و تو باشد منی در هزاران آن یکی را می­شمار قطره قطره آمده دریا شده نعمت الله را بجو دریاب اسم | |
| آفتابی را به بین در ذره ای عین دریا را نگر در قطره ای | | |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گوهر ار جوئی در این دریا بجو نقد گنج كنت كنزاً را طلب ساقی مستیم و جام می بدست ملك میخانه سبیل ما بود هر كجا رندی است ما را محرم است صورت ما مظهر معنی ماست علم وجدانی است علم عارفان قول ما صدیق تصدیقش كند تا ننوشی می ندانی ذوق می مستم و خورده شراب بی‌حساب |  | سر آن درّ یتیم از ما بجو هر چه می‌خواهی بیا از ما طلب می خورند از جام ما رندان مست آید اینجا هر كه اوز اینجا بود هر كجا جامی است با ما همدم است این و آن، دو شاهد دعوی ماست علم اگر خوانی چنین علمی بخوان آن محقق نیك تحقیقتش كند تانگردی وی نیابی حال وی هر كه بیند گویدم خورده شراب |
| در صدف گوهری نهان گشته صدف و گوهریم و دریا هم صدف ما اگر چنان باشد صدف و گوهرش به هم می‌بین می و جامش به همدگر دریاب هر صدف گوهری در او باشد طلب گوهر ار كنی جانا گر تو دریا دل و گهر جویی موج و بحر و حباب و جویی تو گنج و گنجینه و طلسم نگر |  | آن نهان بر همه عیان گشته نظری كن به عین ما فافهم درج درّ یتیم آن باشد نظری كن به چشم ما بنشین خوش حبابی پر آب بر سر آب چون گهر باشدش نكو باشد قدمی نه درآ در این دریا گوهر از خود بجو كه تو اویی عین ما را بجو كه اویی تو صفت و ذات بین و اسم نگر |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای وجود تو منبع انوار ای دل روشن تو چون مرآت دوش سرّی لطیف فرمودی از كلام قدیم گفتی گو یا كه تخصیص این كلام به حق باز فرق حدیث و قرآن چیست از چه شد آخر ار كلام خداست خوش جوابی بگویمت بشنو كون جامع كه حادث ازلی است حادث است و قدیم همچو كلام مصحفش جامع كلام اللّه احد است و محمد و احمد لفظ او جام معنی او می آینه كامل است از آن به كمال مجمع جامع الحكم ذاتش لوح ام‌الكتاب دفتر او لاجرم قول او تمام بود حكم و تخصیص این سخن به خدا به تعین ورا رسولش خوان وحی از جمع او به تفصیلش هر كتابی كه انبیا گویند به لسانی كه آن لسان حق است چونكه جبریل آمده به میان هم به الهام خاص حضرت او قسم دیگر حدیث او باشد به اضافه سه نوع گشت كلام |  | وی ضمیر تو مخزن اسرار می‌نماید به خلق ذات و صفات ید بیضا تمام بنمودی كه خبر چون قدیم باشد او از چه رو میكنی بگو مطلق دو سخن از یكی است این آن چیست كرمی كن بگوی با من راست عارفانه ز حال كهنه و نو مجمع فیضهای لم یزلی است صورت و معنی است باده و جام حضرتش منزل سلام اللّه از ازل هست و بود تا به ابد نوش میكن ز جام او هی‌هی می‌نماید در او جمال و جلا هست سبع المثانی آیاتش عقل درسی گرفته از بر او  گفته‌اش جمله با نظام بود ز‌ان جهت می‌كنم دمی بخود‌آ به تعین رسول مرسل دان آمده از برای تفضیلش جزوی از كل دفتر اویند گفته از حق چنانكه آن حق است وحی خوانیم و آن سخن قرآن سخنش را حدیث قدسی گو هر چه گوید همه نكو باشد نیك دریاب این سخن والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در هر آن پیرهن كه خواهی مرد هم در آن پیرهن شوی محشور آنكه گوید كه پیرهن این است ور بگوید كه پیرهن بدن است ممكن است این و آن ولی بر ما جامۀ جان چنان كه یافته‌ای آنچه رشتی و بافتی جانا گر پلاس است جامه‌ات آن دم ور حریر است و جامۀ شاهی پیرهن چون برون كنی از تن آشكارا شود چنانكه بود جامه از علم وز عمل می‌دوز خلعت خاص پوش سلطانی خرقه دوزم ز وصلۀ اخلاق هركه را پیرهن چنین باشد گر چه بسیار جامه بخشیدیم بستان یادگار ما درپوش جامۀ آخرت چنین باشد گفت پیغمبر خدا كه خدا هر كه داند كه من كه سلطانم عفو فرمایمش گناه تمام سخنی با موحد است ای یار ما نداریم شرك و می‌داند پای تا سر همه گنه كاریم |  | خواه كرباس گیر و خواهی برد در ماصبیح دیده‌ام مسطور گو بگو ظاهر سخن این است یوسفی در درون پیرهن است پیرهن از صفت بود جان را هم تو پوشی همان كه بافته‌ای خود به پوشی پلاس یا دیبا هیچ سودی ندارت ماتم خوش به پوشش كه خوشتر از ماهی هنر و عیب تن شود روشن بنماید بتو همان كه بود جامه دوزی بیا ز ما آموز حیف باشد كه برهنه مانی بهر یاران خود علی الاطلاق یوسف او در آستین باشد به از این جامه‌ای نپوشیدیم تاج بر سر نه و علم بر دوش آخر این سخن همین باشد این چنین گفت از كرم با ما گر به بخشم گناه بتوانم هیچ باكم نه از خواص و عوام هر كه شرك آورد رود در ناز گر به بخشد گناه بتواند لیكن امید عفو می‌داریم |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چار نور آمد مرا در پیش راه چون من از هر چار برتر بر شدم |  | نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه  در دو عالم عین یك دلبر شدم |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ده چیز نبی حق به امت اول دود از جهان برآید آنگه دجال كور ناخوش دابه پس از ان پدید آید خورشید عیان شود ز مغرب مغرب مشرق نماید آن روز پنجم عیسی فرود آید آنگه باشد ظهور یأجوج یكسال سه بار مه بگیرد آخر ز یمن بر آید آتش این است علامت قیامت |  | فرمود علامت قیامت دنیا پس از آن بسی نپاید پیدا گردد چو آب و آتش اما بسیار هم نپاید آنگه روان «رود ز مغرب» از پرتو شمع عالم افروز بر ما در رحمتی گشاید با لشكر بی‌شمار مأجوج  بسیار شه و گدا بمیرد سوزد تر و خشك مردمان خوش فرمود رسول حق به امت |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدیم وجود جز یكی نیست عالم همه سایۀ وجودند در سایه وجود می‌توان دید عالم همه جام و جام می‌می یك عین به نام صد هزار است ما آئینۀ خدا نمائیم تو صورت او و معنیت او نه خاص و نه عام این وجود است نه مطلق و نه مقید است او نه خارجیش نه ذهنیش خوان اما اینها مراتب اوست در مرتبه‌ایش بحر خوانند گه ظلمت و گاه نور دانش یك عین و مراتبش فراوان اما زان رو كه حضرت اوست رندانه بیا به بزم مستان ظاهر جام است و باطنش می جام و می عاشقان چنین است |  | در بودن آن یكی شكی نیست بی‌جود وجود خود نبودند بیناست كسی كه آنچنان دید عینی بظهور شد من و وی یك ذات و صفات بی‌شمار است اما بخدا كه ما نه مائیم هر دو بنگر كه هست یك رو هر چند كه عین جمله بود است او را تو یكی بگو و هم دو یعنی كه اعم از این و آن دان یك ذات نگر كه بحر و هم جو است در مرتبه‌اش قطره دانند گه خاص و گهی به عام خوانش در وحدت و كثرت آنچنان دان نه عام و نه خاص باشد ای دوست می نوش زجام می‌پرستان از روی وجود جام می‌می اول آن است و آخر این است |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم عالم روشن است از نور او می‌نماید نور او در آینه دیدۀ ما دیده نور او به او خوش خیالی نقش بسته در نظر رند سر مستیم و با ساقی حریف در خرابات فنا افتاده‌ایم لب نهاده بر لب ساغر مدام |  | ناظر او نیست جز منظور او نه به یك آئینه در هر آینه لاجرم بیند همه عالم نكو یك نظر در چشم مست ما نگر خوش می صافی و خوش جامی لطیف سر به پای خم می بنهاده‌ایم همدم جامیم دایم والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشق سر‌مست با جانانه‌ای نازكی باریك بینی خوش لقا گفت عاشق كیست بر در وقت شام گفت اگر موئی نگنجی در میان او نمی‌گنجد كه می‌گوئیم او |  | همنشین بودند در یك خانه‌ای حلقه‌ای زد بر در خلوت‌سرا گفت هستم بنده باریكك بنام جان و جانانست و جانانست و جان او نمی‌گنجد چه جای ما و تو |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن گر ز توحید گوئی بمن اگر موج بسیار دریا یكی است موحد احد بیند اندر احد موحد ز توحید اگر دم زند كسی كو ز توحید دارد اثر ز توحید توحید آگاه شو |  | نماند ز توحید الا سخن من و تو دو اسم و مسما یكی است تو معنی احد بین و صورت عدد همه ملك توحید بر هم زند نگوید ز توحید هرگز خبر بیا همدم نعمت‌اللّه شو |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه محكوم حكم او باشند عقل و عاقل رعیت اویند مهر او بر دلی كه شارق شد غیرتش غیر چون براندازد |  | سر و زر را بپای او پاشند از دل و جان دعای او گویند هر كه در خانه بود عاشق شد خانه از غیر خود بپردازد |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسم اعظم ذات و مجموع صفات لفظ اللّه اسم اسم اعظم است اسم اعظم جامع اسما بود جملۀ عالم طلسم و گنج اسم دو نماید آن یكی این یك به دو |  | خوش ظهوری كرده‌اند در كاینات صورت این اسم اعظم آدم است مظهر اسما همه اشیا بود هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم نیك دریاب این سخن با كس مگو |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرفتار صورت چو گردد چنان ز صورت گذر كن تو معنی طلب هیولی یكی و بصورت هزار ز خلق خدا نیك آگاه شو |  | خلافی بصورت نماید عیان كه یابی تو در ملك معنی طرب یكی را بصورت هزارش شمار بیا همدم نعمت‌اللّه شو |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| درد دل از جان بودردا طلب درد باید درد باید درد درد مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست درد درد عشق می‌نوشم مدام |  | دردمندی بایدت ما را طلب مرد باید مرد باید مرد مرد هر كه او مردی بود بی‌درد نیست دردمندم دردمندم والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش در آن بحر بیكران بنشین شبنم و بحر هر دو یك آبند قطره و بحر و موج و جوهر چار تو در این بحر ما درآ با ما هفت دریا تو نوش كن بتمام |  | عین ما را به عین ما می‌بین این و آن آبرو ز ما یابند جمله آبند نزد ما ناچار عین ما را بجو ازین دریا تشنه می‌باش همچنان والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در این صورت بیا معنی طلب كن به هر صورت كه بنماید جمالش گذر كن بر سر بازار جنّت به هر صورت ترا حسنی نماید بود هر صورتی آئینه‌ای خوب ترا در جنّت و ما را همین جا |  | بیان این سخن یعنی طلب كن جمالش بین و آن صورت خیالش كه او بنمایدت معنی بصورت از آن صورت ترا معنی فزاید كه بنماید بتو معنی محبوب بود این سلطنت ای جان بابا |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لی مع‌اللّه حدیث خواجۀ ماست گفت وقتی مرا شود حاصل نه نبی نه ملك بود یارش خانه چون گشت خالی از اغیار |  | آنكه عالم به نور خود آراست كه شوم تا به حضرتش واصل فهم فرما لطیف اسراش لیس فی الدار غیره دیار |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دیدیم خیال موج و دریا  بر پردۀ چشم ما سوی اللّه نقاش نگر كه نقش بسته یك عین بود بسی مظاهر ذاتش بنمود در مرایا فیاض به فیض اقدس ای ‌جان اعیان در علم ثابتانند هر عین به تو عیان نماید مجموع صفات او نسب‌دان بحر است و حباب و موج و جو چار هر فیض خوشی از این فیوضات جامی به كف آر تا توانی می نوش به ذوق در سحر گاه |  | نقشی است بر آب دیدۀ ما نقشی است خیال بسته واللّه بانقش خوشش خوشی نشسته عینی به مظاهر است ظاهر صورت بستند جمله اشیا فرموده تعینات اعیان بالذات بدانكه عین ذاتند اسمی چو نقاب برگشاید انساب همه از او فرو خوان هر چار یكی بود بناچار فتحی است كه بخشدت فتوحات می نوش ز خم خسروانی شادی روان نعمت‌اللّه |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جنّت ذاتند اعیان گوش كن عالم ارواح جنات صفات ملك باشد جنّت خاص ملك جنّت افعال این جنّت بود جنّت او عین روح و جسم ماست جنّت او با تو چون كردم بیان سر بیت اللّه اگر دانی توئی جنّت زاهد بود در آن سرا نعمت بسیار و حوران بیشمار جنّـت اعمال میخوانند این عارفان را جنّتی دیگر بود  گر به خلق حق تخلق یافتی متصف شو با صفات حضرتش جنّت ذاتست اعلای جنان در ظهور ذات این جنّت بود با توگفتم جنّت هر دو سرا حال جنّت نیك دریابی تمام |  | در چنین جنّت شرابی نوش كن جمله می‌یابند ازین جنّت حیات بینم اینجا حضرت خاص ملك جنّت زیبای پر حكمت بود ساتر اوئیم و جنّت اسم ماست جنّت تو با تو گویم هم بدان جنّت حضرت كه میخوانی توئی بوستانی بس نزه پر میو‌ه‌ها هر چه خواهد نفس باشد صد هزار نیكوئی كن تا جزا یابی چنین جنّت ایشان ازین خوشتر بود با چنین جنّت تعلق یافتی تا بیابی جنّتی از رحمتش جنّت صاحبدلان است آن چنان در چنین جنّت چنان حضرت بود در بهشت جاودان ما درآ گر تو از اهل بهشتی والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون رسول خدا به امر خدا حوریان صف زدند رد گردش علمش آمد كه یار غار توام اعتقاد آمد و جمالی خوش جلوه كرده مقام او او را روح پیغمبران به استقبال رحمت حق نزول فرموده اول صبح و عاقبت محمود جان پاكش ز تن عزیمت كرد رفت رضوان ز روضه كف بر كف جنّت آراسته كه شاه آمد جمع یاران چو آنچنان دیدند كه مبادا كه دین خلل یابد رفتن او مثل به خواب زدند نیك دریاب این سخن به تمام |  | عزم فرمود تا بدار بقا گرد او بودگرد بر گردش عمل آمد كه دوستدار توام حال آمد چه حال حالی خوش ره نموده كلام او او را آمده از برای عزّ و كمال عذر امّت قبول فرموده بسلامت عزیمتی فرمود حس و روحش روان عزیمت كرد زده خال سیه بدو مطرف مظهر حضرت اله آمد غم دین داشتند و ترسیدند دشمنی از میانه بشتابد چنگ در سنّت و كتاب زدند تا بیابی مراد خود والسلام |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| می صاف دگر در جام كردم محبّانه به محبوبی نوشتم بخوانش خوش كه اسرار الهی است همه دردت ازو یابد دوائی به هر صورت به تو حسنی نماید كلام دل‌پذیر عاشقان است همه عشق است و غیر از عشق خود نیست همه عالم به عشق از عشق پیداست نباشد عاشق و معشوق بی عشق محب ار وصل محبوبش تمناست محب و حب و محبوب ار بدانی اگر دریا و گر موج و حباب است سبیل ما است میخانه سراسر بشادی نعمت‌اللّه نوش كن می محبت نامه‌اش از یاد مگذار |  | محبت نامه‌اش زان نام كردم ز طالب سوی مطلوبی نوشتم معانی بیان پادشاهی است بود آئینه گیتی نمائی ز هر معنی ترا عشقی فزاید اگر معشوق جوید عاشق آن است به نزد او همه نیك‌اند و بد نیست نظر كن عشق در عالم هویداست نیابی خالق و مخلوق بی عشق مرادش در محبت می‌شود راست محب را غیر محبوبش نخوانی به نزد ما هه جام شراب است اگر می می‌خوری پیش آر ساغر كه كم یابی حریفی مست چون وی محب خویشتن را یاد میدار |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كثرت و وحدت كه می‌گوئی چنان علم و عقل و زهد من بر باد رفت در خرابات فنا افتاده‌ام موج و دریا نزد ما باشد یكی یك مسمی باشد و اسما هزار جامی از می پر زمی بستان بنوش قطره و موج و حباب از ما بجو دل به دریا ده كه صاحب دل توئی روح ما از نور اعظم نور یافت از خلافت خلعتی انعام كرد گنج اسما بر سر عالم فشاند هر كه بینی عرقۀ دریای اوست ای كه گوئی باشد این رشته دو تو آینه روشن كن ای جان پدر هر كه آن یك را نبیند در همه نور روی او به نور او به بین خوش خیالی نقش بسته در نظر یك شرابی نوش كن از جام‌ها عارفان را می‌رسان از ما سلام |  | اعتبار عقل باشد این و آن غیر یاد او مرا از یاد رفت سر به پای خم می بنهاده‌ام هر دو یك آبند آن یك بی‌شكی آن یكی در هر یكی خوش می‌شمار این چنین می شادی رندان بنوش یك حقیقت از همه اشیا بجو وز وجود بحر و بر حاصل توئی وز وجود آل او منشور یافت نعمت‌اللّه «او مرا خوش نام كرد» هر یكی بر مسند وحدت نشاند عالمی سرگشتۀ سودی اوست باشد آن یك تو ولی بی ما و تو در همه آئینه او را می‌نگر كور باشد نزد بینا بر همه دیده‌ای از وی طلب نیكو به بین در خیال او جمالش می‌نگر ساقئی را می‌نگر در جامه‌ها صد سلام از ما به یاران والسلام |

**پایان مثنویات**

**رباعیات**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ | |  | از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا | |
| اول به خود آ چون به خود آیی به خدا | |  | اقرار بیاری به خدایی خدا | |
|  | |  |  | |
| درویش عزیز پادشا شد به خدا | |  | وارسته ز فقر و زغنا شد به خدا | |
| گویی که کجا رفت از اینجا که برفت | |  | آمد ز خدا و با خدا شد به خدا | |
|  | |  |  | |
| علمی که ترا پا کند از من و ما | |  | ماء القدسش نام کند مرد خدا | |
| خواهی که حدث پاک شود از تو تمام | |  | برخیز و بشو جامۀ هستی و بیا | |
|  | |  |  | |
| دریاب تو این قول حکیمانۀ ما | |  | آنگه بخرام سوی میخانۀ ما | |
| زین پس منو رندی و خرابات مغان | |  | رنداند شنو گفتۀ مستانۀ ما | |
|  | |  |  | |
| ماهی در آب و ماکیان در صحرا | |  | هر یک به تنعمی گرفته مأوا | |
| دیدیم سمندری در آتش خوش وقت | |  | بینیم نعیم مرغ در روی هوا | |
|  | |  |  | |
| بنواخت مرا لطف الهی به خدا | |  | هر درد که بود از کرم کرد دوا | |
| تشریف خلافت او به سیّد بخشید | |  | او را بشناس و یکزمانی به خود آ | |
|  | |  |  | |
| از آتش عشق صنم دلکش ما | |  | افتاده مدام آتشی در کش ما | |
| پروانۀ پرسوخته ما را داند | |  | تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما | |
|  | |  |  | |
| دادند جهانی دل و هم دست بما | |  | برخاست ز غیر هر که بنشست بما | |
| ما بحر محیطیم و محبان چو حباب | |  | پیوسته بود کسی که پیوسته بما | |
|  | |  |  | |
| مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما | |  | خود را بشناس یکزمانی بخودآ | |
| گر عاشق صادقی یکی را دو مگو | |  | کافر باشی اگر بگوئی دو خدا | |
|  | |  |  | |
| در جام جهان نما نظر کن همه را | |  | آنگه ز وجود خود خبر کن همه را | |
| گفتی که خیال غیر باشد در دل | |  | لطفی کن و از خانه بدر کن همه را | |
|  | |  |  | |
| از خود بگذر نور خدا را بطلب | |  | در بحر درآ و عین ما را بطلب | |
| سلطان سرا پردۀ توحید بجو | |  | از دردی درد دل دوا را بطلب | |
|  | |  |  | |
| در دیده ما نور خدا را بطلب | |  | در بحر درآ و عین ما را بطلب | |
| سلطان سرپردۀ توحید بجو | |  | ور درد دلت هست دوا را بطلب | |
|  | |  |  | |
| از زحمت پا اگر بنالم چه عجب | |  | از جور و جفا اگر بنالم چه عجب | |
| در حضرت پادشاه عالم بتمام | |  | از دست شما اگر بنالم چه عجب | |
|  | |  |  | |
| عالم چو سرابست و نماید سر آب | |  | نقشی و خیالیست که بینند بخواب | |
| در بحر محیط چشم ما را بنگر | |  | کان آب حیات را نموده به حباب | |
|  | |  |  | |
| چشمت همه نرگسست و نرگس همه خواب | |  | لعلت همه آتشست و آتش همه آب | |
| وریت همه لاله است ونرگس همه رنگ | |  | زلفت همه سنبلست و سنبل همه ناب | |
|  | |  |  | |
| عشقست که جان عاشقان زنده از اوست | |  | نوریست که آفتاب تابنده از اوست | |
| هر چیز که در غیب و شهادت یابی | |  | موجود بود ز عشق و پاینده از اوست | |
|  | |  |  | |
| تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست | |  | کونین غلام و چاکر درگه ماست | |
| گلزار و بهشت و حور خار ره ماست | |  | زیرا که برون ز کون منزلگه ماست | |
|  |  | |
| دریای محیط جرعۀ ساغر ماست | |  | عالم بتمام گوشۀ کشور ماست | |
| ما ازسرزلف خویش سودا زده­ایم | |  | خوش سودائی که دائما بر سر ماست | |
|  | |  |  | |
| گفتم جنت گفت که بستان شماست | |  | گفتم دوزخ گفت که زندان شماست | |
| گفتم که سراپردۀ سلطان دو کون | |  | گفتا که بجو در دل ویران شماست | |
|  | |  |  | |
| در دیدۀ ما نقش خیالش پیداست | |  | نوریست که روشنائی دیدۀ ماست | |
| در هر چه نظر کند خدا را بیند | |  | روشن تر از این دیده دگر دیده کراست | |
|  | |  |  | |
| دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست | |  | باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست | |
| گر خوب نیامد این صور عیب کراست | |  | ور خوب آمد شکستش بهر چراست | |
|  | |  |  | |
| ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست | |  | صورت بستی که طبع صورتگر ماست | |
| پرورد و بکاست تا بدانند کسان | |  | کاین عالم را مصوری کام رواست | |
|  | |  |  | |
| ای دل بطریق عاشقی راه یکی است | |  | در کشور عشق بنده و شاه یکیست | |
| تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق | |  | واقف نشوی که نعمت الله یکیست | |
|  | |  |  | |
| صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست | |  | معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست | |
| هرچند درون خانه را می­نگرم | |  | خود دایره و نقطه و پرگار یکیست | |
|  | |  |  | |
| میخانه عشق او سرای دل ماست | |  | وان دردی درد دل دوای دل ماست | |
| عالم بتمام و جمله اسمای اله | |  | پیدا شده است و از برای دل ماست | |
|  | |  |  | |
| در مذهب ما محب و محبوب یکیست | |  | رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست | |
| گویند مرا که عین او را بطلب | |  | چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست | |
|  | |  |  | |
| مائیم چنین تشنه و دریا با ماست | |  | اندر همه قطره محیطی پیداست | |
| عشق آمد و بنشست بتخت دل ما | |  | چون او بنشست عقل از آنجا برخاست | |
|  | |  |  | |
| ناخورده شراب مستیش چندان نیست | |  | وان مستی اوستوده مستان نیست | |
| مستی که نه از می بود او مخمور است | |  | دستش بگذار کوازین دستان نیست | |
|  | |  |  | |
| گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست | |  | ور در هوسش مرده شوم ماتم نیست | |
| گر جامۀ خلق بر کشند از سر من | |  | تشریف خدائیم خدائی کم نیست | |
|  | |  |  | |
| طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست | |  | احکام وصول ذوق در مدرسه نیست | |
| عارف نشوی بمنطق و هندسه تو | |  | برهان و دلیل عشق در هندسه نیست | |
|  | |  |  | |
| همه نیکند هیچ خود بد نیست | |  | آنکه نیکو نباشد آن خود نیست | |
| جز یکی نیست در همه عالم | |  | صد مگو ای عزیز من صد نیست | |
|  | |  |  | |
| توحید تو پیش ماهمه شرک ودوئی است | |  | اثبات یگانگی همه عین دوئیست | |
| از وحدت و اتحاد بگذر که احد | |  | ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست | |
|  | |  |  | |
| دیدم رندی که سید رندانست | |  | از هر دو جهان گذشته و رند آن است | |
| در گنج بقاست گر چه در کنج فناست | |  | پیداست بما و از جهان پنهانست | |
|  | |  |  | |
| تخت دل من مسخر شاه منست | |  | شاهی بکمال شاه دلخواه منست | |
| او سید من باشد و من بندۀ او | |  | این سید و بنده نعمت الله منست | |
|  | |  |  | |
| این هشت حرف نام آن شاه منست | |  | آن شاه که او مظهر الله منست | |
| مجموع دویست و سی و یک بشمارش | |  | تا دریابی که نام دل خواه منست | |
|  | |  |  | |
| این هفت فلک سیاره از آه منست | |  | عرش و ملک و ستاره همراه منست | |
| این من نه منم جمله از او می­گویم | |  | این گفتۀ من تمام ز الله منست | |
|  | |  |  | |
| میخانه تمام وقف یاران منست | |  | هر رند که هست جان جانان منست | |
| درد دل بیقرار درمان من است | |  | وین دردی درد دائما آن منست | |
|  | |  |  | |
| درد تو ندیم دل شیدای منست | |  | ورد تو نهان و آشکارای منست | |
| کفر سر زلف تو که جانم بفداش | |  | کفرش خوانند نور ایمان منست | |
|  | |  |  | |
| این عین که عین جمله اعیانست | |  | عینی است که آن حقیقت انسانست | |
| در آینۀ دیده ما بتوان دید | |  | اما چکنم ز دیده­ها پنهانست | |
|  | |  |  | |
| باران عنایتش بما بارانست | |  | یاران چونباردش بمابارانست | |
| گوئی که منم یار تو ای سید من | |  | آری آری وظیفه یار آنست | |
|  | |  |  | |
| دل همچو کبوتر است و شاهد باز است | |  | تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است | |
| بر شاهد اگر ز روی معنی نگری | |  | بر تو در حق ز روی شاهد باز است | |
|  | |  |  | |
| مخموری و میکده نجوئی حیف است | |  | با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است | |
| میخانه عاشقان سبیل است بما | |  | تو در طلب جام و سبوئی حیفست | |
|  | |  |  | |
| او بر دل تو همه دری بگشاده است | |  | در گوشۀ دل گنج خوشی بنهاده است | |
| در بندگیش ز عالم آزاد شدیم | |  | مقبول غلامی که چنین آزاد است | |
|  | |  |  | |
| یاری که دلش ز حال ما باخبر است | |  | او را با ما همیشه حالی دگر است | |
| ماتشنه لبیم بر لب بحر محیط | |  | وین طرفه لب بحر ز ما تشنه­تر است | |
|  | |  |  | |
| مردود بود کسی که مردود ویست | |  | مقتول بود کسیکه مردود ویست | |
| بیجود وجود او وجودی نبود | |  | هر بود که هست بودی از بود ویست | |
|  | |  |  | |
| رب الارباب رب این مربوب است | |  | وز حضرت احباب همه محبوب است | |
| در صورت و معنیش نظر کن بتمام | |  | تا دریابی که طالب و مطلوبست | |
|  | |  |  | |
| آئینه حضرت الهی دل تو است | |  | گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است | |
| دل بحر محیط است و در او در یتیم | |  | در صدفی چنین که خواهی دل توست | |
|  | |  |  | |
| گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است | |  | وان مظهر الطاف الهی دل تواست | |
| مجموعۀ مجموع کمالات وجود | |  | از دل بلب که هر چه خواهی دل تواست | |
|  | |  |  | |
| واصل بخودم عین وصالم اینست | |  | بر حال خودم همیشه حالم این است | |
| در آینۀ ذات مثالی دارم | |  | تمثال مثال بی­مثالم این است | |
|  | |  |  | |
| در دیده ما هر دو جهان آینه است | |  | جانان چو نماینده و جان آینه است | |
| عینیست که باطنا نماینده بود | |  | هر چند که ظاهرا نهان آینه است | |
|  | |  |  | |
| نقشی بخیال بسته کاین علم منست | |  | وان لذت او در این زبان و دهن است | |
| عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی | |  | یوسف نشناخت عارف پیر من است | |
|  | |  |  | |
| در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست | |  | نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست | |
| گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا | |  | می نوش ببین که خوردن مل چه خوشست | |
|  | |  |  | |
| ذات و صفت و فعل همه آن ویست | |  | بود همۀ خلق بفرمان ویست | |
| جمعیت عالم و پریشانی او | |  | در مرتبۀ جمع و پریشان ویست | |
|  | |  |  | |
| عالم بر رندان بمثل جام می است | |  | ساقی و حریف و جام می جمله ویست | |
| دریا و حباب و موج آبست بر ما | |  | خود جام حباب خالی از آب کی است | |
|  | |  |  | |
| در باغ خلافت نبی چار به است | |  | وان چار بلطف او در ربار به است | |
| آن به که در اولست از آن چار به است | |  | وان به که در آخر است از آن چار به است | |
|  | |  |  | |
| دریاب و بیا که ناز کانه سخنی است | |  | دانستن این سخن برای چو منی است | |
| در صورت و معنیش نظر کن بتمام | |  | تا دریابی که یوسف و پیرهنی است | |
|  | |  |  | |
| این علم بدیع ما بیانی دگر است | |  | وین جوهر علم ما زکانی دگر است | |
| ذوقی ندهد حکایت مخموران | |  | سر مستان را ذوق و بیانی دگر است | |
|  | |  |  | |
| گر یار غنا دهد غنا دوست تر است | |  | ور فقر دهد فقر مرا دوست­تر است | |
| گر منع عطا کند من آن می­خواهم | |  | ور زانکه عطا دهد مرا دوست تر است | |
|  | |  |  | |
| گم کردن و یافتن همه گردن تست | |  | گر باطل و گر حق همه پروردن تست | |
| گوئی صنم گم شده را یافته­ام | |  | این یافتن تو عین گم کردن تست | |
|  | |  |  | |
| ذاتی که بنزدمانه فرداست و نه جفت | |  | دُریست که اندرین سخن نتوان سفت | |
| چه جای من و تو که شناسیم او را | |  | معلوم خود و عالم خود نتوان گفت | |
|  | |  |  | |
| ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت | |  | آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت | |
| این لذت عاشقی که ما یافته­ایم | |  | از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت | |
|  | |  |  | |
| در آینه ای گرچه نماید غیرت | |  | غیر تو ز آینه زداید غیرت | |
| در خانۀ دل که خلوت حضرت تست | |  | غیرت نگذارد که در آید غیرت | |
|  | |  |  | |
| عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت | |  | آن عهد که بسته بود بشکست و برفت | |
| چون دید که پادشه درآمد سرمست | |  | بیچاره غلام زود برجست و برفت | |
|  | |  |  | |
| بیدرد طریق حیدری نتوان یافت | |  | بی­کفر ره قلندری نتوان یافت | |
| بی­رنج فنا گنج بقا نتوان دید | |  | در حضرت ما بسر سری نتوان یافت | |
|  | |  |  | |
| خوش آینه­ایست مظهر و ذات و صفات | |  | در وی غیری کجا نماید هیهات | |
| هر ساغر می که ساقیم می­بخشد | |  | جامیست جهان نما پر از آب حیات | |
|  | |  |  | |
| از عالم کفر تا به دین یک نفس است | |  | وز منزل شک تا به یقین یک نفس است | |
| این یک نفس عزیز را خوار مدار | |  | کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است | |
|  | |  |  | |
| بر شاخ درخت دین حق چار به است | |  | وان چار به لطیف پر بار به است | |
| آن به که در اول است ازین چار به است | |  | وان به که بر آخر است از ین چار به است | |
|  | |  |  | |
| این علم بدیع ما بیانی دگر است | |  | وین جوهر علم ما ز کانی دگر است | |
| ذوقی ندهد حکایت مخموران | |  | سر مستان را قول و زبانی دگر است | |
|  | |  |  | |
| دل همچو کبوتر است و شاهد باز است | |  | تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است | |
| در شاهد اگر به چشم معنی نگری | |  | بر تو در حق ز روی شاهد باز است | |
|  | |  |  | |
| یاری که دلش ز حال ما با خبر است | |  | او را با ما همیشه حالی دگر است | |
| ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط | |  | وین طرفه لب بحر زما تشنه تر است | |
|  | |  |  | |
| صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست | |  | چون غیر بود در آن میان عین خطاست | |
| بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او | |  | ور صحبت غیر بایدت عین خطاست | |
|  | |  |  | |
| تا بر سر ما سایۀ شاهنشه ماست | |  | کونین غلام و چاکر درگه ماست | |
| گلزار بهشت و حور خاک ره ماست | |  | زیرا که برون کون منزلگه ماست | |
|  | |  |  | |
| دریای محیط جرعۀ ساغر ماست | |  | عالم به تمام گوشۀ کشور ماست | |
| ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم | |  | خوش سودایی که دائماً در سر ماست | |
|  | |  |  | |
| میخانۀ عشق او سرای دل ماست | |  | وان دردی درد دل دوای دل ماست | |
| عالم به تمام جمله اسمای اله | |  | پیدا شده است از برای دل ماست | |
|  | |  |  | |
| دیدم رندی که سید رندان است | |  | از هر دو جهان گذشته و رند آن است | |
| او گنج بقاست گر چه در کنج فناست | |  | پیداست به ما و ز دو جهان پنهان است | |
|  | |  |  | |
| باران عنایتش به ما باران است | |  | باران چو نباردش به ما بار آن است | |
| گویی که منم یار تو ای سیّد من | |  | آری آری وظیفۀ یاران است | |
|  | |  |  | |
| آن عین که عین جملۀ اعیان است | |  | عینی است که آن حقیقت انسان است | |
| در آینۀ دیدۀ ما بتوان دید | |  | اما چه کنم ز چشم تو پنهان است | |
|  | |  |  | |
| واصل به خودم عین وصالم این است | |  | بر حال خودم همیشه حالم این است | |
| در آینۀ ذات مثالی دارم | |  | تمثال جمال بی مثال این است | |
|  | |  |  | |
| عشق است که جان عاشقان زنده از اوست | |  | نوری است که آفتاب تابنده از اوست | |
| هر چیز که در غیب و شهادت یابی | |  | موجود بود ز عشق و پاینده از اوست | |
|  | |  |  | |
| در دیدۀ ما هر دو جهان آینه‌ای است | |  | جانان چو نماینده و جان آینه است | |
| عینی است که باطناً نماینده بود | |  | هر چند که ظاهراً نهان آینه‌ای است | |
|  | |  |  | |
| ای دل بطریق عاشقی راه یکی است | |  | در کشور عشق بنده و شاه یکی است | |
| تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق | |  | واقف نشوی که نعمت‌اللّه یکی است | |
|  | |  |  | |
| در مذهب ما محب و محبوب یکی است | |  | رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است | |
| گویند مرا که عین او را بطلب | |  | چه جای طلب طلب و مطلوب یکی است | |
|  | |  |  | |
| مردود بود کسی که مردود وی است | |  | مقبول بود کسی که مودود وی است | |
| بی جود وجود او وجود نبود | |  | هر بود که هست بودی از بود وی است | |
|  | |  |  | |
| یاری که چو ما غرقۀ دریا گردد | |  | از ما باشد به سوی مأوا گردد | |
| مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار | |  | در دور درآید او و با ما گردد | |
|  | |  |  | |
| رندی که ز هر دو کون یکتا گردد | |  | در کتم عدم واله وشیدا گردد | |
| سر در قدم ساقی سرمست نهد | |  | بی زحمت پا به گرد ما وا گردد | |
|  | |  |  | |
| عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد | |  | رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد | |
| روزی گویند نعمت‌اللّه امروز | |  | مستانه برفت و جان به جانان سپرد | |
|  | |  |  | |
| صد جان به فدای دلبران خواهم کرد | |  | هرچیز که گفته دلبر آن خواهم کرد | |
| عارف گوید که می به رندان می بخش | |  | فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد | |
|  | |  |  | |
| در مجلس ما به ترک می ناتوان کرد | |  | با عقل بیان عشق وی نتوان کرد | |
| چون اوست حقیقت وجود همه چیز | |  | اداراک وجود هیچ شیی نتوان کرد | |
|  | |  |  | |
| دل دوش دم از لطف الهی میزد | |  | در ملک قدم خیمۀ شاهی میزد | |
| بی‌زحمت آب و گل دل زنده دلم | |  | مستانه دم از نامتناهی میزد | |
|  | |  |  | |
| بیماری اگر کنی دوا به باشد | |  | ور تو به از این شدی ترا به باشد | |
| گر خار نشانیم برش گل نبود | |  | ور به کاریم کار ما به باشد | |
|  | |  |  | |
| در هر آنی به ما عطایی بخشد | |  | شاهی جهان به هر گدایی بخشد | |
| گنجی که نهایتش خدا میداند | |  | سلطان به کرم به بینوایی بخشد | |
|  | |  |  | |
| گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند | |  | ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند | |
| این خواجه به نزد ما همین است، همان | |  | هر چیز که این نماند باقی آن ماند | |
|  | |  |  | |
| هر چند که ظالمان همه جمع شوند | |  | امید که یک ز یکدگر بر نخورند | |
| سال اسد و ماه اسد شیر خدا | |  | از بیشه برون آید وگرگان بدرند | |
|  | |  |  | |
| بی اسم کسی درک مسما نکند | |  | نام ار نبود تمیز اشیا نکند | |
| عقل از چه مصفا و مزکا باشد | |  | ادراک اله جز به اسما نکند | |
|  | |  |  | |
| یاری که چنان است خلیلش خوانند | |  | چون مظهر اسماست جمیلش خوانند | |
| یاری که بود جمیل مانند خلیل | |  | شاید که جهانیان جلیلش خوانند | |
|  | |  |  | |
| این نقش خیال عالمش می‌خوانند | |  | جانی دارد که آدمش می‌خوانند | |
| روحی است که روح اولش می‌گویند | |  | چون اوست تمام خاتمش می‌خوانند | |
|  | |  |  | |
| گر دیدۀ دیگری خیالش بیند | |  | در دیدۀ ما نور جمالش بیند | |
| هر آینه ای که چشم ما می‌نگرد | |  | تمثال جمال بی مثالش بیند | |
|  | |  |  | |
| ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود | |  | وین مایی ما حجاب ما خواهد بود | |
| چون مایی ما ز ما بر افتد به یقین | |  | بی مایی ما همه خدا خواهد بود | |
|  | |  |  | |
| تا هستی ما به ما عیان خواهد بود | |  | آن هستی او ز ما نهان خواهد بود | |
| گر ذات نماید همه فانی گردیم | |  | مائیم چنین و او چنان خواهد بود | |
|  | |  |  | |
| داند عالم اگر نکو اهل بود | |  | کان علم که بی عمل بود سهل بود | |
| علمی که عمل طلب کند از عالم | |  | گر زانکه عمل نمی‌کند جهل بود | |
|  | |  |  | |
| وجدان تو با وجود چندان نبود | |  | وین غنچۀ وجدان تو خندان نبود | |
| آن نقش خیالی که تو بینی در خواب | |  | جز خواب و خیال نقشبندان نبود | |
|  | |  |  | |
| آن روز که کار وصل را ساز آید | |  | این مرغ ازین قفس به پرواز آید | |
| از شه چو صفیر ارجعی روح شنید | |  | پرواز کـــنان بدست شه باز آید | |
|  | |  |  | |
| چون یوسف باد در چمن می‌آید | |  | بوئی ز زلیخا به یمن می‌آید | |
| یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید | |  | فریاد که بوی پیرهن می‌آید | |
|  | |  |  | |
| هر آینه ای که در نظر می‌آید | |  | آن نور دو چشم ما به ما بنماید | |
| هر چند که آینه نماید او را | |  | او آیـنه را به حسن خود آراید | |
|  | |  |  | |
| لطفش به کرم شهد وشهودم بخشید | |  | وز وجود وجود خود وجودم بخشید | |
| هر چیز که او دهد همه خیر بود | |  | خیــری به تمام کرد و بودم بخشید | |
|  | |  |  | |
| دلدار مرا کشت حیاتم بخشید | |  | وز زحمت این جهان نجاتم بخشید | |
| خرمای خبیصی چو ز دستم بربود | |  | اما به عوض شاخ نبـــاتم بخشید | |
|  | |  |  | |
| این نقش خیال که عالمش می­خوانند | |  | جانی دارد که آدمش می­خوانند | |
| روحیست که روح اولش می­گویند | |  | چون اوست تمام خاتمش می­خوانند | |
|  | |  |  | |
| نقشی و خیالیست که عالم خوانند | |  | معنی سخن محققان می­دانند | |
| این طرفه که در حقیقت این نقش خیال | |  | حقند ولی خیال را می­دانند | |
|  | |  |  | |
| توحید عوام عاقلان می­دانند | |  | توحید خواص عارفان می­­دانند | |
| توحید و موحد موحد دریاب | |  | خوش توحیدی موحدان می­دانند | |
|  | |  |  | |
| رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند | |  | از ملک حدوث وز قدم دم نزنند | |
| باشند مدام همدم جام شراب | |  | می می­نوشند دمبدم دم نزنند | |
|  | |  |  | |
| آبست که در شیشه شرابش خوانند | |  | با گل چو قرین شود گلابش خوانند | |
| از قید و گل و مل چو مجرد گردد | |  | اهل بصر و بصیرت آبش خوانند | |
|  | |  |  | |
| درد دل خسته دردمندان دانند | |  | نه خوش نفسان خیره خندان دانند | |
| از سر قلندری تو گر محرومی | |  | سریست در آن سینه که مستان دانند | |
|  | |  |  | |
| در پای تو سروران سر انداخته­اند | |  | وز عشق تو خانمان بر انداخته­اند | |
| رندانه بعشق چشم سرمست خوشست | |  | خود را بخرابات در انداخته­اند | |
|  | |  |  | |
| از آتش عشق شمعی افروخته­اند | |  | پروانه جان عاشقان سوخته­اند | |
| در مجمر سینه عود دل می­سوزد | |  | آتش بازی بعاشق آموخته­اند | |
|  | |  |  | |
| یک عالم از آب و گل بپرداخته­اند | |  | خود را بمیان آن در انداخته­اند | |
| خود می­گویند و باز خود می­شنوند | |  | از ما و شما بهانه بر ساخته­اند | |
|  | |  |  | |
| ملک و ملکوت با هم آمیخته­اند | |  | نقد جبروت بر سرش ریخته­اند | |
| کردند طلسمی بجمال و بکمال | |  | آنگه بدرگنج خود آویخته­اند | |
|  | |  |  | |
| خاک در میخانه مگر بیخته­اند | |  | کاین گرد وغبار را بر انگیخته­­اند | |
| یا ماه رخان خطۀ ماهانند | |  | کاز زلف عبیر در جهان ریخته­اند | |
|  | |  |  | |
| هر باده که از حضرت الله دهند | |  | بی­منت ساقی بسحرگاه دهند | |
| خواهی که کمال معرفت دریابی | |  | از خود بگذر تا بخودت راه دهند | |
|  | |  |  | |
| رند آن باشد که میل هستی نکند | |  | وز خویش گذشته خود پرستی نکند | |
| در کوی خرابات مغان رندانه | |  | می نوش کند مدام و مستی نکند | |
|  | |  |  | |
| بی­اسم کسی درک مسما نکند | |  | نام ار نبود تمیز اشیا نکند | |
| عقل ارچه مصفی و مزکی باشد | |  | ادراک اله جز باسما نکند | |
|  | |  |  | |
| گر علم بتعلیم الهی یابند | |  | گنجینه و گنج پادشاهی یابند | |
| طالب علما علم چنین گر خوانند | |  | انعام خدا لایتناهی یابند | |
|  | |  |  | |
| درویش و گدا مرتبه جان چه کند | |  | می مینوشد مدام او نان چه کند | |
| یاری که محب حضرت جانان است | |  | ای یار عزیز من بگو جان چه کند | |
|  | |  |  | |
| یاری که مدام این سخن را خواند | |  | معنی کلام عارفان را داند | |
| آئینه اگر چه می­نماید تمثال | |  | در ذات نماینده اثر نتواند | |
|  | |  |  | |
| در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند | |  | باوصل تو سود و ماتمم هیچ نماند | |
| یک نور تجلی توام کرد چنان | |  | کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند | |
|  | |  |  | |
| هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود | |  | در دایرۀ محمدی خواهد بود | |
| آن یار که مذهب حسینی دارد | |  | او طالب سر احمدی خواهد بود | |
|  | |  |  | |
| فقری که از او غنای مطلق آید | |  | کر زانکه طلب کنی بجان می­شاید | |
| من فقر همی جویم و آن خواجه غنا | |  | از خواجه ما فقر و غنا می­آید | |
|  | |  |  | |
| آب است که جان ما از او می­یابد | |  | وز دیدن او نور بسی افزاید | |
| هر سو که روان شود حیاتی بخشد | |  | هر نقش که او را بدهی برباید | |
|  | |  |  | |
| تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود | |  | ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود | |
| چون تو ز توئی و از دوئی وارستی | |  | در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود | |
|  | |  |  | |
| تا قدرت حق دری بعیسی بگشود | |  | وان ذات مطهرش بمریم بنمود | |
| بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام | |  | شاید که بسی سال دگر خواهد بود | |
|  | |  |  | |
| این لطف نگر که حق بموسی بنمود | |  | در صورت نار نور معنی بنمود | |
| آئینه اعیان چو وجود از وی یافت | |  | هر حسن که بود آن تجلی بنمود | |
|  | |  |  | |
| انسان خوشی محققی پیش آید | |  | صد دل بدمی ز دلبران برباید | |
| آن نور دوچشم نعمت الله بود | |  | حق بیند و حق بمردمان بنماید | |
|  | |  |  | |
| هستی یکیست آنکه هستی شاید | |  | این هستی تو بهیچ کاری ناید | |
| رو نیست شو از هستی خود همچون ما | |  | کز هستی تو هیچ دری نگشاید | |
|  | |  |  | |
| عینی بظهور عین­ها بنماید | |  | در هر عینی عین بما بنماید | |
| در جام جهان نما نماید بکمال | |  | در وی نظری کن که تو را بنماید | |
|  | |  |  | |
| بلبل مست است و بوی گل می­بوید | |  | دل داده بما و دلبرش می­جوید | |
| این قول خوشی که تو زسید شنوی | |  | بشنو بشنو که او ز او می­گوید | |
|  | |  |  | |
| بلبل سخن از زبان گل می­گوید | |  | مستست و حدیث گل و مل می­گوید | |
| دریاب رموز نعمت الله ولی | |  | جز ویست ولی سخن ز کل می­گوید | |
|  | |  |  | |
| چون یوسف باد در چمن میآید | |  | بوئی ز زلیخا سوی من می­آید | |
| یعقوب دلم نعره زنان می­­گوید | |  | فریاد که بوی پیرهن می­آید | |
|  | |  |  | |
| آن روز که کار وصل را ساز آید | |  | وین مرغ ازین قفس بپرواز آید | |
| از شه چو صفیر ارجعی گوش کند | |  | پرواز کند بدست شه باز آید | |
|  | |  |  | |
| بی او ما را ظهور یارا نبود | |  | بی­آئینه تمثال هویدا نبود | |
| پیوسته چو صورت و تجلی به همند | |  | بی بودن ما ظهور او را نبود | |
|  | |  |  | |
| بلبل و گل رونق بستان نبود | |  | بی جام شراب ذوق مستان نبود | |
| گر نائی و نی بهم بسازند دمی | |  | آواز نی و رقص حریفان نبود | |
|  | |  |  | |
| ممکن بخودیش بود و جودی نبود | |  | گنجی که ز حق بود به پنهان نبود | |
| گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد | |  | از خود ما را گفت وشنودی نبود | |
|  | |  |  | |
| عینی که ظهور کرد اعیان نبود | |  | گنجی که ز حق بود به پنهان نبود | |
| جانانه در آئینه جان کرد نظر | |  | از ساده دلی آینه جانان نبود | |
|  | |  |  | |
| تقوی که در او اسم الهی نبود | |  | یا مقتبس خبر از شاهی نبود | |
| تقوی چنان از خللی خالی نیست | |  | شاید که کسی بآن مباهی نبود | |
|  | |  |  | |
| آن یار فقیر این و آنش نبود | |  | سرمایه سود و هم زیانش نبود | |
| در کتم عدم مست و خراب افتاده | |  | او را خبر از نام و نشانش نبود | |
|  | |  |  | |
| بر تخت ولایت آن ولی شاه بود | |  | خورشید محمد و علی ماه بود | |
| نوری که از این هر دو نصیبی دارد | |  | میدان بیقین که نعمت الله بود | |
|  | |  |  | |
| کفر چو منی گزاف و آسان نبود | |  | محکمتر از ایمان من ایمان نبود | |
| در دهر چو من یکی و آنهم کافر | |  | پس در همه دهر یک مسلمان نبود | |
|  | |  |  | |
| بر تخت ولایت آن ولی شاه بود | |  | باطن شمس است و ظاهرا ماه بود | |
| نوری که از این هردو نصیبی دارد | |  | روشن بنگر که نعمت الله بود | |
|  | |  |  | |
| در بحر محیط هر که او غرق بود | |  | فارغ ز وجود غرب و وز شرق بود | |
| آن کس که نشسته بر لب دریائی | |  | با غرقه بحر ما بسی فرق بودم | |
|  | |  |  | |
| داند عالم اگر نکو و اهل بود | |  | کان علم که بی­عمل بود سهل بود | |
| علمی که عمل طلب کند از عالم | |  | گر زانکه عمل نمی­ کند جهل بود | |
|  | |  |  | |
| با حکمت ما نصیر طوسی چه بود | |  | با خرقۀ ما کتان روسی چه بود | |
| گوئی که بعقل می­توان رفت این راه | |  | بادین محمدی مجوسی چه بود | |
|  | |  |  | |
|  | واصل بخدائیم جدائی چه بود | | |
| یاری که در آئینه مادر نگرد | |  | بیند که تجلی خدائی چه بود | |
|  | |  |  | |
| رندنی که ز هر دو کون یکتا گردد | |  | در کتم عدم واله و شیدا گردد | |
| سر در قدم ساقی سرمست نهد | |  | بی­زحمت پا بگرد دنیا گردد | |
|  | |  |  | |
| یاری که چو ما لطف الهی دارد | |  | در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد | |
| هرچند گدای حضرت سلطان است | |  | از دولت عشق پادشاهی دارد | |
|  | |  |  | |
| دل میل بصحبت نگاری دارد | |  | با ساقی و مستی سرو کاری دارد | |
| چون بلبل مست در چمن می­گردد | |  | گویا که هوای گلعذاری دارد | |
|  | |  |  | |
| بر خاک درش هر که مقامی دارد | |  | در هر دوجهان جاه تمامی دارد | |
| یاری که بود بعشق او بدنامی | |  | بدنام مگو که نیک نامی دارد | |
|  | |  |  | |
| محبوب جمال خود به آدم بخشید | |  | سر حرمش بیار محرم بخشید | |
| هر نقد که در خزانۀ عالم بود | |  | سلطان بکرم بجود عالم بخشید | |
|  | |  |  | |
| بودش بکمال خویش بودم بخشید | |  | لطفش بکرم شهد شهودم بخشید | |
| او طالب من که ظاهرش گردانم | |  | من طالب او که تا وجودم بخشید | |
|  | |  |  | |
| در هر آنی مرا عطائی بخشید | |  | شاهی جهان بهر گدائی بخشید | |
| گنجی که نهایتش خدا می­داند | |  | سلطان بکرم به بینوائی بخشید | |
|  | |  |  | |
| یک نقطه بذات خود هویدا گردید | |  | زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید | |
| زین هر سه یکی الف هویدا آمد | |  | وین طرفه که در دو کون یکتا گردید | |
|  | |  |  | |
| هر آینۀ که در نظر می­گذرد | |  | تمثال جمال او نظر می­نگرد | |
| تمثال خیالیست و لیکن ذاتش | |  | در آینه تمثال بما می­نگرد | |
|  | |  |  | |
| صدجان بفدای دلبران خواهم کرد | |  | هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد | |
| عارف گوید که می برندان می­بخش | |  | فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد | |
|  | |  |  | |
| در مجلس ما که ترک می نتوان کرد | |  | با عقل بیان عشق وی نتوان کرد | |
| چون اوست حقیقت وجود همه چیز | |  | ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد | |
|  | |  |  | |
| ای عقل بو که عشق خلاقی شد | |  | عشق آمد و راه زهد زراقی شد | |
| میخانه چو گرم گشت و رندان کامل | |  | سلطان خرابات بخود ساقی شد | |
|  | |  |  | |
| عالم همه پر ز نور سبحانی شد | |  | در سطوت ذات او همه فانی شد | |
| یاری که عنایت الهی دریافت | |  | در هر دو جهان عالم ربانی شد | |
|  | |  |  | |
| از جود وجود عشق لاشی شی شد | |  | وز آب حیات جمله جانها حی شد | |
| گویند وفات یافت سید حاشا | |  | باقی ببقای اوست فانی کی شد | |
|  | |  |  | |
| تا داروی دردم سبب درمان شد | |  | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد | |
| جان و دل و تن هر سه حجابم بودند | |  | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد | |
|  | |  |  | |
| گر قطره نماند آب باقی باشد | |  | ور کوزه شکست بحر ساقی باشد | |
| عطار بصورت از خراسان گر رفت | |  | آمد عوضش شیخ عراقی باشد | |
|  | |  |  | |
| ای دل بر او بپای جان باید شد | |  | در خلوت او ز خود نهان باید شد | |
| در بحر محیط حال دل باید بود | |  | آسوده ز قال این و آن باید شد | |
|  | |  |  | |
| در ملک اگر شاه عراقی باشد | |  | شک نیست که مال شاه باقی باشد | |
| گر می­خواهی که رندکان جمع شوند | |  | باید که یکی همیشه ساقی باشد | |
|  | |  |  | |
| دانستن علم دین شریعت باشد | |  | چون در عمل آوری طریقت باشد | |
| گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص | |  | از بهر رضای حق حقیقت باشد | |
|  | |  |  | |
| سازنده اگرچه ساز نیکو سازد | |  | اما بی­ساز ساز چون بنوازد | |
| من آینه­ام که می­نمایم او را | |  | او خالق من که او مرا می­سازد | |
|  | |  |  | |
| بگذر ز تجمل و تکبر بگذار | |  | رو کهنه بپوش و با قناعت بسر آر | |
| جایی که بود تجمل ذاتی او | |  | زین نوع تجمل به چه کار آید یار | |
|  | |  |  | |
| میخانه ذوق در گشادیم دگر | |  | لب بر لب جام می نهادیم دگر | |
| در کوی خرابات مغان رندانه | |  | سرمست بخاک ره فتادیم دگر | |
|  | |  |  | |
| ما توبه به جام می شکستیم دگر | |  | با ساقی خویش عهد بستیم دگر | |
| رندانه حریف نعمت الله خودیم | |  | در کوی خرابات نشستیم دگر | |
|  | |  |  | |
| عمری بخیال تو گذاریم دگر | |  | جان را بهوای تو سپاریم دگر | |
| بازآ که بجان و دل همه مشتاقیم | |  | بی تو نفسی صبر نداریم دگر | |
|  | |  |  | |
| توحید دگر باشد و الحاد دگر | |  | خود بنده دگر باشد و آزاد دگر | |
| ار شکر شیرین سخنی می­گویم | |  | خسرو دگری باشد و فرهاد دگر | |
|  | |  |  | |
| توحید دگر باشد و الحاد دگر | |  | خود بنده دگر باشد و آزاد دگر | |
| تو عمر بباد می­دهی ای ملحد | |  | دریاب و مده عمر تو بر باد دگر | |
|  | |  |  | |
| برخیز خوش و از سر عالم بگذر | |  | وین جام بجم گذار وز جم بگذر | |
| نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا | |  | بگریز ولی بحضرت سر قدر | |
|  | |  |  | |
| فرزند عزیز قرةالعین پدر | |  | بی ما بهوای خود برد عمر بسر | |
| مشغول بدیگران و ما را مشغول | |  | نه میل پدر دارد و نه مهر پسر | |
|  | |  |  | |
|  | با میوۀ بسیار و درخت بسیار | |
| آنگاه درآن درخت و آن میوه نگر | |  | هر دانه در او نگر درختی پر بار | |
|  | |  |  | |
| ای یار بیار جام و کامی بردار | |  | کامی ز لب جام مدامی بردار | |
| کامل بنشین و عاشقانه برخیز | |  | در راه درآی چست کامی بردار | |
|  | |  |  | |
| مجنون و پریشان توام دستم گیر | |  | خود میدانی آن توام دستم گیر | |
| هر بیسر و پای دستگیری دارد | |  | من بیسر و سامان توام دستم گیر | |
|  | |  |  | |
| ننشین بنشین وز همه عالم برخیز | |  | عالم چه بود ز بود عالم برخیز | |
| در کتم عدم بیا و با ما بنشین | |  | از بود وجود خویشتن هم برخیز | |
|  | |  |  | |
| حکمی از او محال باشد پرهیز | |  | فرموده و امر کرده از وی مگریز | |
| آنکو بمیان امر حکمش عاجز | |  | در ماند و دلفکار کجدار و مریز | |
|  | |  |  | |
| با ریش سفید میر رعناست هنوز | |  | واندر طلب دلبر زیباست هنوز | |
| با ریش سفید و چشمهای سیهش | |  | اندر سر او مایۀ سوداست هنوز | |
|  | |  |  | |
| ممکن ز وجود هستئی دارد و بس | |  | نقشی ز خیال خویش می­آرد و بس | |
| بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد | |  | یعنی رخ خود بخار می­خارد و بس | |
|  | |  |  | |
| ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس | |  | از ما بجز از حال خرابات مپرس | |
| از زاهد هشیار کرامات طلب | |  | مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس | |
|  | |  |  | |
| خوش علم شریفی است نکو می‌جویش | |  | این علم وی است رو از او می‌جویش | |
| آن زلف نگار ما بدست آر چنان | |  | سودازدگان مو به مو می‌جویش | |
|  | |  |  | |
| رندانه بیا جام می صاف بنوش | |  | ور درد بود نوش کن از غیر بپوش | |
| می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب | |  | در کوی مغانت بکشند دوش بدوش | |
|  | |  |  | |
| بردار نقاب و می­نگر آن رویش | |  | دانی که نقاب چیست یعنی مویش | |
| موئی ز سر زلف نگارم بکف آر | |  | آنگه بنشین و خوش خوشی می­بویش | |
|  | |  |  | |
| کو دل که بداند نفسی اسرارش | |  | کو گوش که بشنود ز من گفتارش | |
| معشوق جمال می­نماید شب و روز | |  | کو دیده که تا برخورد از دیدارش | |
|  | |  |  | |
| مخلوق خدا همه نکو میدارش | |  | تعظیم همه برای او میدارش | |
| هر آینه ای که در نظر می­آری | |  | آن آینه را تو روبرو میدارش | |
|  | |  |  | |
| این جام و شراب جسم و جان دریابش | |  | آن غیب و شهادت جان دریابش | |
| در هر چه نظر کنی نکو می­بینش | |  | در صورت و معنی این و آن دریابش | |
|  | |  |  | |
| گفتم که دلم گفت که ویران کنمش | |  | گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش | |
| گفتم جانم گفت که در حضرت من | |  | جانی چه بود تا سخن از جان کنمش | |
|  | |  |  | |
| مجموع حروف یک الف میخوانش | |  | با اصل الف به نقطه ای می­دانش | |
| نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف | |  | یک نقطه بگو معانی قرآنش | |
|  | |  |  | |
| ترسان ترسان همی­روم بر اثرش | |  | پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش | |
| آسان آسان اگر بیابم وصلش | |  | بوسان بوسان لب من و خاک درش | |
|  | |  |  | |
|  | چون قطب مدام در ترنم می­باش | |
| جام می ذوق نعمت الله می­نوش | |  | جاوید بذوق در تنعم می­باش | |
|  | |  |  | |
| گر معنی تنزیل بداند حافظ | |  | تنزیل بعشق دل بخواند حافظ | |
| او کرد نزول ما ترقی کردیم | |  | تحقیق کجا چنین تواند حافظ | |
|  | |  |  | |
| معشوق یکی عشق یکی عاشق یک | |  | این هر دو یکی و در یکی نبود شک | |
| یک ذات و صفات صدهزارش میدان | |  | یک صد باشد باعتباری صد یک | |
|  | |  |  | |
| مفعول یکی فعل یکی فاعل یک | |  | ماراست یقین اگر تو را باشد شک | |
| بردار حجات تا نمائی بحجاب | |  | دریاب نصیحتی که گفتم نیکک | |
|  | |  |  | |
| در جام جهان نما نظر کن بجمال | |  | تا نقش خیال او نماید بکمال | |
| هر آینه ای که در نظر می­آری | |  | تمثال جمالش بنماید تمثال | |
|  | |  |  | |
| از دولت عشق عقل گشته پامال | |  | مستقبل و ماضیم همه آمده حال | |
| نه دی و نه فرد او نه صبح است و نه شام | |  | ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال | |
|  | |  |  | |
| بنشین بدر خلوت دل ای کامل | |  | مگذار که غیر او درآید در دل | |
| زیرا که اگر غیر در آید بوثاق | |  | آسان تو، دشوار شود حل مشکل | |
|  | |  |  | |
| در ملک یگانگی دوئی را چه محل | |  | با حضرت او من و توئی را چه محل | |
| آنجا که کلام شاه ترکستانست | |  | هندو وحدیث هندوئی را چه محل | |
|  | |  |  | |
| تا با غم عشق او هم آواز شدم | |  | صدبار زیاده بر عدم باز شدم | |
| ز آن راه عدم نیز بسی پیمودم | |  | رازی بودم کنون همه راز شدم | |
|  |  | |
| در کوی خرابات بسی کوشیدیم | |  | تا جمله شراب میکده نوشیدیم | |
| تا رهبر رندان جهانی باشیم | |  | رندانه قبای عاشقی پوشیدیم | |
|  |  | |
| رفتم بخرابات وخراب افتادم | |  | توبه بشکستم بشراب افتادم | |
| راهی بردم بچشمۀ آب حیات | |  | تشنه بدم روان در آب افتادم | |
|  | |  |  | |
| جان و دل خود فدای جانان کردم | |  | گفتم که مگر محرم جانان گردم | |
| اما دیدم که گرچه گردم خاکش | |  | هرگز نبرد باد بگردش گردم | |
|  | |  |  | |
| در کوی مغان مست و خراب افتادم | |  | توبه بشکسته در شراب افتادم | |
| سر بردر میخانه نهادم چه دیگر | |  | رندانه بذوق در شراب افتادم | |
|  | |  |  | |
| در کوی خرابات خراب افتادیم | |  | رندانه بذوق در شراب افتادیم | |
| در بحر محیط کشتئی می­راندیم | |  | کشتی بشکست ما در آب افتادیم | |
|  | |  |  | |
| در کنج فنا گنج بقا یافته­ایم | |  | در ملک عدم وجود را یافته­ایم | |
| خود را بخدا شناختیم ای عارف | |  | آنگاه خدا را بخدا یافته­ایم | |
|  | |  |  | |
| تا ما نظر از اهل نظر یافته­ایم | |  | از سر وجود خود خبر یافته­ایم | |
| ما در یتیم را بدست آوردیم | |  | دریای محیط پرگهر یافته­ایم | |
|  | |  |  | |
| ما یافته­ایم آنچه ما یافته­ایم | |  | گم کردۀ خود را بخدا یافته­ایم | |
| گنجی که نیافت هیچکس در عالم | |  | وایافته­ایم نیک وایافته­ایم | |
|  | |  |  | |
| در مجلس انس همدمی یافته­ایم | |  | در پردۀ عشق محرمی یافته­ایم | |
| عالم چکنم که از دو عالم بهتر | |  | در سینۀ خویش عالمی یافته­ایم | |
|  | |  |  | |
| تا خانه دل خلوت او ساخته­ام | |  | غیر از نظر خویش برانداخته­ام | |
| چون هرچه نظر می­کنم او می­بینم | |  | بشناخته­ام چنان که بشناخته­ام | |
|  | |  |  | |
| من در ره عشق جان و دل باخته­ام | |  | سربر سر کوی دوست انداخته­ام | |
| خود را بخود و خدای خود را بخدا | |  | بشناخته­ام چنان که بشناخته­ام | |
|  | |  |  | |
| تا مرکب عشق درمیان تاخته­ام | |  | سر از سر دوش نفس انداخته­ام | |
| تا عارف خلوت دل و معروفم | |  | بشناخته­ام چنانکه بشناخته­ام | |
|  | |  |  | |
| شهبازم و شاه باز بشناخته­ام | |  | در عالم عاشقی سر انداخته­ام | |
| گوئی چو شناختی بگویم با تو | |  | بشناخته­ام چنانکه بشناخته­ام | |
|  | |  |  | |
| تا تیغ بعشق از نیام آخته­ام | |  | پا و سر و دست عقل انداخته­ام | |
| بی­زحمت آب و گل من این معنی را | |  | بشناخته­ام چنانکه بشناخته­ام | |
|  | |  |  | |
| تا آتش عشق او بر افروخته­ایم | |  | عود دل خود بر آتشش سوخته­ایم | |
| دلسوخته­ایم و کار آتشبازی | |  | آموخته­ایم و نیک آموخته­ایم | |
|  | |  |  | |
| شاها نظری کن که فقیران توایم | |  | گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم | |
| فرمان تو را کمر بجان می­بندیم | |  | زیرا که همه بنده فرمان توایم | |
|  | |  |  | |
| ما سوخته­ایم و بارها سوخته­ایم | |  | وین خرقه پاره بارها دوخته­ایم | |
| هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد | |  | درما گیرد از آنکه ما سوخته­ایم | |
|  | |  |  | |
| هم جام جهان نمای عالم مائیم | |  | هم آینۀ روشن آدم مائیم | |
| گریک نفسی از دم ما مرده شوی | |  | میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم | |
|  | |  |  | |
|  |  | |
| آن صورت الطاف الهی مائیم | |  | هم جامه جامه­دار شاهی مائیم | |
| ما محرم راز حضرت سلطانیم | |  | دانندۀ اسرار کما هی مائیم | |
|  | |  |  | |
| انگشت زنان بر در جانان رفتیم | |  | پیدا بودیم باز پنهان رفتیم | |
| گوئی که برفت نعمت الله زجهان | |  | رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم | |
|  |  | |
| ما درویشیم پادشاهی بخشیم | |  | ملکی از ماه تا بماهی بخشیم | |
| عالم چه بود که در زمان بخشش | |  | مجموع خزائن الهی بخشیم | |
|  |  | |
| در کتم عدم قلندر چالاکیم | |  | در ملک وجود مالک افلاکیم | |
| در کوی فنا جام بقا می­نوشیم | |  | در مجلس عشق ساقی لولاکیم | |
|  |  | |
| او جمع همه همه تفاصیل وئیم | |  | زان لحظه پی جمع و تفاضیل نئیم | |
| در جام مئیم و گاه در جام شراب | |  | اما همه جا حقیقتاً عین مئیم | |
|  |  | |
| جوهر آبست و گوهرش در یتیم | |  | دریاب بیان ما که سریست عظیم | |
| موج است و حباب نزد ما هر دو یکی | |  | بگذر ز دوئی یکی مسازش بدونیم | |
|  |  | |
| در کتم عدم سریر شاهی داریم | |  | وان مملکت نامتناهی داریم | |
| عالم همه داریم و لیکن چه کنیم | |  | چون گنج معارف الهی داریم | |
|  |  | |
| والله بخدا که ما خدا می­دانیم | |  | اسرار گدا و پادشا می­دانیم | |
| سرپوش فکنده­اند بر روی طبق | |  | سریست در این طبق که ما می­دانیم | |
|  |  | |
| ما محرم راز حضرت سلطانیم | |  | احوال درون و هم برون می­دانیم | |
| منشی قضا هرچه نویسد مجمل | |  | بر لوح قدر مفصلش می­خوانیم | |
|  |  | |
| ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | |  | جز راست روی و نیک خوئی نکنیم | |
| آنها که بجای ما بدی­ها کردند | |  | گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم | |
|  |  | |
| در نهصد و نه من دو قران می­بینم | |  | از مهدی و دجال نشان می­بینم | |
| دین نوع دگر گردد و اسلام دگر | |  | این سر نهان است عیان می­بینم | |
|  |  | |
| تا صورت او در آینه می­بینم | |  | معنی همه هر آینه می­بینم | |
| آئینۀ دل بچشم جان می­نگرم | |  | وین طرفه که او در آینه می­بینم | |
|  |  | |
| ما جمله حروف عالیاتیم مدام | |  | پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام | |
| هر چند کتاب عالمی بنوشتیم | |  | پوشیده ز لوح کایناتیم مدام | |
|  |  | |
| ترکیب بدن که چار حرف است مدام | |  | زان چار حروف نعمت‌اللّه شده نام | |
| چون حرف ز یاد نعمت‌اللّه برفت | |  | اللّه ظهور کرد و اللّه و سلام | |
|  |  | |
| در عالم عشق منزلی ساخته‌ام | |  | سرمایه و سود جمله در باخته‌ام | |
| من با تو بگویم که چه بشناخته‌ام | |  | بشناخته ام چنانکه بشناخته‌ام | |
|  |  | |
| روبند به روی همچو مه بسته بتم | |  | در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم | |
| این بت شاه است و عالمی بندۀ او | |  | برخاسته در خدمت و بنشسته بتـم | |
|  |  | |
| دل در سر زلف دلستانش بستم | |  | وز نرگش چشم پر خمارش مستم | |
| من نیست شدم ز هست خود رستم | |  | از هستی اوست هستیم گر هستم | |
|  |  | |
| حمام شدم بگوشه ای بنشستم | |  | با خدمت دلاک بسی پیوستم | |
| دستم بگرفت و بر سر بام نشاند | |  | فی الجمله چه گویم که به مویی رستم | |
|  |  | |
| رفتم به خرابات و خراب افتادم | |  | توبه بشکستم به شراب افتادم | |
| راهی بردم به چشمۀ آب حیات | |  | تشنه بودم روان در آب افتادم | |
|  |  | |
| بر خاک درش مست و خراب افتادم | |  | هم سایۀ او در آفتاب افتادم | |
| گفتــم که منـم که نـــور او می‌نگرم | |  | کشتی بشکست و من در آب افتادم | |
|  |  | |
| با شمع رخش دمی چودمساز شدم | |  | پروانۀ مستمند جانباز شدم | |
| آن روز که این قفس به باید پرداخت | |  | چون شهبازی بدست شه باز شدم | |
|  |  | |
| در کوی خرابات حضوری دارم | |  | سرمستم و از عشق سروری دارم | |
| با من بنشین که نیک روشن گردی | |  | کز نـور خدا تمام نــوری دارم | |
|  |  | |
| گویی که توکل و رضایی دارم | |  | تسلیم و ریاضت و صفایی دارم | |
| این جمله از آن تو مبارک بادت | |  | من در دو جهان یکی خدایی دارم | |
|  |  | |
| هر آینه ای که آید اندر نظرم | |  | تمثال جمال روی او می‌نگرم | |
| در جام جهان نما نگاهی کردم | |  | مجموع کمال در یکی می‌شمرم | |
|  |  | |
| تا جان دارم به می خوری می‌کوشم | |  | در کوی مغان مدام می می‌نوشم | |
| صد صومعه را به نیم حبه نخرم | |  | من دیر مغان به این بها نفروشم | |
|  |  | |
| تا جان باشد به می خوری می‌کوشم | |  | خوش آب حیاتی است روان می‌نوشم | |
| مویی ز سر زلف بتی یافته ام | |  | زنـــار کنم بـــه عـــالم نــــفروشم | |
|  |  | |
| گفتم چه کنم که میگو چه کنم | |  | گفتم جویم گفت که میجو چه کنم | |
| گفتا میرو چنانکه من میکارم | |  | گفتــم آری اگر نــرویم چه کنــــم | |
|  |  | |
| هر گه که دل از خلق جدا می‌بینم | |  | احوال وجود با نوا می‌بینم | |
| و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم | |  | عالم همه سر به سر خدا می‌بینم | |
|  |  | |
| در خلوت دل یار نهان می‌بینم | |  | پیداست به علم او روان می‌بینم | |
| ازدیدۀ کور روشنائی مطلب | |  | عینی است عین و من عیان می‌بینم | |
|  |  | |
| گر صوفی صفۀ صفا را بینم | |  | ور عاشق رند بینوا را بینم | |
| گر خود نگرم و گر شما را بینم | |  | در هر چه نظر کنم خدا را بینم | |
|  |  | |
| در ذات همه جلال او می‌بینم | |  | در حسن همه جمال او می‌بینم | |
| بینم همه کاینات در عین کمال | |  | این نیز هم از کمال او می‌بینم | |
|  |  | |
| این درد همیشه من دوا می‌بینم | |  | در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم | |
| در صحن زمین به زیر نه سقف فلک | |  | در هر چه نظر کنــم خدا می‌بیـنم | |
|  |  | |
| زان باده نخوده ام که هشیار شوم | |  | آن مست نیم که باز بیدار شوم | |
| یک جام تجلّی بلای تو بسم | |  | تا از عدم و وجود بیدار شوم | |
|  |  | |
| ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم | |  | وین سیّد و بنده شه نشانند بهم | |
| جامی ز حباب است و پر از آب حیات | |  | نیکو نظری کن که چو آنند بهم | |
|  |  | |
| پای چپ و راست دردمندند بهم | |  | وین هر دوعزیز مستمندند بهم | |
| بنگر که چگونه باشد ای یار عزیز | |  | حال دو شکسته را که بندند بهم | |
|  |  | |
| این اسم غنی و اول و آخر هم | |  | محض نسب است ای برادر فافهم | |
| قدوس و سلام غیر نسبی میدان | |  | این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم | |
|  |  | |
| سمع و بصر و لسان و دست پایم | |  | چون او باشد به لطف او برپایم | |
| از جود وجود او وجودی دارم | |  | جاوید به آن وجود او می‌پایم | |
|  |  | |
| تا آتش عشق او برافروخته‌ایم | |  | عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم | |
| دل سوخته‌ایم و کار آتشبازی | |  | آموختــه‌ایم و نیــک آموختــه‌ایم | |
|  |  | |
| از دردی درد ما دوا یافته‌ایم | |  | در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم | |
| چیزی که جهانیان به جان می‌طلبند | |  | ما یافته‌ایم و نیک وا یافته‌ایم | |
|  |  | |
| در دور قمر چو ماه پیدا شده‌ایم | |  | وز نور ظهور نیک بینا شده‌ایم | |
| ما موج و حباب و قطره بودیم ولی | |  | جمع آمده ایم و جمله دریا شده‌ایم | |
|  |  | |
| گر چه زخمی رسیده است بر پایم | |  | من بی سرو پا به خدمتت می‌آیم | |
| در راه تو از سر قدمی می‌سازم | |  | پایی چه بود که تا بپایی آیم | |
|  |  | |
| در کوی مغان مست و خراب افتادیم | |  | توبه بشکسته در شراب افتادیم | |
| سر بر در میخانه نهادیم دگر | |  | رندانه به ذوق بی حجاب افتادیم | |
|  |  | |
| در کوی خرابات خراب افتادیم | |  | رندانه به ذوق در شراب افتادیم | |
| در بحر محیط کشتیی می‌راندیم | |  | کشتی بشکست و ما در آب افتادیم | |
|  |  | |
| مانندۀ گرد گرد مأوا گردیم | |  | تا خاک در خانۀ او وا گردیم | |
| چون آب روان روی به دریا داریم | |  | دریا بودیم و باز دریا گردیم | |
|  |  | |
| در کتم عدم سریر شاهی داریم | |  | وان مملکت نامتناهی داریم | |
| عالم همه داریم و لیکن چه کنیم | |  | چون گنج معارف الهی داریم | |
|  |  | |
| یک جو غم ایام نداریم خوشیم | |  | گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم | |
| چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب | |  | یک جو طمع خام نداریم خوشیم | |
|  |  | |
| توحید به توحید نکو میدانیم | |  | خود را به خدا و او به او می‌دانیم | |
| خود را وترا به او شناسیم ای عقل | |  | تا ظن نبری که او بتو می‌دانیم | |
|  |  | |
| عمری است که زنده به حیات اویم | |  | پوشیده به تشرف صفات اویم | |
| از روی وجود چون نکو می‌نگرم | |  | پیشم بنشین که عین ذات اویم | |
|  |  | |
| از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن | |  | وز لوح قدر باز بگیرش فرقان | |
| در مکتب عقل و نفس کلیه را | |  | هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان | |
|  |  | |
| مائیم ز خود وجود پرداختگان | |  | و آتش به وجود خود در انداختگان | |
| پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز | |  | پروانه صفت وجود خود باختگان | |
|  |  | |
| ای خواجه به جامۀ کسان ناز مکن | |  | بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن | |
| چون نیست ترا قماش بزازی هیچ | |  | اندر سر بازار دکان باز مکن | |
|  |  | |
| در هر نفسی کسب کمالی میکن | |  | بر لوح دلت نقش خیالی میکن | |
| بر چشمۀ چشم ما نظر می‌فرما | |  | اما طلب آب زلالی میکن | |
|  |  | |
| گفتم شاهم گفت که از دولت من | |  | گفتم ماهم گفت که از طلعت من | |
| گفتم خواهم که پادشاهی گردم | |  | گفتا گردی و لیکن از خدمت من | |
|  |  | |
| دل مغز حقیقت است تن پوست به بین | |  | در کسوت روح صورت دوست به بین | |
| هر ذره که او نشان هستی دارد | |  | یا سایۀ نور اوست یا اوست به بین | |
|  | |  |  | |
| در سایۀ او تو آفتابش می‌بین | |  | تمثال جمال او در آبش می‌بین | |
| جز نقش خیال او نه بینی در خواب | |  | گر می خواهی برو بخوابش می‌بین | |
|  |  | |
| جانا لب زیرین تو به یا زبرین | |  | نمی عسلین آمد و نیمی شکرین | |
| من فرق میان این و آن تنوانم | |  | صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این | |
|  |  | |
| آن شاه که او قسیم نار است و جنان | |  | در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان | |
| ملک دو جهان مسخر اوست بلی | |  | آن را بسنان گرفت و این را بسنان | |
|  |  | |
| بواب از آن نشانده اند بر در او | |  | تا وا گردد هر که ندارد سر او | |
| صد جان به جوی است نزد جانانۀ ما | |  | جانی چه بود که باشد آن در خور او | |
|  |  | |
| وقتی که نباشد این خیال من و تو | |  | او باشد و او باشد و او باشد و او | |
| این است بیان لی مع اللّه برما | |  | گر عارف کاملی بدانش نیکو | |
|  |  | |
| در ساغر ما بجز می ناب نبو | |  | با عاشق مست عقل مخمور که بو | |
| گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است | |  | با بحر محیط قطرۀ آب چه بو | |
|  |  | |
| ای مظهر ذات را صفات آمده تو | |  | بل عین صفات را چو ذات آمده تو | |
| بی ذات و صفات کاینات است عدم | |  | ای ذات و صفات کاینات آمده تو | |
|  |  | |
| در بحر درآ درّ یتیم از ما جو | |  | آن درّ یتیم از چنین دریا جو | |
| اسمای اله گنج بی‌پایان است | |  | گنج ار طلبی از همۀ اشیا جو | |
|  |  | |
| در بحر درآ و عین ما از ما جو | |  | آن درّ یتیم را در این دریا جو | |
| گویی که کجا مراد خود خواهم یافت | |  | جا را بگذار و جای آن بیجا جو | |
|  |  | |
| گر شه خواهی محرم آن شاه بجو | |  | در راه درآ و یار همراه بجو | |
| گر بنده و سیّدی بهم می‌طلبی | |  | برخیز و بیا و نعمت‌اللّه بجو | |
|  |  | |
| اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو | |  | خود نام ونشان و باطن و ظاهر کو | |
| معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود | |  | منظور کجا نظر کجا ناظر کو | |
|  |  | |
| شب خیز که راز او نگوید با او | |  | شب خیزی او سهل بود ای نیکو | |
| بر خیز به شب راز بگو و بشنو | |  | مقصود ز شب خیزی ما را میگو | |
|  |  | |
| بگذر ز حدوث و قدم هیچ مگو | |  | بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو | |
| از جام جهان نما می عشق بنوش | |  | با ما ز شراب جام جم هیچ مگو | |
|  |  | |
| یا رب دانی که من بگاه و بیگاه | |  | جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه | |
| حسن تو چو ماه و شاهدان چون آبند | |  | در آب نظر می کنم و بینم ماه | |
|  |  | |
| یارم ز سر ناز نقابی بسته | |  | بگشوده و زلف و خوش حجابی بسته | |
| در دیدۀ ما خیال روی خوبش | |  | نقشی است که بر عارض آبی بسته | |
|  |  | |
| در کتم عدم عقل خیالی بسته | |  | در پردۀ آن خیال خوش نشسته | |
| وهم آمده و مزاحم عقل شده | |  | کوری وکری بهمدگر پیوسته | |
|  | |  |  | |
| رند است کسی که از خودی وارسته | |  | پیوسته یگانه با یکی پیوسته | |
| برخاسته از هر دو جهان رندانه | |  | درکوی خرابات مغان بنشسته | |
|  |  | |
| ای در طلب گره گشایی مرده | |  | در وصل فتاده و ز جدایی مرده | |
| ای بر لب بحر تشنه در خواب شده | |  | ای بر سر گنج و ز گدایی مرده | |
|  |  | |
| ای هست همه ز هست تو هست شده | |  | وی هر دو جهان از می تو مست شده | |
| یاری که ز دست تست آن دستان یافت | |  | زان دست هزار بار از دست شده | |
|  |  | |
| ساقی می خمخانه به ما پیموده | |  | در هر جامی می دگر بنموده | |
| جاوید اگر شراب بخشد ما را | |  | نوشم و بپوشیم چنین فرموده | |
|  |  | |
| دیدم صنمی جام میی نوشیده | |  | از نقش خیال جامه ای پوشیده | |
| گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا | |  | از خم میی که خود بخود جوشیده | |
|  |  | |
| موجود به واجب الوجودیم همه | |  | هستیم ولی هیچ نبودیم همه | |
| از جود وجود عشق موجود شدیم | |  | بی جود وجود بی وجودیم همه | |
|  |  | |
| در هر دو جهان غیر یکی باشد نه | |  | در بودن آن یکی شکی باشد نه | |
| گر زانکه یکی در دگری می نگرد | |  | در مذهب عشق نیککی باشد نه | |
|  |  | |
| ما را می کهنه باید و دیرینه | |  | از روز ازل تا به ابد سیری نه | |
| خم از عدم و صراحی از جود وجود | |  | او تلخ نه و شور نه و شیرین نه | |
|  |  | |
| حرص و حسد و بعض و ریا و کینه | |  | اوصاف بشر طبیعت دیرینه | |
| حقا که به گرد هیچ مردی نرسی | |  | تا پاک نگردت از اینها سینه | |
|  |  | |
| مستم ز خرابات ولی از می نه | |  | نقلم همه نقل است و حریفم شی نه | |
| ای عالمیان نشان و لیکن پی نه | |  | عالم همه در من است و من در وی نه | |
|  |  | |
| اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای | |  | وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای | |
| این چشم سیه سرخ بر ابرو که تر است | |  | پیداست که از سر ارادت زده‌ای | |
|  |  | |
| گر معرفت نامتناهی یابی | |  | درعین همه نور الهی یابی | |
| بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس | |  | از خود بطلب هر آن چه خواهی یابی | |
|  |  | |
| گر زانکه تو الطاف الهی یابی | |  | وین بحر محیط ما کماهی یابی | |
| هر چند گدا و بینوایی ای یار | |  | اندیشه مکن که پادشاهی یابی | |
|  |  | |
| یاری دارم یگانۀ سرمستی | |  | هستی که جز او نیست به عالم هستی | |
| گویند بگیر دست او را در دست | |  | دستش گیرم اگر بیابم دستی | |
|  |  | |
| داماد بیاید و کند دامادی | |  | غمها برود به ما رسد آن شادی | |
| گویی که منم بندۀ سلطان جهان | |  | از ما بطلب تو خط آن آزادی | |
|  |  | |
| با آنکه تو اندر پی مقصود خودی | |  | نه واجد غیری و نه موجودی خودی | |
| مقصود تو از طاعت معبود اگر | |  | بهبود خود است پس تو معبودی خودی | |
|  |  | |
| گفتم که منم گفت حجابی داری | |  | گفتم نه منم گفت خرابی داری | |
| گفتم که وصال تو کجا یابم من | |  | گفتا که برو خیال خوابی داری | |
|  |  | |
| اللّه یکی صفات او بسیاری | |  | وز هر صفتی به عاشقی بازاری | |
| یاری که به هر صفت ورا باشد یار | |  | یاری باشد چو سید ما باری | |
|  |  | |
| گفتم مستم گفت چنین پنداری | |  | گفتم هشیار گفت تو نه هشیاری | |
| گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم | |  | گفتم تا کی گفت که تا جان داری | |
|  |  | |
| تا با خبرم ز تو ندارم خبری | |  | وز مایی و وز منی نمانده اثری | |
| بیخود نگرم بخود خدا می‌بینم | |  | اینست «نظر به چشم ما کن نظری» | |
|  |  | |
| از فقر به عالم معانی برسی | |  | از ترک به ذوق آن جهان برسی | |
| گر ترک وجود ما سوی اللّه کنی | |  | چون خضر به آب زندگانی برسی | |
|  |  | |
| گر زانکه نه در بند هوا وهوسی | |  | با ما نفسی برآ اگر همنفسی | |
| این یک نفس عزیز را خوار مدار | |  | دریاب که بازماندۀ یک نفسی | |
|  |  | |
| خواهی که درین زمانه اوحد باشی | |  | در حضرت ذوالجلال مفرد باشی | |
| دارم سخنی که عقل گوید احسن | |  | چون نیک توان بود چرا بد باشی | |
|  |  | |
| گر عالم سر لی مع اللّه شوی | |  | دانندۀ راز بنده و شاه شوی | |
| گر صورت ومعنی جهان دریابی | |  | واقف ز رموز نعمت اللّه شوی | |
|  |  | |
| بی‌رنگ اگر زرنگ آگاه شوی | |  | دانندۀ سرّ صبغة‌اللّه شوی | |
| گر نعمت او بیحد وعد بشناسی | |  | حقا که تو نیز نعمت‌اللّه شوی | |
|  |  | |
| گر مست شراب اذکروا اللّه شوی | |  | گویا به دم انطقنا اللّه شوی | |
| وز نعمت حق را تو به حق بشناسی | |  | حقا که تونیز نعمت اللّه شوی | |
|  |  | |
| هم تازه گلی هم شکری هم نمکی | |  | بر برگ گل سرخ چکیده نمکی | |
| خوبان جهان به جملگی چون نمکند | |  | شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی | |
|  |  | |
| گفتم به لبانت که سراسر نمکی | |  | گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی | |
| گفتم که درین مدینه هستی تو رسول | |  | گفتا که محمدم و لیکن نه مکی | |
|  | |  |  | |
| زنهار دلا مکوش جز بر نیکی | |  | زیرا که زیان نکرد کس در نیکی | |
| گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد | |  | تونیکی کن بجای او گر نیکی | |
|  | |  |  | |
| گر زانکه به ذوق علم ما را دانی | |  | خود را بشناسی و خدا را دانی | |
| گر دردی درد دل چو ما نوش کنی | |  | آن دردی درد دل دوا را دانی | |
|  | |  |  | |
| ای آنکه طلبکار جهان جانی | |  | جانی و دلی و بلکه خود جانانی | |
| مطلوب توئی طلب توئی طالب تو | |  | دریاب که بی توهر چه جویی آنی | |
|  | |  |  | |
| وقتی که توکلت فراموش کنی | |  | با دلبر من دست در آغوش کنی | |
| ور زانکه سبو کشی و منت داری | |  | جامی ز می توکلم نوش کنی | |
|  | |  |  | |
| بردار ز پیش پردۀ خود بینی | |  | زینسان که تویی اگر کنی خود بینی | |
| ابلیس سزای خود ز خود بینی دید | |  | تونیز مکن و گر کنی خود بینی | |
|  | |  |  | |
| تا جامع اسرار الهی نشوی | |  | شایستۀ تخت پادشاهی نشوی | |
| تاغرقۀ دریا نشوی همچون ما | |  | دانندۀ حال ما کماهی نشوی | |
|  | |  |  | |
| بی آینه تمثال نماید هی هی | |  | بی مهر به شب ماه بر آید هی هی | |
| سوزد سبحات وجه او دیدۀ ما | |  | گر پردۀ وجه برگشاید هی هی | |
|  | |  |  | |
| با عقل حدیث عشق گویی هی هی | |  | در کتم عدم وجود جویی هی هی | |
| جامی و شراب وعاشق و معشوقی | |  | یک دم بخود آ که خود تو اویی هی هی | |
|  | |  |  | |
| در کتم عدم وجود جویی هی هی | |  | با ما سخنی ز ذات گویی هی هی | |
| موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است | |  | بر آب نشسته آب جویی هی هی | |
|  | |  |  | |
| با عقل حدیث عشق گوئی هی هی | |  | در کتم عدم وجود جوئی هی هی | |
| جامی و شراب و عاشق و معشوقی | |  | یکتا بخود آ که خود تو اوئی هی هی | |
|  | |  |  | |
| در عالم حسن بر همه شاه تویی | |  | خوبان همه چون ستاره وماه تویی | |
| ای نور دو چشم و ای خلیل‌اللّه من | |  | سجاده نشین نعمت‌اللّه تویی | |
|  | |  |  | |
| از بهر خدا اگر خدا می‌جویی | |  | می دان که خدا را به هوا می‌جویی | |
| او را بطلب تا که بیابی او را | |  | غیرش چه کنی غیر چرا می‌جویی | |

**پایان رباعیات**

**دوبيتي‌ها**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر محبوب را مکن پیدا |  | گرچه پیداست در همه اشیا |
| راز حق را بپوش از همه خلق |  | این نصیحت قبول کن از ما |
|  |  |
| در ازل زنده کرد او دل ما |  | دیده زنده دلی ما آنجا |
| تا ابد زنده­ایم چون ز ازل |  | زندگی یافتیم ما ز خدا |
|  |  |
| از صفات خود اگر یابی فنا |  | حضرت باقی تو را بخشد بقا |
| جز صفات او نیابی در نظر |  | گر ببینی نور چشم ما به ما |
|  |  |
| به نور غیب روشن شد دل ما |  | منور شد بنورش منزل ما |
| تجلی کرد بر ما حضرت او |  | چه خوش لطفی که آمد حاصل ما |
|  |  |
| هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما |  | گر نظر داری ببین آئینۀ گیتی نما |
| این چنین علم شریفی می­کنم تعلیم تو |  | ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا |
|  |  |
| نور خورشید می­دهد ما را |  | درد جاوید می­دهد ما را |
| هر بلائی که او به ما بخشید |  | ملک جمشید می­دهد ما را |
|  |  |  |
| قلعۀ دل خوشتر است از قلعۀ این شهریار |  | همت ما این چنین فرمان دهد بر پادشاه |
| قلعۀ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی |  | لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر شاه |
|  |  |  |
| دعانی من الکرمان ثم دعانیا |  | فان هواها مولع بهوا نیا |
| ولا تذکرونی ماءِ ماهان نه |  | بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا |
|  |  |  |
| در ازل زنده کرد او دل ما |  | دید زنده دلی ما آنجا |
| تا ابد زنده ایم چون ازل |  | زندگی یافتیم ما به خدا |
|  |  |  |
| نور خورشید می دهد ما را |  | درد جاوید می‌دهد ما را |
| هر بلائی که او بما بخشید |  | ملک جمشید می‌دهد ما را |
|  |  |  |
| از صفات خود اگر یابی فنا |  | حضرت باقی ترا بخشد بقا |
| جز صفات او نیابی در نظر |  | گر به بینی نور چشم ما به ما |
|  |  |  |
| به نور غیب روشن شد دل ما |  | منوّر شد بنورش منزل ما |
| تجلّی کرد بر ما حضرت او |  | چه خوش لطفی که آمد حاصل ما |
|  |  |  |
| هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما |  | گر نظر داری به بین آئینۀ گیتی نما |
| این چنین علم شریفی می کنم تعلیم تو |  | ذوق اگر خواهی قدم نه سوي درويشان ما |
|  |  |  |
| قلعۀ دل خوشتر است از قلعۀ این شهر ما |  | لشکر همت بباید تا بگیرد ملک ها |
| قلعۀ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی |  | همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا |
|  |  |  |
| الهی انت غفار الخطایا |  | غفور الذنب ستار الخفایا |
| کسانی کز درت برتافتند رو |  | کدامین در طلب کردند آیا |
|  |  |  |
| سرّ محبوب خود مکن پیدا |  | گر چه پیداست در همه اشیا |
| راز حق را بپوش از همه خلق |  | این نصیحت قبول کن از ما |
|  |  |  |
| دعانی من الکرمان ثم دعانیا |  | فان هواها مولع بهوانیا |
| ولا تذکرنی ماء ماهان انه |  | بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا |
|  |  |  |
| همه مستهلکند موج و حباب |  | نظری کن به چشم ما در آب |
| عین آبیم و آب می جوئیم |  | عین ما را به عین ما دریاب |
|  |  |  |
| صاد و نقطه بهمدگر دریاب |  | معنی ضاد ای پسر دریاب |
| معنی ناز کش باین کردیم |  | گر توی دریافتی دگر دریاب |
|  |  |  |
| درّۀ بیضا ز بحر ما طلب |  | آنچنان گوهر ازین دریا طلب |
| عین ما جویی به عین ما بجو |  | طالب و مطلوب را از ما طلب |
|  |  |  |
| این بهشت از آشنای او طلب |  | جنّت المأوا برای او طلب |
| زاهدانه گر همی جوئی بهشت |  | بشنو از بهر رضای او طلب |
|  |  |  |
| دردمندانه طبیبی می‌طلب |  | زان شفاخانه نصیبی می‌طلب |
| درد دردش نوش میکن همچو ما |  | خوش دوایی از حبیبی می‌طلب |
|  |  |  |
| هر بلائی که باشد از محبوب |  | آن بلا خود مرا بود مطلوب |
| در بلا صبر کن که تا باشی |  | مبتلای بلاش چون ایوب |
|  |  |  |
| دردمندانه طبیبی می­طلب |  | زان شفاخانه نصیبی می­طلب |
| درد دردش نوش می­کن همچو ما |  | خوش دوائی از طبیبی می­طلب |
|  |  |  |
| دره بیضا ز بحر ما طلب |  | آن چنان گوهر از این دریا طلب |
| عین ما جوئی بعین ما بجو |  | طالب و مطلوب را از ما طلب |
|  |  |  |
| این بهشت از آشنای او طلب |  | جنت الماوا برای او طلب |
| زاهدانه گر همی جوئی بهشت |  | بشنو و بهر رضای او طلب |
|  |  |  |
| صادونقطه بهمدگر دریاب |  | معنی صاد ای پسر دریاب |
| معنی نازکش بیان کردیم |  | گر تو دریافتی دگر دریاب |
|  |  |  |
| همه مستهلکند موج و حباب |  | نظری کن بچشم ما دریاب |
| عین آبیم و آب می­جوئیم |  | عین ما را به عین ما دریاب |
|  |  |  |
| هر بلائی که باشد از محبوب |  | آن بلا خود مرا بود مطلوب |
| در بلا صبر کن که تا باشی |  | مبتلای بلاش چون ایوب |
|  |  |  |
| انسان کامل است که مجلای ذات اوست |  | مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست |
| او چشمه حیات و همه زنده­اند از او |  | اوحی جاودان به بقای حیات اوست |
|  |  |  |
| دل تو خلوت محبت اوست |  | جانت آئینه­دار طلعت اوست |
| آینه پاک دار و دل خالی |  | که نظر گاه خاص حضرت اوست |
|  |  |  |
| دل آینه­دار حضرت اوست |  | دل بندۀ خاص خدمت اوست |
| دل مظهر حضرت الهی است |  | دل منزل نزل نعمت اوست |
|  |  |  |
| زبان دل و جان بفرمان اوست |  | باسمای ذاتی ثناخوان اوست |
| چو تعظیم مطلق بجا آوری |  | مقید در آن ضمن هم آن اوست |
|  |  |  |
| بر همه صورتی مصور اوست |  | بر همه نورها منور اوست |
| بندۀ حضرت خداوند است |  | پادشاه تمام کشور اوست |
|  |  |
| در حقیقت فاعل افعال اوست |  | جمله افعال از آن وجهی نکوست |
| لطف او بر این و آن هادی بود |  | هست ما را بس امید از لطف دوست |
|  |  |
| جام می از بهر می ­داریم دوست |  | این و آن از عشق وی داریم دوست |
| دوست را در آینه بینیم ما |  | آینه بی­دوست کی داریم دوست |
|  |  |
| همه عالم جمال حضرت اوست |  | او جمیل و جمال دارد دوست |
| هم محب خود است و هم محبوب |  | عشق و معشوق و عاشق نیکوست |
|  |  |
| هرچیز که آن متاع دنیاست |  | بیگانه ز ماست بشنو این راست |
| گر گندم دهر کاه گردد |  | بر ما بجوی چو یار با ماست |
|  |  |
| جام و می را گر دو میگوئی رواست |  | ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست |
| از حباب و موج و دریا آب جو |  | غیر آبی در نظر دیگر که است |
|  |  |
| یوسف گل پیرهن برهان ماست |  | این چنین خوش گلستانی آن ماست |
| لاجرم هر بلبلی کامد بباغ |  | او همی نالد که او جانان ماست |
|  |  |
| با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است |  | چشمۀ آبی چه باشد هفت دریا شبنمست |
| عارف دریا دلی گر دم ز دریا می­زند |  | هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمست |
|  |  |
| نقش عالم جز خیال یار نیست |  | جز خیال عشق خود اظهار نیست |
| گر یکی بینی و گر خود صد هزار |  | در حقیقت جز یکی اسمار نیست |
|  |  |
| عشق را جز عقل لایق هست و نیست |  | غیر او معشوق عاشق هست و نیست |
| عقل اگر گوید که غیر عشق هست |  | نزد ما این قول صادق هست و نیست |
|  |  |
| بقدر حوصله ای جام می دهد ساقی |  | اگرچه بادۀ خمخانه را نهایت نیست |
| بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست |  | چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست |
|  |  |
| همه عالم تن است و او جان است |  | شاه تبریز و میر او جان است |
| جام گیتی نماش می­خوانند |  | بحقیقت بدان که او آنست |
|  |  |  |
| جنت نفس دوزخ جان است |  | ترک دوزخ بگو بهشت آنست |
| آبش آتش نماید، آتش آب |  | دوزخش در بهشت پنهان است |
|  |  |  |
| این ظلمت و نور ، جسم و جانست |  | این هر دو حجاب عارفان است |
| گر کشف شود عطای اینها |  | ما را بخدا یقین همان است |
|  |  |  |
| اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است |  | شتر میان بزرگان هم از بزرگانست |
| در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست |  | قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست |
|  |  |  |
| دلیل ما بخدا حضرت خداوند است |  | مراد ما همه از خدمت خداوند است |
| بهرچه می­نگرم عین نعمت الله است |  | ببین که نعمت ما نعمت خداوند است |
|  |  |  |
| از تجلی ذوق اگر داری خوشست |  | این چنین ذوق ار بدست آری خوشست |
| ذوق یاران از تجلی خوش بود |  | حال سرمستان به میخواری خوشست |
|  |  |  |
| خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است |  | خوش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگرست |
| از سر اخلاص نان بی­ریای او بخور |  | زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست |
|  |  |  |
| حکم عدل نام آن شاه است |  | باطناً شمس و ظاهراً ماه است |
| رند مست است زاهد هشیار |  | بندۀ بندگان درگاه است |
|  |  |  |
| دل تو بارگاه الله است |  | خلوت خاص نعمت الله است |
| دل مرنجان ودل بدست آور |  | گر دلت زین حکایت آگاه است |
|  |  |  |
| بدانکه حضرت اعلی نمی­توان دانست |  | ز ذات او بجز اسما نمی­توان دانست |
| هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم |  | ولی حقیقت او را نمی­توان دانست |
|  |  |  |
| عین ما این سخن چو با ما گفت |  | قطره را جمع کرد ودریا گفت |
| سخن از عقل ما نمی­گوئیم |  | سخن از عقل پورسینا گفت |
|  |  |  |
| اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت |  | موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت |
| غیرند از آن وجه که غیرند نباشد |  | گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت |
|  |  |  |
| هست الله اسم اعظم ذات |  | مع خلع نظر ز هر آیات |
| باز باشد چو اعتبار نماند |  | اسم او ذات با جمیع صفات |
|  |  |  |
| ذات احدیت است این ذات |  | بی­اسم و صفت کجاست آیات |
| گفتم او را بشرط لاشئی |  | یعنی مطلق از این حکایات |
|  |  |  |
| گفتم که عبارتی ز وحدت |  | گویم بطریق استعارت |
| چون آتش عشق او برافروخت |  | هم عقل بسوخت هم عبارت |
|  |  |
| هست اللّه اسم حضرت ذات |  | مع قطع نظر ز هر آیات |
| باز باشد به اعتبار دگر |  | اسم آن ذات با جمیع صفات |
|  |  |  |
| ذات احدیت است این ذات |  | بی اسم و صفت کجاست آیات |
| گفتم او را بشرط لا شیی |  | یعنی مطلق ازین حکایات |
|  |  |  |
| گفتم که عبارتی ز وحدت |  | گویم به طریق استعارت |
| چون آتش عشق او برافروخت |  | هم عقل بسوخت و هم عبارت |
|  |  |  |
| دلیل ما بخدا حضرت خداوند است |  | مراد ما ز همه خدمت خداوند است |
| بهر چه می نگرم عین نعمت‌اللّه است |  | به بین که نعمت نعمت خداوند است |
|  |  |  |
| خانقاه نعمت‌اللّه را صفائی دیگر است |  | خوش سرآبی وخوش بستان سرابی دیگر است |
| از سر اخلاص نان بی ریای او بخور |  | زانکه خوان نعمت‌اللّه را نوائی دیگر است |
|  |  |  |
| از تجلی ذوق اگر داری خوش است |  | اینچنین ذوق اربدست آری خوش است |
| ذوق یاران از تجلّی خوش بود |  | حال سرمستان به می خواری خوش است |
|  |  |  |
| یوسف گل پیرهن سلطان ماست |  | اینچنین خوش گلستانی آن ماست |
| لاجرم هر بلبلی کآید به باغ |  | او همی نالد که او جانان ماست |
|  |  |  |
| با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است |  | چشمۀ آبی چه باشد هفت دریا شبنم است |
| عارفی دریا دلی کو دم ز دریا می‌زند |  | هست دریای خوشی اما از آنجا شبنم است |
|  |  |  |
| جام و می را گردو می‌گوئی رو است |  | ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست |
| از حباب و موج و دریا آب جو |  | غیر آبی در نظر دیگر کجاست |
|  |  |  |
| دل تو بارگاه اللّه است |  | خلوت خاص نعمت‌اللّه است |
| دل مرنجان و دل بدست آور |  | گر دلت زین حکایت آگاه است |
|  |  |  |
| هر چیز که آن متاع دنیاست |  | بیگانه زماست بشنو این راست |
| گر گندم دهر کاه گردد |  | برما به جوی چو یار با ماست |
|  |  |  |
| ای آنکه جزو لایتحزی دهان تست |  | طولی که هیچ عرض ندارد میان تست |
| کردی به نطق نقطۀ موهوم را دو نیم |  | پس مبطل کلام حکیمان بیان تست |
|  |  |  |
| ساقی ما به ذوق سر مست است |  | با حریفان مدام بنشستست |
| می برد دست از همه عالم |  | ز انکه دستان او از آن دست است |
|  |  |  |
| جنت نفس دوزخ جان است |  | ترک دوزخ بگو بهشت آن است |
| آبش آتش نماید آتش آب |  | دوزخش در بهشت پنهان است |
|  |  |  |
| همه عالم تن است و او جان است |  | شاه «شروان» و میر او جان است |
| جام گیتی نماش می‌خوانند |  | به حقیقت بدان که این آن است |
|  |  |  |
| بدانکه حضرت اعلی نمی‌توان دانست |  | ز ذات او بجز اسما نمی‌توان دانست |
| هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم |  | ولی حقیقت او را نمی‌توان دانست |
|  |  |  |
| این ظلمت و نور جسم و جان است |  | وین هر دو حجاب عارفان است |
| گر کشف غلطای اینها |  | ما را بخدا یقین همان است |
|  |  |  |
| اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است |  | شتر میان بزرگان هم از بزرگان است |
| درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست |  | قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است |
|  |  |  |
| نزد ما خلت خلیل این است |  | بخشش حضرت جمیل این است |
| حق تعالی خلیل خواند او را |  | تو خلیلش بگو دلیل این است |
|  |  |  |
| انسان کامل است که مجلی ذات اوست |  | مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست |
| او چشمۀ حیات و همه زنده اند ازو |  | او حی جاودان به بقای حیات اوست |
|  |  |  |
| دل تو خلوت محبت اوست |  | جانت آئینه دار طلعت اوست |
| آینه پاک دار و دل خالی |  | که نظر گاه خاص حضرت اوست |
|  |  |  |
| دل آینه دار حضرت اوست |  | دل بندۀ خاص خدمت اوست |
| دل مظهر حضرت الهی است |  | دل منزل نزل نعمت اوست |
|  |  |  |
| زبان ودل و جان به فرمان اوست |  | به اسمای ذاتی ثنا خوان اوست |
| چو تعظیم مطلق بجا آوری |  | مقید در آن ضمن هم آن اوست |
|  |  |  |
| به همه صورتی مصور اوست |  | به همه نورها منور اوست |
| بندۀ حضرت خداوند است |  | پادشاه تمام کشور اوست |
|  |  |  |
| همه عالم جمال حضرت اوست |  | او جمیل و جمال دارد دوست |
| هم محب خود است و هم محبوب |  | عشق و معشوق و عاشق نیکوست |
|  |  |  |
| جام می از بهر می داریم دوست |  | این و آن از عشق وی داریم دوست |
| دوست را در آینه بینیم ما |  | آینه بی دوست کی داریم دوست |
|  |  |  |
| در حقیقت فاعل افعال اوست |  | جملۀ افعال از آن وجهی نکوست |
| لطف او در این و آن ساری بود |  | هست ما را بس امید از لطف دوست |
|  |  |  |
| حکم و عدل نام آن شاه است |  | باطناً شمس و ظاهراً ماه است |
| رند مست او زاهد هشیار |  | سیّد بندگان درگاه است |
|  |  |  |
| نقش عالم جز خیال یار نیست |  | جز خیال عشق او اظهار نیست |
| گر یکی بینی و گر خود صد هزار |  | در حقیقت جز یکی اشمار نیست |
|  |  |  |
| عشق را جز عشق لایق هست نیست |  | غیر او معشوق و عاشق هست نیست |
| عقل اگر گوید که غیر عشق هست |  | نزد ما این قول صادق هست نیست |
|  |  |  |
| همه نیکند و هیچ خود بد نیست |  | آنکه نیکو نباشد او خود نیست |
| جز یکی نیست در همه عالم |  | صد مگوای عزیز من صد نیست |
|  |  |  |
| دل منزل نزل پادشاهی است |  | دل آینۀ جمال شاهی است |
| در آئینۀ تمام اشیا |  | سری بنما به ما کماهی است |
|  |  |  |
| رمضان آمد و روان بگذشت |  | جان ما بود در زمان بگذشت |
| شب قدر بما عطا فرمود |  | آن معانی از این بیان بگذشت |
|  |  |  |
| حال هم با همدگر خواهیم گفت |  | گوهر اسرار را خواهیم سفت |
| دست با او در کمر خواهیم کرد |  | پای همت بر جهان خواهیم کفت |
|  |  |  |
| عین ما این سخن چو با ما گفت |  | قطره را جمع کرد ودریا گفت |
| سخن از عقل ما نمی‌گوئیم |  | سخن از عقل پور سینا گفت |
|  |  |  |
| اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت |  | موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت |
| غیرند در آن وجــــه که غیرنــــد نبــــاشند |  | گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت |
|  |  |  |
| عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ |  | ور نباشد درد اودرمان چه باشد هیچ هیچ |
| با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است |  | بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ |
|  |  |  |
| عمر بی او اگر گذاری هیچ |  | غیر او هر چه دوستداری هیچ |
| در پی دیگری اگر گردی |  | به عدم می‌روی چه آری هیچ |
|  |  |  |
| عمر بی او اگر گذاری هیچ |  | غیر او هرچه دوستداری هیچ |
| در پی دیگری اگر بروی |  | بعدم می­روی چه آری هیچ |
|  |  |
| عشق اگردرجان نباشدجان چه باشدهیچ هیچ |  | ورنباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ |
| باوجودحضرت سلطان ماکرمان خوشست |  | بی­حضورحضرتش کرمان چه باشدهیچ هیچ |
|  |  |
| روح او جان جمله ارواح |  | تن او اصل جمله اشباح |
| خانه روشن بنور مصباح است |  | روشن از نور او بود مصباح |
|  |  |
| روح او جان جملۀ ارواح |  | تن او اصل جملۀ اشباح |
| خانه روشن به نور مصباح است |  | روشن از نور او بود مصباح |
|  |  |  |
| خشت عقل از قالبش بیرون فتاد |  | خانۀ عاقل نگر تا چون فتاد |
| عقل مخمور آن دو لیلی گرفت |  | وانکه لیلی بود با مجنون فتاد |
|  |  |  |
| هر چه خواهی به قدر استعداد |  | حضرت آن کریم خواهد داد |
| این عطایش به ما بود دایم |  | خواه در مصر و خواه در بغداد |
|  |  |  |
| هر که او بر خاک این درگه فتاد |  | روی خود در جنت المأوا نهاد |
| گر در آمد از در ما عارفی |  | حق تعالی خوش دری بر وی گشاد |
|  |  |  |
| مطلوب خود است و طالب خود |  | چه جای خیال نیک یا بد |
| موجود غرض بگو کدام است |  | غیری او را چگونه یابد |
|  |  |  |
| صوفی باصفا وفا دارد |  | لاجرم از وفا صفا دارد |
| امر آسان بود تصوف او |  | گر درین ره امام ما دارد |
|  |  |  |
| هر که او با یزید یاری کرد |  | هر چه کرد او خلاف یاری کرد |
| هر که گوید یزید بود عزیز |  | شک ندارم به خویش خواری کرد |
|  |  |  |
| آتش غیرتش برافروزد |  | غیر خود را به یک نفس سوزد |
| لیس فی الدار غیره دیار |  | این سخن را به ما بیاموزد |
|  |  |  |
| هر که او از خدای ما ترسد |  | از من وتو بگو کجا ترسد |
| ترسم از ذات اوست تا دانی |  | دلم از دیگری کجا ترسد |
|  |  |  |
| عقل علمش به ذات او نرسد |  | ور تو گویی رسد نگو نرسد |
| صوفی باصفا وفا دارد |  | حاصلش غیر گفتگو نرسد |
|  |  |  |
| ماضی و مستقبلت گر حال شد |  | دی و فردا سربسر پامال شد |
| عمر صد ساله به نزد ما دمی است |  | ای که گوئی عمر تو صد سال شد |
|  |  |  |
| ابر خوش دامنی به ما افشاند |  | بر سر کوه برف را بنشاند |
| آفتابی بتافت و برف گداخت |  | آنچنان برف ژرف هیچ نماند |
|  |  |  |
| عاقلی کی به عاشقان ماند |  | آن سر کل کجا نهان ماند |
| هندویی کی بود چو ترک خوشی |  | این چنین کی به آن چنان ماند |
|  |  |  |
| عاقلان گر چه بسی در سفته اند |  | در همه بابی سخنها گفته‌اند |
| در سراشان همچنان خاشاک هست |  | تا نپنداری که خانه رفته‌اند |
|  |  |  |
| مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند |  | روز و شب با او و کو کو می‌زند |
| ذهن تیر انداز ما بر هر نشان |  | می‌شکافد مو و بر مو می‌زند |
|  |  |  |
| عقل نفی ما سوی اللّه می‌کند |  | عشق ما اثبات اللّه می‌کند |
| لا و الا هر دو را در هم شکن |  | کاین نصیحت نعمت اللّه می‌کند |
|  |  |  |
| صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند |  | با این دل شکسته غم او چه می‌کند |
| هر کس علاج درد دلی می‌کنند و ما |  | دم در کشیده تا ستم او چه می‌کند |
|  |  |  |
| ظاهر و باطن ار چه ضدانند |  | عارفان هر دو را یکی دانند |
| این دو اسم اند و ذات هر دو یکی |  | به صفت آن یک دو گردانند |
|  |  |  |
| نور او را به نور او بیند |  | هر چه بیند همه نکو بیند |
| هم ا زاو گوید و از او شنود |  | نه چو احول یکی به دو بیند |
|  |  |  |
| خلق و حق را بهمدگر بیند |  | آفتاب است و در قمر بیند |
| نور حق را به نور حق نگرد |  | نور خود را به نور خود بیند |
|  |  |  |
| نتواند که گوشه بگزیند |  | یا به کنج خراب بنشیند |
| چه کند خلوتی چو در همه شبی |  | نور محبوب خویش می‌بیند |
|  |  |  |
| همه عالم ز حضرتش موجود |  | اینچنین بوده است و خواهد بود |
| هر چه خواهی چو ما ازو می‌خواه |  | تا بیابی ز حضرتش مقصود |
|  |  |  |
| بسط او از بسط آن سلطان بود |  | در میان اهل دل چون جان بود |
| از نسیم لطف او گلزار ما |  | همچو غنچه دایماً خندان بود |
|  |  |  |
| هر بلا کز حضرتش ما را بود |  | آن بلا نبود که آن آلا بود |
| هر بلا کاید از او نبود بلا |  | خوش بلائی از چنان بالا بود |
|  |  |  |
| کون جامع جامع اسما بود |  | عین اول عین جد ما بود |
| گوهر درّ یتیم از ما بجو |  | زانکه عین ما ازین دریا بود |
|  |  |  |
| سرّ علم قدر عظیم بود |  | خوش بزرگی که او علیم بود |
| حکم حاکم به قدر استعداد |  | بود ار حاکم حکیم بود |
|  |  |  |
| مشهد آل مشهد روضۀ رضوان بود |  | اینچنین خوش مشهدی در خطۀ ماهان بود |
| نعمت‌اللّه را زیارت کن که تا یابی مراد |  | زانکه قبرش قبلۀ حاجات انس و جان بود |
|  |  |  |
| ناظر و منظور آنجا کی بود |  | بود و هم نابود آنجا کی بود |
| هفت دریا عرقه اند در بحر او |  | بلکه اسم و رسم و دریا کی بود |
|  |  |  |
| یک هویت اول و آخر بود |  | آن حقیقت باطن و ظاهر بود |
| ظاهر وباطن یکی گوید مدام |  | در هویت هر که او ناظر بود |
|  |  |  |
| جمله آئینه یک حدید بود |  | خواه عتیق است و خواه جدید است |
| آینه روشن است نزدیک آی |  | کور ازین رمز ما بعید بود |
|  |  |  |
| نفس ناقص بخیل خواهد بود |  | در سخاوت دخیل خواهد بود |
| گر توکل کند دوا یابد |  | ورنه دائم علیل خواهد بود |
|  |  |  |
| همه عامل یکی بود موجود |  | در همه می‌نماید آن مقصود |
| گفتۀ سیّدم به جان بشنو |  | دولتت باد و عاقبت محمود |
|  |  |  |
| هر چه بوده است و هر چه خواهد بود |  | بهمه کس خدا عطا فرمود |
| قابلیت چنانکه او بخشید |  | هر یکی یافتند آن مقصود |
|  |  |  |
| هر چه در غیب و در شهادت بود |  | همه ایثار بندگان فرمود |
| حسن اسما و هم جمال و صفات |  | در چنین آینه به ما بنمود |
|  |  |  |
| حق تعالی دری به ما بگشود |  | نقد آن گنج را به ما بنمود |
| نقد گنج خزانۀ جودش |  | به کرم او نثار ما فرمود |
|  |  |  |
| نور دین این سخن چنین فرمود |  | نعمت‌اللّه را به ما بنمود |
| ما خراباتیان سر مستیم |  | می و میخانه را به ما پیمود |
|  |  |  |
| در هزاران یکی چو بنماید |  | در هزاران یکی پدید آمد |
| در همه آینه یکی بینی |  | پرده از چشم تو چو بگشاید |
|  |  |  |
| در عین تو او چو خود نماید |  | حالی به صفات تو بر آید |
| گر نیک و بد است از تو بر تست |  | آن نور ترا بتو نماید |
|  |  |  |
| به هر صورت که ما را رو نماید |  | به بین تا نور چشمت را فزاید |
| توان دیدن اگر لطفش به رحمت |  | حجاب از دیدۀ ما بر گشاید |
|  |  |  |
| در جملۀ مرتبه بر آید |  | در مرتبه ها همه نماید |
| وین طرفه که این همه مراتب |  | در وحدت او نمی‌فزاید |
|  |  |  |
| آن کریمی که از کرم هر روز |  | به محبان خود عطا بخشد |
| دارم امید آن کز الطافش |  | یک کمال دگر به ما بخشد |
|  |  |  |
| نعمت خود خدا به ما بخشید |  | این چنین نعمتی خدا بخشید |
| دنیی و آخرت به ما می داد |  | ترک کردیم و خود به ما بخشید |
|  |  |  |
| خلعتی خوش خدا به ما بخشید |  | خوش نوائی به بینوا بخشید |
| همه عالم به ما عطا فرمود |  | پادشاهی به این گدا بخشید |
|  |  |  |
| عاقلان گرچه بسی درسفته­اند |  | در همه بابی سخن­ها گفته­اند |
| در سراشان همچنان خاشاک هست |  | تا نپنداری که خانه رفته­­اند |
|  |  |
| ظاهر و باطن ار چه ضدانند |  | عارفان هر دو را یکی دانند |
| این دو اسمند و ذات هر دو یکی |  | بصفت آن یکی دو گردانند |
|  |  |
| عقل نفی ما سوای الله می­کند |  | عشق ما اثبات الله می­کند |
| لاوالا هر دو را بر هم شکن |  | کاین نصیحت نعمت الله می­کند |
|  |  |
| صبری کنیم تا ستم او چه می­کند |  | با این دل شکسته غم او چه می­کند |
| هر کس علاج درد دلی می­کنند و ما |  | دم در کشیده تا ستم او چه می­کند |
|  |  |
| عاقلی کی بعاشقان ماند |  | آن سرگل کجا نهان ماند |
| هندوئی کی بود چو ترک خوشی |  | این چنین کی به آنچنان ماند |
|  |  |
| ابر خوش دامنی بما افشاند |  | بر سر کوه برف را بنشاند |
| آفتابی بتافت برف گداخت |  | آنچنان برف ژرف هیچ نماند |
|  |  |
| نور او را بنور او بیند |  | هر چه بیند همه نکو بیند |
| هم از او گوید و از او شنود |  | نه چو احول یکی بدو بیند |
|  |  |
| هرچه بوده است و هرچه خواهد بود |  | بهمه کس خدا عطا فرمود |
| قابلیت چنان که او بخشید |  | هر یکی یافتند آن مقصود |
|  |  |  |
| حق تعالی دری بما بگشود |  | نقد آن گنج را به ما بنمود |
| نقد گنج خزانۀ جودش |  | بکرم او نثار ما فرمود |
|  |  |  |
| همه عالم یکی بود موجود |  | در همه می­نماید آن مقصود |
| گفتۀ سیدم بجان بشنو |  | دولتت یار و عاقبت محمود |
|  |  |  |
| بنده آخر کجا خدا گردد |  | ور خدائیست چون خدا گردد |
| بنده هرگز خدا شود نشود |  | لیکن از خویشتن فنا گردد |
|  |  |  |
| هرکه او با یزید یاری کرد |  | هرچه کرد او خلاف باری کرد |
| هر که گوید یزید بود عزیز |  | لعن بر او که خویش خواری کرد |
|  |  |  |
| همه عالم ز حضرتش موجود |  | این چنین بوده است و خواهد بود |
| هر چه خواهی چو ما از او می­خواه |  | تا بیابی ز حضرتش مقصود |
|  |  |  |
| در جمله مرتبه برآید |  | در مرتبه­ها همه نماید |
| وین طرفه که اینهمه مراتب |  | در وحدت او نمی­فزاید |
|  |  |  |
| در عین تو او نکو نماید |  | عالی بصفات تو نماید |
| گر نیک و بد است از تو بر تو |  | آن نور تو را چو او نماید |
|  |  |  |
| هر چه در غیب و در شهادت بود |  | همه ایثار بندگان فرمود |
| حسن اسما و هم جمال و صفات |  | در چنین آینه بما بنمود |
|  |  |  |
| به هر صورت که ما را رو نماید |  | ببین تا نور چشمت را فزاید |
| توان دیدن اگر لطفش به رحمت |  | حجاب از دیدۀ ما برگشاید |
|  |  |  |
| هر بلا کز حضرتش ما را بود |  | خوش بلائی از چنان والا بود |
| هر بلا کامد از او نبود بلا |  | آن بلا نبود که آن والا بود |
|  |  |  |
| ناظر و منظور آنجا کی بود |  | بود و هم نابود آنجا کی بود |
| هفت دریا غرقه­ اندر بحر او |  | بلکه اسم و رسم دریا کی بود |
|  |  |  |
| یک هویت اول و آخر بود |  | آن حقیقت باطن و ظاهر بود |
| ظاهر و باطن یکی گوید مدام |  | در هویت هر که او ناظر بود |
|  |  |  |
| گوهر در یتیم از ما بجو |  | زانکه عین ما از این دریا بود |
| کون جامع جملۀ اسما بود |  | عین عین عین جد ما بود |
|  |  |
| بر علم قدر عظیم بود |  | خوش بزرگی که او علیم بود |
| حکم حاکم بقدر استعداد |  | بود ار حاکم حکیم بود |
|  |  |
| مشهد آل محمد روضۀ رضوان بود |  | این چنین خوش مشهدی درخطه ماهان بود |
| نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد |  | زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود |
|  |  |
| جمله آئینه یک حدید بود |  | خواه عتیق است و خواه جدید بود |
| آینه روشنست نزدیک آی |  | کور ازین رمز ما بعید بود |
|  |  |  |
| نفس ناقص بخیل خواهد بود |  | در سخاوت دخیل خواهد بود |
| گر تو کل کند دوا یابد |  | ورنه دایم علیل خواهد بود |
|  |  |  |
| هرکه او از خدای ناترسد |  | از من و تو دگر کجا ترسد |
| ترسم از ذات اوست تا دانی |  | دلم از دیگری چرا ترسد |
|  |  |
| عقل و علمش بذات او نرسد |  | ور تو گوئی رسد مگو نرسد |
| تا ابد عاقل ار کند فکری |  | حاصلش غیر گفتگو نرسد |
|  |  |
| صوفی با صفا وفا دارد |  | لاجرم از وفا صفا دارد |
| اگر آسان بود تصوف او |  | که در این ره امام ما دارد |
|  |  |
| هرکه او برخاک این درگه فتاد |  | روی خود برجنت المأوا نهاد |
| گر در آمد از در ما عارفی |  | حق تعالی خوش دری بر وی گشاد |
|  |  |
| خشت عقل از قالبش بیرون فتاد |  | خانۀ عاقل نگر تا چون فتاد |
| عقل مجنون آمد و لیلی گریخت |  | آنکه لیلی بود با مجنون فتاد |
|  |  |
| نعمت خود خدا بما بخشید |  | این چنین نعمتی خدا بخشید |
| دنیی و آخرت بما می­داد |  | ترک کردیم خود به ما بخشید |
|  |  |
| خلعتی خوش خدا بما بخشید |  | خوش نوائی به بینوا بخشید |
| همه عالم بما عطا فرمود |  | پادشاهی به این گدا بخشید |
|  |  |
| مطلوب خود است و طالب خود |  | چه جای خیال نیک یابد |
| موجود بود عرض کدام است |  | غیری او را چگونه یابد |
|  |  |
| آتش غیرتش برافروزد |  | غیر خود را بیک نفس سوزد |
| لیس فی الدار غیره دیار |  | این سخن را بما بیاموزد |
|  |  |  |
| در همه آئینۀ اسما نگر |  | بلکه با اسما مسمی را نگر |
| خوش بیا با مادرین دریا درآ |  | بحر را می­بین و در دریا نگر |
|  |  |  |
| آن دلبر شوخ مست بنگر |  | آن یار که با من است بنگر |
| در دیده مست ما نظر کن |  | کائینه روشن است بنگر |
|  |  |  |
| عارفانه اول و آخر نگر |  | هر چه بینی باطن و ظاهر نگر |
| این و آن با همدگر نیکو ببین |  | از کرم هر بیخبر را کن خبر |
|  |  |  |
| یک وجود و مراتبش بسیار |  | عارفانه مراتبش بشمار |
| علم و قدرت ارادتست و حیات |  | یک حقیقت بود بنام چهار |
|  |  |  |
| آینه بردار و در وی کن نظر |  | صورت لطف الهی می­نگر |
| مجمع مجموع اسما را ببین |  | از کرم هر بی­خبر را کن خبر |
|  |  |  |
| منکرت گر همی کند انکار |  | مکن انکار منکرت زنهار |
| زانکه هر کو موحد است تمام |  | همه بیند یکی کند اقرار |
|  |  |  |
| ما بغیر از یار اول کس نمی­گیریم یار |  | اختیار اولین نیک است کردیم اختیار |
| تن یکی داریم و در یک تن نمی­باشد دوسر |  | دل یکی داریم و در یک دل نمی­گنجد دو یار |
|  |  |  |
| نه دار بماند و نه دیار |  | نه یار بماند و نه اغیار |
| نه جام بماند و نه باده |  | نه مست بماند و نه هوشیار |
|  |  |  |
| واحد بکثیر گشته ظاهر |  | کثرت معقول نزد ناظر |
| غیرت داری ز غیر بگذر |  | عینش می­بین و باش ناظر |
|  |  |  |
| یک وجود و مراتبش بسیار |  | عارفانه مراتبش بشمار |
| علم و قدرت ارادت است و حیات |  | یک حقیقت بود به نام چهار |
|  |  |  |
| منکرت گر همی کند انکار |  | مکن انکار منکرت زنهار |
| زانکه هر کو موحد است تمام |  | همه بیند یکی کند اقرار |
|  |  |  |
| ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار |  | اختیار اولین نیک است کردیم اختیار |
| سر یکی داریم و در یک سر نمی‌باشد دو تن |  | دل یکی داریم و دریک دل نمی‌باشد دو یار |
|  |  |  |
| نه دار بماند و نه دیار |  | نه یار بماند و نه اغیار |
| نه جام بماند و نه کاسه |  | نه خمر بماند و نه خمار |
|  |  |  |
| واحد بکثیر گشته ظاهر |  | کثرت معقول نزد ناظر |
| غیرت داری ز غیر بگذر |  | عینش می بین و باش ناظر |
|  |  |  |
| عارفانه اول و آخر نگر |  | هر چه بینی باطن و ظاهر نگر |
| این و آن با همدگر نیکو به بین |  | عین و اعیان مظهر و مظهر نگر |
|  |  |  |
| آئینه بردار و در وی کن نظر |  | صورت لطف الهی می نگر |
| مجمع مجموع اسما را به بین |  | از کرم هر بی خبر را کن خبر |
|  |  |  |
| آن دلبر شوخ مست بنگر |  | آن یار که با من است بنگر |
| در دیدۀ مست ما نظر کن |  | کائینۀ روشن است بنگر |
|  |  |  |
| در همه آئینه ای اسما نگر |  | بلکه با اسما مسما می نگر |
| خو ش بیا با ما درین دریا درآ |  | بحر را می بین و در دریا نگر |
|  |  |  |
| خوش صفایی یافتم از خدمتش |  | خوش نوایی دیده ام از نعمتش |
| بندگانه بندگیها کرده‌ام |  | پادشاهی یافتم از خدمتش |
|  |  |  |
| خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش |  | هر زنده ازین آب سبوئی است بدوشش |
| هر کس که خورد آب ازین چشمه نمیرد |  | یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش |
|  |  |  |
| عقل کل لوح قضا می‌خوانمش |  | اول مجموع عالم دانمش |
| صورت او آدم معنی بود |  | خازن گنج الهی خوانمش |
|  |  |  |
| عقل را نایب خدا دانش |  | خاطر او ز خود مرنجانش |
| هر کتابی که عقل بنویسد |  | عاقلانه به عقل می‌خوانش |
|  |  |  |
| از جام و حباب آب مینوش |  | می‌نوش چو عارفانه و می‌پوش |
| گویی چه کنم چه چاره سازم |  | در راه خدا بجان همی کوش |
|  |  |  |
| عقل کل لوح قضا می­خوانمش |  | اول مجموع عالم دانمش |
| صورت او، آدم معنی بود |  | خارج گنج الهی دانمش |
|  |  |  |
| عقل را نایب خدا دانش |  | خاطر او ز خود مرنجانش |
| هر کتابی که عقل بنویسد |  | عاقلانه بعقل می­خوانش |
|  |  |  |
| از جام حباب آب می­نوش |  | می نوش چو عارفان و می نوش |
| گوئی چکنم چه چاره سازم |  | در راه خدا به جان همی کوش |
|  |  |  |
| خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش |  | هررند ازین آب سبوئی است بدوشش |
| هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد |  | یک جرعه بجانی بخر اما مفروشش |
|  |  |
| عمل و علم هست کار خواص |  | خوش بود نیز در عمل اخلاص |
| ور نباشد چنین که ما گفتیم |  | نتوان یافتم بعلم خلاص |
|  |  |
| خوش سماعی و عارفان در رقص |  | ذوق خواهی بیا چنین در رقص |
| اسم و عین است و جسم و روح چهار |  | همه رقصان ولی از آن در رقص |
|  |  |
| عمل و علم هست کار خواص |  | خوش بود نیز در عمل اخلاص |
| ور نباشد چنین که ما گفتیم |  | نتوان یافتن به علم اخلاص |
|  |  |  |
| خوش سماعی و عارفان در رقص |  | ذوق داری بیا چنان در رقص |
| اسم و عین است و جسم و روح چهار |  | همه رقصان ولی از او در رقص |
|  |  |  |
| در آئینۀ وجود مطلق |  | خود بیند و خود نماند الحق |
| مائیم و حباب و آب دریا |  | زورق بحر است و بحر زورق |
|  |  |  |
| در آینۀ وجود مطلق |  | خود بیند و خود نماید الحق |
| مائیم حباب و آب و دریا |  | زورق بحریست و بحر زورق |
|  |  |
| گر بیابی کمال اهل کمال |  | همچنان باش طالب متعال |
| به گرد نقطه چون پرگار گشتیم |  | تا ابد می­طلب کمال کمال |
|  |  |
| گر بیابی کمال اهل کمار |  | همچنان باش طالب متعال |
| چون کمالات ار نهایت نیست |  | تا ابد می طلب کمال کمال |
|  |  |  |
| گر چه دارم ساغر اسما مدام |  | می ز خم ذات می نوشم به کام |
| ساقی سرمستم و رند حریف |  | عاشق و معشوق و عشقم والسلام |
|  |  |  |
| رو به خاک راه او بنهاده‌ام |  | خاک آن راهم به راه افتاده‌ام |
| گر بگوید جان بده آرم روان |  | بنده فرمان منتظر استاده‌ام |
|  |  |  |
| آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم |  | پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم |
| گنجی که نمی‌گنجد در مخزن موجودات |  | در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم |
|  |  |  |
| در سرا پردۀ میخانه مقامی دارم |  | پیش رندان جهان منصب و نامی دارم |
| گر چه در صومعۀ زهد ندارم جایی |  | در خرابات مغان جاه تمامی دارم |
|  |  |  |
| پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم |  | در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم |
| اندر ظهور غیران گشتیم ور نه عینیم |  | بشنو ز نعمت‌اللّه قول خدای فافهم |
|  |  |  |
| بگذر ز وجود و از عدم هم |  | بگذار حدوث را قدم هم |
| این جمله هویت است دریاب |  | اسم و صفت است و جام جم هم |
|  |  |  |
| ما گدای خودیم و شاه خودیم |  | آفتاب خودیم و ماه خودیم |
| ملک و ملک مالک خویشیم |  | پادشاه خود و سپاه خودیم |
|  |  |  |
| بسی نقشی که بر دیده کشیدیم |  | بجز نور جمال او ندیدیم |
| به گر نقطه چون پرگار گشتیم |  | به آخر هم بدان اول رسیدیم |
|  |  |  |
| رندی که حریف ماست مائیم |  | جز ما دگری کجاست مائیم |
| جامیم و شراب و درد و صافیم |  | دردی که همو دواست مائیم |
|  |  |  |
| بسی نقشی که بر دیده کشیدیم |  | بجز نور جمال او ندیدیم |
| چون کمالات را نهایت نیست |  | به آخر هم بدان اول رسیدیم |
|  |  |
| ما گدای خودیم و شاه خودیم |  | آفتاب خودیم و ماه خودیم |
| ملک ملک مالک خویشیم |  | پادشاه خود و سپاه خودیم |
|  |  |
| رو بخاک راه او بنهاده­ام |  | خاک آن را هم براه افتاده­ام |
| گر بگوید جان بده بدهم روان |  | بندۀ فرمان منتظر ایستاده­ام |
|  |  |
| در سراپرده میخانه مقامی دارم |  | پیش رندان جهان منصب و نامی دارم |
| گرچه در صومعه پیرمغان پیر شدم |  | در خرابات مغان جای تمامی دارم |
|  |  |
| رندیکه حریف ماست مائیم |  | جز ما دگری کجاست مائیم |
| جامیم و شراب و درد صافیم |  | دردی که هم او دواست مائیم |
|  |  |
| بگذر ز وجود و زعدم هم |  | بگذر ز حدوث و ز قدم هم |
| این جمله هویت است دریاب |  | اسم و صفتست جام و جم هم |
|  |  |
| آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم |  | پیدا شده است بر من، من محرم آن گنجم |
| گنجی که نمی­گنجد در مخزن موجودات |  | در کنج دلم گنجید، در کون کجا گنجم |
|  |  |  |
| یک عین باختلاف اعیان |  | بنموده جمال ای عزیزان |
| در هر عینی نموده حسنی |  | از عین جمال خود باعیان |
|  |  |  |
| خدایا تشنه­ایم و جمع یاران |  | از آنحضرت همی خواهیم باران |
| بحق مصطفی و آل یاسین |  | که بر یاران ما باران بباران |
|  |  |  |
| ساقیا از روی لطف بیکران |  | ساغر می ده بدست عاشقان |
| می بزاهد گر دهی ضایع شود |  | می برندی ده که می­نوشد بجان |
|  |  |  |
| ای صبا گر روی به ترکستان |  | دوستان را سلام ما برسان |
| ما بجان پیش آن عزیزانیم |  | گرچه تن ساکنست در کرمان |
|  |  |  |
| از این عالم بدان عالم سفر کن |  | از آن عالم ببالاتر نظر کن |
| چو جسم و جان رها کردی و رفتی |  | بنور او بعین او نظر کن |
|  |  |  |
| در صورت و معنیش نظر کن |  | می­بین همه و مرا خبر کن |
| خواهی که رسی به نعمت الله |  | بر درگه سیدم گذر کن |
|  |  |  |
| فقر بگزین و غنا ایثار کن |  | اختیار خود فدای یار کن |
| صوفیانه گر بیابی این خصال |  | رو بصوفی خانه و انکار کن |
|  |  |  |
| بگذر از خوف ورجا با ما نشین |  | عاشقانه خوش درین دریا نشین |
| قصۀ ماضی و مستقبل مگو |  | حالیا با ما به حال ما نشین |
|  |  |  |
| خوش بگو الله و اسم ذات بین |  | جمله اشیا مصحف آیات بین |
| در زمین و آسمان می­کن نظر |  | نور او در دیده ذرات بین |
|  |  |  |
| خوش بگو الله و اسم ذات بین |  | معنیش در صورت و آیات بین |
| جلمه مرآتند ها و هوی ما |  | یک حقیقت در دو صد مرآت بین |
|  |  |  |
| ذکر حق می­گوی و در خلوت نشین |  | باش فارغ از چنان و از چنین |
| حاصل عمر ای عزیزان یک دمست |  | دمبدم در یک دمی با ما نشین |
|  |  |  |
| باده مینوش و جام را می­بین |  | خلق را مظهر خدا می­بین |
| نعمت الله را نکو بشناس |  | دیده بگشا و هر دو را می­بین |
|  |  |  |
| این صفات بد اگر از خود جداسازی چو من |  | نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن |
| غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار |  | باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنو ز من |
|  |  |
| من حسینی مذهبم ای یار من |  | یافته تعظیم از خلق حسن |
| علم تو باشد همه از قیل و قال |  | و آن من میراث من از جد من |
|  |  |
| الهی تشنه‌ایم و جمع یاران |  | از آن حضرت همی خواهند باران |
| به حق مصطفا و آل یسین |  | که بر یاران ما باران بباران |
|  |  |  |
| یک عین به اختلاف اعیان |  | بنمود جمال ای عزیزان |
| در هر عینی نموده حسنی |  | از عین جمال ای عزیزان |
|  |  |  |
| ای صبا گر رسی به ترکستان |  | دوستان را سلام ما برسان |
| ما به جان پیش آن عزیزانیم |  | گر چه تن ساکن است در کرمان |
|  |  |  |
| ساقیا از روی لطف بیکران |  | ساغر می ده بدست عاشقان |
| می به زاهد گر دهی ضایع شود |  | می به رندی ده که می‌نوشد بجان |
|  |  |  |
| کون جامع جامع این است و آن |  | هردو را از لوح این انسان بخوان |
| صورت و معنی او با هم بدان |  | نیست مثلش در همه کون و مکان |
|  |  |  |
| من حسینی مذهبم ای یار من |  | یافته تعظیم از خلق حسن |
| علم تو باشد همه از قیل و قال |  | وان من میراث من از جد من |
|  |  |  |
| فقر بگزین و غنا ایثار کن |  | اختیار خود فدای یار کن |
| صوفیانه گر بیابی این خصال |  | رو به صوفی خانه ای و کار کن |
|  |  |  |
| در صورت و معنیش نظر کن |  | می بین همه و مرا خبر کن |
| خواهی که رسی به نعمت‌اللّه |  | بر درگه سیّدم گذر کن |
|  |  |  |
| ازین عالم بدان عالم سفر کن |  | از آن عالم به بالاتر نظر کن |
| چو جسم و جان رها کردی و رفتی |  | به نور او به عین او نظر کن |
|  |  |  |
| هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من |  | نعمت‌اللّه زمان باشی و سلطان ز من |
| غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار |  | باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنو ز من |
|  |  |  |
| باده می نوش و جام را می بین |  | خلق را مظهر خدا می‌بین |
| نعمت‌اللّه را نکو بشناس |  | دیده بگشا و هر دو را می‌بین |
|  |  |  |
| خوش بگو اللّه و اسم ذات بین |  | جمله اشیا مصحف و آیات بین |
| در زمین و آسمان میکن نظر |  | نور او در دیدۀ ذرات بین |
|  |  |  |
| خوش بگو اللّه و اسم ذات بین |  | معنیش در صورت و آیات بین |
| جمله مرآتند ها و هو و هی |  | یک حقیقت در دو سه مرآت بین |
|  |  |  |
| بگذر از خوف و رجا با ما نشین |  | عاشقانه خوش درین دریا نشین |
| قصۀ ماضی و مستقبل مگو |  | حالیا با ما به حال ما نشین |
|  |  |  |
| ذکر حق میگو و در خلوت نشین |  | باش فارغ از چنان و از چنین |
| حاصل عمر عزیز آن یکدم است |  | دم به دم در یک دمی با ما نشین |
|  |  |  |
| خنک چشمی که بیند حضرت او |  | قراری یافته از قربت او |
| بود دلشاد همچون جان سیّد |  | مدام از بندگی خدمت او |
|  |  |  |
| جامی است جهان نما دل تو |  | افتاده بدست ما دل تو |
| بیگانه چه داند این حکایت |  | من دانم و آشنا دل تو |
|  |  |  |
| دنیی دون دنی از دون مجو |  | چون رها کن غیر آن بیچون مجو |
| عشق عاقل را چو مجنون می‌کند |  | عاقلی از خدمت مجنون مجو |
|  |  |  |
| تا تونشوی یگانۀ او |  | هرگز نشود یگانه آن دو |
| باشی تو یگانۀ دو عالم |  | آن دم که اثر نماند از تو |
|  |  |  |
| مخبر چو نمانده است خبر کو |  | مؤثر چو نمانده است اثر کو |
| گفتیم لطیفۀ بدیهی |  | چون شمس نمانده است قمر کو |
|  |  |  |
| مصصفا فرمود بقوا او تقوا |  | باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا |
| جان و دل را دوست می‌داری ولی |  | لن تنالوا البر حتی تنفقوا |
|  |  |  |
| تا تو نشنوی یگانه او |  | هرگز نشود یگانه آن تو |
| باشی تو یگانه دو عالم |  | آندم که اثر نماند از تو |
|  |  |
| خنک چشمی که بیند حضرت او |  | قراری یافته از تربت او |
| بود دلشاد هم چون جان سید |  | مدام از بندگی خدمت او |
|  |  |
| مصطفی فرمود ابقوا و اتقوا |  | باش یکرنگ از دو رنگی فاتقوا |
| جان و دل را دوست می­­داری ولی |  | لن تنالو البر حتی تنفقوا |
|  |  |
| دنیی دون دنی از دون مجو |  | چون رها کن غیر آن بی­چون مجو |
| عشق عاقل را چو مجنون می­کند |  | عاقلی از خدمت مجنون مجو |
|  |  |
| مخبر چو نمانده است خبر کو |  | مؤثر چو نمانده است اثر کو |
| گفتیم لطیفۀ بدیعی |  | چون شمس نمانده است قمر کو |
|  |  |
| مقدم بر همه اسما است الله |  | چنین گفتیم با یاران آگاه |
| مسما واحد اسما کثیر |  | نکو دریاب قول نعمت الله |
|  |  |
| مظهر کامل است عبدالله |  | بر همه شامل است عبد الله |
| وصف او را کجا توانم کرد |  | سید کاملست عبدالله |
|  |  |
| نعمت الله بعشق حضرت شاه |  | خوش بماهان نشسته همچون ماه |
| عارفانه بصدق می­گوید |  | دائما لا اله الا الله |
|  |  |
| اسم اعظم او بما آموخته |  | شمع ما از نور او افروخته |
| رو نموده در همه آئینه­ها |  | چشم غیر از غیرتش بردوخته |
|  |  |
| رایت الله فی عینی بعینه |  | و عینی عینه فانظر بعینه |
| مبینی عند غیری غیر عینی |  | وعندی عینه من حیث عینه |
|  |  |  |
| رهرو میر ما خلیل الله |  | در همه راه با همه همراه |
| جمع کن رهروان خوشی میگو |  | وحده لا اله الا الله |
|  |  |  |
| به هر صورتی نشاه ای یافته |  | چو خورشید بر ذره­ها تافته |
| همه برجها قطع کرده تمام |  | همه نور معنی از او یافته |
|  |  |  |
| رهر و میر ما خلیل اللّه |  | در همه راه و با همه همراه |
| جمع کن رهروان و خوش میگو |  | وحده لا اله الا اللّه |
|  |  |  |
| مقدم بر همه اسماست اللّه |  | چنین گفتم به آن یاران درگاه |
| مسمّی واحد اسم کثیر |  | نکو دریاب قول نعمت‌اللّه |
|  |  |  |
| نعمت‌اللّه به عشق حضرت شاه |  | خوش به ماهان نشسته همچون ماه |
| عارفانه بصدق می‌گوید |  | دایماً لا اله الا اللّه |
|  |  |  |
| اسم اعظم او به ما آموخته |  | شمع ما از نور او افروخته |
| رو نموده در همه آئینه ها |  | چشم غیر از غیرتش بردوخته |
|  |  |  |
| بر هر صورتی نشأه‌ای یافته |  | چو خورشید بر ذره‌ها تافته |
| همه برجها قطع کرده تمام |  | همه نور معنی از او یافته |
|  |  |  |
| اهل عقبی همت از وی یافته |  | مالداران ثروت از وی یافته |
| نعمت دنیی و عقبی را چه قدر |  | نعمت‌اللّه نعمت از وی یافته |
|  |  |  |
| اگر درویش می‌جوئی منم درویش بیچاره |  | و گر دلریش می‌جوئی منم دلریش بیچاره |
| اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو |  | و گر بیخویش می‌جوئی منم بیخویش بیچاره |
|  |  |  |
| مظهر اسم اعظم است آن شاه |  | به حقیقت یکی است عبداللّه |
| نعمت‌اللّه به صدق می‌گوید |  | وحده لا اله الا اللّه |
|  |  |  |
| مظهر کامل است عبداللّه |  | بر همه شامل است عبداللّه |
| وصف او را کجا توانم کرد |  | سیّد کامل است عبداللّه |
|  |  |  |
| ما شرح اصطلاحات گفتمی عارفانه |  | بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه |
| از قول نعمت‌اللّه شرح خوشی نوشتیم |  | این راه عارفان را رفتیم عارفانه |
|  |  |  |
| رایت اللّه فی عینی بعینه |  | و عینی عینه فانظر بعینه |
| حبیبی عند غیر غیر عینی |  | و عندی عینه من حیث عینه |
|  |  |  |
| گر بمیری ز خود بقا یابی |  | ور کشی زحمتی عطا یابی |
| هر که مرد او دگر نخواهد مرد |  | گر بمیری ز خود بقا یابی |
|  |  |  |
| ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی |  | ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی |
| درین دریای بی‌پایان اگر غرقه شوید چون ما |  | به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی |
|  |  |  |
| رفتی ای خواجه و زیان کردی |  | عرض خود در سر زبان کردی |
| باز گفتی زنان چنین گفتند |  | از زبان زنان زیان کردی |
|  |  |  |
| در ره حق اگر تو دیناری |  | گمرهان را به سوی دین آری |
| ور مقید شوی به دیناری |  | کمتر از مقبلی و دیناری |
|  |  |  |
| گر یکی را دو بار بشماری |  | آن یکی را دو یک نگهداری |
| دو یکی باشد و یکی دو عجب |  | یاد دارش ز یار از یاری |
|  |  |  |
| گر تو عارف شوی شوی بخشی |  | این چنین عارفی به از بخشی |
| هر چه گیری از او به او گیری |  | هر چه بخشی از او به او بخشی |
|  |  |  |
| هر که باشد محب آل علی |  | شک ندارم که عارف است و ولی |
| با تو ما را محبت ازلی است |  | با لبت رازهای لم یزلی |
|  |  |  |
| در حقیقت یکی است تا دانی |  | آن یک بیشکیست تا دانی |
| از دویی ای عزیز من بگذر |  | کان یکی نیککیست تا دانی |
|  |  |  |
| جامع عالمی اگر دانی |  | نسخۀ خویش را فرو خوانی |
| بی همه چون همه تویی همه را |  | از خودش می‌طلب که تو آنی |
|  |  |  |
| عالم حق حق است تا دانی |  | غیر او عالمش چه می‌خوانی |
| طالب حق حق است در همه حال |  | هر چه آن را طلب کنی آنی |
|  |  |  |
| شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی |  | از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختی |
| جز عاشقی کاری دگر از ما نمی آید دگر |  | زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی |
|  |  |  |
| خانۀ تاریک اگر روشن کنی |  | خلوت خود چون سرای من کنی |
| گر بیایی یوسف گل پیرهن |  | کی سخن با ما ز پیراهن کنی |
|  |  |  |
| ظاهر جامیم و باطناً می |  | این یک مائیم و آن دگر وی |
| چون ظاهر و باطنت یکی شد |  | نه جام و نه می بماند هی هی |
|  |  |  |
| چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی |  | تا نرسی به ما چو ما عارف ما کجا شوی |
| موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو |  | تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی |
|  |  |  |
| نگاری مست ولا یعقل چو ماهی |  | در آمد از در خلوت بگاهی |
| سیه چشم و سیه زلف و سیه خال |  | سیه گز بود پوشیده سیاهی |
|  |  |  |
| جامع عالمی اگر دانی |  | نسخۀ خویش را فروخوانی |
| بی­همه چون توئی همه او |  | از خودش می­طلب اگر آنی |
|  |  |  |
| عالم حق حقست تا دانی |  | غیر او عالمش چه می­خوانی |
| طالب حق حق است در همه حال |  | هرچه آنرا طلب کنی آنی |
|  |  |  |
| خانۀ تاریک اگر روشن کنی |  | خلوت خود چو نسرای من کنی |
| گر بیابی یوسف گل پیرهن |  | کی سخن با ما ز پیراهن کنی |
|  |  |  |
| گر بمیری ز خود بقا یابی |  | ور کشی زحمتی عطا یابی |
| هر که مرد او دگر نخواهد مرد |  | گر نمردی بمیر تا یابی |
|  |  |  |
| در ره حق اگر تو دین آری |  | گمرهان را بسوی دین آری |
| ور مقید بسوی دین داری |  | کمتر از مقبلی و دیناری |
|  |  |  |
| ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی |  | حجابی لایزالی من صفاتی |
| وجودی کالقدح روحی کراحی |  | فخذ منی قدح و اشرب حیاتی |
|  |  |  |
| گر تو عارف شوی شوی بخشی |  | این چنین عارفی به ار بخشی |
| هرچه گیری به او ازو گیری |  | هر چه گیری از او به او بخشی |
|  |  |  |
| رفتی ای خواجه و زیان کردی |  | عرض خود در سر زبان کردی |
| بازگوئی زنان چنین گفتند |  | از زبان زنان زیان کردی |

**مفردات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابداً مرغ عقل اگر پرد |  | ره به خلوتسراي او نبرد |
| از ازل تا ابد دمي باشد |  | داند آنكس كه همدمي باشد |
| از بعد علی است یازده فرزندش |  | بر جای رسول نعمت الله ولی است |
| از تو فربهي طلب نكينم |  | لاغري فربهي طلب نكينم |
| از حقيت سؤال نتوان كرد |  | حضرتش را خيال نتوان كرد |
| از خیالات این و آن بگذر |  | همچو ما از سر جهان بگذر |
| از غير به بر به حضرت او پيوند |  | بشنو بشنو ز نعمت‌اللّه اين پند |
| از من و ما نماند يك سر مو |  | سر توحيد گفتمت نيكو |
| اسب من چون همي خورد گه كاه |  | بار من نيز مي‌كشد گه گاه |
| اسم و ذات و صفت اگر داني |  | گفتۀ ما به ذوق مي‌خواني |
| اگر داری هوای شرب شربت |  | چارشنبه بخور از بین میره |
| اگر در خلق حق را در نيابي |  | بيابي خانه اما در نيابي |
| الحق مندرج في طي محضره |  | والصدق منخرط في سلك كتبته |
| الف و لام و لام و ها هر چار |  | اسم اسم است اين حروف اي يار |
| اللّه‌اكبر تو خوش نيست با سر تو |  | اين سر چه گشت قربان اللّه‌اكبر آمد |
| او در دل و دل به هر طرف گرداند |  | نازك سخني است عارفي گر داند |
| اين حقيقت در همه ساري بود |  | با همه در غايت ياري بود |
| اين خرقۀ چار وصله بگذار |  | وان خلعت پادشاه بردار |
| اين رياضت چو بوته عشق گداز |  | زر قلب نياز خوش بگداز |
| اين ساغر ما كه عين آب است |  | جامي ز شراب و پر شراب است |
| اين صورت خوب و معني روحاني |  | محبوب منش ساخته‌اند تا داني |
| اين همه رنگهاي پر نيرنگ |  | خم وحدت همه كند يكرنگ |
| اينجا به صفت صفت به ما بنمودند |  | نه ذات به ذات اين چنين فرمودند |
| ای دل گرت آئینۀ اخلاص جلی است |  | از بعد نبی امام میدان که علی است |
| این خرقۀ چار وصله بگذار |  | وان خلعت پادشاه بردار |
| آفتاب آن و ماهتاب این است |  | ظاهر و باطنش بآئین است |
| آفتاب خوشي است تابنده |  | نفس او مرده و دلش زنده |
| آفتابي ز غيب پيدا شد |  | نور او در همه هويدا شد |
| آمده بود يار بازاري |  | رفت از اين جا سزد كه باز آري |
| آن كساني كه اهل عرفانند |  | مبتلاي بلاي الوانند |
| آن نور كه بر هر دو جهان تابان است |  | در ماه شب چهارده روشن آن است |
| آنها كه نام خويش كريمي نهاده‌اند |  | چيزي كه گفته‌اند همانا كه داده‌اند |
| آينه روشن است اين تمثال |  | جسم و جانند عين مثل و مثال |
| آينه روشن است در همه حال |  | مي‌نمايد جمال او به كمال |
| باز گردد به برزخ جامع |  | نيك درياب اين سخن سامع |
| باش همچون صاحب قلب سليم |  | ظاهراً تلوين و باطن مستقيم |
| بجان تو كه جاناني ز جان محبوبتر آني |  | سر من و آستان تو اگر خواني و گر راني |
| بر سر كوي عاشقان بگذر |  | ور تواني ز خود روان بگذر |
| بر یمین و یسار و ارض و سما |  | جز خدا نیست یک زمان به خدا |
| برديم ما نياز به درگاه بي‌نياز |  | بنواخت ساز ما به كرم لطف كارساز |
| بشنبه روز خوش باشد همه کار |  | ولیکن صید کردن از همه به |
| بشنو اي يار من به صدق و نياز |  | خانۀ دل براي او پرداز |
| بگسسته كسي ز هر دو عالم بي‌شك |  | چون ابروي يار خويش پيوسته خوش است |
| بندگي ميكن كه تا سلطان شوي |  | جان فدا ميكن كه تا جانان شوي |
| بندۀ او باش و سلطان همه |  | جان او مي‌باش و جانان همه |
| بندۀ مخلص است و دولتخواه |  | بندۀ بندگان حضرت شاه |
| به آدینه اگر یابی عروسی |  | بکن تزویج و داد خویش میده |
| به بین انوار و آن اسرار دریاب |  | مؤثر را در این آثار دریاب |
| به پنجشنبه مراد خویش میخواه |  | زهر بابی که خواهی از که و مه |
| به رنگي شو كه رنگي بر نتابد |  | سواد الوجه في الدارين اين است |
| به سايه روي منه رو به آفتاب آور |  | به آفتاب نشين و ز نور او بر خور |
| به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر |  | اگر به مشرق و مغرب ضياش نام بود |
| به قدر هر كه آورد ايمان |  | نخورد غم چو ما بود شادان |
| به نور طلعت تو يافتم جمال ترا |  | به آفتاب توان ديد آفتاب كجاست |
| به هر چه مي‌نگرم نور طلعت شاه است |  | به هر طرف كه روان ميشوم همه راه است |
| به هر طرف كه روان مي‌شويد ملك شماست |  | اگر به جانب شروان رويد اولي‌تر |
| به یکشنبه بنا آغاز می­کن |  | وگر عزم سفر داری دوشنبه |
| بهر چه می­نگرم نور طلعت شاه است |  | بهر طرف که روان می­شوم همه راه است |
| بوالحسن عشق است وعقل آمد حسن |  | هر دو معني گفتمت در يك سخن |
| بوهريره داشت انباني ز نان |  | عشق را با نان و با انبان چه كار |
| بي شما عمر ما شده بر باد |  | عمر ما رفت عمر ياران باد |
| بيا اي ترك سر مست سر آيي |  | اگر افتي چو ما خوش بر سر آيي |
| بي‌رنگ به نيرنگ ترا رنگي داد |  | خوش باش كه او داده خود نستاند |
| بي‌مظاهر ظهور مظهر نيست |  | گر چه در عقل هست ظاهر نيست |
| بيواسطه اين علم گر آموخته‌اي |  | گنجي ز معاني خوش اندوخته‌اي |
| بی­مظاهر ظهور مظهر نیست |  | گرچه در عقل هست ظاهرنیست |
| پادشاهي گر همي خواهي از او |  | بندگي كن بندگي كن بندگي |
| پادشه روح است و ملكش چون بدن |  | يا رب اين جان و بدن جاويد باد |
| پاك باش و پاك باز و پاك نوش |  | ساغر پاكي بگير و پاك توش |
| پاك شو تا قبول او گردي |  | چون شدي پاك خوش نكو گردي |
| پير رندانم بيا اي نوجوان |  | ياد گير از من كه آن ورزيده‌ام |
| پيرهن و يوسف و بو مي‌رسد |  | در عقبش نيز خود او مي‌رسد |
| تا تو خود را تمام نشناسي |  | خواجه را از علام نشناسي |
| تا تواني دلي بدست آور |  | اين چنين حاصلي بدست آور |
| تافته خوش آفتابي بر همه |  | گر ببيند ور نبيند بر همه |
| ترا چكار كه در سفره چيست يا ز كجاست |  | بخور ز روي ارادت كه نعمت‌اللّه است |
| ترازو گر نداري تو ترا زوره زند هر كس |  | كسي قلبي بيارايد تو پنداري كه زر دارد |
| ترش روئی و دیگر تلخ گوئی |  | دلی سخت و کفی در بخل محکم |
| تن فدا كن كه در جهان سخن |  | جان شود زنده چون بميرد تن |
| جام بي مي بگو چه باشد هيچ |  | رند بي وي بگو چه باشد هيچ |
| جام گيتي‌نما به ما دادند |  | نعمت‌اللّه در او هويدا شد |
| جان كهنم به عشق نو شد |  | دل رفت و به عشق در گرو شد |
| جسدت همچو جام و روحت راح |  | راح مي ‌نوش در صباح و رواح |
| جسم و جان است همچو آب و حباب |  | نظری کن به عین ما دریاب |
| جسم و جان خوشي همي يابد |  | تا چنين آدمي بيارايد |
| جسم و جاني كه دارد اين انسان |  | مصحف جامع است خوش ميخوان |
| جوابی خوش چو آبی بشنو از ما |  | که دریابی طریق جمله اسما |
| چشم آن دارم كه حال چشم من پرسد نگار |  | زانكه بي نقش خيالش ديده‌ام شد دلفكار |
| چو خسرو از لب شيرين نمي‌برد كامي |  | قياس كن كه به فرهاد كوه كن چه رسد |
| چو من ز راه سلامت نمي‌رسم به سلامت |  | مقيم كوي ملامت شدم بخير و سلامت |
| چون دلم كار خاك كم كردي |  | ننشسته به دامنم گردي |
| چون مجرد شد او و عريان شد |  | آفتاب خوشي بر او برتافت |
| چون من ز راه سلامت نمی­رسم بسلامت |  | مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت |
| چونكه پر داد مرغ جان را باز |  | لاجرم مي‌كند چنين پرواز |
| چيزي كه مراد دل بر آن است |  | دلخواه من است و دلبر آن است |
| حرف و معني جام و مي را نوش كن |  | حلقۀ اين حرف را در گوش كن |
| حسن حسن است كه با حسين است |  | گر خود حسن است و يا حسين است |
| حسن خلق و خلق مي‌دانم ز حق |  | عارفان دانند سر خلق خلق |
| خانه دل عمارتی میکن |  | رب خود را زیارتی میکن |
| خانۀ دل عمارتي ميكن |  | رب خود را زيارتي ميكن |
| خدمت محمود مي‌جستي اياز |  | عاقبت محمود شد ما را گرفت |
| خري بر اسب و عيسي شد پياده |  | خر و خر كره شيخ و شيخ زاده |
| خواجه بي‌عقل است و سرگردان شده |  | پيچ دستارش گواهي مي‌دهد |
| خواجه‌اي دیدم که می­آید ز کیچ |  | گرچه کیچی بود با ما بود کیچ |
| خوش آب حیاتی است روان از نفس ما |  | از همدم ما جو نفس همدم ما را |
| خوش خيالي به خواب مي‌بينم |  | گل وصلش به ذوق مي‌چينم |
| خوش لب ماست يكزمان بنشين |  | وز لب م گل دو سر بر چين |
| در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش |  | چونسوختی در آتش آتش بسوزد آتش |
| در آينه تمثال جمال رخ اوست |  | دوري نبود كه آينه دارد دوست |
| در آینۀ تمام اشیا |  | بنموده جمال جمله اسما |
| در جهاني كه عقل وايمان است |  | مردن جسم و زادن جان است |
| در چنين خانه گر بياري يار |  | طلب و طالبي و هم مطلوب |
| در حضرت او وحدت و کثرت دریاب |  | در موج و حباب می‌نگر یعنی آب |
| در حقيقت بنده و سيّد يكي است |  | گر ترا شك هست ما را بي‌شكي است |
| در خرابات رند مستي ديد |  | مي خمخانه را به او بخشيد |
| در دو عالم يكي است عبداللّه |  | باطناً آفتاب و ظاهر ماه |
| در ديدۀ ما نظر كن اي شاه |  | اي نور دو چشم نعمت‌اللّه |
| در رياضت مراد خواهي يافت |  | عاقبت آن گشاد خواهي يافت |
| در زماني كه با خدا باشيم |  | پادشاهان گداي ما باشند |
| در سمرقند مانده ای تا چند |  | خوش روان شو چو عارفان تا چند |
| در ظل آفتاب تو چرخي همي زنيم |  | و ز خدمت او مراد ما بندگي است |
| در فضاي وجود و اوج شهود |  | شاهبازم همي كند پرواز |
| در فنا رفت و در بقا آسود |  | گر چه گفتند بود هيچ نبود |
| در گلستان اين چنين خوش رسته‌اي |  | وانگهي در بزم او گلدسته‌اي |
| در محبت ودود بايد بود |  | حضرت مصطفا چنين فرمود |
| در مظاهر آنچنان پيدا نمود |  | در همه آئينه‌اي ما را نمود |
| در هر چه نظر كنم توئي در نظرم |  | وين طرفه كه از تو من ترا مي‌نگرم |
| در هواي مجلسش چندان بگريم همچو شمع |  | كآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش |
| در وحدت اگر کثرت ما محو شود |  | دریا ماند نه موج ماند نه حباب |
| در وصف و كمال قدر او گفت |  | لولاك لما خلقت الا فلاك |
| دل حاضر دار با خدايت |  | تا فيض بيابي از عنايت |
| دل مغرب نور ماه شاهي است |  | دل مشرق مهر صبحگاهي است |
| دل نرم و کف بخشنده آن گاه |  | دگر گفتار خوب و روی خرم |
| دلم آئينۀ حق است از حق |  | مي‌نمايد جمال حق با حق |
| دهن و چشم و لبت هر سه بهم خوب افتاد |  | راستي خوبي تو جمله به وجه افتاده است |
| ديدۀ ما چو نور او بيند |  | هر چه بيند همه نكو بيند |
| ذاتي و چه ذات ذات موصوف من است |  | شك نيست كه اين ظهور موقوف من است |
| ذر‌ه‌اي نيست كه خورشيد در او پيدا نيست |  | قطره‌اي نيست درين بحر كه او با ما نيست |
| راز با كاغذ و با خامه نمي‌يارم گفت |  | به دو روي و دو زبان راز نگويد عارف |
| رب الارباب رب اين مربوب است |  | در مذهب ما محب و هم محبوب است |
| رب و مربوب خويش مي‌جويد |  | نعمت‌اللّه سخن چنين گويد |
| رحمي به دلم كن اي برادر |  | عود دل من ز خود روا بگذر |
| رندي كه حريف ماست دايم |  | افتاده مدام در شراب است |
| رو به آب چشم ما خوشتر شده |  | روي ما خوش بود از آن خوشتر شده |
| رو طاعت و خير كن كه دين است |  | دين تو و هم ديانت اين است |
| ساغر ما بود ترا در خور |  | مي صافي ز جام ما ميخور |
| ستر است و ستاير و ستور است |  | بردار حجاب اگر چه نور است |
| سخن عارفان به جان بشنو |  | از همه بشنو و چنان بشنو |
| سرّ دور قمر ز ما بشنو |  | آفتابي است در قمر پنهان |
| سر آبي نسرابي طلب از خويش سر آبي |  | كه بيابي ز سرابت سر آيي و سرابي |
| سر کل چون کله نهد بر سر |  | آن کله هم بلای دستار است |
| سروی است قدما که کشیده است به بالا |  | خوش آب حیاتی است روان در قدم ما |
| سعادت همچو ماهي خوش بر آمد |  | درخت دولت ما در بر آمد |
| سلب و ايجاب در نمي‌گنجد |  | شيخ و محراب در نمي‌گنجد |
| سلطنت بر مزيد باد مدام |  | به محمد و اله و سلام |
| سه شنبه قصد میکن با حجامت |  | بریش از مرهمت مرهم همی نه |
| سيّد است او تو بندۀ او باش |  | تا كه باشي تو عاشق او باش |
| سيّد كه بود نعمت‌اللّه به نامش |  | در آينه بنمود مراتب به تمامش |
| سيّد ما بندۀ جاني اوست |  | پيش او سلطان غلام است اي پسر |
| سيّد من بنده را تفيهم كرد |  | اسم اعظم او به من تعليم كرد |
| شرك را قلب كن كه شكر آن است |  | شكر مي‌گو كه جاي شكران است |
| شمامه با شمايل راز مي‌گفت |  | حديث عاشقي را باز مي‌گفت |
| شهري كه در او شحنه ستمكش باشد |  | بنگر كه در آن شهر چه چربش باشد |
| شير مردي بايد از خود رسته‌اي |  | وز دو عالم رخت خود بر بسته‌اي |
| صوت داود است و ما خوش نغمه‌اي داريم از آن |  | مرغ روح ما كند تسبيح با ما جاودان |
| صورت حق معني هر دو جهان |  | آن رسول اللّه امام انس و جان |
| طریق عرف سید گفت با تو |  | تو دانی بعد از این والله اعلم |
| ظاهر و باطن ار كني كامل |  | هر دو ميراث باشدت حاصل |
| ظاهر و باطن صدف ميخوان |  | سرّ درّ يتيم را مي‌دان |
| ظاهرم در كوبنان و باطنم و در كوه صاف |  | صوفيان صاف را صد مرحبا بايد زدن |
| ظل يد مطلق است اين دست |  | خود دست كه را دهد چنين دست |
| عارفان غير او به او دانند |  | عاقلان او به غير او دانند |
| عارفانش خوانده‌اند اين حضرت جمع وجود |  | از عطاي آن حقيقت اين حقايق را نمود |
| عاشقانه خوش درين دريا نشين |  | خوش برآ با ما دمي با ما نشين |
| عالم و معلوم آنجا هست نيست |  | خادم و مخدم آنجا هست نيست |
| عشق است كه گوهر محيط است |  | عشق است كه بحر بيكران است |
| عشق او در همه بود ساري |  | خواه در مصر خواه در ساري |
| عشق چوگان و عالمي گويم |  | سخن عاشقانه مي‌گويم |
| عقل اگر لشكري كشد بر تو |  | قوتي كن بر او شكست آور |
| عقل ذاتی عرش الرحمن ما |  | مستوی بر صورت سلطان ما |
| علي الصباح به ميخانه خوش روان گشتيم |  | شراب ناب بخورديم و مست از آن گشتيم |
| عيدي هر كسي بود چيزي |  | عيدي ما لقاي محبوب است |
| عين ما چون به عين واصل شد |  | اسم و رسمي كه بود زايل شد |
| عین هر دو یکی بود دریاب |  | موج و دریا نگر ولی در آب |
| فرق است ميان اين و آن دريابش |  | جانانه ما از دل و جان دريابش |
| قال بگذار و بگذر از سر حال |  | تا بيابي كمال ز اهل كمال |
| قطب عالم خليفۀ بر حق |  | حضرت سيّدم بگو صدّق |
| قطره و بحر هر دو يك آبند |  | عارفان اين رموز دريابند |
| قطره و بحر و موج و جوهر چار |  | به حقيقت يكي بود ناچار |
| قطره‌اي بود باز بحري شد |  | خانه‌آي بود باز شهري شد |
| قول حسيني شنو راه مخالف مرو |  | راست برو تا حجاز خصم عراقي مشو |
| كون جامع وجود انسان است |  | اين چنين كون شاه كرمان است |
| كي نويسد قلم كلام اللّه |  | وحده لا اله الا اللّه |
| کردم از وی سؤال و گفت جواب |  | خوش جوابی لطیف بود چو آب |
| که غیر از انبیا و اولیا کس |  | نداند سر این علم از مه و که |
| گر بر افروزد آتش دردم |  | عالمي سوخته شود در دم |
| گر برافتد حجاب ما از ما |  | قطره و موج و جو بود دریا |
| گر بود خوبي تو از زلف و خال |  | حسن ما را نيست حاجت با جمال |
| گر بیابی از آن لبش حلوا |  | مشکلالت همه شود حل وا |
| گر تو را عزم هست تا دربند |  | رو بشروان نه و میان دربند |
| گر تو فاني شوي ز جود وجود |  | آن يكي هست و بود و خواهد بود |
| گر جوهر جان ما بود پاك |  | ما را نبود ز هيچ كس باك |
| گر چه از چشم خلق شد پنهان |  | آشكار است نزد درويشان |
| گر زانكه تو پاكي اي برادر |  | هرگز ننهد ترا بر آذر |
| گر عادت است رسم تكلف ميان خلق |  | ما عارفيم و عادت ما ترك عادت است |
| گر كشته حيات جاويدان است |  | شكرانه بده حيات جاويد آن است |
| گر گدا باشد بیاد پادشه نبود عجب |  | این عجب بنگر که سلطان می‌کند یاد گدا |
| گرد اندوه من نمي‌گردم |  | بر من اندوه گرد مي‌گردد |
| گرد بر گرد عاشقان مي‌گرد |  | گر ما دايماً روان مي‌گرد |
| گفتم كه به نقل نار بهتر يابه |  | سيب ذقنش گفت كه شفتالو به |
| گفتند گلابست بديديم گل آب است |  | هر چند گل آب است تو مي‌گو كه گلابست |
| گوهر ار جویی بیا دریا طلب |  | آن چنان درّی بیا از ما طلب |
| لاجرم تا ز عشق آگاهم |  | عين معشوق نعمت‌اللّهم |
| لب دلبر خوش است بوسيدن |  | خوش بود گر به ذوق دريابي |
| ليس فيه الدار غيره ديار |  | سخني گفته‌ام چو آب زلال |
| ما بين دو عين راست از نون تا ميم |  | بيني الفي كشيده بر صفحه سيم |
| ما را به وجود خود نباشد بودي |  | گر زانكه به ما بدي كجا مي‌بودي |
| ما همه ذره‌ايم و او خورشيد |  | ما چو جاميم و حضرتش جمشيد |
| ما و ساقی نشسته مست خراب |  | خیز اگر عاشقی بیا دریاب |
| ما و ماهان و خطۀ كرمان |  | سعدي و لوليان شيرازي |
| ما و همان دلبران و جام شبانه |  | تو و همين دوغ باو ترك و ترانه |
| مايي ما بر افتاد اويي او عيان شد |  | او را بديدۀ او خوش بيحجاب ديدم |
| مجلس عشق است و ما مست خراب |  | جام می نوشیم دایم بی حساب |
| مجموعۀ مجموع كمال است كه در وي |  | ساقي بتوان ديد چو در ساغر مي مي |
| محب آل محمد چو بايزيد بود |  | اگر چنانكه چنين نيست بايزيد بود |
| محو ما شد قطره و دريا و جو |  | كل شيي هالك الا وجهه |
| مخلصانه به صدق بي‌اكراه |  | خوش بگو لا اله الا اللّه |
| مرشدي كو خبير اين راه است |  | به يقين دان كه نعمت‌اللّه است |
| مرغكي سرگشته گردد كو به كو |  | يار او با او و مي‌گويد كه كو |
| مژدگاني كه روز عيد آمد |  | عيد بر عاشقان بعيد آمد |
| مشكل ما جمله حل‌وا كرده‌اند |  | صحن ما را پر ز حلوا كرده‌اند |
| معاني خوشي جانا بيان كن |  | توجه ميكني باري چنان كن |
| مقصود ز بندگان همه خدمت اوست |  | و ز خدمت او مراد ما بندگي است |
| مقصود من تويي چه كنم نعمت بهشت |  | عمري است تا دلم به هوايت هوا بهشت |
| ملكوتست عالم ارواح |  | نيز غيب مضاف مي‌خوانند |
| من سوخته‌ام بقيه‌اي گر يابي |  | در آتشم انداز كه سوزم به تمام |
| موج و بحر و حباب ای دانا |  | گر طلب می‌کنی بجو از ما |
| مي به رندان ده به زاهد مي مده |  | شيشه پيش پاي نابينا منه |
| ميدار بدست خود ترازو |  | تا ره نزند كسي ترا زو |
| می برندان ده بزاهد می مده |  | شیشه پیش پای نابینا منه |
| نام نيك است يادگار بشر |  | نام نيكت بخير به كه به شر |
| نان گندم نزد آدم خوش بود |  | گر چه جو نزد خران خوشتر است |
| نبي بيت اللّه و باش علي دان |  | اگر بر در نيابي در نيابي |
| نزد ما او خليفة‌اللّه است |  | باطناً مهر و ظاهراً ماه است |
| نشان اهل دوزخ نیز چار است |  | هم از قول نبی آن روح اعظم |
| نشان جمله مردم همین است |  | که بگزینند جنت بر جهنم |
| نشان زمرۀ جنت چهار است |  | بقول بهترین هر دو عالم |
| نعمت‌اللّه را طلب کن از خدا |  | ذوق او از طالب قابل طلب |
| نعمت‌اللّه نعمتي دارد تمام |  | كاين چنين ديوانه‌اي دارد بدست |
| نقش و خيالي است حدوث از قديم |  | بسم اللّه الرحمن الرحيم |
| نقطۀ كه الف نقش بست |  | بر در محجوبۀ احمد نشست |
| نه اسقاط و نه اثبات است اینجا |  | ز هست و نیست بگذر جان بابا |
| نه فقر بماند و غنا هم |  | نه حكم فنا و نه بقا هم |
| نور اللّه رسيد و ظلمت رفت |  | رحمت‌اللّه رسيد و زحمت رفت |
| نور خود در نار موسي را نمود |  | در همه اشيا چنين ما را نمود |
| نيست ما را روز بر كس بوسۀ ما طرح نيست |  | هر كه را دل مي‌كشد مي‌آيد و جان مي‌دهد |
| ها نظر كن كه در نظر دارم |  | از هويت چنين خبر دارم |
| هر چند رئيس ما گزير است |  | اما چكنم كه ناگزير است |
| هر چه باشند ما همان باشيم |  | هر چه پاشند ما همان پاشيم |
| هر چه داري به عشق او در باز |  | تا كند او به روي تو در باز |
| هر چه داريم ما از او داريم |  | لاجرم چيزها نكو داريم |
| هر دم تويي در چشم من هم خويش را هم خود به‌بين | | غير تو باشد ديگري از ديده‌ها بيرون كنم |
| هر زمان صنعي نمايد در نظر |  | مي‌برد خلقي و مي‌آرد دگر |
| هر كجا صورت بود معني بود |  | صورتي نبود كه بي‌معني بود |
| هر كس كه بقول خويش ثابت نايد |  | او را تو اگر يار نخواني شايد |
| هر كسي را كه باشدش سر كل |  | صحبت او همه بود كل كل |
| هر كسي كو دليل او باشد |  | بد نباشد بگو نكو باشد |
| هر كه او رو ز غير او بر تافت |  | پرتو نور او بر او برتافت |
| هر كه بر نور رفت و باز آمد |  | شك ندارم كه او پشيمان است |
| هر كه در بند نفس حيوان است |  | بندۀ آب و چاكر نان است |
| هر كه دريافت آن از انسان است |  | لاجرم اين فقير از آن‌سان است |
| هر كه سلطان خويش نشناسد |  | عزت او تمام كي دارد |
| هر کس که نهد تاج سر ما بر سر |  | فارغ شود از درد سر هر دو سرا |
| هر يار كه ثابت نبود درياري |  | شايد كه ورا به ياريش نشماري |
| هرچه داری بعشق او درباز |  | تا کند او بروی تو در باز |
| هرکه رو را زغیر او بر تافت |  | پرتو نور او بر او برتافت |
| همچو غنچه تمام بگشوده |  | نور خود را به عين خود ديده |
| همه پابند آن دلارامند |  | مرغ و دانه تمام در دامند |
| همه تسبيح حضرتش گويند |  | همه ناطق به رحمت اويند |
| همه حق است و خلق اينجا نيست |  | خلق ما جو كه خلق با ما نيست |
| همه را رو بدوست از همه رو |  | وحده لا اله الا هو |
| همه عالم به نور او روشن |  | نظري كن به نور ديدۀ من |
| همه عالم تن است و او جان است |  | جام گيتي نماي سلطان است |
| وجود علم و عمل چون عطاي حضرت اوست |  | جزاء علم وعمل محض لطف و سنت اوست |
| وقت آن آمد كه پروازي كنم |  | وز كريمان عزم شيرازي كنم |
| ويران شده از رئيس ده ده |  | از بس كه طلب كند كه ده ده |
| يا رب كه ترا چنين دلي حاصل باد |  | دايم به مقام جمع خود واصل باد |

**الانتها مسعودة بالخاتمه**